



145

56



Oliver Henry Perkins

3

529 **INDIAN MANUSCRIPT.** Epic Poem describing episodes of the Book of Kings Shahnameh. *Written on 145 leaves of native glazed paper. With 12 brightly colored miniatures of typical Indian Mughal style.* XVIII Century

Folio, Persian lacquer binding, pictorially ornamented with nude women, warriors, horses, elephants, etc. In a cloth slip case, with protecting cloth covers.

THE LACQUER BINDING IS DATED 1232 (1816) AND IS A BEAUTIFUL AND SOUND SPECIMEN OF THIS PERIOD. The lower corners of the MS. are rounded, and some lateral edges have slight tears.

[SEE ILLUSTRATION]

ONE OF THE ARAGON MANUSCRIPTS

531 **ITALIAN MANUSCRIPT.** Ovidius. Manuscript on vellum, written in Italics on 68 pages. *With a beautiful decorated border, coat of arms, and many initials in gold and colors.* XV Century

8vo, original stamped calf, rebacked, gilt panelled sides and centre ornaments, gilt edges. Sides somewhat wormed. In a lined cloth box. The beauty and historical importance of this manuscript are due chiefly to the fact that it belongs to the group of the Aragon MSS., so called because they were executed for this House reigning in Naples in the latter part of the XVth Century.

In regard to their artistic beauty they are in a way unique of their kind. From contemporary documents we learn that the most famous Italian artists and Tuscan ones particularly, were employed in writing and decorating them. The chief characteristics are the delicacy of the ornamentation, the number of parrots, rabbits and little angels used in the decoration of the borders, and the predominance of bright colors over the gold. In no other type of Italian MSS. of the Renaissance is found this special kind of illuminating; it is quite peculiar to the Aragon MSS., whose artists perhaps resented the influence of the Hispano-Moorish Art.

In regard to the historical importance it is sufficient to state that the whole of the precious Aragon library was seized as booty of war by Charles VIII, when in 1496 he came to Italy and defeated the Aragons, and the whole of those precious Manuscripts were taken to the Chateau de Blois (they are not at the Bibliothèque Nationale) with the exception of a few which were perhaps left behind, and which occur at rare intervals for sale.

[SEE ILLUSTRATION]

532 —— Regulations of the School and Fraternity of San Teremia, Prophet in Venice, dated April 11, 1507, with later additions ending 1785. *Written on 66 leaves of thick and thin vellum. In the old portion are two excellent miniatures in the manner of Mantegna.* XVI-XVIII Century

Small folio, 18th century red velvet, with brass corner ornaments, bosses, and clasps. In a lined cloth box.

THIS MANUSCRIPT IS WRITTEN IN THE VENETIAN DIALECT, under the Papacy of Julius II while Leonardo Loredano was Doge of Venice.



BRILLIANT LACQUER BINDING FOR INDIAN MANUSCRIPT
DATED 1232 (1816)

[NUMBER 529]

529 **INDIAN MANUSCRIPT.** Epic Poem describing episodes of the Book of Kings Shahnameh. *Written on 145 leaves of native glazed paper. With 12 brightly colored miniatures of typical Indian Mughal style.* XVIII Century

Folio, Persian lacquer binding, pictorially ornamented with nude women, warriors, horses, elephants, etc. In a cloth slip case, with protecting cloth covers.

THE LACQUER BINDING IS DATED 1232 (1816) AND IS A BEAUTIFUL AND SOUND SPECIMEN OF THIS PERIOD. The lower corners of the MS. are rounded, and some lateral edges have slight tears.

[SEE ILLUSTRATION]

۱

جلد دوم

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
که آن جای را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نشست اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را چنان کرد باید سپاس

داستان پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سالی بود

بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی روشن دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بود آیین ره جمشید را
چو گشتاسپ شد شاه تخت پدر / که فر پدر داشت و تخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
همی گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بد آنرا بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایون بدش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و دلیر و سوار
یکی فرشاورد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی راست شد
گزیدش مر او را ز شاهان همه / بدو شاد دل نیکخواهان همه
شهنشاه چینش همی باج داد / بداد اندرون ره نهادند ناو
گزیتش بهند رفت آن شنید / اگر چند بشنید ازو نیز هم
ازو بستدی نیز هر سال باج / چرا داد باید بهمال باج
چو یکچند سالان بر آمد برین / یکی روز گشتاسپ شاه زمین
نشسته بایوان شاهنشهی / خود و نامداران ابا فرهی
که ناگه ز بالا بیامد بزیر / یکی تخت در روی یکی مرد پیر
همی پیش گشتاسپ آمد فرود / بکرد و بداد او را دلیران درود
بدو گفت گشتاسپ تو کیستی / فرشته همی آدمی چیستی
بگفتا براهیم نام منست / جهان بس ز بهر کام منست
همی از بهشت خدای آمدم / به پیغمبری پاک رای آمدم
خدایم فرستاد با دین من / بنا موری و راه آیین من
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
کرامه و بکه دانی که مسکردم این / مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر به دین او   بیاموز ازو راه و آیین او
نگر تا چه گوید بر آن کار کن   خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی   که بی دین نه خوب آید شهی
چو بشنید ازو شاه به دین او   پذیرفت ازو راه و آیین او
نبرده برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش شه پیر گشته به بلخ   جهان بر دل زنش آمد چو تلخ
شهان بزرگ از همه کشوران   بزرگان دانا و کند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند   پرستنده داد و دین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو ببد دخمها   وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاده هر سو بکشور سپاه
پراکندش اندر جهان موبدان   نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد   بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد از بهشت   به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی   که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد ازین سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را
چو چندی بر آمد بر این سالیان   مران سرو را البنر شد میان
چنان گشت آزاده سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بسیار بر گشت و بسیار شاخ   بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل   نکرد اندرون از بنه آب و گل
چو ایوان بر آورد ازو زرناب   زمینش همه عنبر و سیم خاک
برو بر نگارید جمشید را   پرستنده ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزه گاوسار   بفرمود کردن بایوان نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت   نگر تا چنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بدیوارها درزده بند زر
بگردش یکی باره آهنین   نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت از اینجا بمینو گرای
کنون هر که این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت   بسوی بت چین برآرید پشت
بپیرزد فر شاه ایرانیان   ببندید کشتی همه بر میان
به آیین پیشینگان منگرید   بدین سایه سرو بن بنگرید
سوی گنبد آذر آرید روی   بفرمان پیغمبر راستگوی
پراکنده فرمانش اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
چو آتشکده گشت ازان سان بهشت   ببست اندرو دیو را زردهشت
چو بالا بر آورد و بس شاخ   بکرد از زر رنگ یکی برز کاخ
چراکش نخوانی نهالی بهشت   که چون تخم کشمر کسی کی بکشت
چو چندین بر آمد برین روزگار   نشد نزد تش آن بد آموزگار
به شاه کیان گفت زردشت پیر   تو این بنده را خوار مایه مگیر
که تو باژ بدهی به سالار چین   نه اندر خور آید به آیین و دین
که باشند هر آن نیز همداستان   که شاهان نبودند همداستان
نپذرفت گشتاسپ گفتار پیر   بفرمانش داد و نخود راه خویش
پس آن پس از شاه ایران زمین   هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان   جهان پیشگیره کهتران و مهان
بجای آوریدند فرمان تو   نیابد کسی پیش پیکان تو
نگر تو به لهراسپ گشتاسپ شاه   که آزد همی سوی بزرگان کلاه
بگرد آشکارا همه دشمنی   ابا تو جهان کرد یارد دلی
مرا صد هزاران سوار است پیش   همه گرگ خواهی بباید پیش
بیا تا نشویم ازین کار را دلی   نگر باژ بدهی زنجهار اوی

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو   فرود آمد از کار ترکان خدیو
پس آنگه همه موبدان را بخواند   شنیده سخن پیش ایشان براند

داستان ارجاسپ از کار گشتاسپ گوید

که گشتاسپ برگشت ز آیین و دین   نبد دانش و فره با کدین
یکی برمنش اندرش سروری   ابا آن بدعوی به پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   پدید آوریده همی زردهشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان   بپیشش یکی کمر اندر میان
مر او را بپیش اندر آورد پیر   سپهبد ایران که پیشش زریر
همه پیش دین بزده آمدند   ازین پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین اوی   جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری   نه کار جهان بی فروغ سری
یکی نامه باید نوشتن کنون   سوی آن زده سر فرمانگون
بباید ش دادن پس [illegible]   چه نیکو بود چیز ناخواسته
مر او را بگوی کزین راه زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
مران پیرنابک را دور گشت   برآیین ما بر یکی سو کشت
گر آید و بگه بند بپذیرد او پندها   بباید سر و پای او بندها
وراند و نکه نه بپذیرد از ما سخن   کند سوی ما ردی باره کهن
سپاه و سر انگنده بار آوریم   یکی جوش لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی   بترسم از آزار و پیکار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم   به بند کنم زنده بردارش کنیم
برین ایستادند گردان چین   دو تن برگزیدند از آن گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ   که بر جادوی و دلیر و سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست   که هرگز دلش جز بهائی نخواست

نامه نوشتن ارجاسپ بجانب شاه گشتاسپ

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشته بنام خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شهوار   جهان جوی بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن یل فرهین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
ز ارجاسپ سالار ترکان چین   سوار جهاندار گرد گزین
نبشت اندران نامه پهلوی   نکو آفرین بخط بیغوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزنده تاج و گاه مهان
سر سبز و باد و تن جان درخت   سعادت کمانی کز آن بخت
شنیدم که آرای گردی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   ترا دل پر از بیم کرد از نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را بپذیرفتی و دینش را   بر آراستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
بکردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو داد تاج از میان سپاه
بر آزرده از مرد مهین   نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از کیان خویش   ز جمشیدیان مرترا دید بیش
جهان همچو کشور و کینه جوی   ترا پیش بد از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
ورفتن و سلاح آراسته   بسی لشکر و گنج و هم خواسته

عم بودت

همه بود تا مهر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره

زگیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نگروی خدای جهان را سپاس / بدین ره که تو بودی مر او را سپاس

از این پیش که ایزد ترا شاه کرد / یکی مرد جادوت بی راه کرد
چو آگاهی این سوی ما برسید / همه روز روشن شب تیره دید

نبشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودت هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فرستنده را نیز منمای روی

مران بنده را از جهان بازگیر / تبه دیدمی روشن از کار گیر
مبخشی تو آیین بندهای خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش

ور ایدونکه نپذیری این پند من / ز ترکان ترا نیز آید گزند
بیارم کشانی و ترکان چین / ترا باشدی همچو ایران زمین

نبخشم من این بر بها گهی / که آورده‌ام گرد بارگهها
نکو رنگ اسپان بپاشیم زر / به استامها در نشانده گهر

غلامان و زر سخت با خواسته / نگاران با جعد آراسته
ور ایدونکه نپذیری این پند من / به بندی گران آهنین بند من

بیایم پسی نامه تا یکدو ماه / کنم پیش کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که بیکارشان بر نتابد زمین

بنیارم این رود جیحون بتنگ / بمشک آب جیحون کنم خاک خنگ
بسوزم نگارنده کاخ ترا / زمین بر کنم بیخ و شاخ ترا

زمین را بسوزم سراسر همه / کفشان بدوزم بیابان همه
از ایرانیان هرچه مردست پیر / کشانشان ببند اندرون تا بهیر

وز ایشان نماند فردی بجا / کنمشان همه بسر زیر نهان
زنو کودکان تان بیارم ز پیش / کنمشان همه بندی شهر خویش

زمین تان همه پاک ویران کنم / درختان با بیخ را بر کنم
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر

فرازش نورد بدگو دشمنان / بداوش بدادن بهر جادوان
بفرمود شان کین بخسرو برد / به پیشش که آویخت او منکرید

چو هر دو نشستند و زیشان یکی / سوی تاج تابنده آرند روی
نکو بند هنگام فرخش را / نکو گوش دارید این پند را

چو پاسخ از او بسر شنود / زمین را ببوسید و مردی شنود
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ با آیین گشنده درفش

آمدن بیدرفش و نامخواست ببلخ با نامه ارجاسب

اما یار او خیره سر نامخواست / گزو لعنت آنکه او نام خواست

چو از شهر توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند در پیش او / بدیدن داستانها نهادند رخ
چو روشن بدید آن بر گاه بر / چو خورشید تابنده بر ماه بر

ستایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بداد بیدرفش آن نامه خسروی / نوشته همه خط بر هندوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و مجلس آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسب را / همه پیشش را خواند و موبدش را

گر ایران و اسپهبدان / گوان جهاندیده و موبدان
بخواند آذر آتش همه خویش / جهان زند و استا بیاورد پیش

زریر گزیده برادرش بود / چو سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد مر آن کارزار / که کودک بد اسفندیار سوار

سپاه جهان بود و پشت سپاه / سپهدار کشور نگهبان گاه
جهان از بدی و بزه شسته او / به رزم اندرون شیره او بکار

جهاندار کلفا فرخ زریر / بفرخنده جاماسب شیر دلیر
که ارجاسب سالار ترکان چین / یکی نامه کرده است زینسان چنین

بدان ای نمودار نشانهای زشت / که نزدیک او شاه ترکان نبشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گویید فرجام آنکار چون
چنان خوش بود دوستی با کسی / که بهره ز دانش ندارد بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا چون تو بد داشتی
کسی کو بود نام آهنگ کسی / سخن گفت باید ابا هر کسی
همان گفت چون این سخن شهریار / زریر سپهبد و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی تا بود اندر جهان سربسر
که نپسندد این راه و دین آوری / سر اندر نیارد دلیر و هنری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش فرخنده گاه
نگردد از آن راه و دین بهی / مر این دین شه را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش بر کنیم / سرش را بدار برین برزنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیری چو درنده شیر
به شاه جهان گفت آن نامدار / که دستور باشد مرا شهریار
ببند آمدش شاه گشتاسپ را / که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
ورا گفت برخیز و پاسخش کن / نگار نگینان علمش کرج
ز زیر گران آمد اسفندیار / چو جاماسپ دستور فرخنده کار
ز تیغش هر آنچند هر سه بهم / نشستند هر کس در رخ فرازم

پاسخ نامه ارجاسپ از شاه گشتاسپ گوید

نبشتند نامه بارجاسپ زشت / هم اندر خور آن کجا او نوشت
ز زیر سپهبد گرفتش بدست / جهان هم کند ده مردیش نبشت
سوی شاه برد و بر او برخواند / جهاندار گشتاسپ چون نامه خواند
زدوده سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز نوذر اسفندیار
نبشت و نوشت از برش نام خویش / فرستادگانرا همه خواند پیش
بگیرید و این گفت زی ترک زی / نگر زین سخن راه بنیر بر
اگر هستی اندر سپاه و بنه / فرستاده را زینهار ار کنم
از این خواب بیدار باش کرد / همی زنده بردار بان کرد
چنین نامه ابستی آن ترک را / که کردن نیارند با شهریار
ببیند اخت آن نامه گفتا که هم / مر این را سوی ترک جادو برم
بگوید همو نیست فراز آمده است / بخاک و زبانت نیاز آمدست
زده باز گردن خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
نه بی ماه ارا مهد و که جواه جهد / بپوشم بزرگ آهنینه قبای
تو ران زمین اندر آرم شتاه / کنم بیکر کسانرا تباه
سخن چون همه برنوشتند زه / سپهدار خواند و ورا آفرین
سپهر دشنش بر دو کف برد دار / از ایران و زین مرز گردنکشان
فرستادگان سپهبد ارجمند / زمین پیش جهاندار شاه زمین
هر چند هر دو شده خاکسار / جهاندار شان رانده یکدگر
از ایران فسرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فسرخ شدند
چو ازدوده روید الوانشاه / زده هر سر و هر درفش سیاه
فرود آمدند از جهنده ستور / شکسته دل و خیمها گشته گور
بباده هر چند تا بیش اوی / سنه شان شده جامه زده روی
بفرمود خواندن و برنش را / جوانان توران و برنش را
برادر آن نامه شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار
و برنش را گفت تا نگجت / سراسر بخوانید هنیم
و برنش مر آن نامه بگشاد را / بخواندش مر آن شاه بیغو نژاد
نبشته ور آن نامه شهریار / هر آنکه مردان هنر کار
ببر شاه لهراسب گشتاسپ / نکنند از کینی بسر او ارگاه
بهر فرستاد و زی ماه آمد / مهانش همه پیش کرده بپای

رسیدن بیدرفش نزد ارجاسپ شاه

بارجاسپ

بارجاسپ ترک آن پلید سترگ
کجا بهترش بکر بیل و گرگ

زره سر ز آهن دژی بهی
گزیده سر و گوری و اهی

رسید آن نوشته فرستاده وار
که بنوشته بودی بر شهریار

شنیدیم و دیدیم تنها کجا
نبودی تو مر گفتنش را سزا

شنیدم سخنهای نابودنی
نه افکندنی بد نه بشنودنی

چنین گفته بودی که تا کنده ماه
بسوی کشور خرم آرم سپاه

نه دو ماه باید نه ماهی چهار
که تا خود بیایم بشیران کار

تو بر خویشتن بر میفزای رنج
که تا خود کنی بیم در های گنج

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار

همه ایرجی زاده پهلوی
نه از راسپایی و نه هیوی

همه شاه چهره همه ماه روی
همه سرو بالا همه راستگوی

همه در بادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه

جهانبان نبردآوران سمند تاز
همه گردکش سرور و سرفراز

همه بر گردان شمشیر زن
همه لشکر انگیز لشکر شکن

همه دین پذیرنده و هوشیار
همه از نژاده همه گوشوار

همه نیزه بر دست باره بر خنگ
نشسته همه نام من بر نگین

چو بینند خود کوشش پیل مست
همی آب یابد که کوه بست

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بر کند از گرد

برین اندرون کینه جو کوه سخت
بر و گرز ایشان کند کوه سخت

وزیشان دو گرد گزیده سوار
ز زیر سپهبد یل نامدار

جوانان بپوشند آهن قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو برگردن آرند خنجر گزار
همی تا بدار گزنشان فروز

جوانان ببندند مشکین سیاه
ترا گر بباید بدینسان کلاه

بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تا بدارد زیشان فر و بخت

چنینم گوانند و اسپهبدان
گزیده سپهبد ده موبدان

تو شبخون میارا دو جیحون بلک
که من خود کنم نام در گنج جنگ

مرو نیز رو ار بخواند خدای
به رزم اندر آرد سر زیر پای

چو سالار برکند نامه بخواند
فرود آمد از تخت خیره بماند

سپهدار را گفت فردا بگاه
بخواه از همه بادشاهان سپاه

نگهبان لشکر ز گردان بچید
برفتند هر سو سواران زمین

همه بازخوانند لشکرش را
سر مرزداران کشورش را

سپهبد مرورا دو اهرمنان
که هرم دگر نامش اندر زمان

بفرمود تا تا برد ده سوار
گزینند گردان لشکر هزار

بدادندشان پیل و کوس و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بر آن انجمن شد سپهبد هزار
گوان گزیده بر ده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد
بزرگان زده بیمن و دین بهانه

بخواند کهرم برادرش را
بدو داد و یکدست لشکرش را

به اندیرمان داد دست دگر
خود اندر میان بسته کمر

یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر و بر بسی روزگار

سپه را بدو داد اسپهبدی
تو گفتی بداند همی خیر بدی

چو عار نگری نام او بیدرفش
بدادش یکی گرگ پیکر درفش

یکی نام بودش جهان دلیر
نه جمره بتفتی و مانه شیر

سپه دیدبان کردش و هوشیر
درفشان کنند و سپهبد بکی

یکی ترک بد نام او خشنود لو
بدانیش فرستاد ترکان خدیو

نگهدار لشکر تو لشکر سپاه
ز بار کسی تا نگرد و براه

همانجا که بینی ابر جا بس
نگردان نگهبان کس رای دهش

بدیشان همی رفت با برّه خشم
هراز جوان شده دل بر ارجاسب خشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ
درختان همکنده با بیخ و شاخ

آگاهی یافتن گشتاسپ از آمدن ارجاسپ

ورا آوردن لشکر با بر آن رنج
شده کار زآنرا دل آگنده کینه

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراسته رفتش از جای خویش / همه لشکرش را فرستاد پیش
چو بشنید کو رفت با لشکرش / که ویران کند کوی آن کشورش
سپهبدش را گفت فرخ کلاه / بیارای جلادان جادو سپاه
سوی مرزداران فرستاد کس / که خاقان ره رادمردی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه من / که هر مرز کلانست کین خواه من
چو نامه بسوی مرزداران رسید / گیاشان همه دشمن آمد پدید
سپاهی بیاید بدرگاه شاه / که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان / ببستند کردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
نیامد برین بر بسی روزگار / که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را / کنامداران نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید / که تا کینه بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه / دلش خیره گشت از فراوان سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان / روان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج پرکرده جم / بدادش سپه را دو ساله درم
چو روزی بخشید و جوشن بداد / برزد نای و کوس و بنه برنهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
ز بس بانگ اسپان و درعی سپاه / همه ناله کوس نشنید گوش
ز تاریکی گرد پای سپاه / بدان روز روشن ندیده راه
درفشان بسیار بفراشته / بهر جزها ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بود بیشمار
از آنسان بفرمان گشتاسب شاه / بکشور ز کشور همه سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون رسید / سپه وار لشکر فرود آورید
نبد شهر پایه ز جیحان سپاه / فرود آمد از اسب شهنشاه

داستان دانش پرسیدن شاه گشتاسب از جاماسب

بخواندش گرانمایه جاماسب را / که چاره نمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک تن بود و تابنده جان / که بودش برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش گران پایه بود
بپرسید ازو شاه گفتا خدای / ترا دین بداد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانشور و دادرس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی همی مر مرا روزگار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش باشد بدین کار رنگ
نیامد خوش این پیر جاماسب را / بروی دژم گفت گشتاسب را
که من خواستم کایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ور نه کوته کنم / کند مر مرا شاه پیمان نگاه
اگر با من از داد پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بیزدان و دین آوری بارها
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمان کنم بد نه من بد کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بماه و کلاه
ز بنده بمانه ازو بد از خشم / خنک آنکسی کو نه بیند بچشم
بدان ای هنرمند گو نامجوی / چو رزم آورد روی گردان بروی
بدانجا کجا نام ویله کشته / تو گویی همی کوه را برکنند
بجنبش اندر آیند مردان گرد / هوا تیره گردد بگرد و نبرد
جهان تیره گرداد کشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

زبان رخ و آن گرزهای گران / جهان پیک و پولاد و آهنگران
همیز اندر افتد سر نکاه نهنگ / هوا پر کند تا به تیر و خدنگ
شکسته شود جسم گردد تنها / ملا نیز از خون پر شود کوهها
تو گویی که ابری برآرد همی / وز ابر اخگر الماس بارد همی
بسی پیل مهر گشته مهتی پسر / بسی پیل لشکر شهر مهتی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر / نشسته بر آن نیزه و دلیر
به هر پیش افکند اسب از سوار خویش / نجاتک افکند هر که آید بپیش
پیاده کند ترک چندان بسوار / نگه اختر تا بشد سرافراز
ولیکن سر انجام کشته شود / نکو نام اندر نوشته شود
پس آزاده شنیده فرزین شاه / نگیتش کند تیر پیش سپاه
به رزم گردد و تیغ را کشتند / بتازد و بسی اسب و دشمن کشند
سرانجام تختش کند جان نثار / برهنه کند آن سر نامدار
بیامد پس آنگاه فرزند مهین / ببسته میان بر میان بند مهین
اگر کین شنیده است فرزند شاه / چو رستم بیاید بروی سپاه
بسی نامداران دگر وان چنین / که آتش بر افکند بر زمین
بسی رنج شد بر رزم اندرون / شه خسروان را نگون کرد چون
درفش فروزنده کاویان / نهفته نباشد از ایرانیان
گرامی بگیرد بدان درفش / ندارد بدان درفش بنفش
بکف دست شمشیر و دیگر کلاه / به بیدان درفش فریدون شاه
ارتبان همی بر کند دشمنان / همی بر کند جان اهرمنان
یکی ترک تیری زند بر سرش / بخاک اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده بستوده پور زریر / به هر پیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان افکند تا بدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
بیاید سرانجام هیر و زباز / ابر دشمنان دست گیرد دراز
بیامد پس آن برگزیده سوار / سر شهریار جهان نیزه دار
از آهرمنان لشکر شگفت کرد / نیاید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به ترکش زنند / تن پهلوان پیش نجاک افکنند
بیامد پس آن نره شیر دلیر / ببرده سواری که نامش زریر
به هر پیش اندر آید گره کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زرد و خسار چو ماه / ببرد اندرون خنجر کشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار / به هند و فرسته بر شهریار
ببر جای کی نهد آن ره روی / همی راند از خون بدخواه جوی
نه استند کس آن پهلوی شاه را / شتود آور شاه جوکان را
پس افکنده شیر بزرگ اردشیر / گشته رخساره بین جوان زریر
بگرد میر روز زار دگر دو تر تند / برانگیزد آن اسب تازی سمند
نجاتان نهد روی جشن تیز / تو گویی نه بدید است هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسب را / ستایش کند آنکه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر برد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را / بیزدان نهاده یکی پشت را
سرانجام گردد به و چیره بخت / برده کند آن نگون تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دار درفش بنفش
نیازردند ان منش گر دگرین / نشسته بر او وی اندر کمین
نشسته بر آن راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شد بهجهان بارگرد زرزم / تو گویی که سرو خرامد به بزم
ببندد از آن ترک تیری بری / نیازرد شد آن شکار آوری
ابر دست آن مرد فرزند بلند / شود شاه آزادگان نا بند
سر کار مرد باره در پیش اوی / که خواهد گرفت آن زمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن بر افتد چو شیر و چو گرگ
همی تازد این بر آن آن بر این / زخون یلان سرخ گردد زمین
ملا نیز با باشند همه روی زرد / همی لرزه افتد بمردان مرد

برآمد بخورشید گرد سیاه / نه پیدا کس از گرد تاریک راه
هم از نای رویین و نای و جرنگ / بهم بر اندر آمیخت نام و ننگ
همان تیغ زهرآب داده بدست / همی تازد آن باره چون پیل مست
ابر هیچ رفتش لگام اسپ خویش / ازو جامه پر خون جگر گشته ریش
بگیرد پس آن آهنین گرز را / تبا باز آن فره و برز را
بنوک سر نیزه شان بر جهند / تبه داشت آن گنده جنگ آوران
هنر کان نشد روی نگر رخنه / شکسته دل و دیدها رنجه
بدان ای گزیده سر تخت و تاج / که من هر چه گفتم نیاید خبر
که من آنچه گفتم بگفتم نه کم / بفرمانت این هنرور گر
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگر من این راز بگفتمی
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی بر فتنش همه فرو زیر
چو با هوش آمد شهنشاه دار / فرود آمد از تخت بگریست زار
همیرفت خوانند تا آن من / ز طلعان لهراسب شاهان من
که اینها که بر من گرامی تر اند / گزین سپاه بید و نامی مراند
نگاهانت گفت از چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
بفرمانش هنر رفتن هر رزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
نخوانم همه لشکر بنیش کوش / نبودستم زرد آن دژم هستی
خردمند گفتا شاه زمین / که ای بیک ... شاه باد فرین
که بار دشمن هیش گرد آن جهین / که باز آورد فره بایدین
از آنجا که بر چیره بر سو گاه / بکن فره یاد شاهی تباه
بکن دولت راست سر زین تخت / مراد خدای جهان کین شنید
نشست از بر گاه و بنهاد دل / بزرم جهانجوی شاهی چگل
چو جاماسپ گفتش سپید و سیه / فروغ ستاره نشد تابه
نگاهی که بد بد شد دیدبان / بکاخ آرد ارتاج تو ای کلان
بیامد سواری بکف آب شاه / که آن نیز نزدیک آید شاه

همه خسته برگشته بر یکدگر / پدر بر پسر بر پسر بر پدر
دو چندان ازین گشته آمد سپاه / نه گردد از گرد بان شاه
بیامد پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و در پیش یار
مر او را یکی تیغ هندی بزند / زمین همه گشتش ز سر آگنده
بیک حمله از جان بکند پلید / چو بگسستشان بر زمین کی بلد
گر ببرد سر انجام سالار چین / نه اسفندیار ان کی باورین
بیابان گذارد با بانگ سپاه / شنودستا و مرد رزم شیر جاه
همی زین نکشتیم نیش دکم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
وز آن پس که برسید درگاه شاه / از این ژرف دریا و تاریک راه
چو شاه جهاندار بشنید راز / بر انگونه تخت خورشید باز
بروی اندر افتاد بیهوش گشت / نگفتش سخن بر خاموش گشت
چه باید مرا کلف شاهی گاه / که روز رزم همه گشت خواهد سپاه
چه باید مرا تاج شاهی و تخت / توانایی دلشکر و تاج و تخت
همیرفت خواند ازین پس من / ز تن بر گشته این دگر پس من
بخوانم سر ده برادرم را / نسوزم دل بر برادرم را
کیان زادگان و جوانان من / که هر یک جهان جوی من
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان برشده کوه تنگ
که ایشان بیابند ... سپاه / نهاده بسر بر کیانی کلاه
از اندوه خوردن نیاید شنود / هر انجه بگویم بیاید شنود
که داد خدایت ازین چاره نیست / خداوند بر کس ستمکاره نیست
مراد وی نبی نبید شاه / چو خورشید گردون کند سر بلند
از اندیشه دل بیامدش خواب / هر رزم و هر دشت گردید سپاه
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید کش کنید سپاه
فرستاده شد هر سوی دیده بان / جهان جوی نبود و بر اسپ ... کلاه
سپاهیت ای شهریار زمین / که هر کس جهان ماند از ...

بنزد یکی تا فرود آمدند
بکوه و بر و دشت خیمه زدند
سپهبد ازیشان دیدبان برگزید
فرستاد و دیده بدیده رسید

داستان رزم شاه گشتاسب با ارجاسب گوید

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر
سپه پیش را خواند فرخ زریر
درفشش بدو داد گفتا بتاز
بیارای لشکر سواران بساز

سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همی رزم سالار جنگی بخواست
بدادش جهاندار پنجه هزار
سپاه از گزیده به اسفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش
که شیری دلش بود و پیری سرش
دگر دست از لشکرش همچنان
سپاهی بیاراست خوب و گران
بگرد گرای سپرد آن سپاه
که شیر ژیان بود همتای شاه
پس پشت لشکر به نستور داد
چراغ دلیران خسرو نژاد
چو لشکر بیاراست بر سان کوه
همی گفت و از رنج گشته ستوه
نشستش بر آن کوه خسرو نگاه
همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار
جهان آزموده هزاران سوار
فرستادشان سوی آن بیدرفش
که کوسش همین داشت رنگی درفش
بدو داد یکدل از آن لشکرش
که شیری بله نامدی هم برش
بدست دگر بود با گرگسار
بدادش سواری گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خوش کام
کجا بود خواست هزاره بنام
خود و صد هزاران سواران گرد
نموده همی در جهان دستبرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه
همی کرد هر سو بلشکر نگاه
سپردش او یک کرانه بمرد
جهاندیده خورده گرد نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بر آن کوه خود را نگهدار گرد
بر آن لشکر کش پدید آمد گرد
چو اندر نشست آن سپه بود روز
نتابید خورشید گیتی فروز
هزبن بر نشستند هر دو سپاه
همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه نامور
که اندر نشستند گردان ببر
سپه رنگ بنهاد راسش بخواست
تو گفتی که جوی کوه چون باد خاست
برو بر فکندند برگستوان
هر دو بر نشسته شه خسروان
چو هر دو سپه بر برابر آمدند
ابر پیل بر پای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند
بدانها هم نبردان خود خواستند
نگردند یک تیر باران نخست
بسان تگرگ بهاران درست
دریغ آن نکوروی تاجی چه شد
که یارش ندیده آن گرد شد
فرستاده دیده بدیده شنید
چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب
چو گفتی جهان ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران نبرده گوان
همی تاختند آن برین اسپ ایران
ز موری جهان بود گلگون شده
زمین سر بسر پاک جیحون شده
بیامد بگشت آن سوار دلیر
لب شیر مایه جهان اژدر شیر
برآورد گه رفت تیره شب
تو گفتی که کوس سپهبد شب
بران رخ همی گشت بر شاهشاه
نبود آگه از نجش خورشید و ماه
بیامد یکی نام کش برمیان
گذارنده شد بر سلیح کیان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون
تن پاکش آلوده گشته بخون
دریغ آن نکوروی تاجی چو ماه
که یارش ندید آن خرد سپاه
بیامد نشستن زره شد سیاه
چو خورشید تابان بسر بر کلاه
به پیش اندر آمد بجنگ اندرا
هزبر آب داده یکی خنجرا
یکی نعره بر زد بر آن گه بشیر
درآورد خواهد زبان گور شیر

ابر کین آن شاهزاده سوار — نگه کرد از سواران دشمن هزار
بهنگام باز گشتن زجنگ — که روی زمین کرده چون رنگ رنگ

بیامد یکی ترک اندر قفا — شد آن خسرو شاهزاده تباه
دریغ آن نبرده گرانمایه مرد — که تا دیده باز آن بهر ابرد

بیامد پسش تا رسید از سپاه — که مانند شاه بد همچو ماه
یکی باد پا برنشسته چو پیل — تنگ همچو آهو تن همچو پیل

بیاورد که رفت نیزه ز پشت — چو لختی بگردید نیزه بدست
کدامت گفتا که گرم گشت — کجا بیگزنش بکین پیل و گرگ

بیامد یکی دیو گفتی دژم — که با گرگ با شیر اندر رزم
نیزه شکسته هر دو سوار — نبرد ترک را نیزه سوار

ز اسب اندر افتاد و بر زد سپر — نگون اندر افکند زین و کمر
همیگشت پیش گردان چنین — بران یکی پیل بسکه بر چنین

نگاها چو بیژن زره دیده دید — ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیزی برو برگشاد — شد آن خسرو شاهزاده بباد

دریغ آن سر مرد برنده تاز — شده روی او ماه تابنده باز
بیامد سر سروران با شتاب — نهم پور جاماسب دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام — تابنده پور دستان سام
یکی باره برنشسته بلند — نگو کام زان باره بپیکر بند

جهاننده چرمه جهاننده جوان — یکی کوه بارز کوهی روان
بپیش صف جنبان ایستاد — خداوند نا بهید راگر دباغ

کدامی گفت از نیستان دل — که آمد سوی نیزه جان گسل
کجا بیژن آن جادوی پیش کام — یکی نام جویب اخواست نام

گرامی کوی بود با رزم شیر — شتابید با او سوار دلیر
گرفت آن مردی گرامی بتیغ — که زور کمان دید و برنده تیغ

گرامی خرامید با خشم تیز — دل از کینه خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد — پس از دامن کوه بر خاک باد

سپاه از دو سو بر هم آویختند — یکی گرد تیره بر انگیختند
میان شورش اندر میان سپاه — دران رزم مردان و گرد سپاه

بیفتاد از دست ایرانیان — درفش فروزنده کاویان
گرامی ببد آن دو فرخ جبل — که افکنده بودند از اسب پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک — بیفشاند ازو خاک شیر مرد
چو او را بدیدند گردان چنین — گران نیزه نامداران گزین

ازانجا که بنشست بر دو گرد — نگه ویش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگرد وش همی تاختند — نبشته نبدی ماه در جشن

درفش فریدون بدندان گرفت — همه زو بماندند گردان شگفت
سر انجام کارش بکشتند زار — بر آن رزم خاکش بکنده جواز

دریغ آن نبرده سواران همه — که تا زنش ندید اندر آوردگیر
بیامد بهنگام شستور شیر — نبرده کیان زاده پور زریر

کشتنش بسی دشمن نامدار — که آمیخته بد از بدر کارزار
سر انجام برگشت پیروز و شاد — به پیش پدر باز بنشاد

بیامد پس آن برگزیده سوار — سپه شهریاری جهان گه دار
بزیر اندرش تیز رو شبرنگ — که تا دید جان از رم اراج

بیامد بدان تیره اورو گاه — بآواز گفت ای نبرده سپاه
کدامت گرد از سپاه بیدار — جهان دیده و گرد نیزه گذار

بر پشتش بس آمد نیزه بدست — که در پیش آن مردم آمده است
سواران چنین پیش او تاختند — با بکندنش بر همه ساختند

سواری جهانجوی مرد دلیر — چو بر ذره آگاه درنده شیر
همیگشت برگرد گردان چنین — تو گفتی همی بر نوزرو پیچ

نگه کرد از ترکان نشسته مرد — همه برو بدیده بگرد نبرد
سر انجامش آمد یکی تیر چرخ — جهان آمده بودش از چرخ برخ

بیفتاد ازان نامور کلکی چو برگ
که همچون هژبر بود بالای اوی
بهر گوشه بر هم آویخته
زمین تا بر از کشته آمیخته
جهان چون شد از گرد تیره بگاه
به پیش اندر آمد به برده رزم
هنگ که دشمن نهفت اندر
همی گفت ارزن بی می خواست
هر آن لشکر کش آواز دا
نگه کرد و از گرد کاستاسب شاه
بگفت او همه پاک مردان من
که این گرز مانی بماند چنین
یکی مرکب جنگی خواند پیش
ازین هر بنده آب و آتش بهم
من او را دهم دختر خویش را
ز زنبر اندر نهاد و جوانی بیل
چو ارجاسپ دید آن چنان خیره گشت
به بخشید جوشن و پرگستوان
ز نفس بشورد همی لشکرم
هر آنکه نباید مر اروا
همیدون مداوند کش بایستی
بیامد پس آن … فرستیده
به پیش نو آورده لم بن جهان
نجای … تنهن ای سپهدار
بدو داد زوبین زهرآب داد

بمرد و برفت آن … فرجام جنگ
دریغ آن نکو روی و بالای اوی
ز روی زمین گرد انگیخته
مرا مرد با تیز بر بسته
که رفتن نیارست از انبوه …

دریغ آن سوار گرانمایه مرد
چو گشته انجم و چهره … بار
برآمد برین رزم گردان دو نیم
درخشان دگرگون شد همه لاله‌گون
دو هفته برآمد برین روزگار

داستان رزم نمودن زریر با ارجاسپ

برادرش افتاده بر کس …
که می داد خواهید خلج ماند
بسی ماند ازان لشکر …
سرفراز مرگان ورد واد
نبایگه نماند نه خلخ نه چین
کند روشن اندر جهان نام خویش

چو ارجاسپ دید آن کیان پور شاه
دو هفته برآمد برین …
کنون اندر آمد میانه زریر
یکی چاره باید سگالید یار
کدامست مرد از شما نامجوی
هر آنکه ازیشان باره بیرون زند

سخن گفتن ارجاسپ با توریان لشکر

سپارم بدو لشکر خویش را
همی گفت مردم … بسته دست
که رزم سپهدار همی تیره گشت
به بندند ناید … سگان
کنون بر فرزند همی گستردم
مر او را ازان باره بنداز دوا
نبد خیره و زرد گشت آن زمین
بلند و سلسله جادو … مرگ
سپه کردم این جان ازین بی
بمن کردی لشکر شمار
که بر آهن کوه کردی گذار

بنزد سپه لشکر ازان رزم زار
همی گفت شاه هر زمان بر پای
دگر باره گفت ای بزرگان چین
که رزم زریر آن که آشنی
کدامست مرد از شما چیره دست
یکی گنج زرینش بسپارمش
سپهدار ازان سخن … راز
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
شنوم من آن پیل آشفته …
ازان شاد گشته کرد …
شد آن جادوی زشت ناپاک …

که افکنده شد زان یکی تاج و کمر
ز گرد آن یکی گردنش … ایران
گرد افگند آن سواری زمانی …
همه دشت و بیابان همه زرد …
که سیری نیابد کس از کارزار
سپه شد بزرگ اندر آورده …
چو اندر کمان آتش و تیر باد
سپه را همی کرد خواهد تباه
بدیدم همی روی فرجام جنگ
چو گرگی ز راه آگاه و درنده شیر
دگر ته ره مرگ نابیند یار
که آمد بدید از میان سپاه
بگرد اندرش باره همچون نهنگ
دل ما کند فارغ از درد و غم
سپاهی بداوند پاسخش باز
سپهدار ایران و کیهان خدای
بگیهان توران و ترکان چین
که شاهنشه گرز … و ترکان چین
که مر دون شود دشمن از چنگ پیل
کلاه از سر چشم کند ارمنش
چو پاسخ ندادند خیره بماند
نشد چشم و نی همچو افراسیاب
از انده دگر بایم مر آن پیل …
ندادش بدو باره … زمین
سوی لشکر و تند کرد و سوار

چو از دور دیدش بر آهیخت خشم / بر از خاک ریش و بر از آب چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون کشته چون کوه پیل

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش جادو

نیارست رفتن همی پیش اوی / که بنواخت تنها نگردد ز کوی
بینداخت زوبین زهر آبدار / ز بهمان بر آن نره ده سوار
گذاره شد از خسرو و جوشنش / بخون اندر شده شهریاری تنش
بگیرم هم او را چو انکار کرد / ازان تیغ آهنش گلگون کرد
بیفتاد ز اسپ اندر آن شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلاحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و سرش / درفشش نگون افسر و گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفشش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسپ از آن کوه سر بنگرید / بگرد اندرون ماه گردان ندید
بلشکر چنین گفت گشتاسپ شاه / که آن شیر مردان لشکر پناه
گمانی برم من که آن گرد ماه / که روشن بدی زو همه این سپاه
بمرده برادرم فرخ زریر / کجا شیر یل آوریدی بزیر
فگندست اسپش که تاختن / نماند بگردان ز اندر ختن
همی ولی نتازید در رزمگاه / نبرد یکی آن درفش سیاه
ببینید که آن ماه من خوارست / کم از داغ او دل پر از خونست
نیابد همی بانگ آزادگان / مگر کشته شد آن شهزادگان
همین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون زده دیده روان
به شاه جهان گفت ماه ترا / نگهبد ار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفکند برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / نهان شد بخشم اندرش ناپدید
همه جامه تا پای بدرید پاک / بر آن خسرو پاک بنهاد خاک
همیگفت لهراسپ کای شهریار / چراغ دلت را بکشتند زار
همیگفت داننده جاماسپ را / بگویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه نبشتم فرستم بدوی / چگویم چه گردم ابر جان اوی
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / که تابنده ماهش شد اندر میغ
بیارید گلگون لهراسپی / نهید از برش زین گشتاسپی
بفرمان دانای دستوریار / فرود آمد از اسپ شسته بار
بلشکر بگفتش که امشب بتیر / که پیش آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند اسپ بر کین اوی / که باز آورد باره و کین اوی

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

ز لشکر نیامد کس پای پیش / نجنبید ازیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار / که کشته شد آن شاهزاده سوار
بدرید از غم او کلاه همی / کنون کین او جست خواهد همی
گو نامور دست بر زد بزود / چنین تا کند مرگ هنگام بود
همه ساله زین روز ترسید همی / بزرم اندرون مرد راد همی
ورنی سوارا کو امهرا / که تخت جد اکرد تاج سرا
که گشتی چنین پیل آستوه را / که کند از زمین آهن کوه را
درفش و سر و لشکر و جاه او / برادرش را داد جود
بعجب اندر آمد کجای زریر / بعجب اندر آمد چو کوه
به پیش اندر آمد سپاه ترا / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بیج و دو زنگ اراه / همه از در تاج و تخت سیاه
همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستی بدی کیش اوی
بر آزادگان گفت پس شاه / که ای نامداران ایران سپاه
نگر تا چه گویم همه بشنوید / بدین خدای جهان بگروید

بدانید شاهان که روز این است / که کافر پدید آید از پاک دین
وگر کشته خواهم همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نپیچید کس ز بخت من / نگر تا نترسید از آواز کین
وگر کار شد بد بفرمان من / نماند برین کالبد جان من
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ بدرفش آمد از کوهسار
نترسید ازین نیزه و تیر و تیغ / که ارجاسپ بنهفت روی گریغ
که اکنون فرود آمد اندر نشست / ز دانش پدید آید آن نام تست
که چون باز گردم ازین رزمگاه / به اسفندیارم دهم تاج و گاه
جهان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
از آن کوه بشنید بانگ پدر / برآری در افکند در پیش سر
یکی باره برنشسته بلند / بسان یکی دیو جنگی زنید
همیگفت ازیشان و دستش به تیغ / زمین شد همه مرگ هر کس که دید
یکی اسب آسوده تیز رو / جهنده بدان بود و آگنده جو
بیاراست برگستوان بر تکاو / تکاورک بر لب خم گسته
ازیشان خرامید تا رزمگاه / سوی بانگ گستهم سپه براه
از آزادگان هر که دیدی براه / ببرسیدی از نامداران شاه
یکی مرد بد نام او اردشیر / سواری گرانمایه مرد دلیر
همی جوی تا زنده در رزمگاه / نبرد یکی آن درفش سیاه
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همیکشت دشمن نهنگ و شنود
همه بیشه و دشت چون نرد تنگ شد / بخنجم اندر زنش هور بگشته
همیگفت کاین بار تا بامن / جراغ دل و دیده و جان من
همی کشور و لشکر آراستی / همی رزم را تازه برخواستی
شنودم ز تو بر در فرخنده شاه / نکو نیستش زآرام خوابگاه
که از تو به این سزاوار اوی / هر و گیتیش از شنیدن نارجو
هزیمت با بانگ با نامش شاه / که بشکسته بود از در گاه

نگر تا نترسید از مرگ و جنگ / که کس بی زمانه نمرد از نبیر
شما یار ایشان بیابید مگر بد / بجویید فرمان و دشمن برید
سر نیزه ها را بخم افکنید / زمانی نکوشید و مردی کنید
شنودند تا ان در جهان بزرگ / نبرد و همه لشکر بزرگ
که ای نامداران دگر دانیم / همه سر بسر ما چو تن و جان من
بدین خدای یل اسفندیار / بجان زریران نبرده سوار
بپذرفته ام من از آن ایزدی / که گر بخت یکم بود دستگیر
جهان را بدست وی اندر نهم / ورا خسروی تاج بر سر نهم
چو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند اورنگ با نام تیغ
خرامید نیزه بکف اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندرافتد بکرک باد
چو نستور پور زریر سوار / ز خمیه بیامد بر اسفندیار
طلب کرد از آن اسب / تهاو از بر زین او زین زر
بپوشید جوشن برو بر نشست / نهنگ خرامید نیزه بدست
همی تاخت آن باره تیز گرد / همی آخت کینه همی کشت مرد
کجا اوفتاده است کشته زریر / برزم اندرون آن سوار دلیر
بپرسید ازو راه پویند زود / سوی بانکش راه بنمود کرد
برو زود کانجا فتاده ازی / نگر تا برهنش نگه دار دی
همی تاختش تا برادر رسید / چو او راند آن خاک کشته دریر
برفت از برش هوش از آب جر / فکنده ازبرش خوشتن را بمهر
برنج و سستی بر و بر دوم / بهنگام رفتن نگه کرده ام
کنون کت بگیتی برآورد نام / شدی کشته و تا رسیده بکام
که امروز من از پی کین اوی / برانم ز کشتگان خون جوی
زمانی بدینسان همی بود دیر / پس آن باره راند اندر نبرد
خسته دو آن کف ای کان تا / فراکرده دیده کاندر آب

کیانی زاده گفت ای جهاندار شاه / هر آن کینه با کهرم را بخواه
که مانده است با هم تیران جنگ / سپه را نیس او مرد به جنگ
چو از پور بشنید شاه این سخن / بپوشید مر او در درفش زرین
جهان مر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش تاریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا / بنه بر ده تیار و کلاه مرا
یکی آتش انگیزم اندر جهان / کز ابر بر کیوان رسید دود آن
چو کردان بدیدند ازان رزمگاه / ازان بیر آوردگاه سپاه
که خسرو بسیچد ارآستن / همی رفت خواهم بکین خواستن
بنا بشنیم گفتند همه باستان / که شاه نهان کینه داری جهان
مرزم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش شاه / نیامدت زنش بدان کینه گاه
نشستور ده باره بر نشست / مرا داد سوی رزم دشمن فرست
که او داورد باز کین پدر / ازان کشتن تو باز آوری خوش هنر
مرا دادش بد و شاه بهزاد را / سپه جوشن و خود و پولاد را
پسر شاه کشته میان مرا است / سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی بر کشیده از دل سرد باد
منم گفت نستور پور زریر / به بیره نباید مرا نیزه شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او دارد آن کرگ میکر درفش
چو با سنج بداد ند ازا دارا / لگب کرد شبرنگ بهزاد را
ازان سوی دیگر کو اسفندیار / همی گفت آن مردمان شمار
بگفت از کیهان لشکر کسی / به نیزه نباید مرا داد کسی
چو بشنید و دید نستور را / کیانی زاده پهلوان پور را
بلشکر بگفتش که شاید بدین / کز ایشان همی نیزه داند زدن
بگفت از کیهان من هیچ شمار / کمر بست زنده زریر سوار
چو نزد من آمد زریر از نخست / به شمشیر ان بشتافت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش کز کین / هم اکنون سوی من خرامید هیچ
گرفته بکف تیغ زهر آبدار / که افکنده بد زان زرین سوار

کشته شدن بیدرفش بر دست اسفندیار روئین تن

بیاید هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
خرامید در پیش نستور شاه / خروش همه لشکر و پور شاه
نشسته بر آن بارگی خسروی / بپوشید آن جوشن پهلوی
گرفته همی تیغ زهر آبدار / که افکنده بد زان زریر سوار
بکشتند هر دو دلیر بسر / سر جادو آن گشت زرد و زریر
پس آگاه کردند از آن کارزار / کو نامور فرخ اسفندیار
همی تاخت تا او بدین رزمگه / سر جادوان چون برانداخت
بر افکند اسپ از میان سپرد / چو دانست کش بر سر اندر نبرد
بینداخت آن زهر خورده به زور / کمر کش بکند تیره فرخنده هور
بیامد هم او تیغ زهر آبدار / گرفتش همان تیغ شاه سوار
ز دستش پهلوانی یکی برجگر / جهان گرد گرد سوار دلیر
ازان باره اندر فتاده بمرد / بدید آن کیانی زاده کی برد
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی بر سر آمد گزند / سر کشتن را به تن اندر بتر
نگون رنگ اسپ زریر و درفش / سر بیدفش جادوی بیدرفش
سر آمد بر او بانگ برداشتند / همه نعره از ابر بگذاشتند
که بر دو رنگ شد شاه دشمن بکند / سلیح جهاندار و اسپ سمند
نشد آن نژاده سوار دلیر / سوی شاه مرد آن سمند زریر
سر بر جادو نهاد و بپیش / کشیده بکشت اسپ آیین دلیر
چو باز آوریده اگر تا به کین / بر اسپ زریر بر افکند هیچ

خرامید تا سوی آوردگاه … سه بهره بکرد آنگهان سپاه
از آن یک سپه را به نستوه داد … همی لشکر افروز نستوه مراد

دگر بهره و سرور خود را سپرد … بزرگان ایران و مردان گرد
همه ایستادند بر پیش اوی … که از لشکر شکستی یکی کس اوی

چو نستور اگر دشمنی رزم جو … چو خورشید و ورد آن پیل صف شکن
سوم بهره را سوی خود باز داد … که چون ابر غرنده آواز داد

همیدون بسیجید بیژن بسیج … که کز تیغ دشمن نگردد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز … نداریم از دشمنان جنگ باز

برین ایستادند یکسر سوار … برفتند یکسر سوی کارزار
چو باره فکندند اندر میان … دلیران دگر دان ایرانیان

همه یکسره از جای برخاستند … جهان را بجوشش بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه … گران شد سپه جای آوردگاه

جهان چون همی قیرگون کرد دشت … گران اسپها را چون در بکست
چو ارجاسپ آن دید کامد شکست … ابا نامداران و مردان خویش

کو گردکش نیزه اندر نهاد … هر آن نیزه داران همچو برآید
همی زد سر دشنه دست و پای … جهان گان همه زیر گز بخت براز

چو دانست ماندست خاقان ز کسی … نیارد شدن پیش او هیچ کس
سپه چون جهان دیده نیکان گشت … همی بود تا روز اندر گذشت

بهنگاه اندر گریغ ایستاد … شد و روی اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان … ندانی بشهر لشکر چنان

نکشتند از ایشان بهر سو بسی … نجستند شان از سبکی کسی
چو ترکان بدیدند کار زار رفت … همی هر کس از هر سوی بر گرفت

همه ترکشان شان پیاده شدند … به پیش کو استند باز آمدند
کمانهای ترکی بینداختند … قبای نبردی بر دنها چشنمد

هزاران بس کشته اگر شهریار … و دیدند کاترا بجان زینهار
هر رنج اندر آیم به پشتی کنیم … نهان آذرا نیز پشتی کنیم

از ایشان بکشتند بیش از شمار … بدادند کس را بجان زینهار
از ایشان بکشتند چندان سپاه … کجا زخم گشتاسپ آورد داه

که ای نامداران ایران زمین … نگرید ازین لشکر چنان
کنون کین سپاه عدو گشت … ازین پس بهیم و کشتن ندارید دست

که بس خوار و زارند و بیچاره وار … و هیداشیر را بجای زینهار
مدارید دست از گرفتن کنون … مبندید کس را مریزید خون

مسازید و زآن کشتگان بسیه … نکردند زین خستگان شیرمرد
نگیرید شان بهر جان زینهار … همه اسپان جنگی بیابید دمر

چو لشکر شنیدند آواز او … شدند از در خستگان باز آوی
نشکر که خود فرود آمدند … همه سر بور گشتن بیزار زند

همه شب نخفتند از آن خرمی … که بی سر فرازی بود شان زخم
چو بهری گذشت از شب تیره گون … بدشت و بیابان همی رفت خون

کی نامور با سران سپاه … بیابید بیدار اشتر زمکاه
همی گرد آن کشتگان بر گشت … کرا دید کرسیت اندر گذشت

برادرش را دید گشته بزار … بر آوردگاه بر افکنده خوار
چو او را جهان زار و گریان بدید … همه جامه چشم وی پر ز خون

فرود آمد از شولک خوب رنگ … بر پیش خود اندر زاری کرد جنگ
همی گفت کای شاه گردان تلخ … همه زندگانی کردیم تلخ

ورا با سواران همه خسروا … بر ده سوار گزیده گوا
ستون کیان سر دوده گشتوا … چراغ کئی افسر لشکرا

فرود آمد و برگرفتش ز خاک … بدست خودش روی پاک بستر د
بتابوت زر پیش اندر نهاد … تو گفتی ز زهر از تنه خود نزاد

کیان زادگان و جوانان خویش … بتابوت ها اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان شیرمرد … کسی را که کشته بد از بن یکش

بکشتند هر کو ز آهن کلاه		بدشت و بیابان بی راه راه
از ایرانیان کشته سی هزار		هزار و صد و شصت نامدار

ز خسته سپه [illegible] پدید		چنین خود همی ناتوانی نیافت
هزار و چهل نامور خسته بود		که از پای پیلان برون خسته بود

بدستور گفتش که فردا پگاه		سوی کشور نامور کس نشان
گزیده سپهبد هم از بامداد		ببرد پای دکوس و بنه برنهاد

بایران زمین باز کردند روی		همه شهره دل کشته با مرد پی
بر آن خستگان را بر دند بر		نهفتند ازان خستگان هیچ خبر

بایران زمین باز و شیبان		بدانا پزشکان بسر [illegible]
چو شاه زمین بازگشت و [illegible]		بهر مهتر داد فرخ همای

دگر را بدستور فرخنده داد		عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش ز آزادگان [illegible]		سوار سرافراز نیزه گذار

بفرمود گفت ای گو نیزه باز		یکی نیز تا تاجور کارساز
بتابار و بر خلخ برگذر		بکشتش هر که پایی نکند زیر دار

دگر هرچه بایست بود بیش نگار		بدادش همه مردی [illegible] شمار
جهانگاه دستور مردی کش ز		نبا بچها ماند از کرد نفراز

نشست و بکی تاج بر سر نهاد		سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بکشاد و داد و خواسته		سپه را همه کرد آراسته

سران را همه شهرها داد نیز		کسی را نبد آنچه ناداده چیز
گرامایگان هر سزا بر بداد		گرامایه بایست پایه بداد

چو اندر خور کارها داد نان		سوی خانمان شان فرستاد نان
خرامید درگاه گزیر نشست		بکاخ شهنشاه اندر نشست

بفرمود تا آتش افروختند		بسی عود و عنبر همی سوختند
بکردند خاک سیه از زر ناب		سر نهمش عنبر و عود خاک

همه کارها را باندام کرد		نیایش کنان [illegible] نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش		نگارند جا نابت نامور بیش

سوی کاردار انش نامه نبشت		که مارا خداوند داده بهشت
بفغفور شد ارجمند تا ماه فر		چنین کرد اندر جهان آفرین

چو هر روزی [illegible]		گزیدی [illegible] بستان
چو آگاه شد قیصر از شاه روم		که کسری [illegible] از جهان

فرسته فرستاد با خواسته		غلامان و اسپان آراسته
شبه [illegible] هر ستان دراز		گزیدش بداد و [illegible]

فراز آمد از شاهزاده سخن		نگر تا چه افکنده آمیز بیخ
نشسته بد او خنش فرخنده		رخ از درد زرد و دل از کین

فرازش چنان بد که [illegible]		چنین گفت انگیزه را [illegible]
که چون پور با سهم [illegible] شود		از و باب را زور [illegible] شود

رهی هرچه او بد سزاوار کشته		ز اندازه هم نیز [illegible] بدید
چو از راز داران شنیدم نخست		نماند مرا زین گمانی درست

چپان بد از کفت آن سخن را نهان		نهفته درون نامه ای پیچ راز
سخن هرچه گویی سخن را بگو		درین راه تو هیچ کژی مجوی

سر شهریاران بی گرد و جای		گزینده را گفت نزد من آی
بگو اینهمه سر آن [illegible]		نهان چیست راز نهانی [illegible]

گرزم انگهی گفت کای پر خرد		نماید چرا این جز کاندر خورد
مرا گرد شاه از جهان [illegible]		سزد گر بدانم من از تو راز

ندارم من از شاه خود باز چیز		و گرچه ندارد مرا ارج نیز
اگر باز گویمش دانش بود		هر آن راز کز دانش پنهان شود

مر این انجمن در گمان [illegible]		کس او را بزم اندرون [illegible]
چو او حلقه کرد آن کمند تاب		پذیره نیارد شدن آفتاب

بسی لشکر آمد بنزدیک او		همه حلقه زی او نهادند رو
بر آنست کاکنون [illegible]		[illegible] همی بدسگال و ترا

ترا گر بدست آورد دیو پست
کند مر جهان را همه زیر دست

تو دانی که اکنون یل اسفندیار
بدارد کسی را به کارزار

چنین گفت هرگز که دید این شگفت
وزان گفت کینه بدل در گرفت

بخورد آنچه می نبرد اینسان بکرد
ابی خرمی بنشست با باد سرد

از اندیشگان نامدش هیچ خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره شد ناپدید

بخواند آن جهاندیده جاماسب را
که دستور او بود گشتاسب را

چه کاری بزرگست پیش اندرا
تو باشی بدین کار یار اندرا

نامه فرستادن گشتاسب نزد اسفندیار بدست جاماسب و آوردن اسفندیار به پیش او

بنوشتش یکی نامه استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسب را
که او پیش دیدست لهراسب را

چو او را ببینی مپا تا نشیند
ابا او سواران ستوده نوند

اگر خفته ای زود برجه بپای
به بیداری خود زمانی مپای

خردمند شد نامه شاه برد
گزارنده کوه و بیابان سپرد

مران روزگار اندر اسفندیار
به بلخ اندرون بود لهراسب کار

ازان رفت و آورد ازو کس کهی
که جاماسب را کرد خسرو کهی

چو آن بانگ بشنید آمد شگفت
بپیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او را گزیده چهار
همه خوبروی و نبرده سوار

یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سیوم نام او آذر مهرنوش

چهارمش را نام نوش آذرا
چنین کرده ام نامشان مهترا

یکی دیگر خنده بخت شاه
بیابم گفت اندرین هیچ راه

چنین گفت جستند و مهتر پسر
که تا جاودان شهریارا بسر

بدو گفت پورا درین روزگار
کس آید مرا از در شهریار

زمین جسته و آزار دارد همی
بدین کس ازین بار دارد همی

گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی تو با جنگ کشورا

سر شهریاران گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر

مگر آنکه تا دین بر آموختم
همی در جهان آذر افروختم

کنون نامور وزان رزمگاه
نشسته همه شهریار و سپاه

به پیش اندر آمد گو اسفندیار
به دست اندرون گرزه گاوسار

نهاده بسر بر کلاه کیان
ببسته کیانی کمر بر میان

بایستاد در پیش او [illegible]
سر افکنده و دستها زیر کش

چو شاه جهان روی او را بدید
بصد مهر و جانش بدل برگزید

بخندید و گفت ای یل اسفندیار
همی آرزو آمدت کارزار

ابا تیغ زن گفت فرمان تراست
کنون شهریاری و کیهان تراست

که نامور تاج زرینش داد
در گنج را زود بر وی گشاد

همه کار ایران بر او در سپرد
که او راندی پهلوی دست برد

درفشش بدو داد گنج و سپاه
هنوزش نبد وقت هنگام گاه

چنین گفت پا به زین اندر آر
سر کشوران را همی اندر آر

نشد خیره زو گردنکش تور شاه
بگرد همه کشوران با سپاه

به روم و به هند و بستان درگذشت
ز دریا و تاریکی اندر گذشت

ز چین تا در زنگیان ...
همی نامه کردند زی بهمن

گذارش همی خواسته
چو دین بهی را بیاراسته

گذارش همی کرد اسفندیار
بفرمان مردان همی بست کار

چو آگه شدند از تو دین اوی
گرفتند ازو راه و آیین اوی

بتان را سراسر همی سوختند
بجای بتان آذر افروختند

همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم از اسفندیار

ببستیم کشتی بر این شهریار
کنونت ... به زنهار خواه

که ما بازگشتیم وین دین بهشت
کنون زند در زند و بت ما نگاشت

چو نامه شهریاران بخواند
نشست از بر گاه و ... بخواند

فرستاد زی هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت هر جای گرد جهان
به هر جا که آتشکده‌ها در روی / نهادند هر بر ره کیش نوی
همه خود مر او را الفغدن شدی / میان در جهان پاک بنهاده شد
چو شد راست گیتی بر شاه نیو / کنون از نیان باز زین کمر
فرستادگان خواند گردنکشی / خراسان بدو داد گردنکشی
چو بگذشت گاهی بر آمد برین / جهان زنده گشت و پاکیزه دین
فرسته فرستاد سوی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان پاک کردم بفر خدای / کنون بر افکند فر همای
کسی را بتن از کسی نیم / بگفتی کسی بی ز زر و سیم
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشت آباد هر جا که گشت
برین هر بگردید چندی جهان / زگیتی بهی گشت اندر نهان
چه فرمای شاه گردان کنون / مرا در جهان نیز کار چگون
بیایم بدرگه بدیدار تو / دیابسیج باشد دگر کار تو
فرسته فرستاد اسفندیار / سخنهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گوینده روزگار / که شه داده بد تاج اسفندیار
فرستاد او را بهر کشوری / بداده زبهر ای دین لشکری
شد از پیش او نامور با مهان / گزینان ایران و نام آوران
بدینسان جهان را همه داشتند / همی هر کسی رنج بگذاشتند
چنین بود تا گرد کار جهان / نشسته اندرون شاه با موبدان

بدگوی کردن گرزم پیش گشتاسپ از اسفندیار و بند کردن او را

یکی روز گشتاسپ بر جویبار / بر پیش نشسته ابا چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم / نکو نام مردار و فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه سان بود ز آغاز کار
به هر جا که آواز او آمدی / ازو رشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی بگاه / نشسته بآرام در پیشگاه
جهان دیده گردم نشسته تیز / چرا دارد ازین بدل در ستیز
کز میان لشکرش را باز داد / بزرگان شاهان مهتر نژاد
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سپاه
حمایل یکی دست بر دست زد / خرد پیش بود گفت فرزند بد
بنزه شدن رفت فرزند شاه / بدیدند هر یک دگر را براه
زبان ره سمند بر آمدند / گو دهر بر دو پیاده شدند
بپرسید از فرخ اسفندیار / که چون شاه کو نامدار
خردمند گفتا درستست شاد / سرش را ببوسید و بنهاد
درستی انکارش آگاه کرد / که مرشهر را دیولی راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روی کار
کرا بد که نامم بفرنا مگری / برون برده بنهم سر از کهتری
یکی چاره ساز ار خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانش تو پیری بتن چون جوان
نبود آنکه خشم پدر بر پسر / نه آید ز مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی / که هرچه افکند باد ناشناخت ازوی
برنج اندر استاد و بدگشته باز / فرستاد و آن بر خرد سرافراز
یکی جا بخوابش فرود آوری / پس اندر گرفتند هر دو بره
بر آتش همی عود و عنبر بسوخته / تو گفتی همی آتش افروخته
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد

آمدن اسفندیار رویین تن نزد پدرش گشتاسپ

بیاید به درگاه آزاده شاه / کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کئی بر نهاده بسر

جهان و کیهان را همه پیش خواند
بدان بر همه داستانها براند
همه موبدان را ابا گنج و تخت
پس آن گنج و تخت و سر را بخواند

بیامد ابر دست کرده فراز
به پیش پدر رفت بر پیش گاه
بیاراست و در پیش او بنده وار
برافکنده و دست کرده به کش

چنین گفت خسرو به مردان نو
جهان را به مردان و پیمان ...
چنین گفت کاین گنج آراسته
نخستین همی پور و زاده

بپیمان همه پیش ... بیامد و ...
همی تاج شاهی بر سر نهاد
همی داد و دانش نماند و ...
که پیروز ... خورد و ...

بسی رنج بنده گران بر کرد
بسواری کند از نبرده براورد
چو آزاده زاده بر روی راه
جهان جوی جهان ... آزاد گشت

هر آن در که جوید همی ...
درون دلش کینه و بند گمان
سواری گشوده ... ازین ...
سرفراز گردی بهنگام رزم

جهان را نگه کن به ...
بیابند بسی ... فراز
چو کرده بر او بر ... به ...
بیامد ... ... به ...

ندارد جهان آخر یکی تاج و تخت
نگهبان ایران نگهبان تخت
پسر را جهان و ... ...
پدر را یکی تاج زرین کلاه

بگوید همی ... که خوبی ...
تن باب را او در خواهم ...
نشسته ... ابر ... را او ...
نهاده دلش ... بر جنگ ... اوی

که تا ... گفته ... ...
... ... ز ...
چو زنده ... ... با او ... گاه
زمین ... ...

جهاندار گفت این کیست این ...
که اینک ... دارد ... بدر
و لیکن من او را نجویم ... رزم
که ... ... همه ... ...

بیند ... ...
به ... ...
بیامد همی تاج ... ...
چه او در ... ...

... ...
... ...
ندارم ... ...
... ...

کنون بند فرمای ...
... ...
... ...
... ...
... ...

همی پیش آوردند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند اورا همه دست و پای به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار بفرمود و بسته در ابر دنش

بند نمودن گشتاسپ اسفندیار را در قید

که هر کس همی دید بگریست زار چو در بند شد های گردن فش



بیارید گفتا یکی پیل نر روند رونده چو مرغی به پر
فراز آوریدند پیل چو نیل بر او ران نهادند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر دو دیده پر از آب و خسته جگر
فرستاد سوی دژ گنبدان پس دشمن از دیگر اسپهبدان
بر آن ورزش بردند برکوهسار ستون آوریدند از آهن چهار
ستونها نهاده بزرگ آهنین سر اندر هوا و دبن در زمین

مر او را بر آنجا ببستند سخت / ز تختش بیفکند بر گرد تخت
نگهبان او گشت بسیار مرد / گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
بماند برین روزگاری بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان در وی آنجا نوا
چو آنجا رسید آگهی یافت شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سواری جهاندیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر / سران سپاه و کوس و پیل نر

رفتن گشتاسپ در سیستان پیش زال زر و رستم

پذیره مر او را ابا لشکرا / بر آوازهای کشیده کرنا
نبودی پذیره شدندش ز راه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بر ایشان مر و مهان خویش / ببستش ببنده وار آنجا ده پیش
ازو زند و استا بیاموختند / نشستند و آذر برافروختند
بر آمد برین مهمانی دو سال / همی بود گشتاسپ با پور زال
بهر جایگه شهریاران بدند / از آنکار گشتاسپ آگه شدند
گر آن پهلوان جهانرا بتخت / تن پهلوانش تا بهن تخت
بر ایشان شهنشه به بیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
نگشتند کس ز فرمان اوی / بهم بر شکسته تن و جان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / به بت اگرانا به راه بگاه
نبرده گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار وار
سپه را همه داشته دست باز / بسیچید دیگر ره دراز
بپیش کو اسفندیار آمده / کیان زاده کو با شهوار آمده
پدر را بر آنش همه داشتند / بریدند آتش نهانه بگنبد اشتند
پس آگاهی آمد به لار چین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
برانگیخت خسرو به اسفندیار / سوی گنبدان دز فرستاد خوار
خود و گشتن آن ز سیستان نشسته / به مهمانی بوده دستان نشسته
بزابل نشسته است مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
خبر ایشانها بلخ اندرون بی‌کس / ز آهنگ داران همیشه است و بس
مگر با پرستار کاخ همای / بلهراسپ و برخیزد و جنبد بجای
سپه را همیخواند از ده چگل / ابا جنگ لهراسپ جویند دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی نیمروز آن سپه برد راه
بر اول نشسته ابا لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون وقت هنگام کین خواستن / بباید بسیجید و آراستن
ببندش اگرانا اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدامست مرد پژوهنده راز / که باید این راه ژرف و دراز
مر او را برانند بی ره شوند / از ایرانیان نکس آنکه بود
یکی جادوی بود با هش ستوه / که او بود داننده و با شکوه
منم گفت آهسته در راه جوی / چه باید همه هرچه گوی بگوی
شنیده چنین گفت ایران خرام / تماشاش بنگر که چند و کدام
بزد دنده زانجا همی بود راه / به بلخ گزین شد کجا بود شاه
ندید اندرون شاه گشتاسپ را / بر سنده کان دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / ازان آگهی جان تنها شکفت
که در بلخ جنگی سواری نبود / بدرگاه او نامداری نبود
بجز پیر لهراسپ دیگر کسی / ندیدم از آنان مداران بسی
چو ارجاسپ آگاه شد زو تنه / از اندوه و در بنه آرا و آکنده
سران را همه خواند کهتر و مه / سپاه پراکنده باز آورید
پراکنده گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
هر دو باز خوانده بدان لشکرش / گزیده سواران کشورش را

نکوهش کردن فردوسی دقیقی را

چو لشکر ز هر سو بیکجا رسید / بدانجا که خرم او آرمید

چو خورشید بنمود بر چرخ چهر   بیارست روی زمین را سپهر
چو این نامه افتاد در دست من   بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم   سخنهای ناتندرست آمدم
من این زان نبشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش   کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برینگونه بایدت گفت   مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن   بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان   مبر دست زی نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی   ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان   سخنهای آن پرمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود   طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار   گر ایدونکه پرسنده جوید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان   پر اندیشه گردی دل شادمان
ابر جان گوینده بادا آفرین   که پیوند را داد راه اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی   ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
همیگفت گوینده را راهبر   که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج   ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی   بمدح افسر نامداران بدی
بنظم اندرون سست گشت این سخن   ازو نو نشد روزگار کهن
سخن را نگهداشتم بیست سال   همی رنج بردم بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای   بگاه کیی بر درخشنده‌ای
با دل و دل او چو آن نبود   جز از خامشی هیچ درمان نبود
مرا اسر یکی باغ بر بر درخت   نشستم که بفزودم بخت
بجایی نبد هیچ فریادرس   بجز نام شاهان نبود دسترس
که من درخور باغ بایستمی   اگر تنگ بودی نشستمی
سخن را که دانستم بیست سال   بیفزود رنج و بیفزود مال
کس اندر جهان درخور این نبود   بدین نامه بر هم خرده نمود
بیامد کنون باغ را در پدید   وز رنجها را بدیدم کلید
ابوالقاسم آن شهریار جهان   کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود   که او را کند ماه و کیوان سجود
نیاید نشست از بر تخت داد   جهان نیز چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت   ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش و رای و داد و هنر   نبد تا جهان بد چنین نامور
ز شاهان گیتی همی بگذرد   ز شاهان کسی را کسی نشمرد
کنون رزم ارجاسب را نو کنم   بطبع روان آب بجو کنم

آمدن کهرم با یران زمین و کشته شدن لهراسب

بفرمود تا کهرم تیغزن   بود هر کس اندر آن انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر   بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   ز گردان لشکر هزاران هزار
از ایدر یکی تاختن کن به بلخ   که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از لشکران   ز آتش پرستان و از موبدان
سر آن هیربد خانهاشان بسوز   بر ایشان شب آور به رخشنده روز
ز ایوان گشتاسب باید که دود   زبانه برآرد بچرخ کبود
دگر بند بر پای اسفندیار   برخی سر آور بر روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن   چو نام آرد گیتی پرآواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت   تو چون تیغ دشمن بنام تو گشت
من اکنون بیایم ز خلخ دمان   دمادم بیایم پس تا زمان
بخواهم سپاه برافکنده را   بر افشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم   بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید   شب تیره از روز دامن کشید

بیاورد کهرم ز بابران سپاه ‌‌‌‌ زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد ببلخ اندرون گشت و دست ‌‌‌‌ کسی را که بد بیش دربند بست
همه دل بیکی به بر بسته‌اند ‌‌‌‌ به تاراج و کشتن میان بسته‌اند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ ‌‌‌‌ کشیده ز بیشان بکف تیغ تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد ‌‌‌‌ غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار ‌‌‌‌ توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و دارنده ‌‌‌‌ خداوند خورشید رخشنده
نگهدار در سر بر و توش من ‌‌‌‌ نپیچم سر از دشمنان هوش من
که من بنده بر دست آن تباه ‌‌‌‌ نگردم تبه از بیم فریاد و جاه
ببلخ اندرون نامداری نبود ‌‌‌‌ ز گردان گرزه وران سواری نبود
نباید ز بابار مردی هزار ‌‌‌‌ جهان چون بود در خور کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ ‌‌‌‌ بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
که گشتاسپ اینجا نبود آن زمان ‌‌‌‌ شده بود از اینجا سوی سیستان
ز جای پرستش بیامد بگاه ‌‌‌‌ سپر بر نهاد آن کیانی کلاه
به سری بزند چون پیل مست ‌‌‌‌ یکی گرزه گاوپیکر بدست
بهر حمله جادو انداختی ‌‌‌‌ زمین را سراسر بگرز آختی
همی گفت هر کس که این نامدار ‌‌‌‌ ندارم مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره بر انگیختی ‌‌‌‌ همی خاک با خون در آمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی ‌‌‌‌ ز بیمش اندرون زهره بشکافتی
بهر حمله جادو انداختی ‌‌‌‌ بهر جای چنبر ساز بان
سرکان لقب بود کهرم که جنگ ‌‌‌‌ میارید با او چنین تیز چنگ
بکوشید اندر میان آوری ‌‌‌‌ خروشش بهر بر زبان آوری
بر آمد چنان جای زخم تبر ‌‌‌‌ خروشش برآورد بر جانور
چو لهراسپ اندر میانه بماند ‌‌‌‌ بهمسایگی نام یزدان بخواند
غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب ‌‌‌‌ ز سیری و از تابش آفتاب
جهاندار از بهر ترکان بخفت ‌‌‌‌ نگون از رشید مرد یزدان
بخاک اندر آمد سر نامدار ‌‌‌‌ هر دو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاکان کی جوشنش ‌‌‌‌ بخاک اندر آمد تن روشنش
همی نوسوارش بند آشتند ‌‌‌‌ چو خود از سر شاه برداشتند
بمانند نعل آن چو کافور موی ‌‌‌‌ از آهن سیاه شد بهشتش روی
بماندند از آن بیکر اندر شگفت ‌‌‌‌ که آن پیر سر شیر چون بر گرفت
گر انجا بد اسفندیار آمدی ‌‌‌‌ سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی با چنان آمدیم ‌‌‌‌ همی با گله در چرا آمدیم
بدو تن چنین گفت کی کردگار ‌‌‌‌ همه بود نیک از در کارزار
که این پیر جور شاه لهراسپ است ‌‌‌‌ که تاب جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را فر یزدان بود ‌‌‌‌ همه کار او رزم میدان بود
جز این پیر کس خود پرستنده بود ‌‌‌‌ وزان تخت داراج گیرنده بود
کنون نیز گشتاسپ زو بهتری ‌‌‌‌ به بهمن و بهمن شهنشهی
پس آنگه ببلخ اندر آمد سپاه ‌‌‌‌ جهان شد ز تاراج کشتن تباه
نهادند سرها سوی آتشکده ‌‌‌‌ بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه زند و استا بر افروختند ‌‌‌‌ چه بر مایه هر آنکه بر سوختند
پرستندگان را چو بنهاد مرد ‌‌‌‌ زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه‌شان بره پیش آذر زدند ‌‌‌‌ ره گبرکی بر نوشتندشان
ز خونشان همه آتش ارزرد گشت ‌‌‌‌ ندانم چرا هیربد زرد گشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند ‌‌‌‌ خردمند زیبا لبان پرفند
از آنجایگه باره بر برنشست ‌‌‌‌ بکردار ترکان جهان را ببست
از ایوان ره سیستان بر گرفت ‌‌‌‌ وز آن کارها مانده اندر شگفت
نخستین منزل چو بر داشتی ‌‌‌‌ دو روزه به یک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد ‌‌‌‌ بر آگاهی مرگ لهراسپ شد
همی گفت چندین چرا ماندهٔ ‌‌‌‌ خود از بلخ با این چرا ماندهٔ

سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ … که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است … ازین در بزاری برگشتن است
بدو گفت کای شه [illegible] … ببین دیده برگشتن [illegible] خراب
که من با سپاه اندر آیم بجای … همه کشور چین ندارند پای
زنش گفت [illegible] … که کاری بزرگ آمدت پیش برد
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ … بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند … همه هیربد را سر اندر زدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد … چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند هر دو دختر اسیر … چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر هستی [illegible] شکستی بجای … خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختری بود به آفرید … که باد صبا بر سر او را ندید
که از تخت زرینش برداشته … سر و پاره و طوق بگذاشته
چو بشنید گشتاسپ زین در بدرد … ز مژگان ببارید خونابه زرد
بزرگان ایرانیان را کجا … شنیده همه پیش او بر براند
نوشته بدو نامه را خواند شاه … بینداخت تاج و بپرداخت گاه
بهر کشوری مهتری نامه‌ای … نگفت ایچ کس تا که رزم کرد
سواران بیفکند بر هر سوی … فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از کین مشوید پاک … ندانیم تا از بلندی مغاک
بیامد بلشکر سوی رزمگاه … زره دار با ترک رومی کلاه
سپردند نامه بهر مهتری … کجا بود در بارگاهی [illegible]

رزم کردن ارجاسپ و گشتاسپ و هزیمت گشتاسپ

چو گشت انجمن لشکری بر درش … سواران جنگ آور کشورش
بیامد برون با دو صدان سپاه … که درگاه گشتاسپ چون ابر سیاه
درم داد و ستبان برگرفت … ز بلخ و بیابان ره اندر گرفت
چو لشکر به ارجاسپ آمد سپاه … جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران هم و چو آمد سپاه … که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه برکشید … کجایی کسی کوه و هامون ندید
چو لشکرش گرد اندر آمد ز گرد … زمین نیلگون شد هوا لاجورد
ابر میمنه شاه فرشیدورد … که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود … ز زیر سپهدار را نور بود
دو رویه سپه برکشیده صف … همه نیزه و تیر و زوبین بکف
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه … همی کرد هر سو بلشکر نگاه
ازان سوی کشته سوی میمنه … بجاده لب شست او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن … بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس … زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون [illegible] دمی … زمین از گرانی به هر دو همی
برآورد زیشان ز زخم تبر … همی کوه خارا برآورد سر
همه دشت سر بود بی تن بجای … سپر بر سر گرز گردان چاک
درخشنده تیغ و باران تیر … خروشان بیابان بر دو دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ … سپه را نبد هیچ جان از تیغ
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود … همه دشت از خسته پر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون … کفن سینه و سر و دهان پر ز خون
تن بی سران و سر بی تنان … سواران چو پیل کفک افکنان
پدر رانده بر پسر جای مهر … همی گشت زینگونه گردان سپهر
بسودند زینسان سپه زرد رو … بر ارکینه بر جست با ترک حلب
چنین گفت سر [illegible] آوردگاه … که از جوشش خون نیل مهر و ماه
آنا کهرم تیغزن در نبرد … برآویخت چون شیر بسته ورد
ز کهرم برآمد که برخسته شد … ز خون جو بلدان کشور آغشته
سپر بود گشتاسپ را رستمی و بخت … دلیران کوه و سواران دشت

نشستند یکسر مر آنجایگاه   بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام بنمود گشتاسب زشت   مرانکه که بشنید روزگار درشت

بسی دی دو منزل بپرداختند   مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه بنش آمد اندرش بر کنار   جنبش ایدرون خسته و آبیار

سر تیغ آب بود و گیا بود و شیر   نبد راه کس را بدانجای نیز
که بر گرد آن کوه یکراه بود   بدین همراه گشتاسپ آگاه بود

بر آنکوه شد زان دل آسوده   ز گردان نشستند چندی براه
چو ارجاسپ بانگ از انجا رسید   بگرد دو بر کوه راهی ندید

فرود آمد آنجای در زیر کوه   که گشتاسپ آمد از انجا ستوه
گرفتند گرد اندرش چار سو   چو چاره نشد شاه آزاده جوی

ازان کوه بر آتش افروختند   ازان خاره سنگ هم بسوختند
بهشت بر مهتری بارگی   نهادند و نهادیب بارگی

چو لشکر جهان گرد ایشان گرفت   که بهرامش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواست   وز آن پس سخنها بسی بر براند

مر او گفت کز گردش آسمان   بگوی آنچه دانی ز بر بخش کار
که باشد درین بد مرا دستگیر   بیابد ت گفتی مرا ناگزیر

مر او را ز ایرانیان کشته‌اند   ز خون ریختن جهانی برآشفته‌اند
از ایران سواران بر او چه بسیج   جهان خسته بر دید از پیش اوی

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست   بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود   بدین گردش آسمان بگرود

بگویم همه هرچه دانم ز دی   اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه انچه دانی زراز   بگوی و مدار ایچ ازین راز باز

گر اندرز من مر ابر ساید سرم   هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کاسفندیار   همی نید سد بیند روزگار

گرانمایه گشتاسپ را اوراند   نماید بر من گرده‌ای را نبند
بدو گفت گشتاسپ کای چاره جوی   که هم راه جوی و هم راستگوی

همانگاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را بستیم بدان رزمگاه   نگفتار به خواه داد پسکنه

که با رو شدن نزد آن ارجمند   رهاند مر آن نیکبخت را ز بند
چنین گفت جاماسپ کای شهریار   منم زین کین بستی تخت خوار

مرا رفت باید بدان شاهزاد   چو از من نباشد به پیکار شاد
بدو گفت گشتاسپ کای پر خرد   که جان ازین بهات زانش سره

هر دختر آن نیکنامه پور من   جهاندار شه نیک و شهسوار
سرو را برنجش وه فراوان درود   شب تیره تکمداره تا گاه زود

بگویش که آنکه بیاد کرد   نبد رهنمایان با دلی پر ز درد
وگر من مر این نگام کسی   که بهره نمودنش ز ایدون سپس

هنرزین نیاید که آید پسی   به هر نامه گشته همه دولت رسی
چهل نور با تاج گشته سپه   همان دختر آن پیر شسته‌اند

اسیر اند در دست ایشان   سپردند شان همچو اهرمنان
چو بیداد کردم بنجم همی   بیاوردنش بکی لسحم همی

کنون گر بجای دل ارکیر باک   سر دشمنان اندر آری بچنگ
وگر نه شدی تا دو پی و بخت   زمین برکشیده این گنابی دراخت

ترا امید آرم من این ناموج   ز خیره که من کرد کردم برنج
برین گفت یزدان گوای منست   چو جاماسپ کو رهنمای منست

بپوشید جاماسپ رومی قبای   دو دان آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته جون بیاید ثبت   شب تیره زان لشکر اندر گذشت

بیامد شتک تا در گنبدان   بر ایشان ازین بدر زد دست بدان
بل نامه در لو رنش اسفندیار   که نوشش آزادنش خوانده بی شهریار

بر آن بام بر بود جستش همراه   بداند تا کی آید ز مرگان بساه
مر او را بگوید چو بنده کسی   بیابد درنگش نیابد بسی

چو جاماسپ را دید پویان براه
فرود آمد از باره [illegible]
شنوم [illegible]
بدو گفت بر پایه [illegible]
چو جاماسپ نزدیک آمد [illegible]
چنین پاسخش داد اسفندیار
خردمند گشت او و سر فراز
کسی را سر و دست و پا آهنست
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
چه جاماسپ [illegible]
مبادا که این بد فرامش کنم
دلت گر چنین از پدر گشت
جهان پیر پر از مردان پر
ز خون اج نبود درا اندر نبرد
ز کین نیا گر کشی زجای
بر اندیشه گان بر ابر ابرا
بدو گفت جاماسپ کین [illegible]
موران اسیر بند با داغ و درد
دگر شهر بر پایه [illegible]
که گوی درست این زمان پهلوان
نباید بسته جهان [illegible]
همی خاک دارند بالین و خشت
همه [illegible] راهش و من بنه
چو جاماسپ زانگونه پاسخ شنید
بدو گفت کای پهلوان جهان

بدان بارگی آید اندر سپاه
چنین گفت کای شهریار جوان
وراکینه جو بست ارجاسپ
کجا ره کند زگم بود لی سوار
ورا نابود الف سر زند شاه

بدو راگوید چو بند گیسی
سواری همی تیم از رزمگاه
اگر ترک ارجاسپ بهرام سرکش
تهی کرد زین لشکر آن شهر ری
بباید گفت آن بطرح بدر

سخن گفتن جاماسپ با اسفندیار و بردن آوردن

نه مردم نژاد است آهرمن است
ز گفت گرزم اهرمن دل بود
بدان بارگی آید ز رزمگاه
خرد را بگفت تو بهمن کنم
سر تخت آن پادشا ز بخت
که بودند با ناز و بر سم و ست
چنین بد کنش خوار [illegible]
نباشی پسندیده رهنمای
بر بسته با گشتاسپ را
نکوئی نداری بدل کیمیا
نباده و داشتید جهاندار
که گیتی مرا در جهان خود
دد دیده بر ارانیب [illegible]
که تو دل بپیچی ز آیین و دین
که دشمن ز ایران سواری
نگردند یادی ازین مستمند
دل بسته را نگونه او داغ درد
اگر تیره گشته دلت [illegible]

وزد دشت شاه ایران
چنین داد پاسخ [illegible] آن گنج
چرا چنین بسته باید همی
بدو گفت جاماسپ کای [illegible] را
ز بهر است شاه آن پسندیده
گجسته چنین شاه [illegible]
ز بهر تو با دل پر از درد
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
پسر به که جوید همی کین او
همای خردمند به [illegible]
چنین داد پاسخ که روزی همای
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
سپاهی ز ترکان کرد اندر
برادر که بر تو بر راستی
چنین پاسخ آورد اسفندیار
و گر من کنون سر بسیچم که
همی بود بر پای دل پر ز خشم
چو گوی کنون کار زرتشت

بیالد [illegible]
کلاه سپه سر نهاده سیاه
بجای اگر کنم [illegible]
بباید سوی [illegible]
که فرخنده جاماسپ آمد که
که ای با خرد در جهان نامدار
چرا بسته را بر دبا بد نماز
ز دانش دلت را [illegible] آگهی
بیار بسته پسر گنج من
به یزدان گوای منت [illegible]
جهانگیر و کرد اگر [illegible]
که ترکان [illegible]
بر بسته ها [illegible] گنج [illegible]
برانگیخت [illegible] ترکان زرد
نبید [illegible] دگر نیز نام
که تخت پر رحمت [illegible]
که گیتی هوا روی [illegible]
زمین گرد باد اندرین [illegible]
[illegible]
ازین پس [illegible] سر [illegible]
ملکان کوی و شیران [illegible]
که چندین برادر بر نامدار
گرانمایه برادر [illegible]
برادر [illegible] دل پر ار خشم
که بودیت [illegible] با داغ و درد

بهر جا که بودی سر رزم و بزم / برادر بد و نیز بد بی گزم
بر آرم ز خم شمشیر و بندم تنش / بریده سر و مغفر و جوشنش

همی جامه پاره تا درگاه / بجنبید بر جای آن نیکخواه
همی زار زد بکشید جان اوی / [illegible] جستم جان اوی

چو اسفندیار آن سخنها شنید / بجوشید و صبرش بسر بر دمید
چو آگه شد از کار فرشیدورد / [illegible]

همی گفت را داور داد کو / بلا شد دل خسرو مهترا
من از خستگیها توی خسته ام / [illegible] جگر خسته ام

چو باد آمدش روی جاماسپ گفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگر آید چند / ز پای من اکنون [illegible] بند

بیاورد جاماسپ آهنگران / چو سندان و پولاد و پتک گران
بسودند زنجیر و بسیار غل / همه بند رومی بکردار پل

همی دیر شد سوده آن تنگی / شده تنگدل شه ز آهنگی
به آهنگرش گفت کای شوم دست / به هندی و لیکن ندانی شکست

بیاهیخت از بند بر پای خاست / غمی شد بیازید بر دست راست
یکی بر خروشید چون پیل مست / همه بند و زنجیر درهم شکست

چو بشکست زنجیر بی توش گشت / بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت
ستاره شناسان شگفتی بدند / بر آن نامور آفرین گستریده

چو آمد ز درد آن گو هوشمند / بر زخم سوده شده مستمند
همان جوشن پهلوانی بخواست / بدان تا که از نامداران کسیست

بفرمود تا باره گام زن / بیارید اگر زو نشستن من
بیاورد جاماسپ آنچه ش بخواست / ستور و سلیحش همه گشت راست

چو بنشست بر آن بر زو فر و داد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام / از ایران به بند اندر آزرده ام

چه کرد اینجا بدیده بار بری / که بایست کردن از آن آگهی
غمی شد ز بهر ستور نوند / که چون بر نشیند بدان مستمند

سر بندش بر افکنده آهو گسند / بخوردن تنش را ببرو گسند
فرستاد کس نزد جوشن گران / هر آنکس که استاد بد اندر آن

گرفتند خر که میخواستند / سلاحش یکایک بیاراستند
چو بشنید چون آهرمن کینه خواه / خروشش چو بر شد از آن بارگاه

بر آن باره پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نون شد در و بهمن سرفراز / برفتند یویان براه دراز

بیرون آوردن جاماسپ اسفندیار را از بند بردن نزد گشتاسپ

در راه بر پیش جاماسپ بود
که دستور فرخنده گشتاسپ بود

از آن باره فرخ چو مردان بند
سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد رو / چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده کامکار / فروزنده جان اسفندیار

گرامید که بر روز کردم جنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
نخواهم از و کین لهراسپ شاه / همان جوشن آن سپهدار شاه

برادر جهان بین من بی روست / که در زیر [illegible] جاکرند
ببرم ز داور داد گر / که گفته بگیرم ز بند بدر

بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره یکسو کنم
نه بینند کسی پای من بر پالهنگ / مگر در بیابان کنم صد رباط

بگیتی که هرگز در و کنده زد / هر و کور و بچه نیاسیزد
کنم جاسپ را اندرون صد هزار / نشانم بهر جا که آب دار

ببخشم ز گنج و درم صد هزار / هر زونیش برکو بود جوار
همی لیر ره را براه آورم / سر جادوان زیر پای آورم

بر ستش کنم پیش یزدان جای / نه بنم بر آن کین بیارم گناه
چنین گفت بر کینه اسب اندرد / بیاید به نزدیک فرزند زرد

ورا زار بر خاک خفته بدید / تن خسته را زار و آشفته دید
ز رویینه‌ها بر چندان زرنگ / که با درد و داد آشنا شد بجنگ
برو گفت کای مهتر چاره جوی / ترا این گزند از که آمد بروی
گرو گیر تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود با پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپ من خلیده روان
اگر با نبرد او بگردی ببند / ز مرگان چنین کی رسیدی گزند
همان [illegible] بر سر / همه تیغ از او گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / نه بیند کسی این به هر گوسفند
تو یکتا بدار [illegible] بار / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یادگار / بخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید باشی درین دو سرای
بگفت این و چشم بزرگان بگرد / شد آن نامور شاه فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه خرجهان برکشی جان شکار
بغلطید در خاک گفت ای جدای / تو باشی به گیتی مرا رهنمای
که تا آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
سر بزم زین خون از جان برآ / شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد / سری بر زکینه دلی پر ز درد
ز آهن برآید بکوه بلند / برادرش بسته به آهن سپند
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکجا دخمه چون فرازم ترا
سه هم ست تا من که گوهر بزور / نه تخت و نه آب و نه دیوار گز
بجای درختی چنان سایه دار / که خوانا بمانت ای گرد سوار
برآمیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وزان پس بیامد بدان جایگاه / کجا بت پرستان گم کرد راه
برو بود جاماسب بر دو سپر / ز مارنج دیده دل او بدرد
بدیدند آنجا ز ایرانیان / بسی مرد کشته ز پیر و جوان
چو چندان از ایرانیان کشته دید / که ریگ جهان گشته بد نامدار
همی زار بگریست بر خستگان / بر آن تنگدل روزه برکشتگان
بجای یکی کشته بد روز رزم / بخشم آمد از کشتن روی گرزم
بنزدیک او اسب افکنده بود / بنزدیک چندی برافکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که آن مرد ناپاک بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بر آنکه که بگب و زار بنهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دانشی بست دو دشمن بگو
برانداخت آنکه دانا بود / زکارزکه بردی توانا بود
ز چیزی که باشی برو ناتوان / بجستنش رنجه چه داری روان
ز ایران همی جای من خواستی / برآوردی اندر جهان کاستی
تو مردی از این با دنیای فروغ / همی چاره جستی بمکر و دروغ
بدین رزم خونی که بد ریخته / تو باشی سزاوار گیتی و گنج
ورا از دست گریان سر اندر گرفته / بانبوه مرگان و گردان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / گرانسایه همی آسمان چهره
طلایه ز مرگان چو بنهاد مرد / همی گشت برگرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دست رزم / شما را همه کار جوانست رزم
بگفتند با او که آن شیر مرد / چو بوی چنین شب بدو شد بسیر
برانگیزه در جنبش او آمده / برآوازه بر جستجوی آمده
جو آگاهی آمد بگرم ز رخت / که اسفندیار از شما ناپدید
برانگیخت شبرنگ بر گستر / وزان پس برآورده ام رستخیز
چو بگذشت از آن جای هم در شبیر / بکینه برآهیخت شمشیر تیز
بیفکند از آن مر فراوان سرا / وز آنجا که رفت نزد شاه
خبر شد بگرم که اسفندیار / بیامد بلشکر کشش با ده سوار
بسی کس نه برکرد بر رهگذر / وز آنجا که رفت نزد تبر

بخشش یکی

نبد شاه کین اور اسفندیار ... ابر کوه بر بند اباره سوار
برآمد بر آن تند خارا فراز ... چو روی پدر دید بردش نماز

بدو داد اغل بود برپای جست ... ببوسید و بشنود روشن نشست
بدو گفت پروان سپهبد جوان ... که دیدم ترا شاد و روشن روان

آمدن اسفندیار پیش شاه گشتاسپ بکوه

زمین بر دو لختش بندی بدار ... بکیش چو افکنش بیچ گنهی بدار
گرزم آنچ بر اندیشه خواه کرد ... دل من بفرزند من تیره کرد

برآمد ز زورش یکی بار بد ... برآمد ز مردی بر ارکار بد
پرستش کهی خوش کنم بی جهان ... ستایم ترا آنچه دانم نهان

که گر من شوم شاد و پیروز بخت ... ستایم ترا کشور و تاج و تخت
پذیرفتم از کردگار جهان ... شناسنده آشکار و نهان

گزین پس نخواهم ترا هیچ بد ... سپر بر نهم بر سر تاج خود
جهاندار باشی و فرمان روا ... کنون آنچه او گفت نام و نوا

چنین داد پاسخ گو اسفندیار ... که خشنود باد از من شهریار
مرا بهتر از تاج و تخت و سپاه ... که خشنود باشد ازین نیره شاه

جهاندار داند که بر دست رزم ... که دیدم من افکنده روی گرزم
بر آن مرد بدگوی کریان شدم ... ز درد دل شاه بریان شدم

کنون آنچه او گفت بر من گذشت ... گذشته همه بزد مین باد گشت
ازان پس چو من تیغ را برکشیم ... درین کوه با پیکر اندر کشیم

نه ارجاسپ ماند نه ترکان چین ... نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدید آن گاسفندیار ... ز بند گران رست دید زد کار

برفتند یکسر ز دو ماه کرده ... بر بیش جهاندار ابر آن گروه
سواران بیگانه دو خوش آوی ... نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت پیک اختر اسفندیار ... ز بند گران رسته خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید ... بکین اندر آیید و لشکر کشید

یکی غو برخاست از دو مان ... نبودند لشکر همه تخت و تاج
بزرگان همه خواندند آفرین ... که ما را نوبی افسر و زین و کین

همه پیش تو جان کردگان کنیم ... ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند ... همه جوشن و تیغ بر خواستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار ... همی بازگفت از بد روزگار
ز خون جوانان بر جای جوی ... بچم بر نهاده ز دیده دو جوی

که بودند کشته بدان رزمگاه ... ز خون بر سر تاجوران کلاه
شنا یکه خبر نزد ارجاسپ شد ... که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

بره بر طلایه فراوان بکشت ... کسی کو بند کشته بیمود پشت
غمی گشت و سرمایه کار خواند ... پس و پیش کهرم سپهدار ابرآند

که ما را چنین بود در جنگ رای ... بدانکه که لشکر بیاید ز جای
همی گفتم این دیو بد را به بند ... بیابیم و گیتی شود بیگزند

چنان بد گمانم که اسفندیار ... همی بازگشت از بد روزگار
بجوییم ز لهراسپ گشتاسپ کین ... بهر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون کند دشمنی دیو زاد ... نماند بکف جز غم و بستر باد
ز ترکان کسی بخت همتای او ... که گیرد بزرم اندرون جای او

چنین هم ز دل شاد و پیروز بخت ... سواران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته ... ز گنج در اسپان آراسته

ز چیز نکه از بلخ با بیش برد ... بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرم پسر بود کهتر چهار ... نه بر نهادند و بستند بار

برفتند بر هر سوی چل سوار ... نشسته بر آن بر چل هزار
دلش گفت بر بام شهریار ... از دو در شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او کرک ... ز لشکر بیاید بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین ... بیک تن مرزن نام خود بر زمین

هم آورد او گر بیاید منم
چو ارجاسپ ... [illegible]
گرایی ... [illegible] آوری
سپهبد ... [illegible]
همه ... [illegible]
بینداخت پیراهن مشک رنگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
بشد کرد لشکر بنور زریر
بیاراست بر میمنه جای خویش
بقلب اندرون گشتاسپ بود
ز پس نیزه و تیغهای بنفش
سوی میسره شاه نام جنگلی
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران
شکوه آمدش در دل از ایران
چنین گفت با نامداران مرا
خود و کستران هر سویان منت
همی اندر آمد به پیش دو صف
تو گفتی همه دشت بالای اوست
بخنجر و بر گرز پولاد دست
وزان پس سوی میمنه حمله برد
همی گفت کین کین خون بیاست
بکشت از دلیران صد و شصت و سه
چو ارجاسپ آن دید با کرگسار
بدانم که خاموش چرا مانده
گرفته کمانی کیانی به جنگ

تن مرد جنگی بخاک افکنم
بدیو آن دل و رای بیدار اوی
همه با زبان رهنما آوری
ز فرمان تو یک زمان نگذرم
ز دریا بر پهلوان خاستند
چو با قوت شد مهر و چهر کنگ

سپه را همه دل شکسته کنی
بدو گفت ارجاسپ پرخاشخر
ز خرگاه تا پیش دریای چین
هم اندر زمان لشکر اندر کشید
چو خورشید زرین سپر برگرفت
ز کوه اندر آمد ... بانگ بر

رزم کردن اسفندیار با ارجاسپ و گرفتار شدن گرگسار

سپهبد به دو لشکر آرای خویش
روانش پر از کین ارجاسپ بود
هوا گشت چون پرنیان از درفش
که در جنگ ازو خواستی زور دل
گزیده سواران نیزه وران
نخستین جهان گشت تار و ...
که گرد و دلاور پر از بر دران
لب از بیم هر خستگی راه دست
چو چیل زبان پر لب آورده گفت
از آتش کمند همی تن به توز
ز قلب سپه کرد کشته بجست
عنان ... [illegible] ...
گزد ... دل پر از کیمیا
همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کز لشکر بی شمار
گران ... داستانها چرا خواره
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو گرد دو جنگی سوی میسره
در آمد ز روی ارجاسپ صف
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس
بر آمد ز هر دو سپه دار و گیر
نباید یکی شد مالا کرده
از آن دیده فرمود تا ساز
نباید به بیداد ... نی
پس اسفندیار گزین کو پر
همی گشت پر سان گردان سپهر
گرانند رکاب یل اسفندیار
چنین گفت کز کین فرزند درد
صد و شصت گرد از دلیران بکشت
عنان برد بهمید بر میسره
چنین گفت کین کین آن کسی است
همه کشته آنکه جنگی بده
ز گفتار او خیره شد گرگسار
چو تیر و کمین شد ... اندر کمان

ز گفتار بد جنگ جسته کنی
ترا است نام و نژاد و گهر
ترا گنج هم و گنج ایران زمین
ز کشتی دو بهره ... از آن
شب تیره کوه و دست برگرفت
جهاندار اسفندیار ...
جهان شد بکردار دریای قار
که گنبد آشتی بشته ز بستر
بیاید چو خورشید بیش بیره
ستاره همی روی دریا بدید
سوی ... کهرم ...
به پیش اندر آمد کو ...
پس آن لشکر ...
هیون آور و پیش دو ...
درخشیدن ...
به پیش اندر آمد ...
بجنگ اندرون گرزه گاو چهر
بغرید با گرزه گاوسار
ز دریا برانگیزم اندر گرد
چو کهرم ورا دید ...
زمین شد ز دریای خون ...
گرامی برادر که اندر ...
به پیش صف اندر ...
بیاید به پیش صف کارزار
بزد بر سر ...

زمین اندر آویخت اسفندیار / بدان نامداران مرد گسار
که آن پیر بگذشت بر خویش / بخت آن کهالی بن روش

چو دیدش بر آن گونه بر کارزار / دلش گشت خندان چو ابر بهار
یکی تیغ الماس گون برکشید / [illegible]

بیازید دست آن یل دیوبند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهاندار کردگار / [illegible]

به بند اندر آمد سر گردنش / بخاک اندر افگند زانسان تنش
دو دست از پس پشت ببستند چو سنگ / [illegible] با لهنگ

بلشکرگه آورد از پیش صف / کشانش ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را بر دو راه / [illegible] کلاه

چنین گفت کین را ببرده سرای / ببندید و بکشیش مکن هیچ رای
که تا هر کرا بر دهد روزگار / که هر چند گردد دگر کارزار

وز آنجا که شد تا ور رزمگاه / بجنگ اندر زدن مرد پیکر سیاه
چو ارجاسپ ترکان شکیبی بدید / همی کهرم تیغ زن را بدید

بجنگ آوران گفت کهرم کجاست / و رفتست بیداست ازدرست
همان تیغ زن کندر شیر گیر / که بکند انشتی مژه در تیغ دیر

بارجاسپ گفتند کاسفندیار / برزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / که مهداست آن گرگ ... در

غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت / بیون خوزنت راه بیابان گرفت
خود و سرکشان با هیونان مست / رفته سپاهش کرته بیت

سپه را بر آن رزمگه بر نهاد / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار / بقیعه از آواز او کوه غار

با ایشان گفت شمشیر جنگ / بدارید خیره گرفته بچنگ
بیامش همی جان و تن کشته / ز توران زمین کوه را بر گشت

بهفتاد بر لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
نخوردن عرق شد خاک سنگ و گیا / نگشتی بخون گر بدی آسمان

همه دشت دریا و آتش بود / بریده در تیغ و دریب بود
سواران جنگی همی خاستند / نکالد گرفتی بهم داختسته

چو ترکان بدیدند کارزار رفت / بسوی بیابان خرامید لفت
کسی را که بد باره بگرختید / دگر تیغ و جوشن فرو ریخته

هزاری بر اسفندیار آمدند / دو دیده چو ابر بهار آمدند
هر آنکس که بخشید زور آز / وزان پس بگفتند کس را بهای

ز چون پیادل برار ارد گرد / سر و روی انبان لالی چو گرد
خود و لشکر اسپ بر دو نگشت / بر از خون بر تیغ در دید

ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و جوشن ارکار از رده بود
نبستند شمشیر و جنگش نشد / کسی بدهد بر ... زفه تش

بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان بخوی نشادان دل درست
یکی جامه بر سکاران بخواست / بیابید سوی داور داد راست

بیالیش پیکر و خود باز رس / بر آن آفریننده داورش
چو کیقسه در پیش یزدان پاک / همیگفت کی ... بابرش و تاب

نشستم بجای آمد اسفندیار / بیابید بدرگاه او گرگسار
ز شیرین زبان دل شده آب نید / تن از بیم لرزان جوارباد

بدو گفت شاها تو از خو مکن / ستائیش بنالی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی نیاز رهنمای

ز من به که بایم زبونی کنم / بر و بین و دربت رهنمی کنم
بفرمود تا بند بر پای دست / بر و همان رنجرده بدست

بلشکر که آمد که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید ازان زر که خواسته / سوار و پیاده شده آراسته

سر اندر اسپرد آنچه در پرده بود / نگفت آنکه زو لشکر آزرده بود
وزان پس بیاید به پرده سرای / ز هر گوهر اندوخت با دست بای

ز بهر اب و از کین فرشیدورد
وزان نامداران پر درد و گرد
بدو گفت گشتاسپ کای شیرمرد
تویی تا دل خواهران پر ز درد

جنگ انگیز اندوهم از گشت باز
نه از ننگ ترکان سرکش گذار
چو بر تخت بنید ارجاسپ تفت
چه گویی کسی کو بود زیر تفت

نگیریم هیچ جنگ تا زنده ام
بمغز اندرون آتش افکنده ام
بدین رنج از گرد کار بلند
که گر تو به توران شوی با گزند

نبردی بتوری دو دوم بدها
که خواهرانرا ز ترکان رها
سپارم بدو تاج شاهنشهی
همین گنج و هم تاج و تخت مهی

مرا جایگاهی پر از خشم هست
که این گنج من بهر دیگر کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که بی تو مبادا کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده ام
نه از بهر شاهی پرستنده ام
که دارم تن و جان خویش
نخواهم همی تخت و فرمان پیش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین
نمانم بر و بوم توران بهیچ
همان خواهران را بیارم ز بند
به بخت جهاندار شاه بلند

بر و آفرین کرد گشتاسپ گفت
که با نور و داد و خرد باد جفت
به فرّت ایزد و ماه تو باد
بیار آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آنگه آن لشکر از هر سوی
بجایی که بد موبد پهلوی
گزین کرد از آن پس دو ده هزار
سواران جنگی و مردان کار

بر ایشان ببخشید گنج و درم
نکرد ایچ دل را از آن پس دژم
ببخشید گنجی باسفندیار
یکی تاج بر گوهر شاهوار

خروشی بر آمد ز درگاه شاه
که اسپ سرافرازان بگاه
که خواهم شدن من بصحرا کنون
ببردی بهر کشته رهنمون

بهامون کشیدند پرده سرای
درفش کیان پیکر او همای
بر بستن نهاد آنگه آن بخت شاد
نشد از گرد خورشید تا بانگ شاد

از ایوان برون آمد اسفندیار
سپاهی همه از در کارزار

داستان در بیان هفت خوان اسفندیار

کنون زین سپس هفت خوان آورم
همانها بر اندیشه خوان آورم

بگویم به یاد محمود شاه
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
بدان کین داد و بران رزم
بران امر عزم و بدان ای حرم

اگر بخت یکباره یاری کند
... طبع من کامکاری کند
که شد بر جهان جاودان زنده باد
هر آنکس که گیتی بدو زنده باد

چو خورشید بنمود بر چرخ چهر
بباران روی زمین پر ز مهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد

هوا ابر و رعد شد گوی باز
پر از نرگس و لاله شد جویبار
زلاله فریب و ز نرگس نهیب
ز سنبل عتاب و ز گل پرورید

به آتش دل ابر و به آب خشم
خروشی همی داد ابر از خشم
چو آتش که بید بپالاید آب
وز آواز او سرو را کرد خواب

چو بیدار گردی جهان را ببین
که دیبا تا با نقشهای چین
چو رخشنده گرد و جهان آفتاب
رخ نرگس و لاله بیند بخواب

بخندد هرو کوه البرز چشم
ز عشق نو گریان به ابر از خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا
هوا را نخوانم کف پادشا

که یاران او در بهاران بود
همه چون مه شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه
چو اندر حمل برفراز و کلاه

اگر گنج هستی آید ز خاک خشک
وگر آب دریا اگر در و سنگ
نبارد همی زر تنها نیز بار
ز دو دیش در شهر گرد افراز

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با بابک به بازار
ورا نیستش باید ز بخشیدن رنج
نه آرام گیرد نه گردد به رنج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران بجنگ آورد
بایمکه گردان نهند گنج خویش
نه بخشد باندازه از رنج خویش

جهان را جهاندار محمود باد ‌ ‌ ‌ ازو بخشش و کار موجود باد
ز روئین دژ اکنون چه باید بگیر ‌ ‌ ‌ نگر تا چه گوید تو زو یادگیر

آغاز داستان

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان ‌ ‌ ‌ یکی داستان راند از هفت خوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار ‌ ‌ ‌ ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت ‌ ‌ ‌ ز گشتاسپ آنگاه اندر گرفت
چنین گفت چون او بیامد ببلخ ‌ ‌ ‌ ببیژن دگرگونه بر گفت تلخ
همی راند تا پیشش آمد دو راه ‌ ‌ ‌ سراپرده و خیمه ها بر بپا
بفرمود تا خوان بیاراستند ‌ ‌ ‌ می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه ‌ ‌ ‌ نشستند بر خوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار ‌ ‌ ‌ شود دو اعدل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار ‌ ‌ ‌ دمادم بدادند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر ایدونکه هر چت بپرسم تو راست ‌ ‌ ‌ بگویی همه بوم ترکان تو راست
چو پیروز گردم سپارم ترا ‌ ‌ ‌ بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنکه که پیوند تست ‌ ‌ ‌ بر آنکس که او خویش و فرزند تست
اگر هیچ گردی بگرد دروغ ‌ ‌ ‌ نگیرد دروغ تو بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم ‌ ‌ ‌ دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار ‌ ‌ ‌ که ای تاجور فرخ اسفندیار
زمین بشنود شاه گفت راست ‌ ‌ ‌ تو آن کن که از کار شاهان سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست ‌ ‌ ‌ که آنجا ز مرز ایران جداست
بدو راه چند است در سنگ جنب ‌ ‌ ‌ کدامست کوتاه و بی سنگ تر
سپه چند باشد همیشه بروی ‌ ‌ ‌ ز بالای دژ هر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار ‌ ‌ ‌ که ای نیکدل خسرو اسفندیار
دو راهست ازین دژ بشاه زمان ‌ ‌ ‌ که آنجاست خوانندش بهار زنان
یکی در سه ماهست و دیگر دو ماه ‌ ‌ ‌ چهارم بروئین در آید سپاه
یکی راه بر آب خرگاه شهر ‌ ‌ ‌ کند هر بزرگان توران دو بهر
دگر آنکه راهش بود در دو ماه ‌ ‌ ‌ سپه را همی راند باید براه
کیانست در آن شخور جارهای ‌ ‌ ‌ فرود آمدن را جایی تو جای
درو خوردنی کم بود از گیا ‌ ‌ ‌ سه دیگر بیک هفته چون ماه
برازنده و گرگ نر اژدها ‌ ‌ ‌ که از چنگشان کس نیابد رها
بیابان و سنگ و درهای سخت ‌ ‌ ‌ که چون باد خیزد و بر هر درخت
فریب زن جادو و گرگ و شیر ‌ ‌ ‌ فرو دست هم از دهای دلیر
یکی سوی دریا یکی سوی کوه ‌ ‌ ‌ یکی را کنون اندر آرد ستوه
یکی را ز دریا برآرد تباه ‌ ‌ ‌ یکی را کنون اندر آرد بچاه
وزان پس چو روئین دژ آید پدید ‌ ‌ ‌ نه دژ دید ازان پس کسی نه شنید
سر مار هر بیز از ابر سیاه ‌ ‌ ‌ بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود آب روان ‌ ‌ ‌ که از دیدنش خیره گردد روان
بگیتی در و کند ز دشمن بار ‌ ‌ ‌ چو آید بباید ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار ‌ ‌ ‌ ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش گشته بد کیا ‌ ‌ ‌ درخت برومند هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید ‌ ‌ ‌ نهانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست ‌ ‌ ‌ بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار ‌ ‌ ‌ که بر هفت خوان بگذرد شهریار
هنرور و تاوار بمکد گستش ‌ ‌ ‌ مگر زین خود نگرود دشتی
بدو نامور گفت اگر با منی ‌ ‌ ‌ به بینی دل و زور اهرمنی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار ‌ ‌ ‌ که ای نامور مرد به روزگار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ ‌ ‌ ‌ نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
ببینم چه گوئی تو اندر نخست ‌ ‌ ‌ که باید ز بیکار را او چاره جست

بیان کوزنان پیش برد
بفرمود تا همچنان بسته بند
چو خورشید بنمود تاج از فراز
سوی [illegible]
نشستن یکی مرد جنگی ز تو
منم پیشرو گر بمن بد رسد
سپهبد بیامد به نزدیک گرگ
بدیدند گرگان هر دو پیل آوری
بیامون سوی وی نهادند روی
برآهرمنان تیر باران گرفت
که کرد روشن‌دل اسفندیار
سر آن دو شمشیر کرد جدا
سلیح و تن از خون آن تن بشست
همیگفت کای داور دادگر
چو آمد سپاه و پشوتن فراز
گر این گرگ خوانیم اهرمن است
برفتند گردان فرخنده رای
یکی خوان زرین بیاراستند
سه جام میش داد پس گرگسار گفت
دگر منزل شیر آید بجنگ
بخندید روشن‌دل اسفندیار
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
شب تیره لشکر همی راندند
چو خورشید از آن چادر لاجورد
پشوتن بفرمود تا رفت پیش

همی رزم شیران کند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان
بنخچیرگاه هر دو ناسودمند
بباید است خرم یکی بزمگاه
همی تا بر زمین بر کنند و ازو
ز درگاه برخاست آواز کوس
همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه رفتن بمنزل رسید
سپهدار و دشمن بکینه‌دار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار
برین کهتران بد نباید رسید
بیاید بپوشید خفتان جنگ

کشتن اسفندیار گرگ درنده در منزل اول

دو پیل از آگاه و جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان او پیل دیده گسست
بدید آنکه او دست بر گرگ چاره
یکی تیغ زهر آبگون برکشید
گل انگیخت از خون آن خاک
فرود آمد از نامور بارگی
بر آنجایگه پاک جایی بجست
برآورد رخ سوی خورشید کرد
تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای
بدیدند پیل را بجای نماز
بماندند از آنکار گردان شگفت
که جاوید باد این دل و روح
بخنجر فرو او رگ [illegible]
بر او کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهر گرگسار
خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی
که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار
که با جنگ او برنتابد نهنگ
عقاب دلاور بترسد از راه شیر
بدو گفت کای بی‌رگ نابکار
ببینی که فردا بر آن نره شیر

کشتن اسفندیار شیرانرا در منزل دوم

برآمد چو خورشید و بنمای روز
سپهبد بکام دلیران رسید
درانند ها داد راندازه پیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز

بهر دو بال فربه دلاغر میان
سپهر بر نکارده بران خشن
زمین آهن شد هوا آبنوس
ز لشکر یکی نامور برگزید
همی بخجم از گفته گرگسار
ببستند بر زین شبرنگ تنگ
چو گرگسار از سر تیر بر گرگ
میان بسته جنگ کوپال آورد
بغرید بر سان غرنده شیر
بیامد یکی همچنان ازدمیت
عنان را گران کرد و سر در کشید
بیرون آن نمود آرزوی کارگی
دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
تو باشی همیشه یکی رهنمای
تکبیر اندر نه اندر گرفت
بزرگی داور بنگ فرود آمد
ز گرگان جنگی و اسفندیار
ببردند زرار و بر آب آروی
که ای نامور شیردل شهریار
نبرد دگر خند باشد دلیر
چو گوید به نشتر مرد ز پیر
از آنجایگه برگزین سپاه
برد بر همی اختر جوانده
بیامون و بر جای شیران آن رسید
سپردم برآمیختم [illegible]

بیامد چو با شیر نزدیک شد ❊ جهان بر دل شیر تاریک شد
بفرمود تا پیش او گرگسار ❊ بغلطید در خون چو ناهوشیار

یکی ماده بود و یکی نره شیر ❊ برفتند هر دو خرامان و دلیر
چو نزدیک آمد یکی تیغ زد ❊ ببرید یک زخم [illegible] بسد

ز سر تا میانش به دو نیم گشت ❊ دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آمد بر آشفته جنگ ❊ [illegible] بر سرش تیز چنگ

به یک اندر آمد غلطان سرش ❊ به خون لعل شد دست جنگی برش
به آب اندر آمد سر و موی و پشت ❊ [illegible] بر زمین همچو لخت

چنین گفت کای روشن دادگر ❊ بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید ❊ [illegible] بر یل اسفندیار

بر اسفندیار آفرین هر کسی ❊ بخواندند از اندازه افزون بسی
وز آن پس بیامد یکی رهنمای ❊ به نزدیک خرگاه پرده سرای

نهادند خوان و خورشهای نغز ❊ بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار ❊ بیامد پر اندیشه پر زورگار

سه جام می لعل خواهش بداد ❊ چو ایمن ز جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار ❊ چه بینی و فردا چه آید بکار

چنین گفت کای بد تن پر منش ❊ ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به تک کار [illegible] ❊ چنین پر بلا تا گذر یافتی

ندانی که فردا چه آید به پیش ❊ بکوشی به بخت بد آر چو خویش
از امید چو فردا به منزل رسی ❊ یکی کار پیش است گر نترسی

یکی اژدها پیشت آید دژم ❊ که ماهی در آرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی ❊ یکی کوه خاراست اندام اوی

از آن کار بازار گردد دلت ❊ روانت بر این پند من [illegible]
[illegible] نامه همی جوشن ❊ [illegible]

چنین داد پاسخ که ای [illegible] ❊ به هندت همی برد خواهم گمان
ببینی که آن تیز چنگ اژدها ❊ ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درودگران آورند ❊ سر افراز چوبی گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت ❊ بگردون درون تیغها برنشاخت

بسر بر یکی گرد صندوق نغز ❊ بیاراست آن درگر پاک مغز
نشست اندرون زال صندوق ❊ زبانی همی راند اسبان براه

به صندوق در مرد دیهیم جوی ❊ دو اسب گرانمایه بست اندروی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته ❊ جهانجوی از آن کار پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه ❊ ببرج حمل تاج بنمود ماه
نشست اندر آن نوک اسفندیار ❊ برفت از پسش لشکر نامدار

کشتن اسفندیار اژدها را در منزل سیوم گوید

دگر روز چون گشت روشن جهان ❊ پس او مرکبان و چو [illegible] اوی
چو بشنید جنگی جهاندار گرد ❊ درفش ستاره زده [illegible]

پشوتن بیامد بر نامجوی ❊ نشست اندرون اژدهای دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندر وی ❊ سپه را بفرمود پشوتن سپرد

بیاورد گردون و صندوق شیر ❊ خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه ❊ سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید ❊ همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید ❊ تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه

دو چشمش چو دو چشمه پر ز خون ❊ بدم در کشید اسب را اژدها
دهان باز کرده چو کوهی سیاه ❊ بیزدان پناهید و دم در کشید
همی کرد غران بگردون نگاه

فرو برد گردون و اسپان بهم ... لب شیر دوش در گشت جنگی دژم
گلوگاه اندرش تیغها در نهاد ... چو دریای زهر از دو هر بر فشاند
نه مردن توانست کو [illegible] کام ... چو شمشیرها تیغ در کامش تمام
ز گردون و از تیغها شد غمی ... همی زور اندر آورد لختی کمی
سر آمد زند [illegible] ... یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک ... همی دود زهرش برآمد چو گرد



ازان دود و دندان زهرش بگشت ... هیونان و هیونش و پیل کوس
پشوتن بیامد هم اندر زمان ... بپرسید پس آن گرانمایگان
تهمتن سوی گور اندر آمد برون ... دلش گشت پر خون و پر آب روی
سپاهش همه بانگ مردان شنید ... پیاده شدند اسپ بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب ... همی گفت برنا کسی بر کلاه
جهانجوی چون خسته بدیار کرد ... نگردان که دیدش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آنجاگه بر شد سوی آب / چو مرد سپه بیدار گرد ز خواب

ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بجنبش خداوند کب / همی بود گریان و بجان کنج

همیگفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش برون آمد از دشت / شده هر یکی تیز در زیر

سراپرده زد بر لب آبخور / همان خیمه‌ها کردش اندر زمین
می آورد بر خوان و خوالیگر خواست / بخورد و جهاندار بر پای خواست

می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان گردها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بدنهاد / به بن بیخ دم آتش اندر نهاد

ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کان به فروزگر / همی نالی از اختر تنگ بر

چو فردا تو در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آری درود
که دیده است ازین بیش رنج بسی / نگردد همی جان روان از کسی

چو خواهی بیابان چو دریا گذشت / ز بالای خورشید پنهان گشت
ورا غول خوانند شاهان بنام / هر و برجوانی سخن بس دوام

جهانجوی گفت ای بد شوم روی / ز من هرچه بینی تو فردا مگوی
که من بار آن جادوان برکنم / که نیست و دل و جان او بشکنم

بپرورده و دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو مهر آهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز پیروزی بخت و دشمن کرد یاد
شب تیره لشکر همه آمده / چو خورشید بفراخت زرین کلاه

سپه را همه بر پشوتن سپرد / یکی جام زرین ابا خود ببرد
چو با نوش شد سوی چرخ سپهر / بیاراست روی زمین یکسره

نبردی همی عزم بر وارگرد / درختی به رخ جهان بارگرد
یکی ساخته پر طنبور خواست / همی رزم جنبش آمد سوی خواب

یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
بدید از درخت اندرون آب / سپهر جای جای برجسته چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید
یکی جام زرین کف اندر نهاد / بسی کرد از شاه گشتاسب یاد

بزد دست طنبور و در بر گرفت / سرایید از کام و دلبر گرفت
همیگفت با اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار

نبیند جز از شیر و از اژدها / ز جنگ نهنگان نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / ز دیدار فرخ پری چهره

نیابم ز پیروزی کام دل / مرا گر دهد مهر دل گسل
بیالد چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جام و با رود بر کرده جام

پر از رنگ و روی و پر آژنگ چین / بر آن ترکی جادو بپهنا بتافت
بسان یکی ترک شد خوب روی / ز دیبای چینی پر از مشک موی

کشتن اسفندیار زن جادو را در منزل چهارم

بیامد به نزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / بسرو و سمن رود بر بر سپید

چنین گفت کای داور کیهان خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتن شسته و زر مرا بهره

بداد آفریننده داد و داد / میان بیابان یکی حور زاد
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت از جادوان برگذاشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت / ز گشتاسپ آورده بود از بهشت

بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بدان گونه نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند

[illegible] / بشمشیر باید کنون با منی
بزنجیر شد گنده پیر تباه / بپوشید دیدار خورشید و ماه

یکی تیغ هندی [illegible] ترکش / بجز تیره بینی و سر تا بنش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانگه که چشم اندر آن خیره گشت

برآمد یکی [illegible] گرد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی حمله کرد

پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ

توی شاه داننده سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
یکی آتش از تارک گرگ سر / برآمد ز پیکار اسفندیار

جهانجوی بنشین جهان آفرین / نیابد چنین رزم اندر زمین
بدان چشمه اندر سراپرده زد / نهادند خوانرا جهان چون سپرد

بدژخیم فرمود پس شهریار / که تابنده بخت را اندر آر
بیاورد نامش اسفندیار / چو دیدار او دید پس شهریار

سه جام می خسروانیش داد / چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پیر جادو به بین بر درخت

که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر تن ما برد
چه بینم دگر منزل اکنون بگفت / کزین جادو اندازه [illegible]

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / کرانده تر باشمان بار بر

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بدو در یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد با بر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نه بیند ز بردستش و پیچ پیچ / مر او را چو گرگ و چو جادو بسیچ

دو بچه ابا او ببالای اوی / همانای موبسته تا پای اوی
چو او در هوا رفت گسترد پر / ندارد زمین هوش و خورشید فر

اگر بازگردی بود سودمند / نتازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم من او را دو کفت

ببرم به شمشیر هندی سرش / بخاک اندر آرم ز بالا برش

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از شب سیه شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت / ستمهای سیمرغ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمین را زمان تار کرد / ورو دشت بر دیگر اندازه کرد

سپه را به لشکر کش اندر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا

بدان سایه بر اسب گردون براند / روانرا بماند نه اندر گمان
چو سیمرغ در کوه صندوق دید / خروشیدن [illegible] دید

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید بد آنکه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگرد د کنگ / بدو در دو بال جنگی پلنگ

بر آن تیغها زد پر و بال و بر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندین طلبد / چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست / بخوناب صندوق گردون بشست
چو دید آن سیمرغ را بچگان / خروشان و جوشان ازو دو بچگان

جهان پر پرنده از آنجا نگاه / که از شستشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست / بخون اندر صندوق گردون نشست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی به چنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بر آن تیغ تا پاره گشت / جهان چاره گر مرغ بیچاره گشت
به پیشش جداوند تکش دراند / مگر او ببیند از کسی [illegible] باز
چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو بردی تن جادوان را ز جای / [illegible] رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای / شنود آن بیاورد لشکر ز جای
سلاح و سرا و سپاه و دلیر / [illegible] ایران [illegible] تاج [illegible]
ازان کشته کس روی با مونا / همه دشت صحرا جگر خون بدید
ز بس کوه تا کوه پرخون بود / ز هر سو [illegible] که پرخون بود
چو نزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران با پشوتن ز آمدند
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا چهره گردی برج ماه را
همی آفرین خواندند مهتران / سواران جنگی و کنداوران
نشستند انجمن در زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تن بسته زان درخسار زرد / همی رفت گریان و رخ پر ز گرد
سراپرده زد شهریار جوان / بگردش دلیران روشن روان
زمین را بیارا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
نه آن سیمرغ ماند نه شیر دمنه / نه آن شیر جنگ اژدهای سترگ
وزان پس بفرمود تا گرگسار / بیاید بر نامور شهریار
بدادش دمادم سه جام نبید / می سرخ جام از گل شنبلید
بدو گفت کای مرد بد نهان / نگه کن بدین کرد کار جهان
بآواز گفت آنزمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا بود یار ایزد ای نیکبخت / بیار آمد آن اختر و الی و رخت
یکی کار پیش است فردا بگاه / به اندیشش از در بکار سپاه
نه گرز و کمان یار آید نه تیغ / نه بینی تو در جنگ راه گریغ
به بالای یک نیزه برف آیدت / برنج روزگار شگرف آیدت
به بالای تو باب لشکر نه مدار / ببرف اندر ای شیردل پایدار
اگر باز گردی نباشد شگفت / زبخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفت است با دشت تیغ / نه بگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی در آن دشت یک قطره آب / زمینش همه چون شبه از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر چرخ تیر بیند گیا / زمینش زریگ است چون توتیا
بیابان بر این گونه فرسنگ چل / نه با مرد جانور دانه [illegible]
وزانجا بیاید بر وی سپاه / ببینی یکی بایه در جایگاه
زمینش ز هندی فرار اندر است / سر باره با چرخ ابر اندر است
ز بیرون بیاید خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
اگر آهن و لوران اگر صد هزار / بیابند گردان خنجر گذار
نشستند صد سال گرد اندرش / همی تیر باران کنند از برش
فراوان بمانند دگر تمام / چو حلقه است پیرو در بدگمان
چو ایرانیان آن شنیدار گرگسار / نشستند با درد کشته یار
بگفتند کای شاه آزادمرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این هم نماند نهفت
بدین در همه مرگ را آمدیم / دگر سودن مرگ را آمدیم
چنین راه دشوار بر داشتی / بلای دد و دام بگذاشتی
کس از نامداران و گردان نمرد / چنین رنجها بر شما برشمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان / برین آفرین بر جهان پهلوان
چو پیروز گشتی تو زین رزمگاه / دل شاد و خرم سوی شهر شاه
برای دگر گشتی کینه ساز / همه شهر توران سراسر نماز
از این گونه گویی همی گرگسار / تن خویشتن را خوار مایه بدار

ازین پس که بهمن [illegible] کردم شاد / بباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش ز گردان کهن

شما گفت [illegible] / هم از بهر نام بلند آمدید
کجا آنهمه خلعت و تخت شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آنهمه [illegible] / بیزدان و آن اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پای تان / ره بهتر آکنده شد رای تان

شما باز گردید [illegible] / سر و کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناپاک کار / چنین سست گشتید دل از کارزار

از ایران [illegible] کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست

بمردی نباید کسی همره ام / اگر جان ستانم اگر جان دهم
بدشمن نمانم همه هرچه هست / ز مردی و مردی و زور دست

بیابید هم بیگمان آگهی / ازین نامور شاه شاهنشهی
که اندر چه کردم ز شیران زور / بنام خداوند کیهان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه / که گر شاه بنده ببخشد گناه

خدا تو با دانش و جان تن ما / همین بود تا بود تن جان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم

زمانا بود زنده یک ناپدار / نه پیچیم یکتن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / ببخشید از آن گفتهای کهن

بایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
از اندر که کردم هنرور گر / ز رنج گذشته بیابید بر

نگردد فراوان دل رنج تان / نماند تهی بیگمان گنج تان
همی رای زد تا جهان شد کلنگ / برفت از بر کوه بادی پلنگ

برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب از چادر شعر سر در کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت خود در پس اندر دوی

رسیدن اسفندیار بکنار دریا و صحبت کردن با گرگسار

بمنزل رسید آن سپاه گران / ابا گرد آرای و ویره سران
بهاری یکی خوش نشستن زرود / دل افروز و از گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد روز روشن ستوه

جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید از آن ابر تاریک برف / فرو رفت هامون و دریای ژرف

سه روز و سه شب هم بدانسان بداشت / دم باد از اندازه اندر گذاشت
هوا بود گفت ابر چون تار شد / سپه را از آن کار بیکار شد

بآواز پیش پشوتن بگفت / که اینکار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون روز گردی بتار و بها

همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کس از ما نیابی شمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیکوی رهنمای
سپهبد دو دست برافراشته / نیایش ز اندازه بگذاشته

همانگه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر و برف و هوا کرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / بیوفتند بر پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر
همانجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کامد بر ما بدار / بمانید از آلت کارزار

هر آنگه که هستند سرهنگ و بیش
فرود آی هیزم بیارند بار
به نیروی یزدان بیابیم و
چو خور چادر زرد بر سر کشید
چو بگذشت از آن تیره گون نیم بار
بر آشفت از آواز اسفندیار
که گفتی بدین منزل آب نیست
چنین داد پاسخ که ای نیک روز
سپهبد بیامد بر گرگسار
چو یکپاس بگذشت از تیره شب
سپهدار چون بشنید آن سپهبد
همی شد سپه غرق شد اندر آب
بفرمود تا گرگسار را زنند
بگفتی که اندر نیابی تو آب
چنین داد پاسخ که ای شاه نو
سپهبد بخواند از او روی خشم
مرو من فزونتر سپهبد کنم
نیازارم آنرا که فرزند تست
ز گفتار او ماند اندر شگفت
گذرگاه این آب دریا نجست
تهمتن بدو ماند اندر شگفت
سپهبد بفرمود تا مشک آب
چو آمد بخشکی سپاه و بنه
سر جنگجویان بخوان برنشست
بکشت و بفرمود تا گرگسار

که باشند دریا به صد بار بیش
کنده بر او در دو ره کنار
بدین بگذرش مردم بی مرت
بید باختر چون گل سنبلید

گذشتن اسفندیار در منزل هفتم از آب و کشتن گرگسار را

بجای آر آتش و خواست
بباید که چشمه آب شور
یکی راه بر سا خشم کینه دار
زمینش اندر آمد خروشش جلب
یکی ژرف دریای لی بی تنه
سپهبد بر او خشک هم در شتاب
بشود و اندر دل تیغ دریای تیغ
بسوزد سر ار تابش آفتاب
ترا روشنائیست چون هور ماه
فرو ماند از آن مرگ خود خشم
مبادا که هرگز تو بد کنم
همانرا که او خویش بودست
زمین را ببوسید پورش گرفت
بباید نمودن مرا راه راست
هم اندر زمان بند او برگرفت
بریزند در آب و در راهها
همه میسره راست با میمنه
بر ستار شد کودکی می نشست
بیاید بر بستن پل اسفندیار

بپیماه آب و چو برش برنهید
چو خورشید گرد و ز بر زآن کسی
از آن رزمگاه تک تو کز بنه [illegible]
نهد بر نهادند گردان همه

کنون جز آسمان جو آهنگ تنگ
دگر چشمه آب باید خورید
ز گفتار او شیر لشکر براند
نشست از بر بارگی شاه نو
هیونی که بود اندر آن کاروان
گرفتند و در آن گنده و گل
بدو گفت کای بد تن گرگسار
چرا گفتی ای بدتن از آب نیست
همی بینم ای از تو چیزی بپای
بدو گفت کای کم خرد گرگسار
همه پادشاهی سراسر تراست
چو بشنید گفتار او گرگسار
بدو گفت شاه آنچه گفتی که راست
بدو گفت با من از این اگر
به دریای آب اندر آن گرگسار
به دریا سپهبد شد آنگاه که
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و گبر
بدو گفت کاکنون گذشتیم ز [illegible]

دگر آنکه سر و برش بر نهید
[illegible] بدیسی
[illegible] شوید
[illegible] ز رمه
[illegible]
بیامد بر دشت دژ گرگسار
دل ما چرا کردی از آب تنگ
از آن چشمه مرغابیان بر نهد
جهاندار یکی دشمن آهنگ خواه
ز غلغل سپه شد بر ابر برد
کجا بستر و آشتی سازها
تبیره سپه بدخواه گرگ چنگل
گرفتار در دست اسفندیار
سپه را همه کرد و لوی بلند
چه خواهم ترا جز بلا و گزند
چو فرمود کردم من اندر کار
چو با ما کنی در سخن رای راست
هر امید شد جانش آزرده زار
ز گفتار خامش شد آب نیست
بیاید گذر زود بی تاب گیر
بیامد همی برگرفته مهار
سپاه اندر آمد بیکبار کی
چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
بفرمود با تیغ تیز هر بر
ز تو خوبی و زین آرزو [illegible]

چو از تیغ هیهم سپه ارجاسب را
درخشان کنم جان لهراسب را
چو کهرم که از بنش فرزند ورد
دل لشکری کرد پر خون و درد

جهان اندر [illegible]
نگفت اندر بزرگان باستی
سران را همی [illegible]
بدو بر آرم از هر دری کیمیا

همه کوه [illegible] کام شیران
بکام دلیران ایران کنم
سر [illegible] بدو زهم جگر [illegible]
بیارم ز لشکر دگر [illegible]

[illegible]
مجو زانچه دانی بدل بیش و کم
دل ارگ را اندران [illegible]
زگفته زبانش [illegible]

[illegible]
که بر تو مبادا بد از دشمنان
همه اختر بد بجای تو باد
بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده چون خشت
زمین بستر و گور پیراهنست
زگفتار او تیز شد شهریار
برآشفت بر سان دل ارگ زار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان
خورها جهان شد تن بدگمان

وزانجا که باره همی بر نشست
به هندی میان یلی را ببست
جبال اندرآمد بدان بنگرید
یکی سایه دار آهنی پاره دید

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجای بدید اندر و آب و گل
به پهنای دیوار او هر چها
زرفتی به هندی سرو بر هوا

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باره سر دار جنگی گزید
چنین گفت کین را [illegible]
به آمد سروی [illegible] ازروی

دریغ آنچه رنج و تگاپو [illegible]
نبهالی آمد همه بار ما
بگرد جهان آن همی بنگرید
دو ترک اندرون دشت [illegible]

همی رفت منش اندرون سنگ خار
سکالی که نخجیر کرد [illegible]
زبالا فرو آمد اسفندیار
بجنگ اندرون گرزه گاو [illegible]

به نیزه ز اسپان جدا کردشان
بیاوه بجال [illegible] در آوردشان
هبر [illegible] گفت این دژ را [illegible]
چه جالب و چند هست [illegible] سوار

ز ارجاسپ جنگی سخن راندند
همه دفتر دژ [illegible] برو خواندند
که بالا و پهنای دژ [illegible]
دری سوی دریا دری سوی چین

بدو اندرون تیغ زن صد هزار
سواران گردنکش و نامدار
همه هستش از جانب [illegible] اند
بفرمان در انش سرافکنده اند

خورشش هست چندانکه اندازه نیست
[illegible] درون غله [illegible] هست
اگر ده [illegible]
خورشش هست چندانکه دارد سپاه

دگر خواند از چین و ماچین سپاه
بیاید هزاران [illegible]
[illegible] نیاید [illegible] بکس
خورشش هست مردان فریاد رس

نگهبد و او تیغ هندی گرفت
و دیگر [illegible] ساده دل را گرفت
از انجا بیاید به هر ده سرای
ز بیگانه بر دوخت کرده جای

نشستن [illegible] نزد اسفندیار
سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت مهتر چنین دژ بجنگ
نباید [illegible] لب بجنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را
یکی چاره سازم بد اندیش را
تو اندر نشیب و فراز [illegible]
سپه را ز دشمن نگهدار [illegible]

تن آنکه شود [illegible] از [illegible]
سزاوار شاهی و تخت بلند
گرانکوه دشمن [illegible] تنگ
بکوه اندرون [illegible]

بجای فریب و بجای نهیب
گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دژ شوم
نخواهم کسی را که این بشنوم

فراز آورم چاره از هر دری
نخواهم ز هر دانشی داوری
نوی دیده بان و طلایه [illegible]
ز هر دانشی هست پایه [illegible]

اگر دیدبان دو هفته روز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
جهان دان که اکنون [illegible]
جهان چاره هم [illegible]

سپه را بیارو ز اندر [illegible]
سپهدار بر خود دگرگون [illegible]
هدفش [illegible] در [illegible]
[illegible] اندرون جای گیر

بیاشیر با گرزه گاوسار چنان کن که خواهد اسفندیار
در آنجا که بازارگانان بخوانند ببر پنج هزار ... ند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از آن ده شتر بار دینار کن دگر پنج دیبای چین بار کن

بیارای صندوق هشتاد جفت همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید ... همگونه دید

تنی شصت از نامداران اوی سرافراز جنگاوران گوی
بپای اندرون کفش ترکی گلیم ... ز گوهر و زر و سیم

سپهبد بدژ روی بنهاد تفت بکردار بازارگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان ... بازارگان

چو نزدیک دژ شد بر افراز خویش بدید آن دل و رای اسفندیار خویش

رفتن اسفندیار بروئین دژ بطریق بازرگانان

کر آید یکی مرد بازارگان همی رفت پیش اندرون ساربان
بدژ نامداران خبر یافتند فراوان بگشتند و بشتافتند

چو بانگ درای آمد از کاروان بدیره دو دیدند بیدار جوان
بازرگان درایش بار آمدند خریدار و گردنفراز آمدند

بپرسید هر یک ز سالار بار که این بارها چیست کآید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست نخست شاه باید که بیند درست

بدانای جوشن هویدا کنم چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بارکش دید چون بنگرید که تا چون کند نیز بازار خویش

یکی طوق بر گوهر شاهوار ز دینار چندی ز بهر نثار
کهربا نافه مشک و عود اندرین یکی کاسه و ده جامه دیبای چین

مراون لباس نشیمه بالای حریر حریر از بر و بن ز مشک و عبیر
بشد نزد ارجاسپ چاره جوی بیاراست دیبا با رنگ و بوی

چو بوسید پس فرود تخت و گفت که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ام ترک بازارگان پدر ترک ما در ز آزادگان

ز توران بخرم ز ایران رهم دگر سوی دشت دلیران رهم
یکی کاروان شتر بار بست ز پوشیدنی جامه و بر نشست

هم از گوهر و افسر رنگ و بوی فروشنده ام هم خریدار جوی
به پیروز درگاه بگذاشتم جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان بدروازه دژ کشد ساربان
به بخت تو ارزم بدان کس شوم بدین سایه مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که رو شاد دار ز هر بد تن مهتر آرا و دار
بیارد کسی نوبر آرنج سیم همان گر گزای تا چین و چیم

بفرمود لیکن یکی سرای فراخ بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
فراوان ز هر دین فراز آمدند همه بار بنهاد و بس بهند

بیازد و در آن کلبه بارگاه همه اندر دژش ایمن اندر پناه
بر افکند صد و چهار رایش کشنده ها بارها را بیشت

یکی مرد بخیره و پرسید و گفت که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده کجیت و با هوش خویش کشنده بتاجار هر دو هوش خویش

یکی کلهء خفت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست بدان کلبه در بیشتر بار خواست

بیود آن شب و بامداد پگاه بالوان دوان شد بر شاه
ز دیبا نخست و ز رومی نخست همی بر دشتی اندرون بنگریست

بیامد بوسید روی زمین بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین بار با کاروان همی رانده ام تا در شارسان

بدو اندرون بارها ... ز اختر که تا شاه سرفراز را در خورست
بگوید بگنجور تا خواسته به بنده همه کلبه آراسته

اگر هر چیز بسته ببند بگنج بیارد نداند بها ها برنج
بدید فتح از شهریار زمین ز بازارگان بود تحسین و آفرین

بخندید ارجاسپ بر آشتیش / گرانمایه بر پای گه خویش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی با رای شاد و بکام
بخراد گفت ای [illegible] / برنجی همی کرد بور خش گرد
ز دریا بیان باید مرا ابر خواست / بنزد من آی ای آنکه کت خواست
وزان پس [illegible] / ز ایران و از کار گشتاسپ شاه
چنین داد پاسخ که من پیشگاه / کشیدم مرا راه اندرون رنج راه
بدو گفت [illegible] / بایران خبر بود از گرد شهر
چنین داد پاسخ کای نیکخوی / سخن راندی هر کسی تا رزم و
یکی گفت [illegible] / بر آزار گشتست بور سپهر
دگر گفت ز گشته خواهران / سپه راند زایران سوی هفتخوان
که رزم آزمایه بود جان بپیچ / کجا اهرمن مردی زارسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت ای سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کس گراید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی ز بن بر بیاد / جهان زیر ارجاسپ دل گشته شاد
ورا مور گلیمه را باز گرد / ز بازارگان فخر برآورد گرد
همی کرد خندی خرد بر فرو / همی هر کسی خشم بر راند و حنب
ز دیدارگان بگذرد رستم اسفندی / همی این بدان آن بدین در بدی
چو خورشید تابان ز گنبد گذر / خریدار بازار او در رکد
دو خواهرش رفتند ز ایوان بگوی

آمدن خواهران اسفندیار پیش او و گویه

غریوان بر گشته هم سوی
بنزدیک اسفندیار آمدند
در دیده برد خاک آمده
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران
شد از کار آن زن دل پر زهم / یکی بانگ برزد و بر زیر کلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی / ز خون هر دو رخ بر نهاده دو جوی
چو خواهرش گرفتند بیچارگان / از آن مایه در هر و بازارگان
چنین گفت کای مهتر شهریار / بگفت از یکی رانده گار روان
که روز و شبان بر او مرحبا / همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار / چه آگاهی است ای گو نامدار
بر ان جفت و دو دو همی باد / اسیر هم در دست تا باید
برهنه سر و پای و دو پیش آتش / بدر نشانیان ز روز و خوار
برهنه روان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشند پیش راه گفت
بگوییم چندین بگوش سر تنگ / تو باشی بدین ز روزگار
که آگاهی کوی از شهرها / بدین زهر خوردیم شد زهر
یکی بانگ برزد بر ایشان کلیم / که از زان بشنید آن دو دختر رهم
که اسفندیار از به خود میاد / نه آنکه گیتی از دست شاد
ز گشتاسپ آنگه بداد آگهی / مبادا جز از او کلاه و کمر
نه بیند کا بدر فرو شدستهام / ز بهر خور خویش گو نبدهام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش بار هام
چو خواهر بدانست آواز اوی / بیو بشنید بر خوان شین برآورد
بدانست رزم آور پاک رای / سر تنگ ازد و دید مرگ
همه جامها چاک با بس کلاه / ز ارجاسپ جانش برابر بخاک
بد اسفندیار آن گو پاک رای / که او را همی باید اندر رهایی
سنگ روی بکند و دیده پرآب / بر از خون دل چهره گون آب
ز کار جهان مانده اندر شگفت / دژم گشت لب را بدندان گرفت
بدان بی چنین گفت کین روز چه / بداریم هر دو لبان را به تیز
که اندر من از بهر جنگ آمدم / بیرنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود تا کنش / لبسر زغم دشاه در خواب خوش
ببر رستمان دارد و ما زمین / مبادا برین روزگار از فرنج
بس از کلیه سر جان مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان

بدو گفت کای

بدو گفت کای شاه فرخنده پی
ز دریا برآمد یکی تند باد
بد بر فتم از داور کیقباد
نخواهند بخشم که هم خویش را
ز لشکر سرفراز گردان گشند
چنین خواستم که مهمان کنم
چو ارجاسپ بشنید ازان شاه گشت
بایوان خراد و مهمان نشوید
سراخانه ها بکت و کاخی بلند
بدو گفت ایران براه روی
ز هرم که هر باره در شنید
سپهر و نامداران هرقند
چو از دیدگه دیدبان سگره
چو از راه مرد و پشوتن رسید
هر دو بای روئین در دیده خشم
همه دژ سراسر بنام اسفندیار
همه زیر خفتان و خود اندرون
بغرید و تا کهرم تیغ زن
سر نامداران فزون ده هزار
سرفراز طرخان بیامد دمان
سپه گشت پشوتن به قلب اندرون
جز اسفندیار ننشستم ز ران تاب
ز زخم سنانهای آلماس گون
بجنگ اندر آمد سپه اندرون
بشد تیز نوش آذر تیغ زن

جهاندار با جاودان زنده باد
که ملاح گفت این ندارم بیاد
که گر من بیستم نیایدم کاخ کی
گرای کنم مرد درویش را

یکی ژرف دریا بدین راه بود
نگشتی همه ارار و گریان شدیم
یکی بزم سازم سرکشوری
کنون شاه ما را اگر رای کند

مهمانی کردن اسفندیار ارجاسپ را در روئین دژ

لب مرد دانا بر از باد گشت
چو مهمان همه پاک مستان شدند
بدین باره در شنوم ارجمند
بکاخ اندرون میزبان بامداد
شد از دود روی هوا ناپدید
ز مستی یکی شاخ ترکش ببست
شب آتش در و در بر دود دید
بکعب آنچه از آتش و دود دید
برآمد ز در ناله گاو دم
درخت بلا حنظل آورد بار
همی از جگر شان بیارید خون
بیاراست با گبران انجمن
همه رزم جویان خنجرگذار
بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپاهش همه دست بنهفته خون
کس او را جز از شاه ایران نخواند

بفرمود کان کو گرای بر است
بدو گفت ما رود انجمن را
در خیره ماه آمد آتش کنم
گرفتند اسبان و جنگی
می آورد چون مرحله خورده
شب آمد یکی آتش بر فروخت
بجایی که بد شاه ایران بار
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
ز هامون بیاید سوی دژ
چو بشنید ارجاسپ خواهان جنگ
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
بطرخان چنین گفت کین بزم و ساز
نگه کن که این جنگجویان که اند
سپه دید با جوشن و تیغ و جنگ
بجنگ اندرون گرز اسفندیار
سپه میمنه میسره گشت

کشته شدن طرخان بر دست نوش آذر در کوه

همی جست هر جای از انجمن
بیاید سرفراز طرخان برش

که با ترکان روز نه جای بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزین خوردنش آن زمان چاشتم
وزین لشکر امروز نامی تراست
جهاندار و بر موبدان مو بدا
دل نامداران همی خوش کنم
کشیدند بر بام دژ نگره
کسانده ی و را برده
که تیغش همی آسمان را بسوخت
تو گفتی که باد اندر آمد
تبیل فرو شد مرد و بسیر
شد از گرد خورشید تابان سیاه
بیامد بر جنگ اسفندیار جنگ
جهان گرد بر روی دشمن سیاه
بر آمد ز بالا لشکر رزم ساز
درین تاختن ساخته ...
درفشش ... بکرد ...
بر ... اندرون باره نامدار
چنان شد که کس روز روشن ندید
تو گفتی همی بارد از ابر خون
هر آنکس که ... کرد بر جانشی
که ... بخاک اندر ...

چو نوشادر آنرا بهامون کشید / بزد دست تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد

جهان [illegible] / بترکش یکی بود با مرد خورد
بدان نیز دو لشکر بهم برشکست / ز گرد و ز بر گشتن آن ابر

سر [illegible] / گریزان و لشکر همه بر نهفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران [illegible] / به پیش اندرون با مدارا بگرگ
تو گفتی که اسفندیار است و بس / بدین دز نیامد جز او هیچ کس

همان [illegible] جنگ / که در گنبدان دز نبود ایچ جنگ
غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن / که نو شد دگر باره کین کهن

بزرگان همه گفت مردان سپید / ز دز برگذر سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروشش بهر زبان آورید

یکی زنده زیشان نماند بتیر / کسی نام ایران نخواهد پذیر
سپه تند شد و همه برکشید / یکی تا بران لشکران چون باد

چو بار بگذشت شب اسفندیار / بپوشید نو جامه کارزار
همه لشکر از دز براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

کباب و می آورد و نوشید نیز / همان جامه رزم پوشید نیز
چو نان خورده شد هر یکی زان جام / می آورد و بگشتند ایران بکام

چنین گفت کامشب نشستی بهم / اگر نام کهرم از اندر سراست
بکوشید و کردار مردان کنید / تباه از بلا بهر دانش کنید

از آن پس سپه را سه بهره کرد / همه انجمن گشته تنگ آمد گرد
یکی بهره زیشان میان حصار / که جوشید با هر کسی کارزار

دگر بهره تا بر در دز شوند / ز نیکان و خونریز بگسوند
سوم بهره را گفت ای سرکشان / نباید که ما نیم ارزش نشان

سران تن بخنجر سپر بربست / که بودند با بازی و دستبست
خود و جست مرد از دلیران گرد / نشند تیر و دگر بدن سپرد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و غران بکردار شیر
چو زخم و خروش آمد اندر سرای / دوان پیش آزاده آمد همای

ابا خواهر خویش به آفرید / ز خون مژه هر دو رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیر مرد / کز اندر بپوشید بر سان گرد
بدانجا که بازارگاه منست / بسی زر و سیم است و درگاه منست

بیابشید تا من درین رزمگاه / روان شد از این نامور بارگاه
بپاید یکی تیغ هندی بدست / کسی را که دید از بزرگان بکشت

ز بس کشته و بسته و کوفته / زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از جای شد سوی رزم / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بپوشید درع از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرش خنجر آبگون / دهان پر ز آواز و دل پر ز خون

بجست از در کاخش اسفندیار / بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / بر و دل نیابی ز دینارگان

کشته شدن ارجاسپ بدست اسفندیار گوید

یکی پرده دارست بهر آسپی / نهاده بر و مهر گشتاسپی

بر او جست ارجاسپ و اسفندیار / ز اندازه بگذشت آن کارزار
زمانی همی تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / ندید ایچ بر تنش جای درست
ز پای اندر آمد تن پیل وار / جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که ایدر بمانی برنج

بپرداخت زار ارجاسپ اسفندیار / بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع افروختند / بهر سوی ایوان همی سوختند

شبستان او را بکاخ اندر برد
وزانجا که رویین نشانی ببرد

در گنج و دینار او مهر کرد
بایوان خود و کسی هم نبرد

بیامد سوی آخور و برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

ازان تازی اسپان گزین کش آمد
بفرمود تا برنهادند زین

برفتند از آنجا صد و شصت مرد
گزیده سواران روز نبرد

همان خواهران را بر اسپان نشاند
[illegible] براند

وز ایرانیان نامور مرد چند
بدژ ماند با ساوه ارجمند

بدان سرکشان گفت اسفندیار
که باید [illegible] گرد دار

چنین گفت ازین باره بیرون شویم
خود و نامداران بهامون شویم

به ترکان در دژ ببندید سخت
مگر [illegible] شد مرا نیکبخت

هر آنگه که آید گمانتان که من
رسیدیم بدان نامدار انجمن

خود و دیدبان آمد اندر دیدگاه
که این شهر شد زان گشتاسپ شاه

چو انبوه گردد به در بر سپاه
گریزان ده بر گشته از بارگاه

سر شاه ارجاسپ زان دیدگاه
بینداخت باید به پیش سپاه

بیاید ز دریا صد و شصت مرد
خروشان و جوشان به پیش نبرد

چو نزد سپاه پشوتن رسید
برو نامدار آفرین گسترید

سپاهش همه مانده زو در شگفت
که مرد جوان زان دلیری گرفت

چو ماه از بر تخت شاهی نشست
سه پاس از شب تیره اندر گذشت

یکی پاسبان برجهید سخت
که گشتاسپ را هست پیروز بخت

چو ترکان شنیدند بیدار خروش
نهادند یکسر بآواز گوش

دل کهرم از پاسبان خیره گشت
روانش ز آواز او تیره گشت

چه گویی چنین در شنیدن بدین
بیاید برین دژ شتابان زدن

که بار دو دیگونه تکی نهیب
ببالین شاهی چنین بر نهیب

بیامد فرستاد تا گه نهیب
سراسر ازان تیغ خنجر نهیب

چو بازی کند پاسبان روز جنگ
بدین نامداران شود کار تنگ

وگر دشمنی باید و خاکی
بجوید همی رو به راه دوانگی

به آواز گفتن هم از حال به
نکوبیم مغزش بکوپال به

بهر گونه آواز نوشین شنید
دل کهرم از پاسبانان رمید

ز بس نعره از هر سوی بر زمین
بر آواز شد کوس گرد و کمین

بگفتند کاوازه بسیار گشت
وز اندازه پاسبان برگذشت

کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
وزان پس بدینگونه افسون کنیم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد
بپیچید و رویش پر از رنگ شد

بلشکر چنین گفت کز خواب شاه
دل من پر از رنج تیره سیاه

کنون بیگمان باز باید شدن
ندانم کزین پس چه باید بدن

بزرگان همه خفته بر گاشتند
تنب رخت بر دست بگذاشتند

پس اندر همی آید اسفندیار
زره دار با نیزه کارزار

چو کهرم بر باره در رسید
به پس لشکر ایرانیان را بدید

خروشان بنزد دژ آمد سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه

چنین گفت کاکنون چرا کارزار
چه باید سپه با فرخ اسفندیار

داستان گرفتار شدن کهرم بر دست اسفندیار

همه تیغها برکشیده از نیام
بخنجر فرستاد باید پیام

بخیره چو باد اندر آورد بخت
شده نامداران پر از کار سخت

دو لشکر بدانسان بر آشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

چنین تا بر آمد سپیده دمان
بزرگان چنین را سرانداز مان

برفتند مردان اسفندیار
بر آن باره دژ یلی کارزار

برید و سر کرد ارجاسپ را
جهاندار چون بهر لهراسپ را

به پیش سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان سر انداختند

خروشان برآمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر که ارجاسپ جست
وزان روز بد هر که باید برست

بکشتند زاوا و پیرا سرا سپهها شیردل خسرو مهترا که گشتند اسپاه بروت کنگ شاه برو جادوان روز برگشته باد
کرا باید اکنون بسی سیم و زر وزین در که داریم بر میمنه چو از شاه بر دوخته فلکگاه مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را کنون مرگ شد یا نیاز که خلج برار و در شد با طراز وزان پس همه شیرکس آمدند زره دار با گرز و ترگ آهنه
ده و دو از هر جاست در رزمگاه سواران بکردار ابر سیاه بهر جای بر تو ده گشته بود کجا هر کسی روز برگشته بود
همه دشت پی تن ز سر و یال بود بجای دگر زخم و کوپال بود ز خون تا بدرو زهی موج خاست که دانست دست چپ از راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای سپهدار کهرم بیفشرد پای دو جنگی بر آن بر او انجمند که گفتی بهم شان درآویختند
نهنگ کمر بند مهتر گرفت مر او را ازین نیت زین برگرفت بر آورد کش از جای زود بر ز تیغ همه لشکرش خواند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار بر افکنده شد لشکر نامدار همی گرز بارید همچون تگرگ زمین سر بسر گرد و هوا ابر گشت
سر ارجاسپ بادیان چو بار از درخت یکی ریخت رخت یکی تاج و تخت همی موج زد خون بر آن رزمگاه سری زیر نعل و سری بر کلاه
نداند کسی راز وی در جهان مر ارکان چین را سر اندر نهان کسی کو سرافراز به بارگی گریزان همه پیر اند یکبارگی
هر انکس که شد در دم اژدها نگون شد و نیم رخ تا بدرها ز ترکان جنگی فراوان نماند وگر ماند کس نامش بی نام
همه ترک و خفتان فرو ریختند همه دیده پر خون بر انجمند سپاه بداندیش و تیره روان دویدند یکسر سوی پهلوان
روان پیش اسفندیار آمدند همه دیده چون نوبهار آمدند سپهبد از خون مرز بیدار بود سپه پیش بیداد گر بار بود
کسی را نداد از دلیران زینهار نگشتند ازان مردمان بیشمار ز گردان چین نامداری نماند سواران زمین بسپر ناری
سراپرده و خیمه برداشتند بر آن خستگان جای بگذاشتند بر آن سوی دژ بر سر انبوه چو دیدند از هر سوی تنگ دید
بجای بلی نامداران نماند بجیح دنجوران سواری نماند تو گفتی که ابری بر آمد سیاه ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار را کرد به سر انرا بیاورد می در نوشت دبیر نویسنده را پیش خواند وزان چاره جنگ جندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر قلم خواست و زرنگ چینی حریر بیاراست انرا العقل و برای یکی نامه بنوشت با ایران خدای
نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و بهرام و هور خداوند پیل و خداوند مور

نامهٔ اسفندیار بجانب گشتاسپ بفیروزی ارجاسپ و دژ رویین

خداوند پیروزی و فرهی خداوند و بهمن شهنشهی خداوند جان و خداوند رای خداوند نیکی ده و رهنمای
از جادوان کام گشته باد بمینو همه جای لهراسپ باد رسیدم برای توران زمین که هرگز نخوانم بر او آفرین
اگر بر گشایم سراسر سخن سر مرد نوکرد و وارثم کهن چو دستور شد مرا شهرها بخوانم برو چاره کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم وزین رنج و درد ره بیکوم وزان چاره‌های که بس کردم که دل را از کینه پرداختم
بگویم سراسر بر تخت شاه نهان پیش بر بالکان سپاه بر دین هژبر ارجاسپ بکهم جز از موبد و درود نامم

گهی راند او دم بگاه بهار / گه و بیابان سر آورد بار
همی مغز مردم خورد کرگ / جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ شد / زمین گلشن از شاه لهراسپ شد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهادند جنبنده جدی سوار
همونان کگک آنکس ز نیز بر / بایران فرستاد سالار نو
نماند ازو پاسخ نامه را / ... آتش ... نامه را

پاسخ نامهٔ اسفندیار از گشتاسپ شاه

یکی برنهاد که پاسخ رسید / یکی نامه بنبشته ... را کلید
سر نامه بد از نخست آفرین / ... مور ... پهلوان زمین

خرد با تنه مرد یکی شناس / به نیکی ز یزدان سپاس سپاس
دگر گفت کز داد گر یک خدای / بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / گران بار و بر فرّ و نیک بخت
برش سرخ یاقوت آراسته / همه برگ او زرّ و پیراسته
که ماند بجاودان این درخت / مرا باد شادان و دل نیکبخت
دگر آنکه گفتی زکین نیا / بجستن توان چاره کیمیا
دگر آنکه گفتی که خون بجستن / بتنها برزم اندر آی چنین
تن شهریاران گرامی بود / هم از کوشش جنگ نامی بود
کمند از تن پاسبانی اگر خرد / که جان تر ز اندیشه خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بکان بهار / بدادم یکی را ز خدمت هزار
همیشه دل مهربان باد گرم / هر از شرم بذخ لب پر آواز نرم
زکین برادرت چون کینه جست / کدت
و گر گیتی آن هر گشته جا / ز دل دور کرده بد کیمیا
چو خون بخشدتش تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد پروردگار / روان و خرد بادت آموزگار
مبادا بر آن تخمه خون ریختن / بری کینه با مهر آویختن
نیاز است ما را بدیدار تو / هم آن مهر جان سپهدار تو
چو نامه بخوانی سپه را بران / بدین بارگه آی با سرکشان
همیون نگاور ز در بار گشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باد آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند
چو آن نامه بر خواند اسفندیار / بجنبید دینار بر سان کار
جز از گنج ارجاسپ خرگی / همه گنج خویشان او بر فشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند
شتر بود در ساربان با گروه / بدان سپهبد از توران گروه
شتر خواست از هر سوی ده هزار / پراگنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد / نگهبان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو سیصد ز دیبای تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران / صد از تاج و از نامداران سران
ز گستردنیهای دیبا هزار / نگر هر دو تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان / ز مخروط مدفون و از هر جهان
عماری بسیجید و دیبا جلیل / کنیزک ببردند چینی دو خیل
برنج چون بهار و مالد جو / میانها چو غرو و بر تن بترد
اباخواهران یل اسفندیار / پر از خنده بر روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ گنج / پر از خنده با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / هزار از سوک و درد خسته برش
پس آتش بروی اندر افکند / زمانه بر آمد بچرخ بلند
سر باره شهر زو بر زمین / بر آورد گرد از بر و بوم چین
سپه را بفرمود اسپهبد گرد / بدان لشکر کش بیالد گرد
کسی را که سر بسیجید زدار / سر آن بخنجر ببریدند
شماره سوی بیابان کشید / سنانها چو خورشید تابان کشید

سوی هفتخوان آمد اسفندیار
هوا خوش گوار و زمین لاله‌بار
چو نزدیکی شهر ایران رسید
دو هفته همی گشت با بور و بار
سه هفته بزد بر ره [illegible]
که راه درشت آنکه من گفته‌ام
وز آنجا که سوی ایران کشید
همه بر درش بر تبیره زدند
بیامد به جنبش بر زمانه زدی
بر انگیخت از جای شبرنگ را
همی خواند بر شهریار آفرین
بیامد چو گشتاسپ ایوان و تخت
بیامد بایوان او میگسار
همه گونه داستان بر فروخت
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان
چو فردا بهنگام این شب گذشت
سر آمد کنون قصه هفتخوان
سپاس از خداوند خورشید و ماه
چو بر خوانی این دفتر پهلوی
کنون خورد باید می خوشگوار
درم دارد و نقل و نان و نبید
بپالیز بلبل بنالد همی
من از ابر بینم همی باد و دم
همه بوستان زیر برگ گلست
نبرد همی جنبش بر اهنش

به نخچیر با لشکر شهریار
تو گفتی نبیر اندر آمد بهار

چو نزدیک آنجای شهریار رسید
وز آنجا که خواسته بر گرفت

دواستان آمدن اسفندیار با ایران زمین

زد و بر آمد خشم و ...
زد و بر آمدن با بر انجم
همه گنج سوی دلیران کشید
بزرگان لشکر بدو بر شدند
همه شهر ایران بر او گفتگوی
فروزنده آتش جنگ را
که بی تو مباد از زمان و زمین
دلش گشت خرم بران انجمن
بنزدیک آنجا خرد و نامدار
دل بدسگالان بمرد و بسوخت
از آن نامور بور فرخ نشان
به پیروزی دادگر کردگار
بنام جهاندار کیهان خدای

بیامد سپاه و بیامد پسر
زمین بوسه داد و بر آمد ...
ملک بیفزود تا هر که بود
بر شهریار نامور بخردان
چو روی پدر دید شاه جوان
بیامد پدر را ببر در گرفت
از آنجا بایوان شاه آمدند
نوا نهادند و نهادند خوان
می خسروانی بجام بلور
پسر بود با شرم و با دید
بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار
هر آنچه که هر کسی که بود دید ...
اگر شاه پیروز بپسندد این

درستان رستم و دستان و اسفندیار گوید

که می بوی مشک آید از جویبار
سر کوسفندی تو آید بریم
گل از ناله او بنالد همی
ندانم که نرگس چرا شد دژم
همه کوه بر لاله و سنبلست
ورق آن شنود آتش آید ...

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
مرا مست این خرم ابراکه
شب تیره بلبل نخسبد همی
بخندد همی بلبل از هر دو آن
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
سر سنگ هوا بر زمین ...

همه خواسته ماند بر جای دید
همی ماند از آن اختر اندر شگفت
بجای دلیران و سران رسید
همی بود از آنرو ره دراز
نخندید با هر یکی تاج زر
که چو نو بگیتی که دارد پدر
ز کشور کسی کو بزرگ ...
بزرگان دفرزانه و موبدان
دلش گشت ... روان
فرو ماند از آن زور کار شگفت
جهانی در آن شکوه آمده
لب لدر گفت این داد و ...
که زنده ... در خشان ...
مهر ... جهان بود ... پسر
که در ... این کس ...
یکی با ... دست ... است
نهادیم بر چرخ گردنده ...
که او داد بر نیکوی دستگاه
همه داستانش نگونسار ...
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
بیخ ای بر مردم ...
گل از باد و باران بخندد همی
چو بر گل نشیند ... بناید
که از ابر بینم خروش هزار
بنزدیک خورشید فرمانروا

که داند که بلبل چه گوید همی … بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی … ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار … ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر … بدرد دل و گوش شیران نر
ز بلبل شنیدم یکی داستان … که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار … دژم گشت از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش … گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب … یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار … که با من همی بد کند شهریار

داستان سخن گفتن اسفندیار با مادر خود کتایون قیصر

شنوم ها بداد ان شهر و مرد … بگویم همه داستان سر بسر
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه … بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند … کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بیخو کنی … بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست … همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب … سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت … زمن راستی را نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر … بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم … همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم … بمردی و دل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش … همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه … نبخشد بدو نامور پادشاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر … ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه … تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر سرش … تو داری همه لشکر و بوم و بر
کزو بگذرد تاج و تخت تراست … بزرگی و دیهیم و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان … به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار … که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی … چو گویی سخن باز یابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن … که هرگز نبینی زنی رایزن
لبی خورد کتیون پر از ان مادرش … ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار … همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده و جام خورد … بر خوبرویان آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد … که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه پر آز … همی تاج و تخت پدر بایدش
بخواند آنزمان شاه گشتاسپ را … همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار … بپرسید شاه از کی اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز … نشیند بآرام بر تخت ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی … بدو پای دارد بهی و مهی
هربد بزرگی برآتش نشین … وگر خفته بخت بپیش سر نشین
چو بشنید دانای ایران سخن … نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد … ز دانش بروها پر از تاب کرد
بدو گفت بد روز و بد اخترم … برآمد روانش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر … زمانه بکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی بر ارجاسپ گرد … نیابان فکنده بخاک اندرون
ویا خود گشتاسپی پدر مرا … برفتی ز جاماسپ بد اختر را
چو اسفندیار که در جنگ اوی … بدرد دل از شیر آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر کرده … برزم اندرون چشم نشناخت
جهان پر ز اندیشه بر گیم گرد … تن اژدها را بدو نیم کرد

ازین پس غم او بباید کشید / همی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / ستمکاری و اندُه آنک نکرد

کرا او چنین [illegible] بود / مرا زیستن زین نشستن بود
جهاندار و لشکر دبا من بگوی / گزین بر شستم نگی آمد بروی

ورا در جهان [illegible] / گران درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار / ببین بر نگردد به روزگار

ورا هوش [illegible] بود / بجنگ یل تور و ستان بود
بجا ماند گفت آن زمان شهریار / که اینکار را خوار مایه مدار

اگر من [illegible] / سپارم بدو تخت و تاج مهی
نه بند و بر و بوم زابلستان / نداند کس او را نگاهبان

بشو ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که از چرخ گردان نیابی گذر

ازین پر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها
بیابند همی بود بی بیم جان / نخستین از مرد دانا بجان

دل شاه ازان بد برآمد [illegible] / سرش را از اندیشه آمد [illegible]
هر اندیشه از گردش روزگار / همی بهتری بود دانش آموزگار

چو هر کس نشد کرد کرده غمان / سپه را بر آورد زمان تاج

سخن گفتن اسفندیار با گشتاسپ شاه

نشست از بر تخت از شهریار / نشد پیش او فرخ اسفندیار

سخن بود شان بر شمار درستش / هر اندیشه دل درست کرده کیش
هزار اشتر از گنج دینار شاه / ز گام آوران و ز نامی سپاه

همه موبدان پیش او صف زده / وز اسپهبد آن پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل نهمتن / بر آوردش از در [illegible]

بدو گفت شاه او نشسته بدی / بوی بر زمین فره ایزدی
بسر داد مهر از تو آسودست / جهان تاج و تخت از تو آراستست

ترا ای پدر من یکی بنده ام / بفرمان در زشت سر افکنده ام
بدانگه که ارجاسب از شهر [illegible] / بیامد خجان با سواران جنگ

چو خوردم می آشفته سوگندها / چو بهبود آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست / ولیکن باب گبر و شوخ و [illegible]

میانش به خنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ / ز نو کشتی از دست [illegible]

مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام خورش خواستم زود رام
[illegible] تن من ببند گران / ستان بنهاد و سمارا نگران

سوی گنبدان دز فرستادیم / بخواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی کاخ بگذاشتی / همی رزم را بزم [illegible] آشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسب را / نکندی بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسب آمد مرا خسته / وزان لشکرها [illegible] خسته

مرا پادشاهی بفرمود تخت / هر آن تیر خندی بگو سخت [illegible]
بدو گفتم این بندهای گران / ستونها و سمار [illegible]

بپرداختم هم بر روز شمار / بنالیم ز بند گوی داور کار
مرا گفت چون [illegible] / سر فراز با گرزهای گران

هم آن رزمگه خسته بیچاره بر / همان خواهرانرا که بردند اسیر
ز بر کار کردار [illegible] شهریار / همی بد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد تیمار و آزارها
سخنها چرا این [illegible] / که گفتار با درد دلم [illegible]

بیاورد آنگاه آهنگران / که بشنید آن بندهای گران
همی کار را [illegible] / ولیکن بر آنکه [illegible] بود

غل و بند برهم شکستم همه / و مادر آدم [illegible] مردمان همه
ازین [illegible] / [illegible] جنگ من [illegible]

گر از هفتخوان برشمارم سخن	همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را	برافراختم نام لهراسپ را
زن و کودکانشان بدین بارگاه	بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه گنجهاشان نهادی به گنج	نهادم [illegible] و سود و رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو	همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا	[illegible] برگزینم ترا
سپارم به تو افسر و تخت و تاج	که هستی به مردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست	که گنج [illegible] کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام	بدین رنج و پویان ز بهر چه‌ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه	که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار	که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان	نه بر آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید که پیچان شود	چه پنهان همانا که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال	مگر بی‌خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان	همان مرز غزنین و کابلستان
به مردی همی ز آسمان بگذرد	همی خویشتن کهتری نشمرد
همی هشتن کاوس کی بنده بود	ز کیخسروی اندر جهان زنده بود
نتابد ز گشتاسپ راند سخن	که او تاج نو دارد و ما کهن
ز گیتی نیابیست کس هم نبرد	ز رومی و توران آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون	بکار آوری جنگ و رای و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را	به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین	نمانی که کس برنشیند بزین
بدارای گیتی که او داد زور	فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری	ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه	نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین داد پاسخ پس اسفندیار	که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن	براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد	ز دشت خداوان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر	که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد	همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندیش خداوند رخش	جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نو است	بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست	نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار	که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت	همان عهد او سست و پیمان بگشت
ز کاوس گویی که او عهد داشت	ز شاهان همی خویشتن برفراشت
شنیدی همانا که کاوس شاه	بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی تا به آسمان شد به پر عقاب	بزاری لب ساری فتاد اندر آب
کسی کو ز عهد جهاندار گشت	به پیش در آذر نگذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه	اگر تخت خواهی ز من با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند	بیارش پیاده فکنده کمند
زواره فرامرز دستان سام	نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه	بیاور دوان تا ببیند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی	اگر کام و گر گنج دارد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد	به دل گفت کرد چنین بیگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار	همی چاره جوید ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی	ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باید این تاج و تخت کیان	مرا گوشه بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام	بفرمان درت سرافکنده‌ام
به دل گفت بر کار رندی مکن	بلندی بیابی نیز تندی مکن

ز رنج گزین کرده ایران سوار جهاندیدگان از در کارزار سپاه و سلاح و درم بیش نیست هنرمندی کجا من بد اندیش نیست
چه باید مرا این تو رنج و سپاه همان تخت شاهی و زرین کلاه چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که لشکر نباید مرا خود بکار
گر اندیشه آید ز نام و فراز نخستنگر مزار و جهاندار باز با تو این خویش اندر اندرم لبی بهر باد و دلی پر ز غم
کنون بوم قیصر که بد باورش خرامان و گریان بیامد برش چنین گفت با فرخ اسفندیار که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان همی رفت خواهی بزابلستان بهندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی بند بادر خورش نبد مهر مهتاب و بهر بد نکوش سوار بکه باشد بمردی یلی بکردار خوار آید اندیش رود نیلی
ببرد جگرگاه دیو سپید ز رستم نبرد اوکم شنود زراه همان به که ما او را ز تخت نیارست گفتن کس او را در
بکین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب که نفرین برین تخت و این تاج و تخت بدین کشور شوم بار رنج و باد
مده از پی تاج سر را بباد که با تاج شاهی ز مادر بزاد مدبر بر گشت و بر با توی بجنگ و بمردی توانا توی
که سیره بر تو دارد بخشم میفکن تن اندر بلا تا بخشم جز از رستمان در جهان جای نیست چو الی تکمن نه بر تنهای دست
مرا خاک زر و گیتی نکن ازین مهربان مام بشنو سخن چنین داد پاسخ یل اسفندیار که ایمه بیان ایمنی باد دار
همان رستم آن نه بر تاش چون زند خوالی همی نگو کار نه زور با پیران کسی نباید بدید ار بجوی کسی
ورا دست بستن نباشد روا چنین بد بهانه چوب اید ازاد ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکنی دل ز جان بگسلیم
چگونه کنم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم من این تخت و گاه مرا گر براید سرآید زمان بدانسو کند آسمان بیکمان
چو رستم بیاید ز فرمان من ز من بشنود سرد و گرم سخن بباید بخون از نبرده بادرش همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت ای زنده پیل ژیان همی خوار گیری زنیری روان بسنده نباشی تو با پیلتن از اندیز ز مردان یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان خویشتن نهاده سر بکیوه بر دست خویش اگر زین تن پیر را نو تنت همه کام هر کوه بر بست
مده رنج مر کودکان را بپای که دانا نخواند ترا پاکرای نباور چنین گفت پس چگوی که با مردن کودکان نیست رای
چو رنج در لیس بر ده شنید جوان بماند منش پست تیره روان بهر رزم باید بهر جایگاه که شیدبه زخم کوپال شاه
لبی لشکر خود بباید مرا جز از خویش و پیوند جوی آشنا بدین گفته ی بود دیر ه نشست کنون از گفتار او خیره

شبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه بر تخت آواز کوس

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

چو پیلی بابب اندر آورد پای بیاورد چون باد لشکر زجای
همی راند تا پیش آمد دوراه فرو ماند بر جای پیل سیاه درنگ اندر آن بود راه پیش کی دگر سوی زابلستان اندکی
شتر آنکه در پیش بود بخفت تو گفتی که با خاک گشتست جفت همی چوب زد بر سر اش زبان ز رفتن بماند آتش مای کار تالی
جهانجوی را آن بد آمد بفال بفرمود کش سر ببرند و یال بر آن تا بدان بازگرد پی نتابند گر فره ایزدی

برنید بر خاک بنهاد سر پیش
مرو گفت هم در زمان بر خویش
چنین گفت کانکه که بر در گذشت
سر تخت او گیتی اندر گذشت
غمی گشت ازان کار اسفندیار
گرفتش برین اختر شوم خوار
بدو گفت هر دو وزیر آن بود
لب مرد برنا که خندان بود
ازانجا بیامد سوی هیربند
همی بود شهرستان زیر گزند
نابین به بستند هر دو سرای
بزرگان لشکر گرفتند جای
سرایی بپرداز و بنهاد تخت
بران تخت بنشست هر که نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار
نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد
دل رادمردانش آباد کرد
چو گل بشگفید از می سالخورد
رخ نامداران چو دینار زرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه
نه پیچیدم و دور رفتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ
ز بند و ز خواری مباسای هیچ
نگردم برفتم برای پدر
که آشفته دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد که جان سران
جهان راست کرد او به گرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند
اگر شهریارند اگر بنده‌اند
خردمند با دانش و یادگیر
فرستاده باید اکنون دبیر
سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ورا رستم اندر فریب
ورا ایدونکه آید هنر دیگر ما
ز رفتار او کند رای باریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا
بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم مراورا جز از نیکوی
جز از نیک و بد گرد از بد خوی
پشوتن بدو گفت اینست راه
برین باش و آزرم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را به رسالت پیش رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن را نباید از اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین
بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سر افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
بران گونه هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران
درو دشت ده از نامداران کی
بیارای گفتار و خوی فری
بگویش که هر کس که گردن کشد
جهاندار وز هر بدی بگذرد
ز دادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی‌شناس
که باشد فزاینده نیکوی
بپرهیزد از کبر و از بد خوی
بپرهیز اندیشه کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود زیر خاک
به یزدان روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
نکوشید و با شهریاران بتاخت
همان هر که کاری کند بر بدی
سخن هرچه گویی همان بشنوی
ور نیستی زکس بشنوی گرم گوی
بجز نیکوی در زمانه مجوی
کنون از تو اندر خورد گیرم ترا
نهاده برین بر فزونی نگاشت
تو بگذاشتی سالیان شمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جوی ز راه خرد
بدانی که چون من نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو هستی نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهاندار لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد
نیامد ترا زان سپس هیچ یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
ز آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار
نخواندی کسی را همی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد	که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همیدون چنین تا سر کیقباد	که تاج فریدون به سر برنهاد
چو گشتاسپ شه کی به یادگار	به رزم و به بزم و به روز شکار
به هر رفت با گرزه دین بهی	نهان گشت بد را دل از بی رهی
چو خورشید شد روی گیهان خدیو	نهان شد بدآموزی و راه دیو
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ	سپه چون پلنگان و دل چون نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار	نبیره شدستش نامور شهریار
یکی گورستان کرد از دشت چین	که جایی ندیدند گردان زمین
همانا که بار سپهبد از چین	میان مهرگان کرد کین
کنون خطا در او رزم با خنجر	همی بشکند پشت شیران نر
ز توران بر و تا در هند و روم	جهان شد مر او را چو یک مهر موم
ز دشت سواران نیزه‌گذار	به درگاه شاه شد چندین سوار
فرستند از مرزها باژ و ساو	که با جنگ او نیست هم روز تاو
از این گفتم ای نامور پهلوان	که شاه از تو آزرده دارد روان
نرفتی بر آن نامور پیشگاه	نکردی همی یاد از آن بارگاه
گرانه گزیدستی اندر جهان	همی خویشتن داری اندر نهان
فرامشت شد آمدن چون گسسته	به گرز و به مغز سر پاک بر دو گسسته
همیشه همه نیکوی خواستی	به فرمان شاهان بیاراستی
ز توران برد تا در سند روم	به گیتی فزون بود از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان	زبنده همی و نه همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته	همان کشور و گنج آراسته
بر ایوان نشستست گر مست	نکرد کس از مست چیزی درست
چو کار آیدش دور در بارگاه	همی بیند او روی در بارگاه
بر آشفت دیگر ز سوگند خورد	به روز سپید و شب لاجورد
که او دیده بود در بارگاه	نبیند کسی جز که سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم	نه دشنام و دستور یاد آمدم
بدین مرز و جای نشوار ستم زادی	ندیدی که خشم آورد و خم
چو آمد به پای دهان گشتی	روان از نشستن نهان گشتی
نخورشید روشن روان ز رزم	کجا از مردم انجمن دزم
که من زین نشستن گشتم	برافروزم این اختر و ماه را
نشوتن برین بر گواهی دهست	روان خرد رهنمای منست
که من خیره از خشم شاه	ولیکن همی از تو دیدم گناه
به هر شهر بار دست من گهرم	ز فرمان او یکدم نگذرم
همه دوده اکنون بیابد نشست	ز دین رای و سودن بیکار دست
روا رده فرامرز و دستان سام	جهاندار رود و نه بکام
همه بند من کمیک بشنوید	از این خوب گفتار من بگروید
نباید که این کار ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته به راز دشنا آورم	به بر بر فراوان گناه آورم
وزان پس بیا رستم زیر تاج	ز خشم و ز کین آز با ما
نمانم که بادی بتو بر وزد	بدان نکته ز گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد به راه
چو خورشید زد لعب شاهنشهی	به سر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای	درفشی درفشان پس بر بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند	جوانی سرافراز دست بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید	سوی زابلستان خروشان برید
که آمد بر ده سواری	به هرای زرین ستام
پس پشت او خوار مایه سوار	تن آسان گذشت از لب جوبیار
هم اندر زمان زال	کمندی به فتراک و گرزی
چنین گفت کین نامور پهلوان	سرافراز با جامه خسروان
به تیره سب جهاندار با تهراد	پی او بدین بوم فرخنده باد

30

بیامد بدین مژده بد برگرفت زمانی بر اندیشه بر زین نهفت
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید بدید او را چهر خسروی گسترید

دل افروز مرد جوان زال را بفر اختر آن خسروی یال را
چو نزدیک شد گفت آواز داد چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان یکی که دارد زمانه بدو بستگی
که آمد ز زابل یل اسفندیار ستیز افرازده زد بر آن خوبیار

بدو گفت زال ای سرافراز گو فرود آی و می خواه دارا بجو
کنون رستم آمد به نخچیرگاه زواره فرامرز و [illegible] سام

فلک را سواران بیار ارجمند بیارای زابل به یکبار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار نظر بود با او همی ملک را

گزین کن یکی مرد جوینده راه که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست همی کند زی زود کام تو چیست

همانا که تو خویش لهراسپی گزار تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم که پور جهاندار روئین تنم

چو بشنید گفتار آن سرفراز فرود آمد از اسب بردش نماز
بخندید بهمن پیاده نبود ببر بسته داد و گفت بهمن شنود

به بهمن چنین گفت داننده کی ابا فرخی همچو باد آمدی
بسی کرد خواهش که ایدر بباشت چنین خیره رفتن نیارستی

بدو گفت پیغام اسفندیار نه بد کردن چنین است خوار
گزین کرد کردی که آسپاه فرستاد با او به نخچیرگاه

همی رفت چنین اندرون رهنمون جهاندیده نام او شیر گون
بانگشت بنمود نخچیرگاه هم اندر زمان بازگشت او ز راه

یکی کوه بد پیش مرد جوان برانگیخت آن باره پهلوان
نگه کرد از آن پس بنخچیرگاه پدید آمد آن پهلوان سپاه

گرفته درختی به پیش اندرون هر دو بر نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت نهاده بسر بر ز آهن کلاه

یکی جام بر می بدست دگر پرستنده بر پای پیش اندر
همگت رخش اندران مرغزار درخت و گیا بود هم جویبار

چنین گفت بهمن که این رستم است دیا آفتاب سپیده دم است
نبیتی کسی مرد ازان رخ ندید نه از نامداران بیش نسته

هر رستم که با او یل اسفندیار نماید به بهمن سر از کارزار
من او را یکی سنگ جانی کنیم دل زال در درد او بیجان کنیم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند فرو هشت از آن کوه خارا بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید همی آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار یکی سنگ غلطان ز کوهسار
نهیبه رستم نه بنهاد گور زواره همی کرد از آن دور شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد ز گردش همه کوه تاریک شد
نزد با نشسته سنگ سر ورا دور زواره برو آفرین کرد و پور

غمی شد دل بهمن از کار اوی که تا چون کند تیز بازار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ سوا گند همان به که با وی مدارا کنند
گر اندر کند کی بهتر آید بجنگ بگیرد همه بوم ایران بجنگ

نشست از بر بارهٔ باد پای برانداخته از کوه شد بار جای
بگفت آنک گفتی نمودند کو وز آنجا به شاه آن سر اندر

چو آمد به نزدیک نخچیرگاه

رسیدن بهمن نزد رستم در نخچیرگاه کوه

نهفتن بدیدنش همانگه براه

نمودید چنین گفت کین مرد کیست من اندر نیارم که این گرد کیست

بدیره شدستش با زواره هم بنخچیرگه بر که بنشین دگر
پیاده شد از باره بهمن چو دود بپرسیدنش دلکش بهانه نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش
نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست
خود و نامداران جشن و برنشست

چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فرود

وزان پس چنین گفت کای شهریار
چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند
بفرمان هر و رشاه بلند

بجای پیامم ز اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
برنجید و زینسان نه پیمود راه

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد سفره بر شاه نرم
یکی گور بریان بیاورد گرم

بر سفره خوان منش نیز نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با او نشاند
وزین نامداران کسی را نخواند

دگر گور بنهاد پیش خودش
که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک بر پراکند و ببرید خورد
نهاده بر و آتش فراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی
نبد خوردنش زان برابر یکی

بخندید رستم چنین گفت شاه
ز بهر خورش دار دانش نگاه

خورش چون برآنگونه دارد جوان
چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه بیابستی بود در کارزار
چو خوردن چنین داری اسفندیار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
سخنگوی و بسیار خواره نهاد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش
بکف بر نهیم آنزمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت
که مردی ز مردی نشاید نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد
وزان یاد مردان آزاد کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد
که بر گیر ازانکه خواهی بیاد

بترسید بهمن ز جام نبید
زواره نخستین دم اندر کشید

بدو گفت کای بچه شهریار
تو بنشان و باده همی میگسار

ازو بستد انجام بهمن سترگ
ولد زار میخواره بد بی نمک

همی ماند از رستم اندر شگفت
ازان خوردن یال و بازو و کفت

چو از خوان نخجیر برخاستند
سبک باره مهتران خواستند

بخوردند و گشتند هر دو سوار
همی راند بهمن بر نامدار

بدادش یکایک درود و پیام
ز اسفندیار آن یل نیکنام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
براندیشه شد مرد گوی کهن

پاسخ رستم بدست بهمن بجانب اسفندیار

چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر باسفندیار
که ای شیردل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد

بمردی و گردی و خواسته
ورا بایدش گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند
نبرد گرانمایگان ارجمند

بگیتی ندیدم که اکنون تویی
نباید که داری سر بدخویی

بیابیم هر دو ز یزدان بهشت
نکوهیم و دست بدی را ببست

سخن هر چه گفتی مرا نیکویی
درخشی بود دلکش مرد گوی

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سر آید سخن سخته
ز گفتار بیکار بردوخته

ز گفتار آنکس همی بنده باد
که گفتا که چون تو زبان برگشاد

ز مردی و فرهنگ و رای خرد
همی بر نیاکان ما بگذرد

خنیده است نامت بهندوستان
بروم و بچین و بجادوستان

ازین بنده دارم من از تو سپاس
نیایش کنم روز و شب در سپاس

ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بدو دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا
بزرگی و گردی و مهر ترا

نشینیم با یکدگر شاد کام	بیاد شهنشاه گیریم جام	کنون آنچه جستیم همه یافتیم	بخواهش همی بر فشاندیم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه	ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه	بیارم برت عهد شاهان داد	ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهبد تو در کار من	نگه کن کنون هم بکردار من	گران نیکوییها که من کرده ام	همه رنج و غمها که من خورده ام
براستیدن شهریاران همان	از امروز تا رفتن من زمان	چو با دانش این رنج بنهاده ام	گذشته بر شاه ایران گزند آمدم
همان به که گیتی نبیند کسی	چو بیند نماند بدو در بسی	بیایم بگویم همه راز خویش	بگیتی برافروزم آذر خویش
نبندم ببازو یکی پالهنگ	بیایم پیاده لبان ملک	ازان پس که من گردن زنده پیل	شکستم فکندم بدریای نیل
گر از من گناهی بیاید پدید	ازان به سرم را بیاید گزند	سخنهای ناخوش بد و دور و دراز	نبید از دل دیو رنجور دار
مگوی آنچ هرگز نگفته است کس	بمردی کنم یاد او در قفس	بزرگان بر آتش نیایند راه	ز دریا گذر نیست بی آشنا
همان تا بتن باشد توان نشست	نه ره دیه توانگر د با شیر جفت	ندید است کس بسته بر پای من	نه نگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست	مدار از زاد و داد آرات	بمردی ز دل دور کن خشم و کین	جهانرا بخشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار درد	ترا باید از پاک یزدان درود	گرایی کن انجا نه ما بسور	بسا ما بگویم همه راز خویش
جهان جون بدیم گهر کیقباد	کنون از تو دارم دل دیگر شاد	چو آیی بنزدیک من بی سپاه	همیدر رهایش بشادی بگاه
برآساید از رنج مرد دستور	دل دشمنان کرده دار و کورد	همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب	اگر دیر مانی بکر دستان
نبینم ز تو روز میدان جنگ	نه شمشیر افگنی پالنگ	چو خواهی که لشکر بایران بری	بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن	که اندر فکندم بشمشیر من	به پیش تو آرم همه هرچه هست	که من کرده کردم به نیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش	مکن بر دل ما چنین روز رخش	سپه را درم بخشم و بندگی	چو خوبی بپالی بتندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت	بدیدار خسرو نیاز آیدت	عنان با عنانت ببندم براه	خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم خوب خشم ورا	ببوسم سر و پای و چشم ورا	بپرسم ازان پس ز شاه بلند	که یابم ترا گر بخواهی ببند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار	بگویش سر مایه اسفندیار	ز رستم چو بشنید بهمن شگفت	همی راند با موبد پاک گفت
نهفتن بره بر زمانی بماند	زواره و فرامرز را پیش خواند	گز اندر بنزدیک دستان شوید	بنزد مه کابلستان شود
بگویید کاسفندیار آمده است	جهانرا ازو کار دشوار آمده است	بلوایها تخت زرین نهید	بر و جامه خسروی آیین نهند
جهان هم که هنگام کاوس شاه	وزان پس بفرمود تا پیشگاه	لب از خنده پرکه باشد خورش	نیاید که کم آید از مرد رش
که نزدیک او پور شاه آمده است	هر آنکه به در زنخواه آمده است	بگویی بنامدار شاه دلیر	نبیند شد از جنگ گیتی نرشت
شوم من پیش او گر پذیره بود	به نیکی بود هر کسی را امید	اگر نیکوی بینم اندر سخن	ز یاقوت زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ	نه برگستوان و نه کوپال تیغ	وگر بازگردم ازو ناامید	نیاید مرا روز با او سپید

تو دانی که از تاب داده کمند / سر زنده پیلان درآید به بند
ندانم کسی جز اسفندیار / جوانی و دلیری کی شهریار
زواره بیامد بنزدیک زال / وز اندروی رستم برآورد حال
زواره بیامد بگفت این سخن / بگوید کسی رزم کس مرد کهن
نیاید ز مردی او کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
بیاید دمان تا لب هیرمند / ستیزش تیر گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد و بهمن برود / همی بود تا بهمن آمد فرود

باز آمدن بهمن پیش اسفندیار که زور رستم بگفت بود

چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر به پای
بپرسید از و فرخ اسفندیار / که چون دیدی آن پهلوی یادگار
چو بشنید بهمن به پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او سر به سر
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
شنیده همه پیش پدر باز گفت / همان نیز ناداده اندر نهفت
دوم گفت چون رستم پیلتن / نه بیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآید ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
ندیدار شاه آیدش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
دگر گو دکان نیز کاری بزرگ / فرستی نمانستی دلیر و سترگ
تو کردی کمتر کجا دیده / که آواز روباه نشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این پیل جنگ آور رزمساز
جوانی همی بازد از خویشتن / ز سالش نباید شما را شکن
بفرمود کاسپ به زین برنهند / ببالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیاید دمان تا لب هیرمند / به فتراک بر حلقه کرده کمند
از آنسو خروشیدنی برآورد رخش / وز این سوی اسب یل تاج بخش

رسیدن رستم و اسفندیار و ملاقات همدیگر

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کی کدخدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان ندیمی بگاه / چنین تندرست آی از ایزد پناه
نشستیم یکجای و پاسخ دهیم / و داور سخن رای فرخ نهیم
خداوند آن که یزدان گوای / خرد در سخن رهنمای منست
که من رنجها نکرم فروغ / نکردم بهر جای کبر و دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
همانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت نازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
و زرم بخت آنکس که بر تو نگرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
سر پیلتن را ابر در شگفت / چو خشنود شد آفرین در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار تاجت شود دین ترا / بدان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو بود پسر / یکی تاج بند که بر پادشس
خنک آنکه باشد ز تاج تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار گرد افکن شیرگیر

بدو گفت رستم

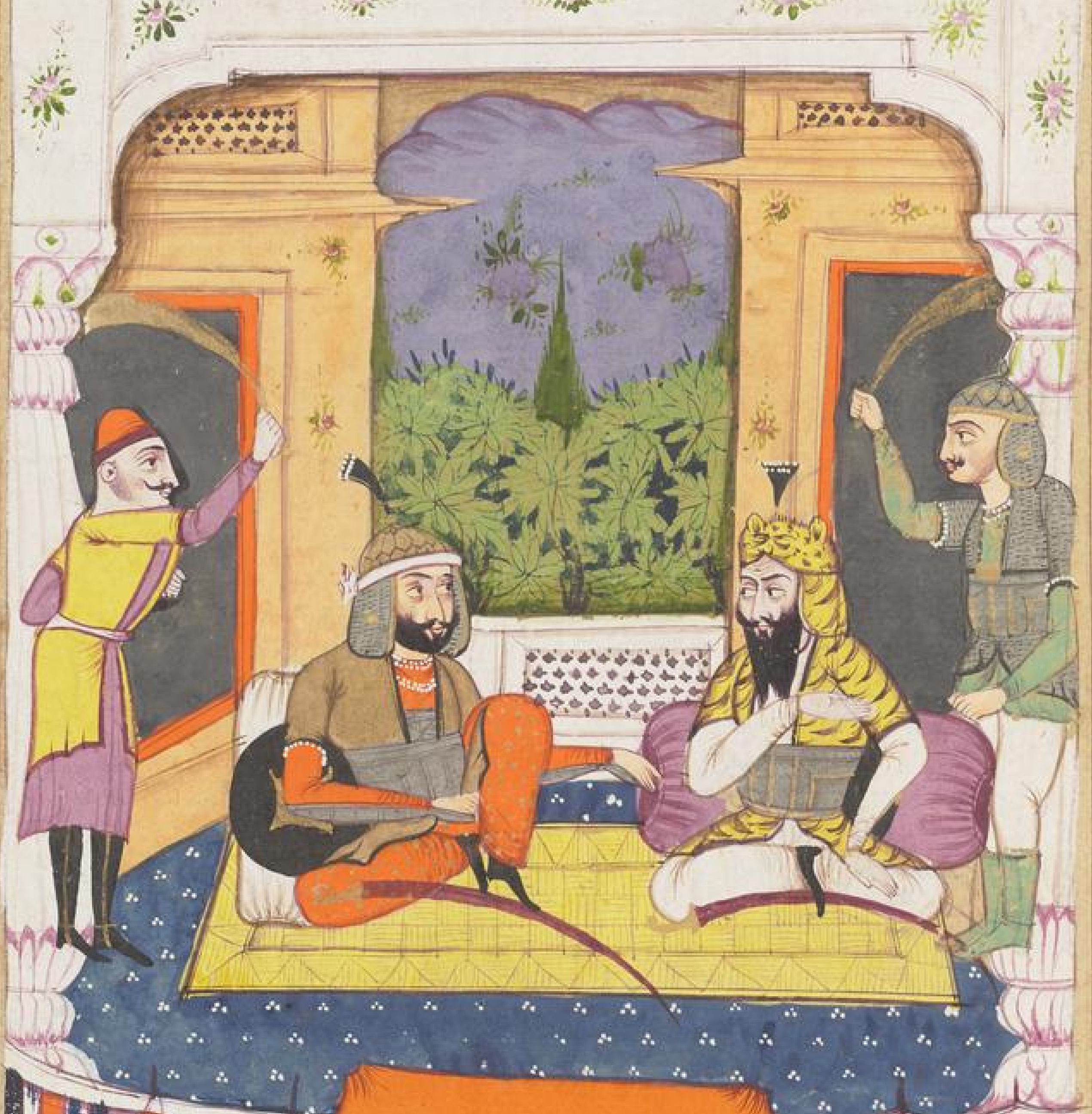
بدو گفت رستم که ای پهلوان جهاندار و بیدار و روشن روان یکی آرزو خواهم از نامدار که باشد بر آن آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من بدیدار روشن کنی جان من سزا اینوام جز که هست بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای در جهان از یلان یادگار هر آنکس که او چون تو باشد بنام همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو گذشتن ز مرز و بوم و از جای تو ولیکن ز فرمان شاه جهان نپیچم روان آشکار و نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ نه با نامداران این بوم جنگ تو آن کن که بر یابی از روزگار بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ نباشد ز بند جهاندار ننگ ترا چون برم بسته نزدیک شاه سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستگی من جگر خسته‌ام به پیش تو اندر کمر بسته‌ام نمانم که تا شب بمانی ببند و یا بر تو آید بچیزی گزند
وز آن پس چو من تاج بر سر نهم جهان را بخت تو اندر نهم ببالای تو چندان زمین خواسته که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار همی جستم از داور کردگار که خرم کنم دل بدیدار تو کنون چون بدیدم من آزار تو
دو گردنفرازیم پیر و جوان خردمند و بیدار دو پهلوان بترسم که چشم بد آید همی سر از خواب خوش برآید همی
همی باید اندر میان دیو راه دلت کژ کند از پی تاج و گاه یکی ننگ باشد مرا زین سخن که تا جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد سرافراز کی سرافراز شیری دلاور بپی بیایی بپای سوی خان من نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از شه نو بر گرفتی بکوشی و بر خسته افسون کنی زمین هرچه خواهی تو فرمان کنیم ز دیدارت آرایش جان کنیم
کمربند بر بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود نه بیند مرا زنده در بند کس که روشن روانم بر این است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار که ای از کیان جهان یادگار همه راست گفتی نگفتی دروغ بگرزی نگیرد ز مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه چه فرمود چون من برفتم براه گر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد یک هفته مهمان تو
تو گردن نه پیچی ز فرمان من برآگین آتش برین جان من ترا آرزو گر چنین است نیز یک امروز با می لب آییم تیز
که داند که فردا چه باشد بدان بدین داستانها نباید زدن بدو گفت رستم همیدون کنم شوم جامه راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی بجای بره گور خوردم همی بهنگام خوردن مرا بازخوان تو با دوده خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست دل خسته را اندر اندیشه بست بیامد دوان تا به ایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم بنزدیک اسفندیار سواری ندیدم چو سرو سهی خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانش مر او را سپرد بدین فر و زین آمد از آگهی همی تاخت زد فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند بر اندیشه شد نامدار بلند پشوتن که بد شاه را رهنمای همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار که کاری گرفتیم دشخوار خوار به ایوان رستم مرا کار نیست ورا نیز دیدن ره و دیدار نیست
مهان گر بباید بخوانش منش که گردن برآید یکی را ز فغز دل زنده از کشته بریان شود سر از تن جدا بنش گریان شود

پشوتن بیامد بگفت ای نامدار | برادر که باید چو اسفندیار | بر آنسان که دیدم شنیدم نخست | که یک نامور نام از کین بجست
دلم گشت از این کار چون نوبهار | هم از رستم و هم ز اسفندیار | چو در کارتان کردم اکنون نگاه | ببندد همی بر خرد دیو راه
چو آگاهی از کار دین دهیم | بفرمان یزدان بهم برگذر | بپرهیز و با جان ستیزه مکن | نیوشنده باش از برادر سخن
شنیده بر او [illegible] بسفت | بزرگیش با مردمی بود جفت | نه مردی بود پیش [illegible] | نه آمد نه از فر او دیو تو
سوار جهان پور دستان سام | بپیچی سر اندر [illegible] بهر | بزرگم که انکار کرد و دراز | نیابی [illegible] داد و [illegible] از
هژبری تو و هم تو داناتری | بجنگ و بمردی تواناتری | یکی بزم جوید یکی رزم کین | نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد و [illegible] ورا نامدار | که گر من [illegible] ازو شهریار | ببین تا [illegible] بود | همان به که یزدان [illegible] بود
دو گیتی [illegible] بجام او چرخ | [illegible] بسپهبد [illegible] | بدو گفت [illegible] | [illegible] جان [illegible]
همه گفته اکنون بهی برگزین | ولی شهریاران ندارد [illegible] | سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست | کسی را بفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت | ز رویین در آن گاه اندر گرفت | در آن مردی خود همی یاد کرد | بیاد شهنشاه می باده خورد
[illegible] ندارد [illegible] | همی آتش از مغز او بر دمید | همی بود و [illegible] | ز خوردن بکشت [illegible]
کسی | [illegible] | تهمتن بدو گفت ای برادر جوان | [illegible]
چنین است آیین اسفندیار | که او کار ما را گرفته است خوار | بفرمای تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای زرین کنند

آمدن رستم بنوبت دوم بجنگ اسفندیار

شوم باز گویم با اسفندیار | تو آیین این نامور یاد دار
نشست از بر رخش بر سان پیل | خروشیدن آمد [illegible] تا دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب | سپه را بدید از او در شتاب | هر آنکه که ازو لشکر او ز آب | دلش بر دو نیمه [illegible]
همی گفت لشکر که این نامدار | نماند کسی جز بسام سوار | هر آنکو به زین که آهن است | همان رخش گویی که آهرمن است

اگر هم نبردش بود ژنده پیل | برافشاند او تو برزند کر نیل
خرد منت اندر سر شهریار | که با فر و گردی چو اسفندیار
نگفتش ده از پی تاج و تخت | به پیمان همی نامداری جوان
بهری سوی گنج یاران مرا | بهر روز بهیم تازان تراست
چو آمد بنزدیک اسفندیار | تا نگه به نیزه شد دستش نامدار
بدو گفت رستم کای پهلوان | تو آیین نو ساز و فرخ جوان



خرامی نه آزرم مهمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو
کنون هرچه گویم همه یاد گیر | مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خوانیش بس بزرگ [illegible] | درین نامداری بسر آیدش
همانا ندیدی که سنگ واریم | برای دمدار تش تنگ داریم
بگیتی چنین داند که رستم منم | فروزنده تخم نیرم منم
بخواهد زمین جنگ دیو سیاه | سر جادوان اندرم زرگاه

بزرگان که دیدند مر مرا   همان شیر مردان کُند آورا
چو کاموس جنگی و خاقان چین   سواری و رنگی و مردان کین

که از تخت و ز شیران بجنگم کمند   ز کوه و بم سر و پای گردم بهند
نگهدار ایران و توران منم   به هر جای پشت دلیران منم

از ین خواهش من همه خیرگان   بدان خوب شیر ابر هر آسمان
من از مهر ایرج فرود اوزن تو   بجویم همی راه پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار   نبرد و از گردش روزگار
که من سام پیل را نخواهم دلیر   گزو منم نکند آشتی بر نشیم

بجنبی منم زد گفتن به پادکار   ابا نامور زاده پیل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام   بدیده روز پهرز نه بوده ام

ز دشمن جهان پاک کرده ام   بسی رنج و تیمار با مرده ام
سالم ز نیر دان که نکند شال   ندیدم کسی شاه با فر و یال

که کین خواهم از مرد ناپاک دین   جهانی مرا بر گزیند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار   چنین گفت کای پور سام سوار

شدی سکه ل چون بماند حرام   بجستم همی رستمی نام کام
چنین گرم میدر در راه دراز   نکردم ترا از بخنه شدی نیاز

بگفتم از پادشاه بگاه   ببوزرش بیایم ببرم تو زرا
نبدیار دستان یستوم دهان   همی شاد داریم دل گر نهان

کنون چون تو این رنج بردی بسی   به دست آمدی خانه گند نیسی
بیارام بنشین و بر دار جام   ز شیری و تندی مبر هیچ نام

به دست چپ خویش بر جای کرد   نه رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست   بجای نشستم که رای منست

بفرمود منبر که بر دست راست   نشست و بیارای از آنکه شوان
چنین گفت با شاه آزاد خشم   خرد را بفرمود برگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم   که از تخمه سام کُند آورم
هنر باید از مرد فر و نژاد   کفی زاده خورم دل بزرگزاد

سزای مرا گر نه بنشست جای   مرا هست پروری و نام و رای
وز آن پس بفرمود فرزند شاه   که کرسی زرین نهند پیشگاه

بیاید بر آن کرسی زر نشست   بر از خشم دل با بزرگی به دست
چنین گفت با رستم اسفندیار   که ای شیر دل با هنر نامدار

نکوهش کردن اسفندیار زال زر را به پیش رستم

من ایدون شنیدستم از بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بد گوهر دیو زاد   بگیتی فزون زین هزار دیوزاد

فراوان ز سامش نبهاد نشستند   همی رستمی جهان دان نشسته
نبشتش بره و رودی دیو   چو دید نیش دل سام شد نا امید

بپرورد شان تا که بودش به کام   ز دستان مرا و را خورش بود کام
بفرمود تا بنش دریا برند   که مرغ و ماهی و در اشکره

بیامد بگستردش سیمرغ پر   ندید اندر او بسیج آیین و فر
اگر چند با کام و ناکام بود   تن زال پیش اندر آشکی خوار بود

همی خوار افکنده مردار دان   ز جامه برهنه تن خوار دار
نبد اختش جوارش کام   ندیدار او کس نید نا کام و

بر افکند سیمرغ بر زال مهر   بدو بنگرند بر گشت چندی سپهر
وز آن پس چو مردار چندی   برهنه سوی سیستان کشته

بپرورد سامش نزای جنگی   زنها دوانی و بری و خنجر جلکی
خجسته بزرگان و شاهان بهن   نیاکان من پیشکویان پیش

ورا نام کردند دستان حنز   فراوان بر این سال بگذشت بر
یکی سرو دید او سوده تن   چو با شاخ شد رستم اندر پیش

ز مردی و دیدار و بالای اوی   بگرودن بر آمد چنین بالای اوی
به هر گونه بهانه ای گرفت   بیاکنده با رستمی گرفت

همی بر فرازد بخورشید سر — ازان روم که رستم برآمد ببر
بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ دادن رستم اسفندیار را گوید

دلت بیش کژی ببالد همی — روانت ز دیوان بنالد همی — تو آن گوی کز بانوان آن آست — نگوید برستم [illegible]
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام — همان سام پور نریمان بداست — نریمان گرد از کریمان بداست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر — یکی نامور بود با تاج زر — همانا شنیدستی آواز سام — نبد همچو دریا به هوشنگ سام
نخستین بطوس اندرون اژدها — که از جنگ آن کس نیابد رها — بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ — همش ورز بودی نهنگ و پلنگ
بدریا نهنگ ماهیان برفروخت — وزو در هوا کرکس سوخت — همی پیل را در کشیدی بدم — دل خورم از باد او زند درزم
یکی سهمگین دیو بد بدگمان — تنش بر زمین و سرش بآسمان — بدریای سبز اندرون گندروی — نبد ظلم او را الخر نمک سوف
که دریای چین تا میانش بدی — ز تابیدن خور نهانش بدی — همی پیل از آب بر داشتی — سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید تابش بر آن برسدی — وزو چرخ گردنده گریان بدی — دو ستاره زینگونه بیجان شدند — ز رنج و دل سام بیجان شدند
همی تا درم دخت مهراب بود — بدو کشور هند شادان بود — ندارم خبر را به جم بدر — زنان کیتی برآورده سر
نژادی ازین نامور برتر است — خردمند گردن نپیچد ز راست — هنر هر چه اندر بود بیشتر — زمین جست باید بلند اخترا
بدین عهد کاوس دارم درست — که بر من بهانه نباید جست — دگر عهد کیخسرو دادگر — که چون او نبسته ازین بر کمر کم
ز کاوس وز جنگ مادر ازان — به بهانه برفتم بمازندران — چو من برگذشتم ز جیحون و آب — ز توران بکین آمد افراسیاب
زمین را همه سر بسر گشته‌ام — بسی شاه بیداد را کشته‌ام — نه ارزنگ ماند نه دیو سپید — نه سنجه نه اولاد عهدی نه
همان از پی شاه فرزند را — بکشتم دلیر و خردمند را — که کردی چو سهراب دیگر نبود — هنرور و مردی در رزم ازو بود
ز ششصد فزونست ما را سال — که تا من جدا گشتم از پیش زال — همه پهلوانان جهان بوده‌ام — نبد روز هرگز نه بیم دلم
پس از آفریدون فرخ نژاد — که تاج بزرگی بسر برنهاد — ز تخت اندر آورد ضحاک را — سپرد آن سر و تاج او ضحاک را
وگر سام یل بود ما را نیا — خرد از جهان دانش کیمیا — سه دیگر که من چون ببستم کمر — تن آسان نشد از رنجها خور
بدان خوردی روزم هرگز نبود — پی مرد بی ره در آن رزم نبود — که من بودم اندر جهان کامران — مرا بود دشمن و گرزگران
بدان گفتم این تا بدانی همه — که شاهی تو گردنکش چون نبد — تو اندر زمانه رسیده نوی — اگر خند با تاج کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان — نه آگه از کارهای گران — چو بشنید گفتها منوچهریم — همی جام اندیشه را بنگرم
ز رستم چو اسفندیار آن شنید — بخندید و شد شاد و دلش پر امید

پاسخ دادن اسفندیار رستم را گوید

بدو گفت کین رنج و کردار تو — شنیدم همه درد و تیمار تو — کنون کارهایی که من کرده‌ام — ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین — نهی کردم از بهر بستان زمین — کس از جنگجویان گیتی نبد — که از گلستان خاک تند تا ببید

نژاد من از تخم گشتاسپ است که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورندشاه که او را بد از جهان نام و جاه
هم اورند از تخم کی پشین که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی بآیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من این کس نگوید نهفت که بی ره فراوان گزافه نیاید بگفت
تو دانی که پیش نیاکان من بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو هم با نیا بجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی اگر چند بر کینه بشتافتی
جزان تا بگویم سخن هرچه هست یکی گر دروغست بنمای دست
کجا شاه گشتاسپ را داد تخت میان بسته دارم بمردی و بخت
همانگه که رفت از پی کین بچین گرو بند گردان بر او آفرین
وزان پس که مارا بگفت گرزم پدر بست دست من و دور از بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران که مارا گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود دلم بر آهنگ شمشیر بود
دل تنگ شد بانگ بر ایشان زدم تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من بدان سان یکی ماند از انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان سپاهان ایران چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان بخون بزرگان ببستم میان
تو زان روی و من آنچه من کرده ام همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست کور از پلنگ نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی نیزه وز بر سر گور بود کدام ایزدی دور از اندوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند سر آسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور فریدون گرد کس اندر جهان نام آتش نبرد
بمردی من آن بارها بستدم بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای بایران خرامان آمدم باز جای
که مارا بهر جای دشمن نماند به بتخانها برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد ببر جادوش را زمین کس نخورد
سخنها شد اکنون بما بر دراز اگر تشنه جام می را فراز

پاسخ رستم دستان با اسفندیار روئین تن

چنین گفت رستم با اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داده باش و بشنو سخن ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتمی بمازندران بگردن بر آورده گرز گران
کجا بسته کاوس و گودرز و طوس تن بند کوشها کر آزاد کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید که را بد ببازوی خویش امید
ز بند گران سر و دستش بسخت شد ایران بر او بر سر داد و بخت
سر جادوان را بکندم ز تن بسو دان ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود که چون زیر پای او جهانبخش بود
وزان پس بشد سوی هاماوران ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایران یکی لشکری کجا یکه به بهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس بسته بود ز رنج و ز تیمار دلخسته بود

بایران نشستیم با افراسیاب
گرفتیم همه بوم کروه خراب

بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

بایران کشیدم ز هاماوران
خود و دشت با لشکری بیکران

شب تیره تنها برفتم ز پیش
همی تا بجستیم نه آرام خویش

چو دید او درفشان درفش مرا
بگوش آمدش بانگ رخش مرا

سر و اخت ایران و سوی حبش
جهانگیر [illegible]

گر از زابل کاوس چون آمدی
ز بستنش سپاه دشمن چون آمدی

چو کیخسرو از مادر اندر بزاد
که لهراسب را تاج بر سر نهاد

وگرنه کجا بود تاج شما
همان پایه و تخت عاج شما

تو اندر جهان پهلوان نوی
نو آیین بر تخت کیخسروی

بدرم آن دلیر گرانمایه مرد
ز ننگ اندران انجمن جای گرد

که لهراسب را شاه بایست خواند
وزو در جهان نام چندی براند

چه نازی بدین تاج لهراسبی
بدین پاره دیرین گشتاسبی

اگر چرخ ماهی تباید زوال
بگرز گرانش دهم گوشمال

وگر چرخ ماهی برآرد خروش
بگرز گرانش بکوبم دو دوش

که گفتت برو دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شدستم کهن
بدینگونه هرکس نبردم سخن

مرا خوار از خواهش و پرسش است
وزین بیش گفتن مرا کاهش است

ز [illegible] خندان شد اسفندیار
بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت ای رستم پیلتن
خیالی که بشنیدم از انجمن

سطبر است بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ
کجا کرد که بر کشند روز جنگ

بیغار و چنگش میان سخن
زهرا بخندید مرد کهن

ز ناخن همی بخششش آب زرد
همانا بخندید ازان درد مرد

گرفت آنزمان دست مهتر بدست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

چنین گفت گشتاسپ آن نامدار
که او پور دارد چو اسفندیار

خنک آنکه چون تو پسر زاید اوی
همی فر گیتی بیفزاید اوی

همیگفت چنگش بچنگ اندرون
همیدانست تا چه او بند چون

همی ناخنش پر ز خوناب گشت
بروی سپهبد بر از تاب گشت

بخندید ازان فرخ اسفندیار
بدو گفت ای رستم نامدار

تو امروز منخور که فردا ز رزم
بپیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من برنهم زین بشبرنگ شاه
بسر بر نهم خسروانی کلاه

بنیزه ز اسپت نهم بر زمین
از آن پس نه پرخاش جویم نه کین

دو دستت ببندم برم نزد شاه
نگویم کز من ببدیم گناه

بیاستم به پیشت بخواهشگری
ابا زیرم هرگونه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج
بیابی پس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار
بدو گفت سیر آیی از کارزار

کجا دیده‌ای جنگ جنگ آوران
کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر جهان روی گردد سپهر
بپوشند میان و دو تن روی مهر

بجای می سرخ خون آورم
ببینی تو آن خون که چون آورم

غو کوس خواهم نه آواز رود
به تیغ و بگوپال کرد درود

ببینی تو ای فرخ اسفندیار
گرازیدن گرز در کارزار

چو فردا بیابم بدشت نبرد
بآورد مرد اندر آید بگرد

ز کوبه بآغوش سردار هست
در آنجا هنر دیگ زال از هست

نشانمت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر دل‌افروز تاج

کجا یافتم من از کیقباد
بمینو همه حال اوشن وداد

گشایم در گنج با خواسته
نهم پیش تو گنج آراسته

ز هم لی نیازی سپاه ترا
بچرخ اندر آرم کلاه ترا

وز آنجا بیایم بنزد تو شاد
گرازان و خندان و خرم براه

پاسخ دادن اسفندیار رستم را گوید

بروی ترا تاج و افسر دهم گشتاسپ بر زین بپای بهم
وزان پس ببندم کمر بر میان چو تو شاه باشی من پهلوان
همه روی گیتی بلی خو کنم زنت دی تن خویشتن نو کنم
کسی را که بیند در زمانه روان کسی را که بسیار کوبد نوان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که گفتار چندین نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان یل اسفندیار و گوان یکسره
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت همی ماند از خوردن او شگفت
ز هر سو نهادند خوان یکسره چه جوید چه گوید ز کار کسی
بفرمود تا مهتر که جام آورند یکی جام می سرخ فام آورند
به هم با رستم اکنون ز می بیاد شهنشاه رستم بخورد
بیاورد یکجام می میگسار که گشتی نکردی بر و بر گوار
برآورد از خشمه رود گرد که هرچون نانت نیاید نیاز
همی جام را کودکی میگسار بیاورد و بر یاد شه سوار
چنین گفت پس با پشوتن سرا پشوتن چنین گفت با نامدار
چرا آب در جام می افکند که تیزی نبید کهن بشکند
که بی آب جام چنین می بدار ز می لعل شد رستم سرفراز
می آورد و رستم از آن جام آب ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن اندر فراز مشو هرچه خوردی ترا نوش باد
چنین گفت با او یل اسفندیار که تا دان تیزی نکو روزگار
روان ترا راستی توش باد روان خردمند بی توش گشت
چنین گفت کای دیو ناسازگار همینه خرد ساد و آموزگار
بر آن می که با داد بود و دهش ز دشت اندر آی سوی خانمان
که از باد او دل نوبرد گنج خرد گر سی و افسون گنج
بوی شاد و گیتی بمهمان مهی بسوی مردی تا ز دیدار بس
سخن هرچه گفتی بجای آورم خرد چنین دل رهنمای آورم
بیاسای چندی و بر مد بکوش چو فردا به تنی ز مردان
چنین گفت با او یل اسفندیار که تحمی که دیده سگار
چو من تا سخن را ببندم کمر چنانم که با باده میگسار
تن خویش را نیز جای بهم بایران شود کار کرد بنج
به تنی زمین در صف کارزار نبرد تنی بینی ز گفتار من
چو از شهر زابل ببر آن شوم هم ویکی شاه دلیران شوم
مجو اندر کار تیمار من و گر سر فرازم گزند ورا
دل رستم از غم برآمد بشید جهان پیش او چون یکی بیشه
که گر من و هم دست سپهدار که رستم ز دست تو آلی بخت
دو کار است هر دو بنفرین و بد گرانمایه رسمی چو آیین بد
مرا ابل شد او بپای او را شود تیره تخت شاهان مرا زرد روی
همه نام من بازگردد به ننگ نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدست سپرد بمن بر پس از مرگ نفرین بود
که هر شهریاری ز ایران شکست هر ده سواری ز رستم گست
همان نام من بر هم بدین بود ز زابل نگیرد کسی شهر نام
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام دگر هیچ مانند بودی زمین
ولیکن جهان جز به گفتار نیست ازین پس نگویند بر انجمن
خرد و هنگام جان رتو دی زمین مرا بند بای از تو آید گزند
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه وی مرا کرد زرد
که چندین بگوی تو از کار خویش همی خیره دیوان بدیری همی
که استادی سخن دیگر است که چرخ روان از کمانش بر است
ز دو اندیشه سخن بر نگیری همی بهر سستی بر تو آید ترا
گرامی و دیگر که از تاج و تخت نباید همی سر ز فرمان بخت
همی گرد گیتی دواند ترا

زرد روی بمن

ز زوری زمین گیر سیر آید بگرد / خرد تیره و هوش چون گرد گرد
که تا گیتی اندر جهان نامدار / که از تو نه بخشد سرافراز کار
گران تا همی هر تو آید گزند / نماند بدو تاج و تخت بلند
گرت نیز که بر تاج نفرین کنیم / درین داستان خاک بالین کنیم
همی جای جنگ و نکوهش تهی / خرد را نه اندر پژوهش بهی
بجای رخ کاری مرا دست خویش / گزین ای کمان تیر باید بپیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
ز هر دوان وارز و بهمن هزار / مخور زهر بی خون تن زینهار
تمنای پیکار این جنگ سنج / نکوهش مکن هیچ ننگ و سنج
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
نماند بگیتی زمین نام به / بگفت اسپ با او این سر انجام
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
مدارای منش بهتر ناگفت / بدانگه که جان با خرد گشت جفت
که پیش فرزندگان تا بود / اگر چند سر زود تا بود
تو چندین همی برمن افسون کنی / که تا سر زم از ابال بردن کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا تا بکی خوانند و تاک آیدی / مرا مرد هشیار ز نیکی فزای
نگوید که با چندین نام و نوید / بیاید وراکرد چندین امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که چون خوب گفتار یافت
همه دانش او همه خوار داشت / نهانی بخوارد و دیده گماشت
بدو گفت ای دوست فرمان شاه / نه هم نه از بهر تخت و کلاه
وزان هرچه خواهی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بگوبی مرا این بوی / شنیدم بر چه بشنید او را بگوی
سلاحت همه جنگ را ساز کن / وزان پس میفزای آغاز کن
نگاه آی و در جنگ چاره بساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
که فردا بهنی باوردگاه / چو گیتی لود دشمن چشم ساه
بدان ای که بیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیر خو / ترا گر چنین آمدست آرزو
ترا بر تنگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
تو از دوده خویش بشنیده ای / بگفتار این نگر دیده ای
که هیچ دلیران باسفندیار / باوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فر سواران مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران نبرد / برآورد که بر بخوبی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
بر رستم چنین گفت کای نامجو / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
نه من کوهم و زیر اسپم گروه / یگانه همی بردمم چون گروه
گر از دست من راه یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته آیی باوردگاه / ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نگوید بیاورد که کار زار
چو رستم بیاید به پرده سرای / زمانی همی بود بر جای جای
نگه باش گفت ای سرای امید / جنگ روز گیرد تو پیچید
همی بودن بدی کاه کاوس کی / همان روز گنج و خنگ بی
در فرخی بر تو اکنون ببست / که بر بخت تو تا سرای نشست
نشنید آن سخنها بل اسفندیار / بیاوده بیاید بپس نامدار
بر رستم چنین گفت کای نامدار / چرا تیز گشتی بر ده سرای
سر ذکر این بوم را بشمار / بهر دانشی نام علی سمار
که مهمان چو سیر آید از میزبان / بر نشستی بر و نام او میزبان
سرا بهر ده زاغ گفت بر روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او را ه بردان کیهان نهفت / نه چون تنش روز دیدم نه جفت

همان روز گر نیز کاوس شاه / بدی مرده و داده دار سپاه
که از بس هژبران همی راه جست / همیخواست دیدار اختران درست
زمین روز سر برزد از نو شکفت / پر از غارت و خنجر و جوشن بکشت
کنون مایه داری که گشتاسپ راست / وزین روی اندر چو جاماسپ راست
نشسته به یکدست او زردهشت / که با زند و است آمده از بهشت
دگر بشنوی گوی شیر مرد / بجوید زگیتی همی گرم و سرد
به دستش اندرون نسخ زند و اسفندیار / گزونش نشد گرد آن روزگار
دل نگمرد و آن آرزو رنده شید / و او از نهم ستمگر او بنده شید
بیاید بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدنش اسفندیار
چو هرگشت او با بشنوی مکعت / که کردی و مردی تن نهفت
ندیدم ازینگونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
کی زنده ملبت برکوه گنگ / اگر با سلاح اندر آید بجنگ
زمانه همی بگذرد در فریب / بترسم که فردا بد آید نشیب
همی سوز از فرزند خسته دلم / ز فرمان او داور دل تنگ دلم
چو فردا بیاید باوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
بشنوتن بدو گفت گشتاسپ کیمی / همگویت ای برادر کس
بهم بر زدل هیچ گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاده مرد / سر اندر نیارد بازاده مرد
بخت اندر و جا بیداد ان نگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
تا واز گفته بنده کینه شم / سخن هرچه هرسنده پاسخ کنم
همه کار گشت از دو در جهان / میان کیان و میان مهان
نت بیدکه بای ز فرمان تو / کر هرگز نه پیچد به پیمان تو
تو با او چه کوشی بکین و خشم / بشوی ز دل کین و در خشم
همی با سپیچ اور و اسفندیار / که هرگوشه گشتاسپ را است خار
بدو گفت کز مردم بادین / سپاها خرد که گوی چنین
کز ایدر که دستور ایران توی / دل و چشم گوشش دلیران توی
همی خوب داری چنین راه را / خرد را و آرزو نشاه را
همه رنج و تیمار من تا دو گشت / همه دین زردشت بنیاد گشت
مرا خیره گویی که کار بشو / ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی دمن خود چنین کی کنم / که سستی بگفتار تو نی کنم
گراید و کله برسی همی از سم / هم امروز بر رستنی بر آنشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد انکه نامم بگوی نیر شود
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چو آریم در پیش جنگ پلنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی به نیروگمان / نبینم برو البیس این کمان
دلت خیره بینم همی پر ستیز / کنم این گفت را اکنون در تیز
چگونه کنم ننگ ترس از دلم / هر بیان یکبارگی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که بخت که آید بسر

وراناموری هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر هم بسر بزاد

آمدن رستم بایوان خویش و سخن گفتن با زال

چو رستم بیامد بایوان خویش / نه بدیش خبر از رزم و فرمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید پژمرده دل زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر کارزار
کمان آرد و برگستوان آورد / کمند آرد و گرز گران آورد
زواره بفرمود داد بر کفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلاح نبرد شمش / بیفتند و ما و ز جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / براسپ و دی از جنگ کرد کار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمها که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

کنون تا چه گوید بد اسفندیار	چه یاری کند گردش روزگار	چو بشنید دستان ز رستم سخن	برآندیشید مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان	چه گفتی کزین تیره گشتم روان	تو تا برنشستی بزین نبرد	بنودی بجز یکدل و پاک مرد
بفرمان شاهان سرافراختی	همیشه دل از رنج پرداختی	بترسم که روز تو سرآمدی	گر اختر بخواب اندر آمد همی
گزین تخم دستان زبن برکنند	زن و کودکانت بخاک افکنند	بدست جوانی چو اسفندیار	اگر تو شوی کشته ای نامدار
نماند بزابلستان آب و خاک	بلندی بر و بوم گردد مغاک	ور ایدونکه او را رسد زین گزند	نیابد ترا نام نیزت بلند
همی هر کسی داستانها زند	برآورده نام ترا افکنند	که او شهریاری ز ایران بکشت	بزد ده سواری ز شیر آن بکشت
همی باش پیر و برش بر بجای	وگرنه هم اکنون بپرداز جای	بهر گونه هنوز زبیش جهان	که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین پس بر اشتره کرده وردان	ببر مهر ازین شهریاری جوان	بگنج و برنج آشتی بار خشم	مبر پیش و پای جنبی نیز
سپاه و ورا خلعت آرای گیر	وزو باز خر خویشتن را بخیر	چو برگردد او از لب هیرمند	تو پای اندر آور بر خنگ بلند
چو این بشنوی پند کی آن پیر	بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه	همیشه جوان تا جوانی برد	خود از شاه کردن بپای کی کشد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر	سخنها بدینگونه خوش تر مبر	که مردی مرا سال بسیار گشت	بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بپولاد مازندران	شب تیره و گرزهای گران	همان رزم کاموس و خاقان چین	که لرزان بدی زیر پیش اسپم زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار	تو در سیستان کاخ و گلشن مدار	چو من سر برافرازم از گرد گرد	سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام	بسی دفتری کهتری خوانده ام	همی خوار گیرد سخنهای من	بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آوردی	روانش مرین درد وا آوردی	ازو نیستی گنج و گوهر دریغ	همان گرز و خفتان و خود دو تیغ
گراید و گر او خرد افکند کارزار	دل از جان او هیچ رنجه مدار	که من تیغ هندی بگیرم بمشت	سر تیر و زه را بیارم بشست
نه پیچم بآورد با او عنان	نه گوپال بندم نه زخم سنان	نه بندم بآورد که راه او	بگیرم دو دوال کمرگاه او
ز کوهه بآغوشش برگیرمش	بشاهی ز گشتاسپ بیدرمنش	بیارم نشانمش بر تخت عاج	نهم بر سرش بر دلفروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار	بجویم جدای ز اسفندیار	به پیشش سرشت این سترگی مرا	نه او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد	بمردی چه کردم که داری بیاد	بدو گفت زال ای جوان این سخن	مگوی و سرش جدا کن ز تن
که دیوانگان این سخن نشنوند	بدین خام گفتار تو بگروند	قبادی نشسته بجای دژم	نه تخت و نه تاج و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن	سپه را بیارا بگنج کهن	چو اسفندیاری که فغفور چین	نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بر دارمش	ببر بر سوی خان زال ارمنش	نگوید چنین مردم سالخورد	بگرد در ناسپاسی بگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین	همی گفت کای داور کردگار	بگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا خور برآمد زکوه	نیامد زبانش ز خواهش ستوه	چو شد روز رستم بپوشید گبر	نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای پیش / ابر کوهه زین ابرهای پیش
بیامد زواره سپه بر گرفت / هم آنگه بر آمد بدینت شگفت
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بر روی نیزه از جایگه بر نشست
سپاهش همه مرد خوانند آفرین / که لی تو مباد از زمان و زمین
همی رفت رستم زواره بپس / که او بود در پادشاهی کسش
بیامد خرامان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و در بندبند
چنین گفت پس با زواره براز / که ما را ازین بهرگ و بو ساز
بترسم که با او نیاید روان / ندانم کزین پس چه آید بر آن
تو اکنون سپه را همیدار باز / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند با لشکرش هم زبان / نخواهم ز زابلستان کشتنان
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت بر دو شاد / که باشند همه دانش و پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آورد تو آمد آرای کار
چو بشنید اسفندیار آن سخن / از ان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند بردند نزدیک شاه
بدو گفت خون سر ما مجوی / زره و سپهم را که بود آبروی
نهاد آن بن نیزه را بر نشست / ز خاک سپه اندر آمد نشست
بیاران بلخی که بر تست گور / نشنیده مرا کمتر از گور سور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو خورد تهمتن رسید / مرا دور اندان باده بهتر بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بر و یار و جفت
چو تنهات ناید تهار و دم / ز لشکر بر آن شد بالا دوم
برآنگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گستند نزدیک شیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروشان آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم با آواز سخت / که ای مرد شادان دل و نیکبخت
بدینگونه مستیز و بر بد مکوش / ز واننده نیکبای یکبار گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / [illegible]
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که جنگی چه گویی همی با نگار
از ایوان لشکر بر خاستی / ازین مرد بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / نشاید بجنگی بدی بر نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / دگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سرانجام ازین کار و در دین من
که ایرانیان را نکشتن ز دم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم / دگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بکار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر دگر کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یک دگر بی سپاه
به بینم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
دگر باره رستم جنگجوی / به ایوان نهند بی جدا او بدو روی

داستان رزم رستم و اسفندیار نوبت اول

نهادند پیمان که کس هیچکس / نباشند در آن جنگ فریادرس
به نیزه فراوان برآویختند / همی خوی ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست / به شمشیر بردند ناچار دست
برآهیختند آن زمان یال را / ز زین بر کشیدند گوپال را

بعمود گران

همی برکشید اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته / پر از خشم و اندامها کوفته

هم از دست بشکسته گرز گران / فرو مانده از کار دست سران
برآکنده گشته از آوردگاه / همی کشته مردان دران بارگاه

شده آغشته اندرو خون و خاک / همه گرد برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیده بر شد رستم زال باز

زواره بیاورد از آنسو سپاه / یکی لشکری داغدل کینه خواه
با ایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست

شتابان سوی رستم جنگ آمدند / خرامان بکام نهنگ آمدند
همی دست رستم بخواهد بست / بدین زور که بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد / همیکرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن و نامدار

جوانی که نوش آذرش بود نام / سرفراز از آن لشکر شاد کام
برآشفت با لشکری آن نامدار / زبان برگشاد او بدشنام خوار

چنین گفت کای گو پرمنش / بکار آمدی گر بدی زان منش
چنین گفت زابل با اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار

که چندین سر از رای و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر جنگ با ما درشتی کنید / بجنگ اندرون پیشدستی کنید

ببینید پیکار جنگ آوران / همه تیغ و پیکان و گرز گران
زواره نفرمود کاندر نهید / سر آن سپه را و تیغ و دهید

زواره بیامد ز پشت سپاه / و ما ده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوش آذر آن دید بر جنگ کار

سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزانسو یکی گردن لشکر پناه / بیامد که او بد سرافراز جاه

که آن نامور پور الوای نام / سرفراز و اسپ افکن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی / بس نیست او هیچ بگذاشتی

چو از دور نوشادر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد تیغ بر ترگ آن نامدار / به دو نیمه شد تا میان سوار

زواره برانگیخت اسپ نبرد / بزد بر بر نوش آذر آن گرد
که او را فکندی نگون نامدار / که اوا در این بخواهیم سوار

زواره یکی نیزه زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانگه برش

بگفت آنکجا نام آزاد را / ز ناگاه بگرخم چنبد ادرا

رزم زواره با نوش آذر و مهر نوش کشته شدن ایشان

برادر چو از دور دیدش ورا / که کشته بدید آن نام آورا
چو نوش آذر نامور کشته دید / سپه را همه ز رزم برگشته دید

برادرش گریان شد و دل بجوش / جوانی کجا نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن / برآشفت آن باره پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وزانسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست

برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
گرامی دو پور جهانجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان

چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر ترگ گو کوفتند
بآوردگه تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش

یکی تیغ بگذارد و کو را زند / سر بادپایش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش / سر باره با او اندر آمد منش

فرامرز کردش بیامد تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان

دو پور و دو نوشاد و دو مهرنوش
هزاری لشکری سر دهد هوش

تو اندر نبردی با بر زور دو
جوانان و یکی زادگان بی گرد

برین تخمه این ننگ تا جاودان
بماند ز کردار نابخردان

چو از خشم بنهیم آن هر خشم
برازنده و لبها پر از آب چشم

به رستم چنین گفت کای دیو زاد
چرا گشتی از راه آیین و داد

تو گفتی ز لشکر نیارم بجنگ
به آرایش نام و ننگ

نداری ز من شرم و از کردگار
نترسی که هستند روز شمار

ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن

دو لشکری دو پورم کشته اند
وزان خیرگی هم نه برگشته اند

چو آری بگفتی ازان برگرد
که آری بود کار آزاد مرد

چو بشنید رستم غمین گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که این جنگ هرگز نفرموده ام
کسی را که این کرد نستوده ام

ببندم دو دست برادر کنون
که او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین این فرومایگان را بکش
مشوران بدین کار بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار
که بر کین کاوس خون خواه بار

برزیم ناخوب و ناخوش بود
نه این شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره جوی سوار
که آمد به تنگی زمانه فراز

تن رخش و رانت به پیکان تیر
برآمیزم اکنون چو باب شیر

بنالید ار بندگان زین سپس
نترسند چون خداوند کس

اگر زنده باشی به هنگام جنگ
بنزدیک شاه اندرم بی درنگ

ز پیکان همی آتش افروختند
به تندی زره را همی سوختند

یل اسفندیار اندران جنگ گرد
بر و یال و چهره پر از رنگ گرد

چو او دست بردی به تیر و کمان
نرستی کس از دست او بیگمان

بر ترک ظفر خون نمودی چراغ
ندیدی آفتاب از نهیبش چراغ

یکی چرخ را برکشید آن شجاع
تو گفتی که خورشید برد شعاع

به تیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست
تن رستم و رخش جنگی بخست

کمان را بزه کرد مرد دلیر
بنالید بر جنگ مانند شیر

بینداخت بر گردنش اسفندیار
بیامد بر و تیر رستم بکار

چو تیر از کف شاه رسته بخست
تن رستم و رخش خسته بخست

بدو تیر رستم نیامد بکار
فرو ماند رستم ازان کارزار

گشاد آنگهی رستم نامدار
که روئین تنست این یل اسفندیار

تن رخش ازان تیرها گشت سست
شده پاره از درد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش سوار
یکی چاره ساز و بیچاره دار

فرود آمد از رخش رخشان چو ماه
سر نامور سوی بالا نهاد

میان رخش خسته سوی جای
چنین با خداوند پیکار ننشسته

ز اندام رستم همی رفت خون
شده دست لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

کجا رفت آن مردی و ارز تو
هزرم اندرون فره برز تو

گریزان بیامد چرا اهرمن شدی
چو آواز شیر ژیان نشنیدی

نه آنی که دیو از تو ترسان بدی
دد از تف تیغ تو بریان بدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت
ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

زواره بلی رخش رخشان بدید
که از زور و با جنگی در ندید

نشسته جهان بین خشن بر رنگ
خروشان همی رفت تا جای جنگ

زخم زدن اسفندیار رستم را و هزیمت نمودن رستم

تن پیلتن را چنان خسته دید
همه خستگیهاش نالنده دید

بدو گفت اسب مرا برنشین
که بود رستم زهر دو نیش ازجه دید

بگفتار او ور دستان بگوی … که از دوده سام نیک گوی
نگه کن که تا چاره کار جست … بر آن خستگیهای و ما رجست

اگر من ز بیچارگان اسفندیار … بسی رای آرام بدین روزگار
چنانم بدین زال کامروز … نه ما در بهرام در بن انجمن

چو رفتی کنون چاره خویش ساز … من آیم کنون بر بام دراز
روزاره رخش را در برفت … دو دیده بسوی رخش نهاد و گفت

زمانی همی بود اسفندیار … خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین خنده باشی بپای … که خواهم بدان مهترا رهنمای

کمان کیانی از دست بهرمان … بر آسیج کن جای بند میان
بر این خستگی تیر شاه برام … ز کردارها بیگناه هست بهرام

گناهی که داری ز یزدان بخواه … ز نوری [illegible] کلاه
اگر دادگر باشدت رهنمای … چو بیرون شوی چون سپهر سرای

چنین گفت رستم که بیگاه گشت … ز جنگ و ز بند دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد … شب تیره کس می نجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم … زمانی بیاسایم و بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش … نخواهم کسی را ز خویشان به پیش

روان را فرامرز و دستان سام … کسی را ز خویشان که دارند نام
بیارم کنون هر چه فرمان تست … همه راستی زیر پیمان تست

ببندم بسر هر فریب ترا … نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان آنچه داد [illegible] زنهار … با بودن [illegible] کام [illegible]

سخن هر چه بد رفتی از من کمین … وزین پس بجای آهن سنجی
بدو گفت رستم که ابدون کنم … که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت او از پس اسفندیار … نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود … ز یزدان همی داد تن را درود

همی گفت کای داور داد گر … گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهم ز کردگان کین … که گیرد دل و رای آهن [illegible]

چو اسفندیار از پسش بنگرید … بر آن سوی رود اندرش مرد دید
همی گفت کین را نخوانند مرد … یکی زنده پیلست با دار و برد

شگفتی فرو ماند اسفندیار … همی گفت ابا داور کردگار
جهان آفریدی که خود خواستی … زمان و زمین را بیاراستی

گذر کرد با خستگیها بر آب … از آن تیر هم [illegible] شده پر شتاب
مدانکه که شد نامور بار خاک … خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوی درکرد [illegible] … [illegible]
سر اندر ده [illegible] بر خاک بود … همه جامه مهتران چاک بود

فرود آمد از باره اسفندیار … نهاد آن [illegible] بر کنار
همی گفت زاری کنان [illegible] … نگاشته از بن کالبد جان [illegible]

چنین گفت پس با پشوتن که [illegible] … بر این خستگان آب خشمت [illegible]
که سودی نه بینم ز خونریختن … زن [illegible] اندر آویختن

همه مرگ زاییم برنا و پیر … بر مثل خرد باد بان دستگیر
بتابوت زرین و مهد ساج … فرستاد تا [illegible] خداوند تاج

پیغام فرستادن اسفندیار با بهمن [illegible]

بپای فرستاد و نزد ببرد … که آن تن [illegible] آمد هژیر
تو گشتی [illegible] اندر [illegible] … ز رستم همی چاکری خواستی

بگرم اندر آید کاو اسفندیار … ندانم که چون خرد اندر کارزار
نشست از بر تخت با سوگ و درد … سخنهای رستم همه یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن [illegible] … به بند و ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز [illegible] … بدان شد که [illegible] آن جشن

ستایش گرفتم [illegible] … گزیدت [illegible]
هیبت [illegible] … [illegible]

همی برکشیدی ز زور نهنگ
دم اندر کشیدی به هامون پلنگ

که چون من بخستم تنش را به تیر
که از خون او گشت خاک آبگیر

همانگه ز هامون به بالا برفت
سوی رود با گبر و شمشیر تفت

ندانم که او چون به ایوان شود
روانش به ایوان کیوان شود

باز آمدن رستم به ایوان خویش و آگاهی دادن زال را از رزم اسفندیار

در اندر وی رستم به ایوان رسید
برادر بدانگونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند
از آن خستگیهاش بریان شدند

ز سر بر همی کند روداوه موی
بر آواز او آن همه خسته روی

همی گفت من زنده با پیر سر
بدیدم بدینسان ترا ای پسر

زواره بیامد همانگه برش
برآهخت خفتان کین از برش

بیامد دمان زال نزدیک اوی
بدید آنچنان کار تاریک اوی

هر آنکس که دانا بد از کشورش
نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رخش را پیش اوی
ببردند هر کس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی
بر آن خستگیها بمالید روی

چنین گفت رستم که این غم چه سود
که از آسمان بودنی کار بود

کنون گشت کاری که دشوارتر
وزو جان مردم به تیمارتر

که من همچو روئین تن اسفندیار
ندیدم به مردی که کارزار

رسیدم به گردان با بخردان
خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیو سپید
زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید

خدنگم بسندان گذر یافتی
زبون یافتی گر ببر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
گرانبده دست مرا پیش خوار

همان گرز من گر بدیدی پلنگ
نهان گشتی از خویش زیر ار سنگ

نبردی همی جوشن اندر برش
همان پاره پرنیان بر سرش

و هر چند من نیز نوازش کنم
که آن سنگ را دلفروزش کنم

نجوید همی چیز جز خوشتنی
بگفتار و کردار با سرکشی

سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت
از آن تیرگی خشم او خیره گشت

برستم من از چنگ آن اژدها
ندانم کز این چنگ یابم رها

چو اندر شدم اکنون ازین اژدهای
که فردا نگردانم از رخش پای

بجایی روم کم نیابد نشان
بزابلستان گر کند سرفشان

سرانجام ازان کار سیر آید اوی
اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی

چاره کردن سیمرغ با التماس زال زر در کار رستم

بدو گفت زال ای پسر هوشیار
سخن چون بپای آوری گوش دار

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ را کان دری دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم بدین

گر او باشدم زینهاری رهنمای
بماند بما بوم و فرخنده جای

وگرنه شود بوم ما پر گزند
از اسفندیار آن گو بدپسند

چو بشنید هر سه بر آن رای کند
سپهبد برآمد به بالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر ز بر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتش بر فروخت
از آن پر سیمرغ لختی بسوخت

چو یک پاس از تیره شب درگذشت
تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

نگه کرد زال آنگهی از فراز
ز سیمرغ دیدش جهان پر طراز

بشد زال با عود و سوزش فراز
ستوده سرافراز گفتار زار

چو روزی جفا دید ازو بی گرد
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد ازینسان نیازت به دود

که زو گفت کین بد به دشمن رساد
که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او رای من بسته شد

کز آن خستگی بیم جانست بس
بدانگونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تن بد و رو بیجان شدست
بباید بدین کشور اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار

نخواهم همی کشور و تاج و تخت / جز و بار خواهم همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مپیچ اندرین کار خسته روان

سر زرد گرنای پیش رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که گیتی بجا به بر افراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان / بیاید بتن بنو امید توان
بیام آور زال هنگام مرد / بمانم همانجا گرانمایه گرد

چو رستم بر آن بند بالا بلند / همچنان مرغ زو بند ل او بر آید
بدو گفت ای پهلوان بلند / ز دست که گشتی ازین سان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال انجمند او بمهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر

کز اندیشه رستم نگرد و درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک بر آن گشتند / بکامم دلیران ایران کشند

شود کنده این تخمه پاک ریج / کنون هر چه رانم رای تو گنج
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بدید اندر و راه پیوستگی

نگهدار از آن خستگی جون گشته / ازو خست پیکان به بیرون گشته
بر آن خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر بکن اندر شیر / بمالید بر خستگیهای تیر

هم اندر زمان رخش را پیش خواست / فرو برد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نه ابد ایچ پیکان دگر در تنش

همانگه خروشیدن آورد رخش / بخندید دستان و شد تاجبخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / توی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او رای بند / نکردی نبودی مرا از گزند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر بازمانم بگذره ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد و پاک تن
گر اندیکه با من تو پیمان کنی / دل از کینه جستن پشیمان کنی

نجویی فزونی بر اسفندیار / نه در کوشش و بخشش کارزار
کنی لابه او را تو فردا به پیش / خدا داری او را همی کیش خویش

گر اندیشه او را سر اندر نهان / نبیند شد از بودنت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم دلش شاد شد / ز اندیشه تیغش آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همه با تو راز سپهر
هر آنکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود

چنین گفت رستم بسیمرغ باز / که ای نامور مرغ گردنفراز
یکی شهر بت آب از ابر بیکران / به از عمر پنجاه و ششصد سال

هر آنگونه همه استان گزندی / بدینسان بر اکنون دلدار بندی
چو از رزم جستی ز اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار

تعلیم نمودن سیمرغ رستم را که مر اسفندیار چون علاج

ببرد رخش رخشنده را بر ترنج / نگی چیزی اکنون بر گزین
چو بشنید رستم سیاه آهنی / وز آنجایگه رخش را برنشست
ز سیمرغ روی هوا تیره گشت / چو آمد بنزدیک دریا فراز
همیدانه تا پیش دریا رسید / فرود آمد آن مرغ گردنفراز

برستم نمود آنزمان راه خشک
همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر تارکش پر خویش

گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزین را ببر
بنه بر دو پیکان برو زآب رز

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش بر این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان نگه کن کهن

بنه بر دو پیکان برو بر نشان
نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بدین شاخ گز
ز دریا برآمد بایوان ورز

بدان راه سیمرغ بد رهنمای
همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی
مکوب آنچه کوته در کاستی
نگر بازگردد بر این بستگی
بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند بودی در جهان
برنج و بسختی ز بهر جهان
نه بینی سواری چو اسفندیار
نه بر بخت چون او یکی شهریار

چو پوزش کنی چند و نپذیرد
همی از فرومایگان گردت
بتره کن کمان را و این چوب گز
بر انگونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
جهان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم
بدانگه که باشد دلت پر ز خشم

تن زال را مرغ پدرود کرد
ازو تازه و زو خویشتن بود گرد
از انجا که شد دل پر امید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتش تیز بر پای کرد
طرب را بگلزار اندرون جای کرد
یکی شاخ گز را بیامد بدست
بآتش بینداخت چو با کمان خواست

بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار
که کین جوید و رزم اسفندیار

بر افراز شد رستم چاره جوی
خروشان برآورد شغاره اوی
گمانی زرم جو یل چه جستی همی
که رستم نهاد است بر خویش نام

تو بر خیز اکنون از خواب خوش
بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز اسفندیار
سلیح گوان برد او کی خوار

چنین گفت بس با نشوتن که شیر
برو مرد جادو نماند دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
پالوان کند گرز و گبر و کلاه

همان با رکش زخم تیر اندر کرد
ز پیکان نبود آنچه بد آتش
شنیدم که دستان جادو پرست
بخورشید یازید بر کار دست

چو رستم آرد از جادوان کمک
بر ابر نگردم من این را خبر
نشوتن بدو گفت با آب چشم
که بر دشمنت باد تیمار و خشم

ندانم که بخت تو شد کند رو
که رستم آوری بر زمانی نو
چه بودت که امروز پژمرده‌ای
همانا که شب خواب نشمرده‌ای

داستان کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

میان مهان این دو یکتا چه بود
که چندین همی رنج باید نمود

بپوشید جوشن یل اسفندیار
بیامد بر رستم نامدار

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
کمان دار مرد پرخاشخر

تو از جادوی زال گشتی درست
وگرنه بر و یال تو گور جست
مدان تیر کاز من بجستی تو دوش
نبودت دل و مغز رای و هوش

بدو زخمت امروز
گزین تیر دیدم که نیرو هال
زمین را ز خون بار شستی همی
بدیدار سوی رزم من تاختی

جهانت بدوزم همه زین نبرد
که تا بد برو چاره زال پیر
چنین گفت رستم به اسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نه سوی جنگ آمدم
پی پوزش نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

بترس از جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن با دل اندر مغاک
نگه کن بدین نامه سوگند خورد
که خورشید دشمن نبرد

بدین آرزو دانش اندر سپاه
بپرداز زرّ و زن و دین بهی
یکی نامه و ماه و ... نشانه
که دل را ... بی‌راه گرد

بگیری بیاید و آن شهریار که زرت
دگر بوده ... کسی را نگفت
بیابی یکی خانه ...
رونده ... تو بر جای ...

کنون با دل ... زبان
سخن ... دو ... بنج و ... را
نگه ... با ... کیهان چو ... بیش
سخن ... بامر ... اندر ...

برابر همی با تو آیم براه
روم همچو فرمان ... شاه
پس ... بگفتند ... نام
همان ... که بند فرمایدم

سخن ... که دارای ... شگفت
که ... جادو ... نوم ...
... بجز ... بکشد
... کرد از کار ... زاد

چنین داد پاسخ که ...
نیم گاه ... زر ...
از ایوان و ... چه گویی همی
... همی ...

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین سخن ... پای
دگر ... بر ...
مکن ... زر ... داد

مکن نام من زشت و جان تو خوار
که چون ... از ... کار زار
هزاران ... گوهر ... هم ...
... و طوق و ... گوشوار

هزاران ... هم ...
... بستند ...
هزاران ... هم ...
که ... با ...

در گنج سام و نریمان و زال
کنم ... ای ...
همه ... تو ... کردار ...
... نبرد ...

... با ... زبان ...
سخن ... جوانه ...
ازان ...
...

ز دل دور کن ...
...
... دیگر ...
... هر که ... یزدان ...

سخن ... ندارد ...
... ز ... بی ...
سخن ...
... چه گوی ...

مرا گویی اندر ره ایزدی کرد
ز فرمان شه جهانبان نگرد
که هر گونه فرمان ...
... که ...

جز از بند با رزم ...
...
...
...

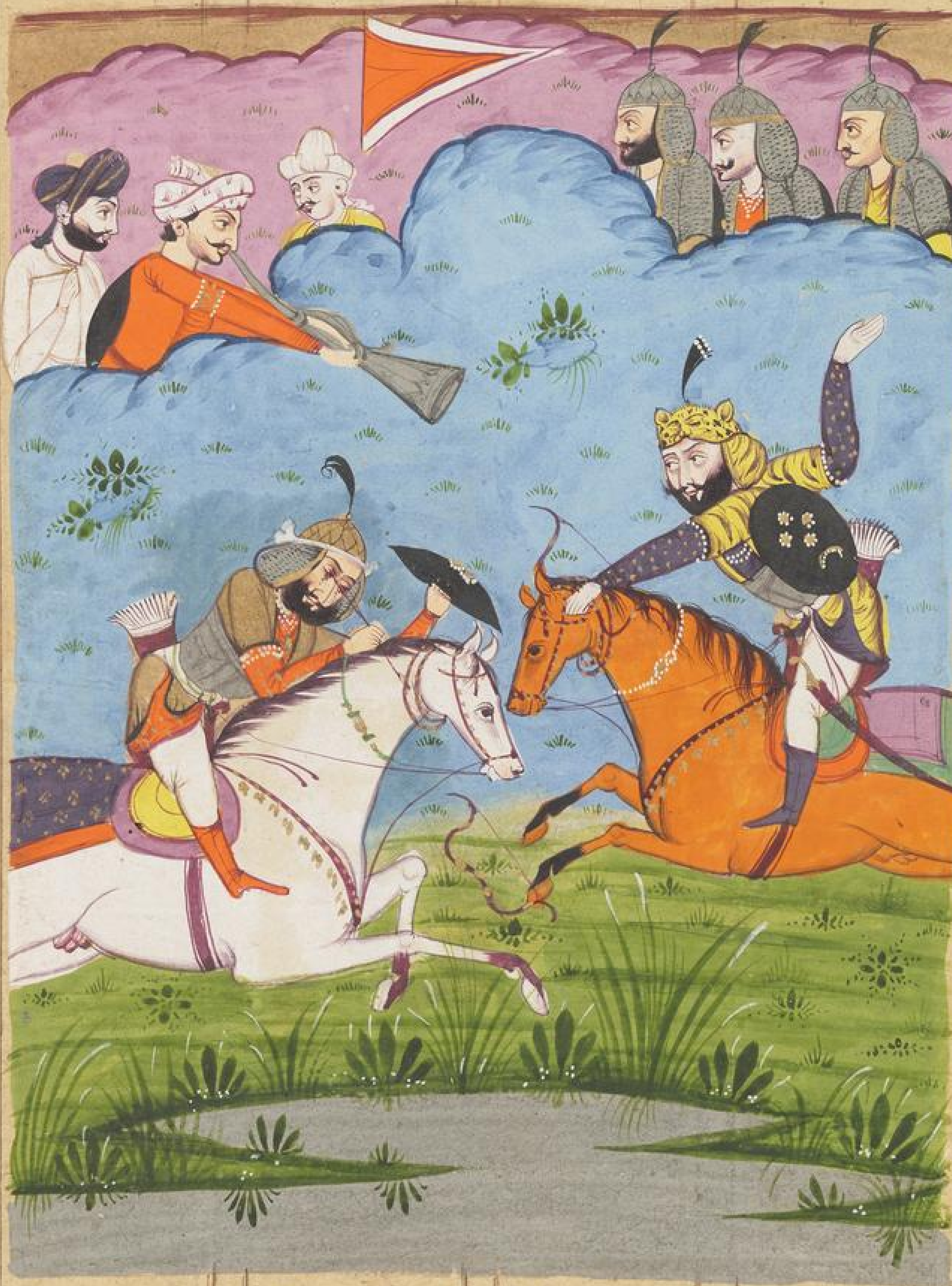
که ... گرد ...
که ... ...
چو آن ... اندر ...
سر خویش ... آسمان

چنین گفت کای ...
فزاینده دانش و فر ...
همی ...
روان مرا و توان مرا

که ... که اسفندیار
نکرسه کرد آورد روزگار
چو ...
همه ...

بیاورده این کمان هم بکمر — تویی آفریننده ماه و مهر
بدو گفت کای سگزی بدگمان — کند سر جابت ز مهر دانا
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدان سان که سیمرغ فرموده بود

چو از گاه جنگی بهر بد درنگ — که رستم همی دیر شد سوی جنگ
ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار



خم آورد بالای سرو سهی — از او دور شد دانش و فرهی
گرفتش بش و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
بخوردم صد و شصت تیر خدنگ — نتالیدم از عالم نام و ننگ

نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
چنین گفت رستم با سفندیار — که از دست و بازوی خود برخوردار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین — نهادی همی سر بقربوس زین

تو آنی که گفتی که رویین تنی — بلند آسمان بر زمین بر زنی
بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر آن باره نامدار
بیک تیر سیری کنی ز جنگ — زدی بر سر اسب بر هر دو چنگ
هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامور زاد شاه — نگون اندر آمد ز اسب سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک تشنه نشست و خروش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همه پر و پیکانش از خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت — که انجام ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک — جهان تنگ ازین درد و بر ما مغاک

زاری کردن پشوتن و بهمن از جهت اسفندیار

برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی کرد خاک
بغلطید بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
هزاری بر و بر همی موی کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
پشوتن همی گفت راز جهان — که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین — بر وی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بت و بت پرست — ببدکار هرگز نیازید دست
بدی را که گیتی ازو بد بدرود — برآزارد از جان آزاد مرد
فراوان بدو بکند روزگار — که هرگز نه بنده بد کارزار
چو سندان نشستی بر کنار — همی خون نشستی ز تن صد هزار
چنین گفت زاری بر اسفندیار — جهان دارد از تخمه شهریار
که کند اهرمن کوه جنگی ز جای — که افکنده شیر ژیان را ز پای
که آید لشکر بدیده دندان پیل — که با او فکنده به دریای نیل
چو آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بد کنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو — توانایی و اختر و دین تو
کجا شد بزرم آن نکوسار تو — کجا شد بزم آن خروش آواز تو
چو کردی جهان را ز بد خواه پاک — نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کآمدت دم بکار — همی خاک بینت بر و در کنار
که نفرین بر آن تاج و آن تخت باد — سزد گر بدارم تبرزین باد
که چون تو سواری یل شهریار — فکندست بر کوه بر خاک خوار
سزد گر شود مردی بیگناه — بر آن هیچ کاری کسی شاه
چنین گفت و لختی سینه اسفندیار — که ای مرد فرزانه نامدار
مکن خویشتن بیش ازین بر تباه — که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک شد نیز بال — تو از کشتن من میپیچ یال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم — ز باد آمده باز گردد بدم
نهان با گذاره بیاکان همی — گزیده سر افراز پاکان همی
برفتند و ما را سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه ایزد بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیاید چنگال تیز — نبد زو مرا روز زنگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت — دل و جان من بر درود بر جه کشت
بر وی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدبخت شد روزگارم بسر — ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت — که اورند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخنها بگرد — به بهمن که برگشت رستم بزرد
چنین گفت کز دیو ناساز کار — تراریخ بهر آمد و کارزار

چنانت گو گفت کمر بستنم — ز مردی نگیری بجنگ بیژن
که تا من بگیتی کمر بسته ام — همی رزم گردنکشان جسته ام

سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار و مردانه در کارزار
چو بیچاره برگشتم از رزم اوی — بدیدم کمان و بر و شست اوی

سوی چاره گشتم به بیچارگی — ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سرآمد بینداختم

گر او را همی روز باز آمدی — مرا کار گز کی فراز آمدی
از آنجا که تیره بباید شدن — بپرهیز کمتر توان بدن

همانا که بد بهانه منم — وزین تیرگی برف باید نمم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار

وصیت کردن اسفندیار رستم را بجهت تربیت بهمن

زمانه چنین بود و بود آنچه بود — نخواهش بکاهد نخواهد فزود
تو اکنون مپرهیز و نزد اندر آی — که ما را دگرگونه ترگشت رای

بگر تا نگوی تبه در زمین — بدان سرمایه و از زمین
بکوشش همی دانشش را بجای آوری — بزرگی مرد و رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش — بیامد بپایید برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم — همی مویه کردش بر او وای نم

چو دستان خبر یافت از رزمگاه — ز زابل چو باد اندر آمد براه
خروشی برآمد ز زاولگاه — که تا رنگ شد روی خورشید و ماه

زواره فرامرز چون بیهشان — برفتند و جستند خدنگ از آن
برستم چنین گفت زال ای پسر — ترا خستم گرییم بخون جگر

که از مهتران شنیدم ز دانا چنین — وز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار — بریزد ورا بشکرد روزگار

بدین گیتیش رنج و سختی بود — دگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار

نوشته چنین بود و بود آنچه بود — کنون هرچه گویم بباید شنود
بدین بد نه بهمن سزد و نه گمان — نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین بیش بود نیمروز
بگو شنید تا انگر و تاج و گنج — بدو ماند و من ماندم و رنج

کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار دستور من
ز مهرم بپرورش اندر بزم — همه هرچه گویم ترا یادگیر

بزابلستان در ورا شاد دار — سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار — نشستن که و بزم رای و شکار

می و رامش و رزم چوگان و بار — بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بود نام — که هرگز بگیتی مبیناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود — سرافراز بر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست — بپرورد بفرمان او دست راست

که گر بگذری زین سخن نگذرم — سخن هرچه گفتی بجا آورم
نشستن بر نام ور بخت عاج — نهم بر سرش بر دلفروز تاج

ز رستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت ای پهلوان کهن
خبا نداز آن که بردار گوای منت — برین دین تو رهنمای منت

که این نیکوئیها که تو کرده ای — ز رنجها همیشه که پرورده ای
کنون نیکنامت بیدار گشت — زمین روی گیتی پر آواز گشت

غم آمد روانم مرا بهره زین — چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من — بگویم همی زین جهان جز کفن

پیغام فرستادن اسفندیار بگشتاسب گوید

چو من بگذرم زین سپنجی سرای — تو لشکر بیارای و ز ایدر بجای
چو رفتی بایران بدو بازگوی — که چون کام یابی بهانه مجو

زمانه بسر آمد بکام تو گشت
همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بد ز بهر دو تو
سزا این بد از جان تاریک تو

جهان راست کردم بشمشیر داد
بدی کس نیارست کردار تو
چو کار جهان بی سر آمد گذشت
بزرگی و شاهی ترا خواست گشت

نهفتی سران بندها دادیم
ز پنهان بکشتن فرستادیم
کنون رستخیز با بی کام دل
بیارام و بنشین بآرام دل

چو این شدی مرگ را در گرفت
با نوان هی همی سور کن
ترا گفت و ستیغی و گوش مرا
ترا تاج و تابوت پوشش مرا

که چون من ستمدیده از شهریار
که کمتر ز دارمرگ یلان دلیر
مشو ایمن از تاج و تخت بلند
روانم ترا بیم داور درا

چو آئی بمن بنشین و از نبودم
بگویم و گفتار او بشنوم
وزو باز گردی تا در نکوی
که مرگ آمد آغاز بر جانجوی

که با تیر او گبر جوشن باد بود
گذرگه اگر کوه پولاد بود
پس من تو روزی آیی المهربان
تو از من صریح و مرکان روا

بر نه مکن روی در انجمن
ببین چهر من اندر کفن
ز ده باز رازی بغرات
کس از بخردان نشنود داستان

همان خواهرانرا و جفت مرا
که جویا بد بدی نهفت مرا
نگوی بر بهر هنر بخردان
که بد رود باشید با جاودان

ز تاج پدر بر سرم بر نهد
در گنج را جاودان بست کلید
فرستادم اینک بنزدیک تو
نشستم اندر و جان تاریک تو

بگفت این و بر زد یکی تیز دم
که بر من زگشتاسب اندر ستم
همانکه برفت از تن شاه جان
تنش خفت افکنده بر تیره خاک

همی کرد زاری بر ده سوار
نبای شاه بود و بد شهریار
ز دهقانی آن نبرده جوان
ابا شیر جنگی دهم پهلوان

نجلی شده در جهان نام تو
ز گشتاسپ شد بسر انجام من
چو بسیار بگریست با گفته گفت
که ای بر هنر شاه لی نارو

روان تو باد آسمان جفت
بد اندیش مرد و ده ترجمه گفت
زواره بدو گفت ای نامدار
بیالیت بدرفت ازو ریهار

ز دهقان تو نشنیدی این داستان
که یاد آر و ار گفته باستان
که گر سروری کم نه از شیر
شنو دیر و بدان دگر دو دلیر

چو گرد نه بر ده جوید شکار
نگفت اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آورده از خشم
نخستین ازین بد بایران رسید

که شد کشته ی چو اسفندیار
نه شد از پس بد روزگار
ز بهمن رسید بر ابلستان
به تخت گردان کابلستان

که انگه چون او شود شهریار
به پیش آورد گیتی اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان
تمامه بد اندیش و بیکی کمان

من این زان گریم که بیشم چرخ
بشد بهانه من ناورد
گر او بد کند بهد از روزگار
تو خشم بلا را بهندی مجار

یکی نغز تابوت کرد آهنین
گمشد و فرخی زد بیای جمن
بیا بود گروی آهن بعیر
بر افکند بر تیر مشک و عبیر

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بدان نامدار انجمن
ازان پس که بو شد دو پس
زبر ورزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت
نشد آن بار بر دو خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین
ز بالا فرو هشته دیبای چین

دو اشتر بپای زیر تابوت شاه
چپ و راست پیش و پس آید سپاه
همه کنده موی و همه خسته روی
زبان شاه گوی و ردوان چو

پریده پس و پیش آن سپاه
گشوده همی مرد پیش سپاه
فرو بر نهاده نگون کوس زین
زمین اندر آورد گرز گین

همان نامور خود و خفتان اوی
همان مغفر و نیزه جنگجوی
بسه رفت و بهمن ابن
بزرگان همی خون دل بر فشان

تهمتن همی رفت با سوگ خویش / همی برد رانید چون جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / که گشت آن سر نامبردار شاه

همه جامه‌ها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار / جهان گشت پر نام اسفندیار
ز ایران بهر سو که رفت آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ را کای گزین / که چون تو مبیناد زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چنو نیز گردی فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بر کار ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسپ بستند چشم
به آواز گفتند ای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی که کشتن دهی / تو بر گاه با تاج شاهی بهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اختر گرم باد
برفتند کهتر ز ایوان اوی / پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / تن برهنه جامه‌ها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت اسپ سیاه
زنان از پشوتن برآویختند / همه خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تابوت سر برگشای / بر کشته ایدر بما بر نمای
پشوتن همی شد میان زنان / خروشان و جوشان کیان دراری
به آهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کآمد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / به سوهان یکی مهره آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند موی سیاه
بشد هوش پوشیده بر روی اوی / پر از خون دل جعد و موهای اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند کهتر بر آیین شاه / خروشان ز نزدیک اسپ سیاه
بسودند بر چهر و یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود / به آورد بر پشت برگشته بود
کزین پس کرا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
دو شاه و دو شیر و دو گرد دلیر / چو اسفندیار دگر چون زریر
جهانی همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
به ایوان درآمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز / نه برد ستایش نه بردش نماز
به آواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن بخت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده‌ای / دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دادی از بهر تخت / که مه تاج بیناد چشمت نه تخت
جهانی پر از دشمن و بدنهان / نماند بدین تاج تا جاودان
بگیتی درون بر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بد دین بیراه مرد
بگیتی نداری سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر سو فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بر آن آن برین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کشت کردی که اندر جهان / گران بد بروی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که زو در بزرگان همه کشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ / ابا هر کی راه کوتاه کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد

هم اندر زمان بهمن برستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
به پیش پدر در بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای شهریار / ندیدی کسی از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکین دلیر / همی گور بسته ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست / بدو بند سر پادشاهی براست
بگفتار بدگوی کردی نژند / بپیل و بگردان دشمن کمند
چو بسته آمد بپای گسسته شد / بسه راه بر روزبه برگشته شد
چو دیدی که پورت سر گرد گشت / برآورد از نیاز دم دود و درد
ز رویین در آورد باز آفرید / بر بسته داننده و خونریز
از اندر بر او فرستاد دستان / لبی تند و اندر زبان داستان
که تا از پی تاج بیجان شود / جهانی بر او زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم باد از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بدادند فرزند را / نه از دوده خویشان و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین آتش کودکان آب ریز
بباید پشوتن از ایوان شاه / زمانه را جا برد و از جایگاه
پشوتن چنین گفت با او دلیر / که چندین به تندی چه گویی دلیر
که او شاد خفته ور روشن روان / شده سیر ازین بزم زرین جهان
چه داری چنین دل به تیمار او / کنون در بهشت است بازار او
بنزد نیا ور ز بنیاد ارجمند / بداد خداوند کرد او پسند
ازان پس بنالی بهمن بری / ببایان خروشی بهمن شوی
ز نو پر گراینده دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بر زابلستان / بنخجیر گاهی و گلستان
سواری و نخچیر و بن بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز پیش از پدر داشتش / شب و روز چون جان شیرین داشتش
چو گفتار و کردار او رسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد

نامه فرستادن رستم بشاه گشتاسپ گوید

سر نامه کرد آفرین از نخست / برآنکه که کینه همی ورز نشست
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / نگر کم کند کینه کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود بی تک و چهر / مرا دل برآرد دو سر پر ز مهر
برانگونه بر گردش آسمان / بسنده نماند کسی با زبان
کنون اینجا بجوی تیر دست / که فرخ بر آزاد مرد هست
هنرهای نیکانش اندر خم / از اندرز داده فام کیش تو خم
چو بهمان کند شاه دانش بچهر / گزین پس نبیند از کار مهر
نهانی مرا این دین پیش او / اگر گنج و تاجت دگر خوبرو
چو نامه بهمن اندر آمد بگاه / فرستاده را گفت بهای راه
همان زادی و نیز دانش زروی / سخن گفتن از گنج و دار اوی
چو آن نامه بشنید شاه جهان / پراکنده گشت از میان مهان
پشوتن بیامد گوای مراد / سخنهای رستم همه کرد یاد

پاسخ نامهٔ رستم از شاه گشتاسپ گوید

ازان نامور شاه خرسند گشت / گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / ببرد او هم از دل ز تیمار پس
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز گردش چرخ بلند / نخواهد رسیدن کسی را گزند

بپرهیز چون بازدارد کسی | اگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی | دل من بکژی بیاراستی
ز گردون گردان که آرد گله | خردمند گردد که کس نه گفت
توانی که بودی دران بهتری | بپیچد و بفتوح بر مهتری
زمینی هر انجمن بیاید بجای | ز تخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
فرستاده با پاسخ آمد زود | بدانست که رستم فزون بوده
چنین تا برآمد بر این کار چند | همی شاهزاده به بیکار چند
خردمند با دانش و دستگاه | ز شاهان بر افراخت فر و کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد | که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه | ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش بدو هرچه جست آمد روی | بجای آمد و گفت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند | کسی نامه تو مرو بر بخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت | بسان درختی به باغ بهشت
که داری بگیتی ازو یادگار | کس زنده در دود اسفندیار

خوشش آمد سخن شاه گشتاسپ را | بفرمود فرخنده جاماسپ را

نامه نوشتن گشتاسب برستم در طلب بهمن

که بنویس یک نامه نزدیک اوی | یکی سوی گردنکش جنگجوی

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان | که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است | مدانش ز جاماسپ نامی‌تر است
نجیب نو آموخت فرخنده رای | بسر دگر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان | چو نامه بخوانی به زابل ممان
که ما را به دیدارت آمد نیاز | همی رای کار و درنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر | ازان شاد شد مرد دستان پیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون | ز خفتان و در خنجر آبگون
ازان هرچه در گنج رستم نبود | فرستاد هر جای و آورد زود
ز تیر و کمان و ز برگستوان | ز گوپال و از خنجر هندوان
ز کافور از عود و ز مشک تر | هم از گوهر نغز و هم سیم و زر
ز آلات و از جامه نابرید | پرستار و از کودکان نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام | ز یاقوت و هم دره زرینه جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد | ببرد و بگنجور او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه | پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید | شد از آب مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس | نمانی جز او را بگیتی تو کس
ورا یافت روشندل و یادگیر | ازان پس همی‌خواندش اردشیر
گوی بود بازور و گیرنده دست | خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو هر جای بودی سخن گفت اوی | ز دانا فزون آمدی جفت اوی
همی آزمودش بنخچیرگاه | همی کرد با بخردی او نگاه
ببنگام میدان و بزم و شکار | گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی | همی خوردن اندر تنش نگرفتی
همی گفت کاین هم جهاندار داد | غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم | چو گم شد سرافراز رویین‌تنم
سر آمد کنون کار اسفندیار | که جاوید بادا همی شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته | زمانه بفرمان او ساخته
ولیکن بماند از دستان خستگی | مگر دون به اندیشه او را گمند
کنون کشتن رستم آریم پیش | ز دفتر همیدون بگفتار خویش

کجا نامه خسروان داشتی | تن و پیکر پهلوان داشتی

داستان حیله شغاد با رستم و کشته شدن رستم گوید

یکی پیر بد نامش آزاد سرو | که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن | زبان پر ز گفتارهای کهن

بنام بزرگان کنیدی نژاد / بسی داستانی ز رزم زنیم یاد / بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای / سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار یزدان پناه / ابوالقاسم آن فرد بهم دستگاه / خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد ز رومی پرند
بگویم کنون آنچه رو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم / ببخشش همی گنج پیراسته / بزرگست چون سالها بگذرد
ازو گوید آنکه دارد خرد / ندانایی از نام او برخورد / ز رزم و ز بخشش ز داد و دگار / ز داد و دهش جهان شد هزار یادگار
جنگ آنکه هسته کلاه و دار / همان تا بگاه و سپاه و دار / و دگوش و دانای من آفرین / تهمتن بسی سال هنر و گرفت
بیستم بر چگونه بدخواه بخت / جهانم ز بخت بد و سال سخت / شب و روز خوانم همی آفرین / مران دادگر شاه با داد و دین
همه شهر با من بدین باد و انده / سامان که بد دین و به گوهر انده / که تا او بتخت کیی برنشست / در کین و دست بدی را ببست
بیخ بد او را که دارد خرد / کس اندیشه روز بر بگذرد / بهمجانه آنرا که زشتی کند / دگر چند بنشی ز زشتی کند
ازو یادکاری کنم در جهان / که تا هست مرد و نگرد و نهان / ازین نامه شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای سخن / گذشته بسی کارهای کهن / همه دانش و دین و مهر و رای / همان رهنمونی به دیگر سرای
ز چیزی که آئین نبشته اندرین / همان رزم به سود شد اندرین / ازان هر هنر آن یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
همی نو کنم داستان کهن / بو زنج و نظم اندر آرم سخن / همی جشن دارم بدین روزگار / که دیدار یابم من از شهریار
که ازمن پس از مرگ ماند نشان / ز گنج سخنها و گردنکشان / خداوند ما شاد و پاینده باد / شب و روز عمرش فزاینده باد
همی تا جهان باشد او یاد باد / همه ورد و دستی به بخشش باد / کنون بازگردم بگفتار سرو / فروزنده سهیل یمان مرد
چنین گوید آن سرو دانش پژوه / هنرمند و گوینده و یادگیر

آغاز داستان

که در پرده بد زال را شد پدید / نوازنده رود و گوینده
کنیزک بسی زاد روزی یکی / که از ماه بد اند اندکی / ببالید و بدار سام سوار / ازو شاد و شنده دو ده یادگار
ستاره شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران / چه آتش برست و چه بر دادها / برفتند با رنج رودی سپید
گرفتند یکسر شمار سپهر / که از و بدان کودک خوب چهر / ستاره شمرکان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار / گرفتیم و جستیم راه سپهر / ندارد بدین کودک خوب چهر
چو انجوب چهره ببردی ز ری / نگاه دلیری و گردی رسید / کنند تخمه سام نیرم بماه / شگفت اندر آمد بدین دستگاه
همه سیستان زو نمود چو سپهر / همه شهر ایران ببازد کو / نشود تلخ ازو روز بر هر کسی / ازان پس نماند بگیتی بسی
غمگنت از آنکار دستان سام / ز دارای کیهان همی برد نام / بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بجای
بهر کار رفتند با هم گوی / نماینده راه و راهم توی / سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کرد آن سپهبد شغاد

همیدونت مادر چو شد شیرگیر
دلارام گوینده و یادگیر

جوان سال کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال

بدو گفت کای رای سرو سهی
بیابی جهان را مگر زو بهی

سپهبد ز کابل بدو بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

ز گیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج گزین آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش چون یکی تازه سیب
کز اختر نبودی بسر بر نهیب

بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همه داستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشه مهتر کابلی
چنان بد که زو رستم زابلی

نگیرد ز گاو درم هیچ یاد
ازان پس که داماد او شد شغاد

چو هنگام باژ آمد آن بستدند
همه کابلستان بهم برزدند

دژم شد ز کار سپهبد شغاد
نکرد آشکارا بکس بر نهاد

چنین گفت با شاه کابلستان
که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را ز من شرم نیست
مرا سوی او آب و آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای

بسازیم و او را بدام آوریم
بگیتی برین کار نام آوریم

بگفتند هر دو برای نشسته
بماندند ازان ماه بر بسته

نگر تا چه گفتست مرد خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
دو تن را سر اندر نیامد بخواب

که ما نام او از جهان گم کنیم
دل و دیده زال پر نم کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد
که گر زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتران را بخوان
نبید آر و رامشگران را بخوان

بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان سخن ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان
بنالم ز سالار کابلستان

چه پیش برادر چه پیش پدر
ترا ناسزا خوانم و بدگهر

برآشوبد او را سر از مهر من
بیاید بدین نامور شهر من

تو نخچیرگاهی نگه کن براه
بکن چاه چندی به نخچیرگاه

بر اندازه رخش و رستم بساز
بنی در نشان تیغهای دراز

همان نیزه و حربه آبگون
سنان از بر و دسته زیر اندرون

بر اندازه و رسم چاهی بکن
چنانکه اندرو گم شود هیچ بن

اگر صد کنی چاه بهتر که پنج
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

سر چاه را سخت کن زان سپس
مگوی این سخن نیز با هیچکس

بشد شاه درای ازین پیش دور کرد
بگفتار آن بدکنش سور کرد

مهان و کهان را ز کابل بخواند
بخواند و بسندیده شان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از باده خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخوی

چنین گفت با شاه کابل که من
همی سر برآرم ازین انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل برآشفت و گفت
که چندین چه رانی سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای

نگردد است یاد از تو دستان سام
برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکری کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش

ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد
دل پر ز کین و لب از باد سرد

بیامد بدرگاه فرخ پدر
دل پر ز چاره بر از کینه سر

همانگه چو روی پسر دید زال
همان سرو بالا و آن فر و یال

ببر سپهبد و بسیار نواختش
همانگه [illegible]

ز دیدار او شاد شد پهلوان
چو دیدش خردمند و روشن روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مکن هیچ یاد

کنون می خورد و چنگ سازد همی
سر از مهتری برفرازد همی

بدو گفت تا چند ازین
که با سیستان ما نداریم تاو

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد بچیز

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

من او را بدین گفته بیجان کنم
برو بر دل و دیده پیچان کنم

همی داشتش روز و شب ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند

بفرمود تا زین کشند
ز زابل بکابل نشستن گزیند

بیامد بر مرد جنگی شغاد
که با شاه کابل مکن رزم یاد

که یارد که پیش تو آید بجنگ
وگر تو نجنبی که سازد درنگ

بیارد به پیش تو خواهشگران
ز کابل گزیده فراوان سران

سواره بپس و تا مور صد سوار
پیاده همان نیز صد نامدار

ببرد آنچنان لشکر چاه کن
کجا نام بردید ازان انجمن

زده چاهها را اندر زمین
همه تیغ در زیر دستش کمین

چو رستم دمان سر برین نهاد
سواری برافگند پویان شغاد

سپهدار کابل بیامد ز شهر
زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

ز سر شاره هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت

دو رخ را بخاک سیه برنهاد
همی کرد پوزش ز کار شغاد

سزد گر ببخشی گناه مرا
کنی تازه آیین و راه مرا

ببخشید رستم گناه ورا
فزون کرد ازان پایگاه ورا

به بیرون شهر کابل یکی جای بود
ز خوبی زمینش دلارای بود

پی خوردنیها بیاورد شاه
بیاراست خرم یکی جشنگاه

ازان پس برستم چنین گفت شاه
که چون رایت آید بنخجیرگاه

همه دشت غرمست و آهو و گور
کسی را که باشد تکاور ستور

چگونه است کار تو با کابلی
چه گوید وی از رستم زابلی

ازو بد مرا آنکه پیش ازین
چو دیدی مرا خواندی اهرمن

مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد

ازین بیش گویم که از رستم است
نه زو گوهر مردی من کم است

ازان مهتران شرم دلم پر ز درد
برفتم ز کابل دو رخساره زرد

ازو نیز منشین پیش در کشورش
که نه کشورش باد و نه افسرش

نه نام تراست و نه رنج او
بخاک اندر آرم سر گنج اوی

ز لشکر گزین کرد ده شهره مرد
کسی را که زیبا بد اندر نبرد

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

که گر نام تو بر نویسم بآب
بکابل نیارد کس آرام و خواب

مر آنم که او زان پشیمان شود
وزین رفتنم سوی درمان شود

چنین گفت رستم که اینست راه
مرا خود بکابل نباید سپاه

بداختر که از شهر کابل برفت
بدان دشت نخجیر شد تفت

سراسر همه دشت نخجیرگاه
همه چاه بد کنده در زیر راه

بخاک آتش چاه را کرد گور
که مردم ندیدی بچشم و ستور

که آمد کنون پهلوان با سپاه
تو شبگیر آی و کرده زنهار خواه

چو خشمش بروی تهمتن رسید
پیاده شد از اسپ کورا بدید

همان موزه از پای بیرون کشید
بزاری ز مژگان ز دل خون کشید

که گر مست شد بنده از بیهشی
نمود اندران بیهشی سرکشی

همی رفت پیشش برهنه بپای
سری پر ز کین و دلی پر ز رای

بفرمود تا سر بپوشید و پای
بزین بر نشست و بیامد بجای

بروی اندرون آب و چندی درخت
نشستی نهادند بر جای تخت

می آورد و رامشگران را بخواند
مهان را همه مهی بر نشاند

یکی جای دارم که بر دشت و کوه
بهر جای نخجیر گشته گروه

بچنگ آیدش گور و آهو بدشت
ازان دشت خرم نشاید گذشت

ز گفتار او رستم آمد به شور — از آن دشت پر آب و نخچیر گور
بنخچیرگه آید کسی را زمان — به بیچاره دانش گزیر گمان

همی بست رستم جهان و جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همه شیر جنگ آور تیز چنگ

دلاور نه و مور در جنگ برگ — یکی باشد اندر بپول ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند — همه دست بر بازوی شاهین کنند

کمان کیانی بقربان نهاد — بهم راند بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن — نخچیر چند زان نامور انجمن

بنخچیر لشکر پراکنده شد — پراکنده گرد سوی آن کنده شد
زواره تهمتن به همره بود — یکی اندر آن کنده و چاه بود

تن رخش ازان خاک نو را بوی — تن خویش را گرد چون کرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک — زمین را به نعلش همی کرد چاک

همی زد گام رخش تکاور به راه — چنان تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم — زمانه خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم — بزد تنگدل رخش را کرد گرم
نشیب اندر آمد میان دو چه — ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد به یک چاه سار — نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز — نبد جای مردی و راه ستیز

بدرید پهلوی رخش سترگ — بر و سینه و پهلوان بزرگ
چو در چاه شد پهلوان بزرگ — بدانست کردار مرد سترگ

بمردی تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه سر برکشید
چو با خستگیها سر برکشید — بد اندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست — شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بی بخت شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن — بپیچی ازین بر نگردد کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه تازی بخون ریختن — به ایران چه تازی و آویختن
که آمد که بر تو سر آمد زمان — شوی کشته بر دست آهرمنان

چنانکه سپهدار کابل ز راه — بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهاش ناشسته دید

بدو گفت کای پهلوان سپاه — چه بود این بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم — بدرد تو خونین سرشک آورم

که خستگیهات گردد درست — نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سر آمد مرا روزگار پزشک — تو بر من میالای خونین سرشک
نه من بیش دارم ز جمشید فر — که ببرید تو بر میانش باره

به نیز از فریدون و از کیقباد — بزرگان دشتها فرخ نژاد
همه شهریاران ایران بدند — برزم اندرون شیر شیران بدند

ابا فر و داد

برفتند و با او برتر نهاده ایم   چو شیر ژیان بر کند زنده ام
گلوی سیاوش بخنجر برید   گروی زره چون زمانش رسید
چنین گفت پس با تنها پلید   که اکنون چو بر من چنین بد رسید
فراوان نماند کس اندر جهان   کسی زنده برگذرد ز آسمان
فرامرز پور جهان بین من   بیاید بخواهد ز تو کین من
ز قربان برآور کمان مرا   بکار آور آن ترجمان مرا



بزه کن بنه پیش من با دو تیر   نباید که از شیر نخجیر گیر
بدرد مرا زنده شیر ژیان   زیانی بود تن بخاک افکنم
بخندید و پیش تهمتن نهاد   بمرگ برادر همی بود شاد
ببیند مرا زنده گر بند آدم   کمانی بود و سود بند آدم
شغاد آمد و چرخ را برکشید   بزه کرد و یکباره اندر کشید
تهمتن بسختی کمان برگرفت   بدان خستگی تیر اندر گرفت

برادر ز تیرش به بن بر نشست / بیامد سپر کرد بر خود درخت
ورخش بد اندر بر او خبر / بسی بر گذشته برو روزگار
چنانش تهی بود / تهمتن بدیدش مرد ناپاک رای
چو رستم جهاندیده نیز از بخت / چنان خسته از تیر گشت پشت
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن بدو درد کوتاه دید
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
وزان پس که جانم رسیده به لب / ازین کین من تا گذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
ازان نامداران سواری نجست / گهی زنده با ده گهی بر نشست
چو آمد سوی سیستان و بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان تکسواره همان / سواری بجست از پی بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان
بپیچید زال از بر یال گاه / همه جامه پهلوی کرده چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشند تن جز کفن
کو سرفراز و دهای دلیر / زواره که بد نامور دار شیر
شغاد و آن نفرین شوربخت / بکنده ازین این جهان درخت
که داند که با پیل روباه شوم / همی برسکالد از آن مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار / که با روبهی شد این از گور
که چون رستمی پیش شمشیر زن / برفتی بکوشش بدادی زمان
زمانه ندارد ازین ترس و باک / بگفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش او من نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و نام
کو آن شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر و کنداورا
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از خاک باز آورد / جهانم ازاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری
گریزان همه شهر و کرمان شده / بسوگ جهاندار بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بد آن چاه
تنه گرد و رویش پر از خاک و خون / معصفر شده روی کاو کرد
بر دست انداخته منهور شیر / برافکند خاک از بر یال بر
فرو ریخت خوناب از دیدگان / همی گفت زار ای گو پهلوان
که بر داین کشتنی مرزبانی جای / که افکند سر دستی را رهای
که دانست هرگز که شیر ژیان / بروباه خواهد سر دون روان
وزان جا بدید پهلوان دلیر / دریغ از تو ای نامبردار شیر
بفرمود تا پس گلاب و عبیر / بیارند دیبا و خز و حریر
ببردند بسیار با موی تخت / نهادند بر تخت زرین رخت
کف و از میان بسته پهلوی / برآهخت از جامه خسروی
نخستین نشستند بشستش بآب گرم / بر و یال و ریشش و تنش نیز نم
همه عنبر و زعفران سوختند / پس آن خستگیهاش بردوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بشانه بزد آن پس کافور ناب
بدیبا سرش را بیاراستند / ازان پس گل و مشک و سحیح
کفن دوز بر روی بیارید خون / تن بهم زد آن ریش کافور گون
تبه جان تن را همی بر بدوخت / تن بود چون پایه کشتی درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر / برآمود ده هر قیر مشک و عبیر
ز جایی برادرش را گر نمید / همه دخت جایگه خسته بد

بزاملد

ز بهر مشک و کافور و زر و گلاب / جهان هم همی بخت بر جای خواب
از آن پس تن رخش را بر نهید / نگفتی چو اسب دگر که دید
بشستند و کردش زره با کفن / بخفتند جای تن نارون
برفتند سیدار دل در گران / بریدند از آن تخته‌های گران
دو روز اندرون کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار

آوردن تابوت رستم بسیستان گوید

ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد ایستاده بپای / کسی را نبد بر زمین هیچ جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند / از انبوه چون باد بگذاشتند
بدو روز و یک شب بزابل رسید / گسستن بزمین بر نهاده بدید
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
کسی بر نشنید آواز کس / همه بوم و بر مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را با بر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
بر آنکه بود از پرستندگان / از آزاده و زنک دل بندگان
همی مشک با گل بر آمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
شگفتید هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی یاد شاهان بزم / نپوشی همی ترگ هنگام رزم
بجستی همی گنج و دینار نیز / جهانا که شد دشمن تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
دو دخمه ببستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / کز آغاز گنجست و فرجام رنج
بهر نیکی خاک ار نهد راه پای / اگر دین پرستی در امر نهی
تو با زنده سوی نیکی گرای / که فرزند باقی بدیگر سرای
فرامرز چون سوک رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت

کین خواستن فرامرز از کابلستان باز خون رستم

در خانه‌ها بیشتر باز کرد / سپه را ز گنج و درم داد کرد
سپیده که خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گفت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاهی پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
بدیره فرامرز شد با سپاه / شد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز و پرگفتگوی
ز انبوه میدان دگر شد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد و گرد کبود / زمین و زمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / بزد خویشتن را بدان قلبگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهبد از کابل گرفتار شد
پراگنده گشت آتش از نای ترک / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / جهان پر ز تن شد ز داران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراگنده گشتند هندی سپاه
دل از مرزداران خانه بمرد آشفتند / زن و کودک و مرد بگذاشتند
تن مهتری کابلی پر ز خون / فکنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه / بجایی که کنده بود چاه
همی مرد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او چل تن بت پرست
ز لب سپهبد رگی بر کشید / جهان کاستوانی وی آمد پدید
ز در جایگاه دخمش سر نگون / تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او در آتش نهاد / وزانجا یکی رفت سوی نشاد
نگه دار کوه آتشی بر فروخت / نشاند و همه خاره زمین را بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل ببستان کشید

داستان سوختن فرامرز شغاد را در کینه پدر

برانگیخت کین پدر را تمام / بیامد سوی زال دستان سام

چو روز جهانجوی کوتاه کرد / بکابل یکی دیگری شاه کرد

ازان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند

ز کابل بیامد دلی پر ز درد / نشسته روز روشن بر او لاجورد

خروشان همه زابلستان نخست / یکی را نبد جامه بر تن درست

به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و دل که از ره آمدند

بیکسال در سیستان سوک بود / همه جامه هاشان سیاه و کبود

همی راند روداوه از دیده خون / ز خواب و ز خوردن شده او برون

چنین تا بر روداوه برگفت زال / که چندین ز سوک تهمتن منال

همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره تر کس ندیدست روز

چو رستم بگیتی کسی دید مرد / بنزم و برزم و به ننگ و نبرد

بیارام لختی و چیزی بخور / مبادا که از باد در آتش شرر

بدو گفت روداوه کای نیکمرد / ازین بیش نخواهم بخواب و بخورد

مرا چون کشنده از ابر نهال / ز دردم تو گویی که چندین منال

چو او شهسواری بگیتی نبود / صف آرای و جنگی و سرور نبود

بدو گفت زال ای زن کم خرد / لب ناچریده ببین بگذرد

بر آشفت روداوه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

که تا من روان کو سپنج / نه هنجم بیارم بخوردن دهن

ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن فرهیش سست و باریک شد

ازانسو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته از وی خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد

ز مطبخ در آمد بهنگام خواب / یکی مار کرده بدید اندر آب

بزد دست بگرفت بجای سرش / بدان بد گران تا بیازد خورش

پرستنده از دست او زود مار / ربودند و کردندش اندر کنار

کشیدندش از جای ناپاک بست / از آنجاش بردند و جای نشست

کبابی بکوششش کسی ساختند / ببردند و خوانش خورش ساختند

همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند بس جامه نرم زیر

بخفت و بر آسود از درد و رنج / ز تیمار مرگ و ز رانده گنج

زمانی چو آسود از روزگار / همان آرزوش اندر آمد بکار

خورش خواست چون خاست از خواب بر / ببردند هر گونه بسیار خور

همی خورد بسیار تا گشت سیر / جگر سیر گز خوردن آمد سیر

چو آمد بهش زال را گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت

هر آنکس که او را خور و خواب نیست / بهر دو جهانش یقین کام نیست

برفت او و ما از پس او روم / بداد جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه

بدان گیتیش جای کن در بهشت / برش ده ز تخمی که اندر بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش اندر آرم داستان دگر

ز گشتاسپ و از بور لهراسپی / ازان بهمن و جامه جاماسپی

سیری شدن روزگار گشتاسپ و ولیعهد کردن بهمن را

چو گشتاسپ را تیره شد روز بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار / چنان داغ دل گشتم از روزگار

که روزی نبد زندگانی خوشی / دژم بودم از اختر کینه کشی

پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود

نپیچد سر از فرمان اوی / نگیرند دوری ز پیمان اوی

نگاهیک او بد بختش نیاید راه / که اوست زیبای تخت و کلاه

بیزدان پرس

بدو داد پس گنجها را کلید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کار من اندر گذشت — هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و شصت سال — ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش — چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بداندیش تاریک دار
همی راستی کن که از راستی — نپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج — از آن پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر — زمان گذشته نیابد ببر
یکی دخمه کردند از شیر و عاج — بیاویختند از بر گاه تاج
همین بودش از رنج و از گنج بهر — ندید از پس نازش و تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست — شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور آنچه داری و بیشی مکوش — بپند خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم — ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
ز پیکار رستم چو پرداختم — کنون داستانی ز نو ساختم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود — بهی یافت آنکه جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی — گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم — خرد نیز و دانا پشوتن برم

پادشاهی بهمن یکصد و دوازده سال بود

چو بهمن بتخت نیا بر نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد — همان کشور و چیز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت کز مرگ اسفندیار — ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان — هم آنکس که هست روشن روان
که رستم که در زندگانی چه کرد — همان زال افسونگر پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان — نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون — جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و دوگوه زاد — که از مرگ هرگز نکردند یاد
چو اسفندیار ... جهان — بدو تازه شد روزگار جهان
بزابلستان زار کشته شدند — ز دردش دد و دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار — نداری نگری بر او آن نگار
همان خون آن نامداران ما — جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک — نیارد سر گوهر اندر مغاک
نگه دار شاه آفریدون بود — چو خویشی بیابد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم — ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ — بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بیژن رفت کین نیا باز خواست — ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر — بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست — همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز بر ساختند — همی اسپ بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوار تر کس منم — که بر شیر و بر گرگ اسب افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار — سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید — بکوشید با رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه — هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده‌ایم — همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری — ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کار آیدت — دگر زانشیمی بخرد نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو — نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش — بکین اندرون تیزتر شد سرش

لشکر کشیدن بهمن بزابلستان بکین خواستن اسفندیار

همه سیستان را بیاراستند … برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس … شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت آن لشکر نامدار … سواران شمشیرزن صدهزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند … فرستاده‌ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام … بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کار اسفندیار … مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوش‌آذر و نوشزاد … دو شاه گرامی دو فرخ‌نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم … همه رود و زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت … دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار … براندیشد از کین اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود … مرا زان سخن دل پرآزار بود
تو بودی به هنگامه اندر نهان … ز من سود دیدی ندیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی … دلش بسته دیدم به پیمان اوی
ندیدت اگر آمدت شاه بزرگ … زمانش بیامد چنان شد سترگ
نه بیند درو شیر نر اژدها … ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار … بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید … ز دستان شنو تا چه دید و شنید
به پیش نیاکانت اندر چه کرد … ز مردی بهنگام تنگ نبرد
همان گنج و دانگاه تو بود … ز لشکر ز بیراکان تو بود
هزاری کنون رستم اندر گذشت … همه زابلستان بر آشوب گشت
گرانمایه گنجی که بیگه رها … نجویی براندیشی از کارها
بیابی ز دل کینه بیرون کنی … سپهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج و دیبا و دینار سام … کمرهای زرین و زرین ستام
جوانی به پیش تو آرم همه … فشانی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد … ز هر گونه‌ای خبر را بداد

نهضت در تاراج سیستان و بند کردن زال زر

چو آن نامه ور پیش بهمن رسید … ز دستان بگفت آنکه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت … نپذرفت پندش بر آشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد … سری پر ز کینه لب از باد سرد
بدو بر ببستش زال سام سوار … هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز … پیاده شد و پیش بردش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است … ز گیتی سزاوار بالایش است
که پیش تو دستان سام سوار … نباید چنین خوار و هم بیگوار
بدان بند کینها که ما کرده‌ایم … ترا در جوانی بپرورده‌ایم
بجویی کار گذشته مگوی … بهر جوی از گذشتگان کین مجوی
بر آشفت بهمن ز گفتار اوی … جهان بسته شد تیر بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند … ز گنجور و دستور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار … شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود … ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز زرینه و تاجهای بزر … ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی و زرین ستام … ز شمشیر هندی و زرین نیام
همان برده و بدره‌های درم … ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آورید آن بگنج … ز شاهان گردنکشان با رنج
همه زابلستان بتاراج داد … مهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در مرز بست … ز رور و نیاورد بر کین نشست
سپه گرد کرد سوی بهمن نهاد … ز رزم بهمن بسی کرد یاد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز گوید

چو نزدیک بهمن رسید آگهی … بر آشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه برنشاند … بکور اندر آمد دو هفته بماند

فرامرز بنی

فرامرز پیش آمدش با سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
وز آنروی بهمن صفی برکشید
که خورشید تابان ز بین راند

ز آواز شیپور و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای
چو شب آسمان روی گیتی بقیر
ببارید چون ژاله از ابر تیر

ز چاک تبرزین و خنجر کمان
زمین گشت جوان تو از آسمان
سه روز و سه شب هم بران رزمگاه
نتابنده روز درخشان سپاه

همی گرز بارید و پولاد و تیغ
ز گرد سپاه آسمان گشت میغ
به روز چهارم یکی باد خاست
که گفتند با روز روشن گسست

بسوی فرامرز برگشت باد
جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد و با تیغ تیز
برآورد از آن انجمن رستخیز

ز پس وی از لشکر زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی
برآورد که هر سواری نماند
وز آن سرکشان نامداری نماند

همه رسته پشت بر گاشته
فرامرز را خوار بگذاشته
همه رزمگه کشته چون کوه کوه
بهم برفکنده ز هر دو گروه

فرامرز با اندکی رزم جوی
بهر روی بردی اندر آورده روی
همه خستگان زخم شمشیر بود
که فرزند شیران بد و شیر بود

سرانجام بر دست او شد اسیر
گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردنش از رزمگاه
برو کرد کین دار جنگی نگاه

چو دیدش نداد ایچ زینهار
بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد
تن پهلوانش نگونسار کرد

وز آن پس که آن نامدار اردشیر
بکینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود

به پیش جهاندار بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی
پدید اندر از خواستی کاستی

کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
مفرمای و مپسند و چندین مکوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن برین گردش روزگار

یکی را برآرد و بار بلند
دگر را ز نو خوار و زار و نژند
بدرد آن جهانسوز گیتی فروز
نه تابوت ز آنجا سوی نیمروز

نه رستم بکابل بنخجیرگاه
بداند که تا بیت کرد او تباه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند
بپیچی تو زان گرچه نیک اختری
چو با کردگار افکند داوری

چو رستم نگهبان تخت کیان
همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج زو یافتی یادگار
نه از تاج گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگامهٔ کیقباد اندر آی
چنین تا کیخسرو نیک رای
هر آنکس که شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند

از او شد بر دار اگر بخردی
ولیت باید گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از درد و کین کهن

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

داستان خلاص کردن بهمن زال را از بند

بسیجید با بازگشتن کنید
مباداکه تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان بیاوردن گُرد زال
بر و زار بگریست فرخ همال
که زادا دلیرا کو از آسمان
نبیره گو نامور پیش تا

تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج و تاراج و سپاه آن
پسر زار کشته بباران تیر

مبیناد چشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی سوی بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رود و آبه بر در رسید
وز آن شیون او خروشش رسید

به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر تیره آسمان ماه نو

بشبگیر از آن مرز لشکر بران
که انگاره دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگاران تو سور باد

از آنجا به زال سام دلیر
سپه زد که باید شنید او دلیر

بفرمود پس بهمن کینه خواه
از آنجایگه تیز راندن سپاه

چو شد کوه بر کوه شد زر روس
ز درگاه برخاست آوای کوس

همه سوی ایران برفتند باز
چو آمد به نزدیکی ری فراز

بازگشتن بهمن از زابلستان بعد کینه کشیدن پدر

سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زابل ببرد و دلیران کشید

بر آسود و بنشست بر تخت شاد
جهان را همه داشت بر رسم و داد

به درویش بخشید چندی درم
ازو چند شادان و چندی دژم

پسر بد مر او را یکی گرد شیر
که ساسانش خواندی ورا اردشیر

یکی دختری بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی فراوان نبود و شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانند همی پهلوی

همای دلفروز تابنده ماه
جهان به که آبستن آمد ز شاه

چو ششماه شد هم ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند
بتخت گرانمایگی بر نشاند

چنین گفت کای پاک تن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبود و شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و تیغ و کمند

ولیعهد من او بود در جهان
همانا که او زاید اندر جهان

اگر دختری زاید از وی پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفته بهمن دلش تیره شد

بهر روز و دو نسال ملک
ز ایران بمرز دگر نیک

دمان سوی شهر نشاپور شد
به آزار بود از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
همی خون بتن در نشست تا بخاست

همه اینت تخم کیی در نهفت
ز گوهر بگیتی کسی را نگفت

زنی پاک تن پاک فرزند زاد
یکی نیک پی پور فرخ نژاد

به بیماری اندر بمرد اردشیر
ز تیمار او دختر و تیز بهر

پادشاهی همای دختر بهمن سی سال بود

بر از خوند سوگ بهمن بداشت
بسی روزگاران بید و درگذاشت

پس آمد بتخت پدر بر نشست
در گنج بگشاد و لب را ببست

برای و بداد از پدر در گذشت
همه گیتی از دادش آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان را بداد و دهش مژده داد

همه نیکوی باد کردار ما
مبادا کس رنج و تیمار ما

توانگر کس آنکه درویش بود
نیازش ز رنج تن خویش بود

نهان جهان را که دارند گنج
نباشند از نیکویها برنج

چو هنگامه زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز

همی تخت شاهی بسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد با کس نگفت
همه داشت از نیکوی در نهفت

بیاورد آزاده‌ای دایه‌ای
یکی پاک پر شرم و آزاده‌ای

نهانی بدو داد فرزند را
جهان شاخ شاهی برومند را

کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاک آزاده مرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروز شاد

ز دشمن بهر سو که بر مهر کی
فرستاد هر هم سوی لشکری

ز چهره که رفتی بگرد جهان
بد و نیک و ردی نمودی نهان

یکی جزار

بگیتی جز از داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همه داشت راست
جهانی شده ایمن از بار اوی / بگیتی نبودی جز از کار اوی

بدینسان همی بود تا شش ماه / پسر گشت مانند رخشنده ماه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز

یکی خوب صندوق را خواست تنگ / بکردند بر زد بر آن قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بر اندوده از گرد او دون موم

بزیر اندرش بستر خواب بود / میانش پر از در خوشاب بود
بسی زر سرخ اندر او ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند

ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بر آنگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شده دایه برجست

نهادندش بصندوق در نرم نرم / بچینی ببندش بچو شیر گرم
سر تنگ تابوت کرده بخنگ / ز قیر و ز عنبر بموم و بمشک

ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر بر نزد کس دو لب
ز پیش همایون بپرداختند / بآب فرات اندر انداختند

پس اندر همی رفت گریان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او در گرفته شتاب

سپیده چو بر زد سر از کوهسار / ببینند صندوق بر جویبار
بجا در کمی کاندرو بود تنگ / سر جوی را کار کرده بسنگ

داستان یافتن کازر صندوق دارا از آب

یکی کازر آن خرد صندوق دید / همو بود و از کارگه بر کشید

چو بسته و گسترده را بر گرفت / بماند اندر آن کار کازر شگفت

بجامه بپوشید و آمد دوان / بامید آن در و روشن روان
بیک دیده بان سوی خانه دوید / ز صندوق و کازر بگفت آنچه دید

جهاندار بیدار با زن بگفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه کازر بیامد ز رود / بدو گفت جفتش که هست این درود

که باز آمدی دور مانی ز غم / بد بیکار کردار با بی درم
دل کازر از درد پژمرده بود / یکی کودکش نیز از او مرده بود

زن کازر از درد کودک بنالید / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت کازر که باز آر هوش / گرستن بس ار زشت با بانگ خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم بجفتش سر از راز جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم / چو پاکیزه کردم بآب افکنم

بدان سوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون کنم بستن آن بار / بدیدار آن خوب رخ آید بیار

اگر بود ما را یکی پور خورد / بمردش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور نا خواسته / ز دینار و از گوهر آراسته

چو آنجا بیامد بر زمین بر نهاد / سر تنگ تابوت را برگشاد
زن کازر آن دید حیران بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانند اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد بپایین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / نبد سیر زآن کودک دلپذیر

ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پرداخته
بدو گفت کازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان

که این کودک از نامداری بود / که او در جهان شهریاری بود
عجب دارم از بخت بوزنیم / که داند مگر پاک یزدان خدای

زن کازر او را چو فرزند خویش / ببر در دو چون پاک فرزند خویش
بسیم و زر و داراب کردند نام / گز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پارسای / سخن گفت هرگونه با کدخدای
که این گوهرانرا چه سازی کنون / که باشند برین دانش رهنمون

بگفت گازر کای نیک بخت / چه خاک و چه گوهر مرا ای هفت
همان به گزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی رها چون شویم
به شهری که ما را نشستنگهست / بیا تا نشینیم دلشاد و با دست بس
نشستنگه گازر به هر شب بد / برفت و دگر و از مرز بوم و بد
هنرمند داراب را این گمان / نکرد و ندید جز گوهر و در شمار
همی بود از شهر فرسنگ هفت / به شهر دگر رخت جایی نشست
به بیگانه شهر اندرون خاطر / بدان تا که بر مایه بر کدخدای
به شهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری
زدی لشته جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان بماند از کم
بخانه جز آن سرخ یاقوت نیز / نماند از بد و نیک صد درق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت کم و در با کدخدای
که مالی نیابیم از نیکار کرد / توانگر شدی گرد هنجی بکرد
چنین داد پاسخ مر او کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همه هفته خوانی و هفته چه خورش / همیشه ز هر کار پیشه نشست
تو داراب را پاک دیگر مدار / به بین تا چه زایدت از روزگار
همی دانشش همچنان ارجمند / که از هند بادی نیاید گزند
چو بگذشت چندی برو چرخ سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بگیتی شدی با بزرگان بگوی / کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی روستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار اوی / همی تیره شد نیز بازار اوی
بدو گفت کین دسته برزن بسنگ / که از جنبش تن بر آمد بجنگ
چو داراب ازان پیشه برگشتی / همی گازر از درد خونین گشتی
شدی روزگارش بجستن دو بهر / تن آن خواستی زند بدو بسیم
بگاه جنیس دیدی کمانی بتیر / [illegible]
کمان لشته سرو کفشی بدو / که ای پر زبان مرد بر جا سخن
چه کردی همی گرز و تیر و کمان / نخوردی چرا کشته بد گمان
بگازر چنین گفت کای باب من / همی بیهده کردی این آب من
بفرهنگیان ده مرا انجمن / چه آموختم زهر و اسپادرست
ازان پس مرا پیشه فرمای خوی / کنون از من این کدخدای بجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد / ازان پس بفرهنگیان بسپرد
بیاموخت جز سنگ و شد بر منش / برآمد ز بیچاره و بستر نیش
بدان مرد را خنده کرد آن حکیم / بیاید ز من کارزی کارگر
زمین جای مهرت برآیدت کین / ز کینی سواری مر او را کمین
نگه کرد گازر سواری تمام / عنان پیچ و گرد افکن و نیکنام
سپر دشت بد روزگاری دراز / بیاموخت هر چیز بد و نیاز
عنان و سنان و دستور او / نبد دردگه باره بگذشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / زمین تنگ در دیدن آمد کمان
بدانگونه شد زان هنرها که چنگ / نبودی بآورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهادم زر انجمن
بجنبید همی بر تو بر مهر من / نماند تو چهر هم چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدو گاه بر خویش بنشانیم

پرسیدن داراب حقیقت خود از زن گازر گفتن او

بدو گفت گازر که ای بت سخن / دریغ آن شده روزگار کهن
ترا گر چنین رای من برآیت / بدو جوی در راز تو باد راست
چنین بد که گازر ز کار برفت / ز خانه بر رود و بار نعق
در خانه را تنگ داراب / بباید نشستن بیاز ید دست
تن آن گفت کزی زناری بجوی / هر انجمن پرسستم سخن ار گوی
شما را چه باشم بگوهر کدام / هنر دید گازر ز بهر چه ام
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دارنده را بار خوات

برکنی

بدو گفت چون پرسش من بجوی — بگوییم ترا هرچه گفتی بگوی
سخنها یکایک سره برشمرد — نگوینده از کار کژی نبرد

ز صندوق و از کودک شیرخوار — ز دینار وز گوهر شاهوار
بدو گفت ما زیردستان توایم — نه از تخمهٔ نامدار توایم

از آن تو داریم خیره که هست — ز بهر دوست گشت از تو این زیردست
پرستنده‌ایم و به فرمان تراست — نگر تا چه خواهی تو جان تن تراست

چو بشنید داراب خیره بماند — روانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت از آن خواسته ماند هیچ — وگر کار زر اندر آمد برفت

که باشد بهای یکی بارگی — بدین روز کندی و بیچارگی
بدو گفت زر هست و سیم است گنج — درخت سر و بند و تاج و گنج

بدو داد دینار چند آنکه بود — تو و آن گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید ارجمند — یکی کم بها زین دو دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای — بزرگ اسپهبد به ره رهنمای
خرامیده از آب و رنگ اوی — برانداخته به جان تاریک اوی

همه هستش مرزبان ارجمند — ز گیتی نیامد بهر دو سر گزند
جهان به که آمد سپاهی ز روم — ز گیتی به مرز آباد و بوم

هزاریم اندرون مرزبان کشته‌اند — سر لشکرش را بنیکی کشته‌اند
چو آگاهی آمد ز نزد همای — که رومی نهاد اندرین مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد — عرضگاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام — بنزدیک او رفت هر سید نام

سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد بکاخ همایون همای — خود و مرزداران با کرّ و رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد — تن و نام دو انجمن برشمرد
همی بود چندان بر آن پهن دشت — چو لشکر فراوان برو برگذشت

چو داراب را دید با برز و گرز — بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بالای اوست — زمین زیر پیوند بالای اوست

چو دید آن بر و بازوی دلپذیر — ز پستان مادر بپالوده شیر
بپرسید کین سوار از کجاست — بدین شاخ و این برز و بالای راست

نماید که این نامداری بود — خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گند آوراست — ولیکن سلاحش نه اندر خوراست

چو داراب را فرومند آمد نشست — سپه را سراسر آمد اندیش

زدن رشنواد بر روم دیدن عجایب از داراب

ز اختر یکی روز کاری گزید — ز بهر سپه بد جهانجوی گنج

چو جنگ آوران را یکی گشت رای — برون شد ز لشکر به پیش همای
فرستاد و بیدار کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

ز رنگ و ز بد با لشکر آگه شود — ز بدها کی بیش کوته شود
همی رفت منزل بمنزل سپاه — زمین بر سیاه آسمان پر ز ماه

جهان بد که روزی یکی برنهاد — برآمد یکی گرد از رشنواد
یکی رعد و باران ابا برق و جوش — زمین پر ز آب آسمان پر خروش

به هر سو ز یاران همی تاختند — بدینسان اندرون خیمه‌ها ساختند
همی گشت از آن کار داراب تیز — ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای بود — میانش یکی طاق بر پای بود
بلند و کهن بود و آزرده بود — یکی خسروی جای پر نور بود

نه خرگاه بود و نه پرده سرای — نه خیمه نه انباز نه رهنمای
بر آن طاق آزرده بایست خفت — چو تنها همی بود بی یار و جفت

سپهبد همی گردن لشکر بگشت — ازین طاق آزرده اندر گذشت
ز بیران خروشی بگوش آمدش — گران سهم جایی خرد بش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش — بر آن شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه یار و جفت — بباید سر بر تو اندر نهفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است اگر تندباد
دگر باره آمد ز ایوان خروش
که ای کاخ خشم خردمند هوش

که اویست فرزند شاه اردشیر
ز باران همی ترسی آنچه باد کرد
سپه با این هم آوازش آتش نکوه
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بفرزانه گفت آنچه بشنید بانگ
یکی را سر کاخ باید بدین
بخفتند که تا اندرون خیمه گشت
چنین بر سر خویش آشفته گشت

برفتند دو ونید مردی جوان
خردمند با چهره پهلوان
همه جامه اسب بر دوتاه
نگاهی سپه ساخته جایگاه

بپیش سپهبد بگفت آنچه دید
دل پهلوان زان سخن بر دمید
بفرمود کانرا بخواهند زود
خروشی ازین سان که آرد شنود

برفتند گفتند ای خفته مرد
از آن خواب بر خاک بیدار کرد
چو دارا بپاسخ اندر آورد رای
همانگاه کاخ اندر آمد بجای

نبد نیز با او بجز ده سرای
همی گفت کای دادگر کدخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید
نه از کار دیده بزرگان شنید

بفرمود تا جامها خواستند
بخرگاه جایی بیاراستند
کمر دار کوه آتشی بر فروخت
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سپهبد بر تیغ بیدار کار
بفرمود تا موبد رهنمای
یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی تازی اسب برزین ستام
کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید از وی
که ای شیر دل مرد برجا سخن

چه مردی و بوم و نژادت کجاست
سزد گر بگویی همه راست راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت
ز خفت و ز آرام خواب و نهفت

هم آنگه فرستاد کس رشنواد
فرستاده را گفت بیرون بیاد
زان کار زر و کار زر مهره دار
بیارید بهرام و هم زیردار

بگاه تک اسب لشکر بگفت
ز خورد و ز آرام کن دار نهفت
بگفت این و زانجایگه برگرفت
ازان مرز تا روم لشکر برفت

سپهبد طلایه بداراب داد
طلایه سپه را بدو باز داد
طلایه همی رفت نزدیک روم
وز انسو که بد از بر و بوم

زمانه دو لشکر بهم بازخورد
برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند
چو رود روان خون همی ریختند

چو داراب دید آن سپاه نبرد
به پیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت
که گفتی جهان تیغ دارد بمشت

همی رفت از انگونه بر سان شیر
نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان
همی تاخت بر سان شیر ژیان

زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ شد رهنمون
به مهروری از زر و دیبا و ناز
بنزدیک با لشکر آمد فراز

بسی آفرین یافت از رشنواد
که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بار کردیم از بیم روم
سپاه اندر آمد بتاراج بوم

تو چندان نوازش بیابی ز شاه
ز اسب و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند
سلیح سواران بپیراستند

داستان رزم داراب با رومیان هزیمت رومیان

چو خورشید برزد سر از برج راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ

همه باز خورد آن دو باره سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله برد
عنان را به اسب تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کشته ماند
ز گردان شمشیرزن کس نماند

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده کرد آن سپاه سترگ
وز انجایگه شد سوی میمنه
بیاورد جنگی سلیح و بنه

بکشتند چندان ز رومی سپاه
که غرنده شیر خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت

چو از رشنواد این سخنها شنید
زبس روی و دل پهلوان بردمید
بر او آفرین کرد و خندان شنود
بر آن آفرین مهربانی نمود

شب آمد جهان آبگون شد برنگ
همه بازگشتند یکسر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس
که ای شیر دل مرد فریاد رس

نگه کن کنون تا ستاره تو جست
ور نیجواسته سودمند تو جست
نگهدار جز آنکه رای آیدت
ببر آنچه زاین لشکر آیدت

هر آنچه پسند تو آید ببخش
تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام
یکی نیزه برداشت از بهر نام

فرستاد دیگر سوی رشنواد
بدو گفت بیدار بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر

همان پاس از تیره شب درگذشت
طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبانان بخاست چون ولوله
همی شد چو آواز شیر یله

چو بر زد سپهر سر از آفتاب
سر جنگجویان بر آمد ز خواب
ببستند گردان کمر بر میان
همی تاختند از پس رومیان

شب تیره بر آتش افروختند
همه شهرها را همی سوختند
بدانسان رزمی برانگیخت گرد
کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد

خروشی بر آمد بزاری ز روم
که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر آن کین جهان تنگ بود
رخ نامداران بی رنگ بود

فرستاده آمد بر رشنواد
که گر دادگر سر نه بیداد داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر
سر تخت روم اندر آمد بزیر

اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم
نوی یکی باژ پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ابا بدره با برده بسیار نیز

سپهبد نه برگشت از هرچه بود
ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجایگه باز گشتند شاد
ببخشید داراب با رشنواد

بمنزل بر آن طاق ویران رسید
چو داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی گوهر بهم
شده هر دو از بیم خواری دژم

از آنگه که بودند همراه خویش
بیزدان تابنده رخشنده کیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد
ز هر گونه با سپهبد کرد یاد

بگفتند با او سخن هرچه بود
ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج دژم هر دو دل خوار
ز تیمار و ز گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد
که هر دو ببخشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید
نه از موبدان پیر هرگز شنید

در داستان ارسال نامه رشنواد بجانب همای باگاهی داراب و فتح روم می‌گوید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و از آب و از خوابگاه
همان جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو به آب اندر آورد پای
بپایانگه طاق اندر آمد بجای

وز آواز کآمد مر او را ز گوش
ز نیکی که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز
ز صندوق و از گوهر و خوب چیز

بنامه درون سربسر کرد یاد
نوندی بر افکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد گفت
که با باد پاید که گردی تو جفت

فرستاده چون باد آمد ز جای
بیاورد یاقوت نزد همای
بنزد جهاندار نامه بداد
شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند گوهر بدید
سرانگشت رنگین بدندان گزید
بدانست کانروز کآمد پدید
بفرمود تا پیش لشکر کشید

بدید آن جوانی که بد فره‌مند
برخ چون بهار و ببالا بلند
نبود آن جز پاک فرزند اوی
گرانمایه شاخ برومند اوی

فرستاده را گفت کای نیکرای
که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود آنچه زاندیشه مغز تهی
بر اندیشه بود آن شاهنشهی

ز دارای گیهان دلم پرهراس / کنی گشته بودم ازو ناسپاس
وزان مهتران هر که را یافت / کسی تا جهان سوی دریا شتافت
که فرزندان پسر داد نشناختم / به آب فرات اندر انداختم
نیا روشن بر نشستم این گهر / پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد آنرا بمن باز داد / به پیروز نام و دلی پر نشاد
ز دینار گنجی برو ریختند / همی مشک گوهر برو ریختند
ببخشید بر هر که بود از نیاز / دگر هفته گنج گهر کرد باز
بجایی که دانست کاتشکده است / دگر زند و استا و جشن سده است
ببخشید گنجی بر آنکو هنیز / بهر کشوری هر بر آکنده چیز
بروز دوم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی به پیروزه لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه خسروانی بزر / درو بافته چندگونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
به شهر نو بهمن از روزگار / جهاندار داراب را داد بار
یکی جام پر مشک یاقوت زرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد از دور بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بر او را گرفتش بآغوش تنگ / ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت شاهی نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج شاهی بدست
ببوسید و بر تارکش بر نهاد / جهاندار بر بهمن و فر داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه بر ما گذشت / چنان دان که یکسر همه باد گشت
جوانی دگر آمد و رای زن / بدار مرده شاه بی رای زن
اگر بد کنی زو بگیران بدست / که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ که دارا جوان / که تو هستی از گوهر پهلوان
نماند نگفت او دل اندر خروش / بیک بر چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
زمین یادگاری بود این سخن / که هرگز ز دفتر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج شاهی تو بادی بجای
پس از لشکر آنکه بد نامدار / سرافراز شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند فرزین / تن شاهی بدان نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار رنج خورده بود
بدانید که بهمن شهریار / خبر این نشست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بفرمود تا موبد موبدان / بخوانند هر کشوری بخردان
بزرگی و دیهیم شاهی وراست / خرد و دانش باید همه نیست راست
ز شادی خروشی برآمد ز کاخ / که نو رسته دیده فرخنده شاخ
بگردند خندان ز گوهر نثار / که شد نامه اندران شهریار
جهان پر شد از آب دانای داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آنزمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی داد و دل آنکه گرد آمد گنج / سپردم برو تخت شاهی و گنج
نشستان و آتشکده فرمان همه / الی رای او دیگر با ما همه
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد / بآرام و دیهیم بر تخت شد
ز آن کارزو کار زار آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

بفرمود دارا که ده بدره زر
بدو گفت کای کاربند کار
ببر تند یک لب بر از ارز رنج
اگر زانکه چوبی ولا مهر من
کنون آفرین از جهان آفرین
شهنشاه محمود پیروزبخت
جهان روشن از تاج محمود باد
چو گفت آن سراینده دهقان پیر
وزان نامداران با کرای
چو دارا نشست کیی بر نشست
که گیتی بجستم برنج و بداد
نه نیم خرداد بادانش این
وزان پس ز هند و ستاب و ز روم
جهان بد که روزی ز بهر کله
بفرمود کز هند و ز روم باج
چو گفت و دانند ز آتش
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
بهر سو فرستاد بی مر سپاه
جهان بد که از تازیان صد هزار
جهاندار از ایران سواری گرد
زمین آن سپه راهی برنتافت
خروشی بر آمد ز هر پهلوی
چهارم عرب روی برگاشته
بسی اسپ تازی برین جنگ
ببخشید چیزی که بد بر سپاه

بیارید بر ماه جام گهر | ز هر جامه تخته فرمود بیچ
همیشه روان از اندیشه دار | مگر ز آب چند وق یالی یکی
ز داد از پس شاه ایران زمین | کنون اختر کار زر اندر گرفت

پادشاهی داراب دوازده سال بود

بخوانیم بر شهریار زمین | ابوالقاسم آن شهریار زمین
خداوند تاج و خداوند تخت | بخو بید خیر از داد وار آشتی
همه روزگار آتش مسو باد | همیشه جوان تا جوانی بود

آغاز داستان

کمر بر میان تنگ و دوت
مرا تاج مردان لبیر نهاد
که تا دا لیس از ما کنند آفرین
ز هر مرز با آزر آباد بوم
بیاید که اسبان به بند بلیه
بیارید کار آزموده پردان
یکی شهر فرمود لیس سو دیند
پرستنده آذر آمد گروه
ز هر سو همیدانت گیتی نگاه
نزده سواران هنر گذار
که گفتد کاندر پس شمرد
بر آن بوم کش جای بی تنی شتافت
نی گشته دیدند بر هر سوی
لب و زنت نگار بگذاشتند
بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ز اسب و ز گنج و ز تیغ و کلاه

چنین گفت با موبدان و ردان
شگفتی مرا ار کار من در جهان
نبایدکه بهد سرا ز رنج من
بر فتند با هدیه و با نثار
ز بستی بیاید نکوی رسید
بجو بند از این آب دریا بری
چو دلوار شهر اندر آورد گرد
ز هر گوشه کارگر خواستند
جهان از بد اندیش خالی کرد
بر فتند سالار با شعیب
فراز آمدند آن دو لشکر بهم
ز یاران ز روم و یاران شعیب
سه روز و سه شب زین جنگ بود
شعیب اندران رزمگه کشته شد
وزان رزمگاه بود ایجای
ز لشکر یکی مرزبان برگزید

بدانچه دارا گر بود رنج
چو دارا بد و اندرون کودکی
بدگمان شد و بر در سپاه نشست
کنی چون دو گل تازه از چمن
بیار است گیتی بداد و دین
بیارد بداد و اندرون کاستی
جهان زنده تا زندگانی بود
ز گشتاسپ و از نامداران شهر
ز دارا ب و بیم و رای همای
هر آن کس که بیدار دل بخردان
نه بیند کسی آشکار و نهان
بدین روز اگر کند این گنج من
بجستند خوشنودی شهریار
یکی بیکران ز رق دریا بدید
رسانید رودی بهر کشوری
ورا نام کردند داراب گرد
همه شهر ایران بیاراستند
دل موبدان شاد کرد و درم
یکی نامدار از نژاد شعیب
جهان شد ز خواستگاران درم
زمین شد ز خون چون گل انگبین
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
عرب را همه روز برگشته بد
نزد جهاندار پور همای
که گفتار ایشان ندانسته بد

فرستاد تا باژ خواهد ز رشت ازین سال و زان سال گنبد گذشت
به روم اندرون شاه بد فیلقوس یکی بود با رای آن شاه سوس
چو بشنید سالار روم این سخن بیاد آمدش رزم و کین کهن
چو داراب بد با بزرگان روم بپرداختند آنچه بد مرز و بوم
دو در رزم گران گذشته سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
زن و کودک شان ایران برده اسیر بکشتند چندی به شمشیر و تیر
اگر چند کشته و خسته بود بسی لشکر آن تیره بر گشته بود
فرستاده آمد از فیلقوس خردمند و بیدار با نعم و کوس
چنین بود پیغام کز کدخدای بخواهم که او باشدم رهنمای
همه راستی باید و مردمی ز کژی و تاری بگردد همی
ولیکن بکوشش آمد از نام و ننگ بهنگام رزم اندر آمد بجنگ
چو بشنید آزادگان را بخواند همه داستان پیش ایشان براند
همی خواند بر مهتران این سخن که ای شاه بیدار دل پاکدین
یکی دختری دارد آن نامدار ببالای سرو و برخ چون بهار
شهنشاه چندان ستاید ابدیش ببالین سرو و بلند آیدش
بر و کتف رویش قیصر کوی که گر جفت خواهی همی آرزوی
نگاری که ناهید خوانی ورا بر اورنگ زرین نشانی ورا
فرستاده بشنید و آمد چو باد بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
سخن گفت هرگونه با باژ و ساو ز چیزی که دارد ولی روم تاو
ز زر خایه ریخته صد هزار ابا هر یکی گوهر شاهوار
نبخشید بر مرز ما باک روم هرآنکه که باشد ز آباد بوم
بفرمود تا راد بر جاستند ز هر کار دلها بپرداختند
یکی مهد زرین بیاراستند پرستنده و تاج زر خواستند
شتر وار سیصد ز گستردنی ز چیزی که بد راه آوردنی
کنیزی بسی شصت ناهید جفت از آن هر یکی از زر جامی بدست
بشد از روش تیره دوران تا بروم همی رزم جست اندر آن مرز و بوم
نبشتند نامه که پور همای سپاهی بیاورد و هم زر بجای
ز عموریه لشکری گرد کرد همه نامداران روز نبرد
ز عموریه فیلقوس و سران برفتند گردان جنگ آوران
گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی رانده ترک و زره و کلاه
چو از پس دارا به شهر آمدند ازان رفته لشکر دو بهره آمدند
بعموریه در حصاری شدند وزیشان بسی زینهاری شدند
ابا بدره و برده با شهریار دو صد درج پر گوهر شاهوار
که فرجام این رزم بزم آوریم مبادا که دل سوی رزم آوریم
چو عموریه کان شهنشه گرفت تو آیی و سازی که کهتری بدست
تو آن کن که از شهریاری سزاست بد از شاه بود دل پر شتاب
چو گوینده گفت این چنین گفتگوی بگوید همی فیلقوس آبروی
شهنشاه بر مهتران شهر راست چو کاران گزینده کی شهر راست
بت آرای چون او نبیند بچین میان تاج چون درفشان نگین
فرستاده روم را خواند شاه بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
پس پرده تو یکی دختر است که بر تارک بانوان افسر است
بمن ده مرا او را تو با باژ روم چو خواهی که پاینده ماند بروم
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه که داماد باشد مرا او چو شاه
هم آن هر بها دید کز شاه بیابد ز قیصر که دارد سپاه
چهل گرده مثقال هر خایه همان نیز گوهر فرو مایه
وزان پس همه فیلسوفان شهر کسی را که بود اندران شهر بهر
برفتند با دختر شهریار گرانمایگان هر یکی با نثار
ده اشتر همه بار دیبای روم سر و تخت از گوهر زر بوم
دلارای رومی بمهد اندرون نکوبا و راهب و را رهنمون
بجام اندرون گوهر شاهوار بت آرای با گوهر و گوشوار

شگفت خوبرو را بدار اسپهر
سوی پارس آمد دلارام شاد
همانگه که برزد یکی تیز دم
ازانکار شد شاه ایران دژم
یکی مرد بینا دل و پاکرای
بمالید بر کام او بر بسک
اگر چند بشکست بد آن خوب چهر
یکی دختر کودکی در نهان
ز بالاد او رفته با پدرنش
بگفت قیصر بهر بهتری
همی عیبش آمد که گفتی بکس
بر آخر یکی مادیان بد بسند
ز زاینده قیصر برافراخت یال
بسد وی همی با سکندر
سکندر ز دل خسروانی گرفت
خرد یافت لختی و شد کاردان
هنرها که باشد کیان را بکار
وزان پس که ناهید بر زد پدر
همانروز داراش کرد نام
بهر نبرد داراب پور همای
بگفت این که دارا و دارا شنو
که این تخت شاهی نماند دراز
بگفت این دنیا دار جگر بر بکشید
چو دارا ز دل سوی دارا بداد
یکی مرد بر تیز با الد ند

گهرها بگنجور او برشمرد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
نشست شاه زان دم روان شد دژم
پراندیشه جان اردوان پرچم
هر روز همی تا دارو آمد بجای
بیارید چندی ز مژگان سرشک
وز آن بود دارا ابر جای مهر
نگفت آن سخن با کسی در جهان
سکندر همی خواندی مادرش
که پیدا شد از تخم من قیصری
که دارا ز فرزند من کرد بس

که آن بد ولیکن فرخ آمد بفال
که بتها و دارا سکندر بسال
سخن گفتن پهلوانی گرفت
هنروار و با سنگ پیمان دار
سکندر بیاموخت آموزگار
نیامد زنی خوانت دارا دگر
که تا از پدر بستن پاید بکام
همی خواندش ته دیگر سرای
شمارا به نیکی بود رهنمون
نکوهش رسد زو نکو نامدار

وزان پس بدان زرگه کش نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار
به بیهده در جامه سر زد نهفت
پزشکان دانندهرا خواندند
گیاهی که سوزنده کام بود
نبد ناخوشی بوی کامش گرفت
دل پادشا سرد گشت از عروس
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
بفرخ همه انس آن نام را
نیاورد کس نام دارا بسر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد

لشکر فرزند را خواستی
سپهر اندرین هر چند گشت
فزون از پسر داشتی فیلقوس
ولیعهد گشت از پس فیلقوس
تو گفتی ته دیگر داور را
یکی کودک آمدش با فر و یال
چو ده سال بگذشت ازین دو سال
بزرگان و فرزانگان خواندند
همه گوش دارید فرمان کنید
نگوئید با مهر داور

سپه را سوی شهر ایران براند
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
که از نکهتش بوی ناخوش نماند
نبد بوی ناهید بنشاندند
هر دم اندر اسکندرش نام بود
بکردار دیبا رخش برفروخت
فرستاد او را بر فیلقوس
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
کزو یافت از هر دری کام را
سکندر پسر بود قیصر پدر
نبرد تبار شد یکی فرزند داد
هنرش چون برشمرد کوتاه
هم این ماه و ما فرا ایمان آشتی
ز هر گونه ساییان بر کشت
همان راستی پهلوانی سرش
نه بر او داستی نیم دوش
در تخت شاهی و بنیاد را
ز فرزند ناهید کنر سال
نشست اندر آمد بسال و فال
ز تخت بزرگی فرا دوان براند
ز فرمان او در تنش جان کنید
بدی مر انیز باد آوریم
نشد آن تاج کلاه رخ تو شد
بجوز شد تاج کیی بر فرو شت
سرفراز گردان و کندآوران

پادشاهی دارا بن داراب بیست سال بود

شده باز با نیش و ل تیغ کند
چنین گفت هرکاو کلاه مهان

کسی را نخواهم که افتد به چاه   از آن گاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد   سرش را همی تن به لشکر برد
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل   نشستن بهم با شما و را دل
جز از ما کسی را که دارند گنج   نخواهم کسی شاد و دل پر ز رنج
نخواهم که باشند مرا رهنمای   منم رهنمای و منم کدخدای
بگیتی خور و بخشش جهان مرا   بزرگی و شاهی و فرمان مرا
دبیر خردمند را پیش خواند   ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر   ز دارای دارا بر اورده تیر
بهر سو که بد شاه خود کامه   نفرمود چون چنبری نامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من   بپیچد بپیچد سر از ان من
همه کوشش یکیک بفرمان نهید   اگر جان بشاید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر بر گشاد   سپه را همی خواند روزی بداد
هر آنکس که بر کار دید بهتری   ببخشید هر سر کشی کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد   سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد بهر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز خاقان و فغفور چین   ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو   نه لی بود با او کسی را تاو
یکی تخت رسان کرد زرین ستام   خردمند و بیدار گسترده کام
یکی کارسان کرد گوشش نام   به آواز گشتند ایران تمام
کسی را که در دلش بد داد داد   بخواند کلان گنج و دینار داد
ببرد اندر آن چند که فیلقوس   بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر به تخت کیی برنشست   همی جست و دست تهی را بهشت
یکی نامداری بد آنگه بروم   گزو شاد و آباد شد مرز بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام   خردمند و بیدار گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پارسای   زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام   خردمند بیدار دل نیکنام
که تخت کیی چو تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنکه که گوی رسیدم بکجای   نباید که کس مرا رهنمای
اگر تخت با تستی بماند نام   بتخت کیی بر تو بی شاد کام
اگر بد گیتی جز بدی ندروی   نشستی در جهان و دهان نیکوی
که خاکیم و هم خاک را زاده ایم   به بیچارگی دل بد و داده ایم
به نیکی بود شاه را دسترس   ببد روز گیتی بتخت کیس
جهاندان که نادان سرش کر کوی   اگر شهد دانند گاه پیشگوی
سکندر ز نشنید آن اندیشی   سخنگوی را فرومند اندیشی
بلغزان او گرد کاریکه کرد   ببینیم و بزم و به نیکی برد
بنو هر زمان پیش نواهی   چو بنشست بر تخت شاهنشهی
جهان بد به که روزی فرستادو   سخنگوی در رزم نشنید الا
ز نزدیک دارا بیامد مردم   کجا باز خواهد ز دارای روم
به پیش سکندر بگفت آن سخن   چنین گفت ایران ما را ز دستان کهی
بدو گفت رو پیش دارا بگوی   که از کار ما شد کنون پرنکوی
زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
که مرغی که زرین همی خایه کرد   بمرد و سپه دیار زیبا گرد
فرستاده پاسخ بیاد آن سخن   بترسید و زیشان نشد تا بدید
غمی شد بر قیصر روم   با ایران بیاید ز آباد بوم
ز نزد سکندر شد تا ز راه   بگفتش به داراب گامد زیان
سکندر سپه را سراسر بخواند   گذشته سخن پیش ایشان مرا ام
چنین گفت کز گردش آسمان   نباید که گذز مرد بیکی کیان
مرا او را به جنگی بباید سپرد   بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن   دل از روم دیر یاب گردد اجمی
که ما را کنون هم بیاید گرفت   مر این کار زر را بسید لفت

سر گنجهای نیا باز کرد — بفرمود تا لشکرش گرد کرد
ز اسپان تازی که بودش یله — بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از نیا وه سوار — بدادش ز گنج آنچه بودش بکار
ز بیکر برخاست از روم غو — ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت اندر روم — ببسته برو سرخ بر زره بوم
بمصر اندر آمد ابا لشکری — شه مصر را بد گران لشکری
همای از بر و خم دامنش قصب — نشسته برو بر صحت العجب
دو لشکر بروی اندر آورد روی — بیو ژند یکبخشه پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست — سکندر بشد شاه ایران بجست
بیک راه چندان گرفتار شد — که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال وار اسب و دم بر سواج — ز دهقان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام — همان تیغ زرین و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان نهفت — که آگنده بارگی بر نهفت
بسی زینهاری بیامد سوار — مر ایشان جنگ آور نامدار
وز انجا که ساز ایران گرفت — دل شیر و ساز دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم — بجنبید و آمد بدان مرز بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه — که از نیزه بر باد بربست راه
همی دانست از پارس آهنگ روم — که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات — سپه را عدد بود بیش از شمار
بگرد لب آب لشکر کشید — ز لشکر کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه — بنیزه شدن را به پیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند — سخنهای دارا بر او خواندند
چو پیش آمد از گفته رهنمای — چنین گفت کاکنون خرد پیش رای
که من چون رسولی سوم پیش اوی — که تا بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار — یکی خسروی جامه زرنگار
برفتند بالای زرین ستام — برین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید — که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان — خود و نامداران ابا ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند — بپرسید و بر زیرگاه برنشاند

داستان بر سوی آمدن سکندر بجنگ دارا بن داراب

همه نامداران فرو ماندند — بروبر جهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی — ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
همانگه چو بشنید بر پای خاست — بنام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر کردگار — که جاوید بادا جهان شهریار
سکندر چنین گفت کای نیکنام — بگیتی همه جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ — نه بر بوم ایران گزینم درنگ
مرا آنم که گرد زمین اندکی — نگردم به بینم جهانرا یکی
همی راستی خواهم و نیکوی — تو نیزه که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ — نتابید سپردن هوا را بتیغ
چنین با سپاه آمدی بی بسیج — نه آگه از کم و از بیش هیچ
چو رزم آوری با تو رزم آورم — از این بوم بی جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد — بپیچم با تنش دار آزرده گرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران — وگر چند باشند شاهی گران
چو دارا بدید آن دلارای او — سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر گنج عاج — ابا یاره و طوق با فر و تاج
مر او گفت نام و نژاد تو چیست — که بر فر و یالت نشان کیست

ز اندازه بگذری بر سری / من اندرون کام نیم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را مرد زیبد به مهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در راستی هم نه اندر خرد
نه گویندگان بر درش کهترند / که بر بارگه گردن افرازند
کجا خود به جام آرد از خویشتن / جهان شهریاری بهر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد / که از راه شاهان همی بگذرد
به جام سپهبد بنیکو نه داد / بگفتم تبه آنچه او کرد یاد
بیاراستند آن یکی جایگاه / جهان چون بود در خور بارگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی تهی جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
و شیده باید ندیده بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی ابا شاه فش / چه داری همی زرین کش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایشان چنین بود راه / بپرداختم بر سوی گنج شاه
نخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بودند از مرز روم
ز خانه برین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندر است / که با تخت با گرز و با افسر است
بر آنگه که دارا بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از باژ دانش کز انجمم / شب تیره ز آسمان بر انجمم
ندیدیم مانند او مردم / دلیر آمده ست این بر مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به پهلوی پرده سرای / دلاور به اسب اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش

داستان گریختن اسکندر از دارای فرخ دل

که ما را کنون جان به باد اندر است / چو سستی کنم باد ماند بدست
همه باد پایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / به تاریکی اندر شد ناپدید
نگهبان فرستاد اندر زمان / بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / به بخت جهان یاد ناسخته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
چو دارا از پس او همی تاختند / شب تیره بیراه نشناختند
طلایه بدیدند گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بر پرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب تیره ناشاد کام / به پیش اندرون پر گهر بود جام
نگهبان چنین گفت کازاد مه / بدین فرخی فال باشاد مه
که انجام پیروزی جای ماست / سر اختر زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگزینم شمار / فراوان [illegible] سوار
همه جنگ را جنبها برکشید / درین دشت هامون سر اندر کشید

چو در جنگ تن را بپرهیخت او — ازان رنج شد دیو گیتی آوز
جهان آفریننده یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بزرگان همه بر خواندند آفرین — که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما — بر بخت جاوید بنیان ما
ز شاهان که بادا بدین جا نو — بمردی و دیدار و بالا تو
چو خورشید بر زد سر از برج راغ — زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت — جهان جادو در قیر سر بر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بیش بد از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه — بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آنرا کرانه نبود — چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز سالار و ز گردان هر دو گروه — زمین همچو دریا شد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان — ز اسب و ز آلات و برگستوان

لشکر کشیدن دارا و اسکندر بمقابل یکدیگر

دو رویه سپه بر کشیدند صف — ز خنجر همی تافت خورشید تفت
به پیش سپاه اندرون بود پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پشت پیل — همه برگرفته دل از جان خویش
وز آواز اسپان و بانگ سران — جرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شده است — ز گرد اسپان روی رنگی سراب
بگشتند گردان هر جنگجوی — بروی اندر آورده دو دیده روی
بهفتم بر آمد یکی تیره گرد — بدان تنگ خورشید لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه — ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی — ز نام آوران لشکر جنگجوی
بر رود فرات اندر آمد سپاه — گریزان شده تا جهان رزمگاه
سپاه سکندر ز پس او دواد — یکی بر زغم و یکی بر دمان
سکندر نشد تا لب رود باز — بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگشت گاه — بفرمود تا رود بستند بسته
ز فیروزی آمد بدان رزمگاه — کجا پیش ازو دیده بد آن سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت — بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران و توران سپه را بخواست — درم داد روزی دهان را بخواست
سر ماه زان لشکر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره آرایش نو گرفت — بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براه — بزیر پشند و ساز اسپان کلاه
سپه را چو روی اندر آمد بروی — زمان و زمین گشت پر جنگجوی
سه روز اندران رزم گاه — جهان شد که از گرد شد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد — جهانجوی را روز برگشته شد
بر اندر دو برگشت از آوردگاه — چو یاری ندادش همی مهر و ماه
کسی را که ادکم کند بخت خویش — بسر بر نکرد و همه رخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
بسی تاخت او از پس اندر دمان — بیاسود از آن تاختن یکزمان
ندیدش مر او را ازو بازگشت — همه لشکر از وی آوار گشت
خروشی بر آمد ز پیش سپاه — که ایزد بر ایشان کم کرد راه
شما را ز من بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
بیاسید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید — وگر چه بخون دست را شسته اید
چو شهر عراق ایمنی یافتند — همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد — همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکر آن خواسته — به پیروز سپاهی شد آراسته
بیود اندران بوم بر چار ماه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید — که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند — پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان به در پیش او سرفراز — پسر مهتران کو بدر زاده
همه شهر ایران پر از ناله شد — به چشم اندرون آب چون ژاله شد
ز جهرم بیامد بسوی صطخر — که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده رفت از بر هر سوی — بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه — نهادند کرسی یکی زیرگاه
چو دارا بدان کرسی زر نشست — برفتند گردان خسرو پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران — خردمند شیران جنگ آوران
ببینند تا رای ایشان به چیست — همی گفت با درد و خندی گریست
همی گفت کامروز مردی تمام — به ارزنده در دهقان کام
نیاکان و شاهان ما را بدند — بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را از آن بود روم — کنون تخت آزادگان شد بوم
شب آمد درآمد بر ایشان شکست — سکندر بسازید تا جشن را بهشت
جهاندار لشکرکشان کشته — جهان از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد به اصطخر پارس — که دیهیم شاهان بد و تخت پارس
خروشش بلند آمد از بارگاه — که ای مهتران نامبرده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی — ز کرده به یزدان پناهد همی
همه کینه در بها نهید — بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان انجمن چنین — جهان خون دشمن ببرم چنین
ز خیرگی دست کوته کنید — خرد را سوی روشنی ره کنید
چو پیروزگر داد ما را بهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — همی گردن از داد ما بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه
خرد را از ایران نگه داشتند — دهیم از بزرگان نگه داشتند
خروشی بیامد اندر میان سپاه — یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه گرد آمدند — همه یک بیک پیش او آمدند
همه مهتران زار و گریان شدند — ز تخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای مهتران — رها بود بر پا بد آسمان
نگین در جهان زین نگین گشتن — به ارکار دانان بپیچش ستند
زن و کودک شهریاران اسیر — جگرخسته را خیره شد تیر پیر
همه خواسته پاک غارت شده — ز گنجم همه ساز آلت شده
چه بینید و این را چه درمان کنید — که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه تخت و نه شهر و کلاه — تن و پی نه فرزند و گنج و سپاه
گر اندیشه بخت ایشن گزار — نیابت نتیجه شد بار و کار
کسی کز گرانمایگان زیسته — همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار — همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش بسیچ پراکند — زمان رگ و دم آب پرکند
هر پلی لشکری شیر بی بر — چنین آمد از چرخ گردان پسیر
گرا مادر و خواهر و دختر است — همه پاک در دست اسکندر است
همه کودک و پوشیده رویان تو — که بودند ارزنده بر جای تو
چو گنج نیاکان بر او بر ترش — که آمد بدست تو لی سر رتش
کنون مانده اند از کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون بخت ما را ابا او درنگ — نکوشیم با وی هم از راه جنگ
کنون چاره با وی مدارا بس — که تاج بزرگی نماند به کس
همین چرخ گردان بدو بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
خود او را ببین زیردستی چگای — یکی دشمن تیز چنگی لرای
به بینیم فرجام تا چون بود — که گردش ز اندازه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی — بر اندیشه جان تاریک اوی
کسی کو بدانش زبان رسوخت — بچاره بداند همی بر سوخت
ارسطو چو بشنید فرمان گزید — جهان گذل شهریاران پسبر

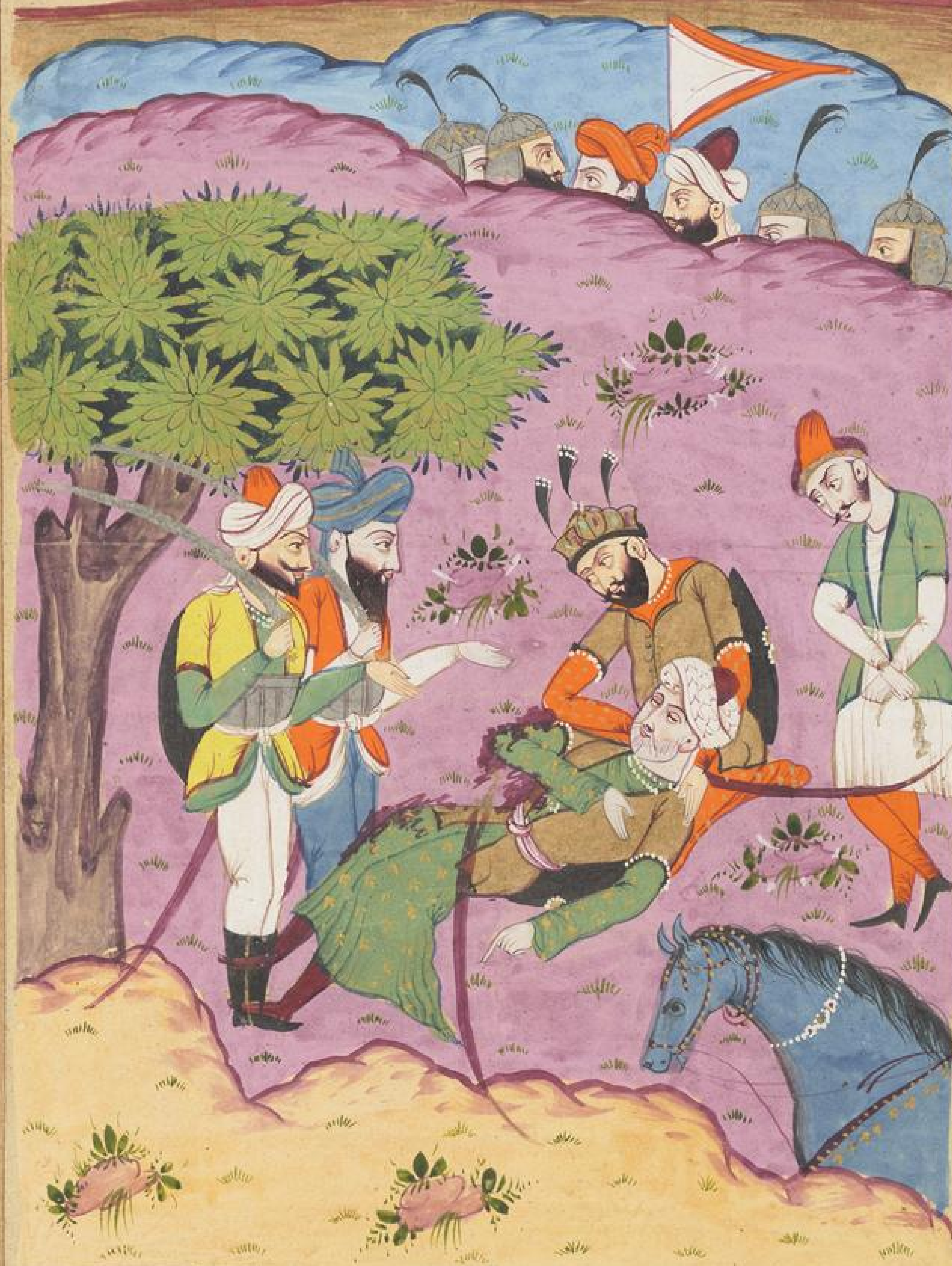
نامه نوشتن دارا نزد اسکندر گوید

دبیر جهاندیده را خواند شاه   بیاورد قرطاس مشک سیاه
یکی نامه فرمود با داغ و درد   دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
ز دارای داراب بن اردشیر   سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   خرد شد بر اسکندر بیگمان
کزوست شادیم و زو با نهیب   گهی بر فرازیم و گه در نشیب
ندیدیم بیداد و دیدیم سپاس   جهانگیر باید که دارد سپاس
نکردی همی این ز رزم آب و جاه   مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود با دل به درد   چه داریم ازین گشته لاجورد
کنون گر نسازی تو پیمان کنی   دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسب و اسفندیار   همان یاره و تاج با گوشوار
فرستیم گنج تو از گنج خویش   همان تیر و زرینه رنج خویش
همان تخت زرین و زرین سپر   همان خود و خفتان سران گهر
همان طوق گنجور و تاج زر   همان تازی اسپان زرین کمر
همان هر چرا بار با بستیم تنگ   سزد گر نشانیت آرم و رنگ
کسی را که داری ز خویش عزیز   ز پوشیده رویان و فرزند نیز
بر من فرستی نباشد شگفت   جهانجوی را کین نباشد شگفت
تو گر سوی ایوان خرامی رواست   همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک زمان نگذریم   نفس جز برای تو نشمریم
هیونی ز گرمان بیاید دمان   به نزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو این نامه برخواند گفت   که با جان دانا خرد باد جفت
کسی کو گراید بفرزند اوی   به پوشیده رویان و پیوند اوی
نه بند بکر بخته گور تخت   که آویخته سر ز شاخ درخت
همه پا کلاه شد و بیداد رنج   ازان تاج من ما دا که خواهم گنج
بگرداب کشتی بیاید همون   دل و دیده تا جور بر زر و ن
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این نه خوردنی   که من پیش رومی نه بندم کمر
شنوده ازان مرا تیز آید تنگ   بدین داستان زد یکی مرد سنگ
چو کشتی مرا تیز آید بر سنگ   که شد روز کارم چنین بار و تنگ
که گر آب دریا بجوید رسد   بهر قطره باران بیابد بسد
همی بودمی یار هر کس بجنگ   چو شد مر مرا زین جهان کار تنگ
نه بینم همی در جهان یار کس   بجز ایزد و همت فریادرس
چو با درد بود او بنزدیک دور   یکی نامه فرمود نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد   نخست آفرین بر جهاندار کرد

نامه دارا نزد فور هندی بیاری رزم گوید

دگر گفت کای مهتر هندوان   خردمند دانا و روشن روان
همانا که نزد تو رفته خبر   که ما را ازاختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم   نه ماند بر ما بر آباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه   نه پیوند ماند نه گنج و سپاه
گر ایدونکه باشی مرا یارمند   که از خویشتن دور دارم گزند
فرستم چندان گهربار گنج   کزان پس نه بینی تو آزار و رنج
همان در جهان نیز نامی شوی   به نزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافگند بر سان باد   بیاید بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن   که دارای دانا چه افگند بن
بفرمود تا برکشیدند نای   برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
در از روی دارا بیامد به راه   جهان تار شد از سم شاه
چو دارا بیاورد لشکر براه   سپاهی نه بر آرزو نیکخواه

شکسته دل و گشته از رزم سیر	سر بخت ایرانیان گشته زیر	نیاوخت هیچ با روبان	چو روبه شدند نره شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند			ز ارزش بزرگی بخواری شدند
چو دارا جهان دید بر کاستی روی	گریزان همی رفت با هوی هوی	هر قلب با شاه سیصد سوار	از ایران همه انکه بد نامدار



دو دستور بودش گرامی دو مرد	که با او بدندی بدشت نبرد	یکی موبدی نام او ماهیار	دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت	ببد اختر و نام دارا گذشت	یکی با دگر گفت کین شوربخت	ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
ببایدش زدن دشنه بر برش	دگر تیغ هندی یکی بر سرش	سکندر سپارد بما کشوری	برین پادشاهی شویم افسری

بار موقف باد

همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بود و گنجور اوی
چنین هر چه جستیم ما جای ترس / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای پرهنر شاه دانش پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / ببایدت نمودن به من بر رواست

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / بر از خون بر و روی چون شنبلید

بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد

نگه کرد خسته بیفتاده است / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروش / گشاد آن بران جوشن پهلوش

ز دیده ببارید خون سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان را هم اکنون نگون / برآویزم از دارها سرنگون

جهان چون ز پیران شنیدم دو سر / دلم گشت پر خون و دل پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / ز هستی همه بیخ کین برکنیم

چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش

یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / تو بردار تخت ار نگون گشت بخت

بر منست فرجام چرخ بلند / خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمن در نگر تا نگویی که من / در هستی نامد ار انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نگه دار گفتار من بس بسیم / بدین داستان عبرت هر کسیم

جهان پر ز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان و اهل رستگان
زمان و زمین بنده پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من

ز نیکی جدا ماندم زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد مرا دیدگانم سپید

ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم

بر منست آیین چرخ روان / اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد

سکندر ز دیده ببارید جوی / بران خسته بر خاک اندر روی
چو او را بدید آن ز دل درد اوی / که ریزد سرشک از رخ زرد اوی

بدو گفت گریی کزین سود نیست / ز دانش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش بخشنده گر / هم از روزگار درخشنده بر

وصیت و اندرز کردن دارا سکندر را

بماند ز من هر چه گو گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / مرا دولت آنکه در جهان تراست

زبان برگشاد ابر دارا بگفت / همی کرد دستان سیه از نژاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمان و زمین آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان و خردمند من

ز من ها کنون دخت من بخواه
پدر دَرش با رام و در پیشگاه

جهان را بدو شاد و پدرام کرد
کجا مادرش روشنک نام کرد

نیاری بفرزند من سرزنش
ز هر کاره از مردم بدکنش

چو هر روزه شهریاران بود
مرا آگهی هست ناداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار

بیاراید این آتش زردهشت
بگیرد همی زند و استا بمشت

بیاراید این فال جشن سده
همین فر نوروز و آتشکده

همان از مرد و مهر و روز مهر
بشوید بآب خرد جان و چهر

کند تازه آیین لهراسپی
بماند بدو دین گشتاسپی

مهان را همه دارد و که بکه
بود دین فرزانه در روز به

سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که ای نیکدل خسرو راستگوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزون زان نباشم بهمرز تو

که این گفته‌ها را بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان بر نهاد
بدو گفت ما را زمانی نماند

سپردم ترا جان و رفتم بخاک
سپردم جهان را بیزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن
بر و زار گریان شدند انجمن

سکندر همه جامه‌ها کرد چاک
بتاج کیان بر پراگند خاک

یکی دخمه کردش بآیین اوی
بدان سان که بد فره و دین اوی

بشستندش از خون بروشن گلاب
چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراستندش بدیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی او را ندید

بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش بتابوت زر اندرون
بزرگان همه دیدگان پر ز خون

چنین تا ستودان دارا برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
بر آیین شاهان برآورد راه

چو پردخت ازان دخمه ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند

یکی دار بر نام جانوسیار
دگر همچنان از در ماهیار

دو بدخواه را زنده بر دار کرد
سر شاه کش را نگونسار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند بر دارشان هر دو خوار
مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
بزاری بر آن شاه آزاد مرد

گرفتند یکسر بر وی آفرین
ورا خواندند شهریار زمین

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بجایی که بود از ایران مهان

هزدیک پوشیده رومی کلاه
بیامد یکی مرد با دستگاه

بر آیین درود سکندر ببرد
همه کار دارا بدان شهر برد

خواستن سکندر روشنک دختر دارا

چو نامه فرستاده شد برگرفت
جهان را بآرام در برگرفت

ز کرمان بیامد بشهر صطخر
بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر

چو بنشست گیتی بکام تو گشت
چنان دان که روز تو اندر گذشت

بیاموزد آتش تو تا ایزدی
که انجا روانش همه بخردی

ندانی آفرین کو جهان آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرامش ازوست هم نام اوست
هم آغاز ازوست و انجام اوست

سپهر و زمان و زمین آن اوست
کم و بیش گیتی بفرمان اوست

ز خاشاک تا چرخ تا عرش راست
سراسر بهستی یزدان گواست

خرد را بجوان کرد کار جهان
شناسنده آشکار و نهان

وزو بر روان پیمبر هزار
بیارانش بر هر یکی شهریار

سر انجمن بد ز یاران علی
که خواندش پیمبر علی ولی

همه پاک بودند پرهیزگار
سخنهای او بر گذشت از شمار

بانی جزو

نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد روان و تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
ستایم بتاج شهنشاه را / که تخمش درخشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخشش و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و خفتان و تیغ / خداوند شاهی و تاج و تیغ
جهاندار با فر و دیگی سپاس / که از تاج دارد بیزدان سپاس
خردمند و بیدار و چیره سخن / جوانم بسال و بدانش کهن
همی مشتری بارد از فر اوی / بنازیم در سایهٔ پر اوی
برزم آسمانم خرد شان گنج / سپهر از بر خاک شد چون گنج
بدو بر بدو شهریارت شاه / نباید بدو کینه هور و ماه
بپاید ناچار بودن نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده / ز دیدار او بخت جوشن شده
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکو شود بر جهان پادشا
هوا روشن از تاج و تخت ویست / زمین پایهٔ تاج و تخت ویست
بنخچیر شیران شکار ویند / و دد و دام در زینهاری ویند
ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی سکندر چهارده سال بود

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کردی مترسد ز دست
بد و نیک با کهتر و مهتران / رهایی نیابد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه با زه آید از نشیب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فیروزی داد تاج / در بخت پیروز گنج و داد تاج
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهم ز مال کسی هیچ مال / هر آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این گفت [illegible] / وزان پس خرد گشت با داد جفت
گرفتند یکسر بدو شهرها / بدان دادگر شهرها بیبها
وزان پس پراکنده شد انجمن / جهاندار بنشست با انجمن
بفرمود تا منشی آمد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد

نامه نوشتن سکندر بجانب مادر روشنک

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از مرگ شه رامش جان دهاد
نبشتم یکی نامه پیش از این / نوشتم در درد و دامن ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / جهانت یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم / ز درد دلش جان برافراختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون بیامد درنگ
نه برگشتن جایه مرا سرزنش / بمینو رسانا و یزدان بهشتش
ورا داور از جای نیکان دهاد / به اندیشه بازار نیکان دهاد
نباید کسی چاره از چنگ مرگ / چو ما و خزانت ببید تبرگ
جهان نیست اکنون بدو بستگی / بر اندرز دارا فراوان گوا
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون بینی او را مرا بود جفت
کنون با پرستنده دارد [illegible] / از ایران بزرگان همه با نگاه
فرستید روشن بمرد گمان / ز داید مگر جان تاریک من
بدارید چون هستید اصفهان / بهر سو پراکنده کار آگهان

همه کارداران با شرم و داد
دل خویش را پر مدارا کنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گوهر پادشاه
و لدارای دارای دبا نام و شرم
چو آیی شتابان بگوی مرا
نبشتم یکی نامه بر مادرت
پرستنده تاج دبیران مهید
بکام تو کرد او جستن بلند
گل آرای چون آن سخنها شنید
نویسنده نامه را پیش خواند
مران نامه را خوب پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
همی فر دارا همی خواستم
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
شنیدم همه هر چه گفتی بمهر
چو چون خداوند رنج کسی
نباید زشاهی پرستندگی
دگر آنکه در روشنک یاد کرد
در دوست فرستاد و نامه نبشت
نوشتیم نامه بسوی مهتران
فرستاده را بدره و برده داد
ازان تخت و آیین و این نیکخواه
زنبور به مادر شش را بخواه
ببرده درون روشنک را بهم

که دارای داراب گاه داد
مرا در جهان نام دارا کنید
گز انجا بخواهید فرمان مرا
سوی روشنک همچنان نامه

نامه نوشتن سکندر بجانب روشنک

سخن گفتن چون آوای تو
به بینی تو باشی جهانجوی من
که اندر پرستنده مرا در خور
هما نرا که خوردن کوه و درد شنید
ز دشمن نشست و در بزم آرزو
یکی با دو سر دارد جگر گسترید
بدو مر مرا بیش با رسپرد
سر ما بر آید درخت بلند تخت
با آیین فرزند شاهنشهان
بگوی ما باشی روشن روان
باید یکی فیلسوفی چو گرد
ز دارا رز دیده بیارید خون

نامه نوشتن مادر روشنک بجانب سکندر

خداوند آرام و دلیل جهان
زما هر انجام دی آرام
مرزکی د مهر دری جسر دی
که از جانتوت و باد آسمان
بگیتی در گنش بماند بسی
نجوید کس از نامور بندگی
دل ما بدان آرزو شاد کرد
یکی نامه چون بوستان نبشت
به پهلو بزرگان جنگ آوران
ز گنجش ز هر گونه بهره داد
تو گفتی که زنده است پرگاه
چو آمد سخنهای دارا مرا
چو دیدی زمان برده ای

دگر گفت کز کار کردان سپهر
کنون چون زمان ودی اومر گذشت
بکام تو خواهم که باشد جهان
ازان دخمه و دار از نهان
دگر آنکه جستی همه آشتی
بجای شهنشاه دارا توی
پرستنده او گشت و ماند ایم
جو شاه زمانه مرا بر گزید
که فرمان دارا است فرمان تو
چو روی برد سکندر رسید
سکندر ز گفتار روشن شاد
بدو گفت نزد گل آرای شو
همیر طوق و باره اباگوشوار

همه شهر ایران به پیش شما
ز شاه جهاندار خود کامه
جهاندار و دادار و پروردگار
نزاید مگر مردم پارسا
دران لب بند د نام نیکی سپرد
فرزنده باره و باج تخت
بر پیش اندرون مرد هم شهریار
تویی در شبستان پسر با نوان
سخنهای نخ بجهان یاد کرد
که هر ریخته زیر خاک اندر است
همی چون بزرگان بر گوهر مند
سخنهای با مغز فرخ نبشت
گر ولیت پر خاش آرام و مهر
سرگاه او جو تاج و تخت
همان روشنک را بدارم نهان
مکافات هر جواه جان تو سپار
هر روز با بنده یکدل آشتی
چو خورشید شد شاه دارا توی
بفرمان در است سر افکنده ایم
سر ار رای او کس نیارد
نه هیچ کس سر ز پیمان تو
همه یاد کرد آنچه دید و شنید
بآرام شد تاج بر سر نهاد
بگیرایی به پیوند گفت رو
یکی تاج پر گوهر شاهوار

هوالله
از لطف
دیما

صد اشتر ز گستردنیها ز بر
ز رومی چو سیصد گرگ سپر
چو با خویشتن خادمان برد و
بشد مادر شاه با ترجمان
به یکبار کردند چندان نثار
به ایوان نشستند با رای زن
سپر و در و سیم یاقوت بار
ز اسپان تازی به زرین ستام
چه جامه چه برده چه از نابرد
از ایوان پرستندگان خواستند
ز کاخ گل آرای تا نیم راه
بر آن چتر دیبا درم ریختند
بر آن چتر و بالا دو افکند چهر
نشسته بگفتند با او بهم
که گرد بیداد خسروی بنده
همه شهر ایران و توران برین
چنین گفت گوینده پهلوی
که چون شاه هند را نام کید
دل بخردان داشت و رای ردان
به هندوستان هر که دانا بد
همه خوار بها پیش این گفت
همی گفت با کید کای شهریار
به شهر اندرش خواب و آرام
چنین گفت با دانش کید
ز نخجیرگاهای کوی جور

ده اشتر ز دیبای رومی کمر
اگر بشمرد با درت بیش بر
ز راه و ز آیین شاهان بخواه

هم از گنج دینار چون سی هزار
یکی جام ده هر یکی را بدست
بیامد ز ایوان گل آرای پیش

آمدن مادر روشنک نزد مادر سکندر

همه نامداران شدند انجمن
ز زرین و سیمین بخروارها
ز شمشیر هندی به زرین نیام
که کس این نشمرد در جهان را نگ
چهل مهد زرین بیاراستند
گهر بود و دینار و تاج و کلاه
ز بر مشک و دینار بر ریختند
تو گفتی خرد پرورد نیش مهر
همی رای زد شاه با انجمن
مهر و تو بود او بزرگ مهد
تب همی بر خواندند آفرین

گل آرای بر تخت خندان چهر
ز پوشیدنیها دگر نیز
ز خفتان و از خود و برگستوان
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب
یکی مهد با چهره دخت و ماه
بیستند آذین بشهر اندرون
چو ماه اندر آمد نکو روی شاه
چو مادرش بر تخت زرین نشاند
از او دختر بزرگی و آهستگی
سپردند از ایران فراوان نثار
همه روی گیتی برآراد شد

داستان در خواب دیدن شاه هند

نشست کیان فره موبدان
بگفتار دانشش توانا بد
نهفته بدید او ز نه شگفت
خردمند داز مهتران یادگار
نشستش جز با خرد دو دام
گزین بر مهتر که در پیش راه
چو ما را نخوردن همی بشمرد

دمادم بده پس کید که
بفرمود تا پیش خنده انجمن
کس آن را که از رش بیارد گرد
یکی یاد کار آب مهتران بهم
نشستش با گور و آهو بود
ز چرخی بگیتی نباید گزند
نشسته که تا باب آید در دید

سپرده در و گنج و زین هر نثار
بر آیین خوبان خسرو پرست
خود و نامداران ز ایوان خویش
پذیره شدندش فراوان مهان
که بر چشم گنج و درم گشت خوار
که شد در جهان روی بازار تیز
ز افکندنی و پراکندنی
ز گوپال و زرین کمر زر گران
بیامد ازان پس به ایوان خویش
نشست اندر و روشنک شاددل
بر از خنده بنهاد دل بر زخون
سکندر بدید او بخندید گاه
سکندر بر او بر همی خواند
خردمندی و شرم و شایستگی
ز دینار و از گوهر شاهوار
به هر جای ویرانی آباد شد
شگفت آیدت کین سخن بشنوی
نگردی جز از دانش و رای صید
همی خواب دید این شگفتی نگر
به هر کس که دانا بد و رای زن
بر انجمن چنین خواب ز رزد
ز گیتی بدانش رسیده بکام
ز آرام مردم جگبو بود
پرستنده مردی بجای مهند
به آواز مهران بر آمد ز جای

حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا سپهبد نماند دژم
بدو گفت ای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
چنان دان که یکشب خردمند تنگ / بخفتم بآرام و با هوش و رنگ
در خانه بد آنکه از کاخ بود / بهنجش اندرون تنگ سوراخ بود
ز روزن گذشتی تنومند اوی / بماندی بروزن بخرطوم اوی
یکی بر نشستی بران تخت عاج / ببر بر نهادی دلفروز تاج
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
چهارم جهان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
دوان مرد و آب از پی او دوان / چه گوید بدین خواب نیکی گمان
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم
شدندی به پرسیدن تندرست / [illegible]
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدیدن کیا نیز نگداشتی
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
ز دو خم پر آب و دو دیگر ز گرد / همی برکشیدند ازو آب سرد
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب گیا خفته بر آفتاب
همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تاو
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / برو بر نه پرده نه ایوان و کاخ
سر دگرها بسنجت بپای زبان / کزین بس چه خواهد بدین در جهان
ز کمتر شنود نام هر نوبلند / نیابد بدین بار شاهی گزند
چو خواهی که باشند مرا آبروی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
یکی جوی بینیت برین دشت راست / که بی تا بماند ز جهان آنچه راست
بدیگر یکی که هیچ آرزو چند / بدانی که تا نام گردد بلند
ز جور دین تکرد تهی آب اوی / برین خیرها راست کن رای اوی
بشنده نباشی تو با لشکرش / باجاره و گنج و با کشورش
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / گذر کرد پیل و برون شد بیدرنگ

جهاندار تا هر دو مهران رسید / ببر سپید و انده را چون ندید
هر آن فن برین خواب گوش ... بدار / گذارش کنون یک بیک تو شمار
یکی خانه دیدم چو جای بزرگ / بدو اندرون زنده پیلی سترگ
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
دگر شب بدانگاه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت
سه دیگر شب آمد بگاهم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
که کرباس جایی دریده ز گرد / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
همی آب ماهی بردن ز نخچیر / سر تشنه از آب برگشتی
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری چنین دید مردم کراب
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی در همه دردمند
چو هفتم زمین شب اندر گذشت / چنیدی یکی اسب دیدم بدشت
جز آن داشتی از دو سو ... / به هر دو بش راه ...
دو پر آب خم تهی در میان / گذشته بخشکی بر او بر لبان
نه از دریکمین زمین خمان / نه آن خشک بادل ...
یکی خور و کیهان بخشش دو رادی / تنش لاغر و خشک و بی آبروی
اگر گوش داری بخواب و بهم / هر یکی مرین تا بس سرنهم
همه دشت کشمیر رای درم / زخشکی لب چشمه گشته دژم
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت از این خواب دل بد مکن
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ترا چار چیزست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دگر فیلسوفی که داری نهان / نگوید همه با تو اندر جهان
چهارم قدح کز برو ریزی آب / نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
چو آید بدین تا بس سکندر بجنگ / چو خواهی که اندر سازی درنگ
چو هر کار تو رازی ... رنج هم / همان خواب را نیز با سیج دوم
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیداد گر باشد و گر گردی
ازین پس بیاید یکی پادشا
دل سفله باشد تن ناتوان
دگر آنکه دیدی که کرباس تنگ
ازین پس بیاید یکی نابکار
یکی مرد دهقان آتش پرست
دگر دیبه نو تی آن بار
تو کرباس را دین یزدان شناس
زمانه بیاید که پاکیزه مرد
همی تشنگان را بخواند بآب
بپنجم که دیدی یکی تنگ سال
ز کوری یکی دیگر آمد بره
بر آن ره بود دانش بی‌شمار
همی داند آنکس که گوید دروغ
زمانی بیاید که مردم بجبر
جز از خویشتن را نداند کسی
دو از آب دادم سیم سر به
تو گر ابر کرد و بهاران بر آب
توانگر ببخشد همی این بداج
چو کیوان سپهر تیز از دو شود
شود کار و تیمار درویش سست
دگر خمره دیدی از آب خشک
ازین پس یکی روزگاری بود
جهان سر بسر تیز از رنج اوی
سر انجام لشکر نیابد پناه

گزاردن مهران خواب کید هندی را

تنش اندرون تیز مانده روان
گرفته در آن جا پاکیزه‌تر
ز دشت سواران پرهیزگار
که بر تاز و بر سیم گردد بدست
کشنده از آنگونه کرباس را
گشته جهاندار آمد از بهر پاس
شود خوار چون آب انگور و
کس او را ز دانش نیارد جواب
بدو اندرون ساخته کارزار
همی آن برین این بر آن بر کشید
درخت خرد شان نیابد بیار
همی زان پرستش که جوید فروغ
شود شاد و بهتری بیابد هنر
کسی را نداند فریاد رس
میانه یکی خشک با تر بدی
ز درویش پنهان کند آفتاب
یکی با دگر چرب شیرین زبان
جهان زهر بخرد بیابد شود
همی خیر خواهد همی بد رسد
نگردد اندرین آسیای چو سنگ
که اندر جهان شهریاری بود
ز سنگ تهی مانده از گنج اوی
بیابد نو آهن یکی سنگ گاه

کجا زیردستانش باشند شاد
ز کرباس آنگونه گون بدرید
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی
دگر دین موسی که خوانی جهود
همی در گذشت این از آن آن ازین
دگر تشنه کو فر از آبخوش
نگر وارهای بدر با شود
گریزان از آن مرد دانش پژوه
بر از جوز دوار و خرید و فروخت
زمانی بیاید کزینسان بود
رسانیده مرد نادان شود تبه
ششم آنکه دیدی بر آن سیر دو سو
نه درویش یابد ازو بهره
بهفتم که بر آب دیدی دژم
ازین پس بیاید یکی روزگار
نبارد همی نیز باران بهیش
دگر آنکه گاوی چنان بد بدست
شده مرد درویش از آن خشک
نه هرگز کند در گنج خویش
تن و بر و مندی یکی ریش اب
که دانش نباشد بنزد یکی اوی
همی هر زمان نو کند لشکری
کنون روز امروز بکنید تا

جز از نام نیکی نماند بدو
جهان سست بی سود و ناپایدار
بر از غم دل و شاد دل برزد
نه آید ستوده آنکه او کرد بد
بدین دین بزرگی شود خوار نیز
که گوید جز این دین نشاید بود
شوند دو دشمن از آن مان بهر
گریزان رهای و ر آتش
که از بد کنش بر تو بار شود
کنند کیمیا بید هم کرده
تو گفتی زمان چشم از آن بدو خیز
که دانا پرستار نادان بود
نشانش یکی زین نشین شود
خورش را نه بیش و نه کمتر کند
بدانش ندارد دگر شهره
یکی زو تهی مانده بد تا بدم
که درویش گردد جهان سست خواه
دل مرد درویش گردد ریش
ز کوس نه بد خر او تخت
همی روز را نگذراند شب
نبود ماند دار ده بین رنج جوی
نه آن اتها را کن تی شتاب
بر از غم بود جان تاریک اوی
که سازد از و نا بداد فری
که بر نام مهران افسر آرا

چو آید بدو ده تو این کار خیز / که دانش بر دست دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / دلارام بهروز برگشت و
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / پراگنده کرده جهان تا نکوش
سکندر چو گرد اندر آمد براه / بدانست کو راند این بیگاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه همراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / ز نامه مغفر همی برفراخت
چو آمد بران نامدار بزرگ / بپیش سکندر رسید نامه
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / خداوند شمشیر و تاج و کمر
ز کار آن گزینند که هیچ نغز / وزو دار امید وزو ترس باک
بدانند که با بخت را ما بدایم / که روشن کند جان تاریک تو
بدانند که بر تو بخواند دبیر / هم اندر زمان سوی فرمانگرای
دگر کمتری زین سخن کم برم / فرستاده با نامه شاه رابه
فراوانش بستود و بنواختش / زمانی نکردم زمان اوی
ولیکن بدینگونه ناساخته / بنزدیک آن نامدار ره تیز
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم کرد چینی هندی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند مردی و هوش و درم
دگر گفت کز نامور پادشاه / ز دارنده لشکر و تاج و گنج
مرا چاره جز نیست کامد ز رنج / سپهر آفرینش بخواند فرود
نباید فرستاده از نزد شاه / وزان تازه کرد و دل کینه ازوی
وزان پس که فرمان بدم شهریار / بگفت آنکه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رد / کسی را نبد آشکار و نهان
که دیدند خود و بلی برچه بود / بکردار آتش به پیمود راه
چنین گفت با کید کین کار خیز / که تا دیدنی پاک ناکوده
چو بشنید کید آن ز بیگانه خاک / بهر در فراوانش بنواخته

مرانم که خیری نخواهد بنیز / چو خشنود و داری درانگیز دد
برو تازه شد روزگار کهن / بباید سپهر و خسیم او بوسه داد
حکیمان بر فتند با او براه / بباید همانگه تا برام خویش

داستان سکندر با کید هندی گوید

ورنه رسان تا کی و نهار / ازو نامور کس را نامدم داشت
که مهلاد و خوانندش کید ستیز / نویسنده نامه را خواند شاه
چو نخجیر که اورد دسته سوی / ز اسکندر داد و هنر و کر
چو خواهد که هر دار دار رنج / گرامی ده تا شد هیر دان تا
بزرگان هر روز زر پادم / نوشتم یکی نامه نزدیک تو
منه هیچش داین را سکان تخم / اگر تنبیه روشنی با جای
سر و تاج و تخت کی لشکرم / چو نامه بر کید هندی رسید
به نیکی بر تنگ نبشتاختش / بدو گفت ... دم فرمان اوی
نیایم دمان کردن افراخته / بباید ستیند جهان آفرین

پاسخ کید هندی تعبیر کردن سکندر گوید

خداوند بهروزی و روزگار / خداوند بخشنده و دادگر
نه هیچ سر مردم نابکار / تن بد که داریم خیری دریغ
کسی را نبد آشکار و نهان / که دیدند خود بود نی برچه بود
بکردار آتش به همو در راه / فرستیم چون باد پیش اولی
بیایم پرستش کنم بنده وار / فرستاده آمد بکردار باد
بنزدیک آن نامور شهریار نو / بگوییش که آن حیب کید رها
سپهر آفرینش بخواند فرود / بباید فرستاده از نزد شاه
که کس را گیتی ندید است سر / همی شاه خواهم بداند که جفت
بهر دخت هشت تا ... / فرستاده را نیش بنواخته

فرستاده را در زمان شاه گفت
کمندیست گیسوش از مشک تر
ز دیدار و چهرش خرد کندتر
سپهبد نژادست یزدان پرست
دو سال اگر ماند این نیم
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک
چهارم نهان دارم از انجمن
فرستاده نامور بازگشت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست
مر او بوم او را نگویم بجای
یکی نامه بنوشت پس شهریار
خردمند و باکند و با شرم و رای
تو اعجزها را ببین تا تمامی
خردمند ده مرد رومی برفت
جهانجوی چون بهاب بخواست چنان
بیاراستند دختر شاه را
نشست از بر تخت خورشید چهر
فرستادگان شاه سوی عروس
فرو ماندند اندر آن خیره خیر
نگاهی کند دیده از شان یکی
چنین گفت با رومیان شهریار
بدو گفت رومی کای شهریار
کنون هر یکی از یکایک تمام
نوشتند هر موبدی آنکه دید
چو بشنید جهانبان نامها کرانام

که من دختری دارم اندر نهفت
همی آید از دو لبش بوی شیر
همی داستانها خرد پرورد
دل شرم پر هنر دارد و بهشت
نشیند کم و دمی از جام کم
که علت بگوید چو بیند سرشک
جهان فیلسوفست نزدیک من
ورا هزاره با با و انبار گشت
بدین چار چیز آزادی جان پر ابهاست
بدین نیکوی باز گردم بجای
هزار نورش دلوی در یک دو گاه
جهانجوی با دانش و رهنمای
بدان تا بیابند هرجا بجای
ز نزد سکندر سوی کید رفت
یکی جای شایسته بنشاختند
بیامد چو دیدار آن ماه را
ز ناهید تابنده بر هم سپهر
بر آواز اسکندر فیلقوس
ز دیدار او سست گشتند مهر
ز رد چشم هر دانشی اندکی
که چندین چرا بود تان روزگار
با ایوان چو کس نبیند نگار
ز پیشم یکی نامه نزدیک شاه
که قرطاس را روی باید سیاه
ز گفتارشان در شگفتی بماند

که گر بیندش چشم آفتاب بلند
هم آورد با بالای او سرو بن
چو خامش بود کان پر شرم نیست
یکی جام دارم که گر پر کنی
همی می دهی جام و هم آب سرد
اگر باشد او سالیان نیکخواه
همه بود و نیکو بدین شاه
بیامد به پیش سکندر بگفت
جوابها فرستد بنزدیک من
گزین کرد از رومیان ده خردمند
که من نامور استواران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو
چو من نامه یابم ز هر چیز خویش
چو سالار هندی سر اندر نهاد
دگر روز چون آسمان گشت زرد
نگارید در ون تخت زرین نهاد
هر چند بیدار ده مرد پیر
چو دیدند بر آن رخ و چشم شاه
خردمند ده پیر مانده بجای
چو فرزانگان دیر بر ماندند
هم او آدمی بود اگر چهره داشت
ندیدیم کس روی او را تمام
نشستند پس فیلسوفان بهم
ز نزدیک شاهان سواری برفت
بنامه هر اندام را هر یکی

شود تیره از روی آن ارجمند
گلفشان کند چون بسر آید سخن
چنو در زمانه ندیدست کس
دگر آنکه شیر اندر او افکنی
شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
ز دوده بپیچد جهاندار شاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
درفشان کند جان تاریک من
خردمند و با دانش و با گزند
جهاندیده و راز داران خویش
ببینند آن رای باریک تو
ازین هر هنرها مداران خویش
فراوان بپرسید و گفت و شنید
بر آورد خورشید تیغ از نبرد
بکرد اندر آرایش چنین نهاد
زبان چرب گوینده با دگر
درخشان از و خانه و بارگاه
زبانها پر از آفرین خدای
کس آمد بر شاه چون خواندند
بخوبی ز هر اختری بهره داشت
سلام علیکم علیک السلام
گرفتند قرطاس و قیر و قلم
بنزدیک شاه زمانه نهفت
صفت کرده بودند روا هر یکی

بدان بر جهاندار پاسخ نوشت / که گنجی که دیدند بر آن بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / بدین هم فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را بدید / شما با سقفان بهم در رسید
نیاز آرد او را کسی زین سپس / ازو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت زان بار و بوم / بیاید بنزدیک سالار روم
چو آمد بدان پاسخ شهریار / ببینند با رنج هر ده سوار
ز الوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان بار بست / که از رنج اسکندر آزاد رست
بدو خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خودکامه را
همان گوهر و جامه نابرده بند / ز چیزی که بد بسته بر هر گزند
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / ده اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پرمایه با چتر زر / ببردند تا نغز و خندان گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / بدان تخت بر تاج زرین نهاد
فغستان چو تابنده خورشید رشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قنوج همچنان نامداری بنام / همه کشوری از می پر جام
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / ز لب [illegible]
دو ابرو کمان و دو گیسو دژم / سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان روی و موی دلارای اوی
همیگفت گیتی چراغ جهان / همی آفرین خواندش در نهان
بدان دادگر کو چنین آفرید / بدانگونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که گنجور بد / بدان لشکر روم موبد بد
نشستند او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست
بدو ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج

داستان آزمایش نمودن روشنک نسبی سکندر را

چو شد کار آن سرو روم ساخته / بآیین او جای پرداخته
ببر وقت ازان پس بدانده مرد / که چون خرد دارد از انش اندر نبرد
بر از روغن گاو جام بزرگ / فرستاد نزد حکیم سترگ
که این را بر اندامها در بمال / سر و تن و میان و بر و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی / بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا بدان روغن نگه کرد گفت / که این پند من نیست بر من نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد کرد آهنش چند / بآیین یکی مهره سازند چند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آیین بسود
فرستاد ازان آهن تیره رنگ / که آیینه کرد روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر به شب / وزان زار بمکث و بنهاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست / همیدون ز دانش ازو باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن بلی در سخن پرورد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
ترا لشکر حرب و گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخندان و از من تو باریکتر / ترا دل ز آیین تاریکتر

تو گفتی برین سالیان گوز نیست
ز خوبیها دلم پر ز رنگار نیست

چگونه براه آمد آن تیرگی
چه پیچم سخن را بدین خیرگی

ترا گفتم ار گردش آسمان
ز دانایم دلت گر شنیده گمان

ازان پس که چون تیره گردد برنگ
کجا باز گردد برد کار زنگ

ببندد اندیشه نغز گفتار اوی
دلش تیره گشت بر کار اوی

بفرمود تا جامه سیم و زر
بیاورد و گنجور جامی گهر

بدانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نهفت

که باید جهان خیرد و بیند نهفت
نگون آن چو آهسته جفت اهرمنت

نشستن بآسانی نخواهم ز مرد
برایی که باشم بتن نیز زرد

خرد باید و دانش و راستی
که کژی نگوید در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی در جهان
پس از شهر و از لشکر و در نهان

که دانش نبینی به جانت نهفت
خرد تاج بیدار جان منست

برهنتی چرات دهانی کنم
مر پیچم آهسته بآسانی کنم

بفرمای تا این مرد باز جای
خرد باد و جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت
ز هر گونه اندیشه ها بر گرفت

بدو گفت زین پس مرا از گشته
نگردد خداوند خورشید و ماه

خرد دارم این رای و پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

داستان آزمودن سکندر پزشک را

بفرمود تا رفت پیش پزشک
که علت بگوید چو بیند سرشک

سزاوار مندی بگفت از نخست
که هر درد کانکس بیابد درست

بدو گفت هر کس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش تندرست
فزون گر خوری باد ماند نشست

همان آرزو تا بیفزایدت
چو افزون خوری خورد گم آیدت

همه یاد داری سخنهای نغز
بیفزاید اندر تنت خون و مغز

نبودی بر تن خویش بر کامگار
دلت درد گیرد چو خوردن بساز

همان رنگ چهرت کجا آورد
بهر کار با گشن رای آورد

نگردد سراکنده موی سپید
ز گیتی سپیدی کند تا امید

سکندر بدو گفت نشنیده ام
کس را ز شاهان چنین دیده ام

گر آری تو این نغز دارو بجای
تو باشی به نیکی مرا رهنمای

خریدار گردم ترا من بجان
شنوم نگرید ازین بد گمان

ورا خلعت نیکوییها بجست
ز دانا پزشکان سر بر فرخش

پزشک سراینده آمد بکوه
بیاورد با خویشتن را گروه

ز دانایی او را فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پازهر

گیاهای کوهی فراوان درود
بیفکند ازو هر چه بیکار بود

ازو تاک تریاک گیاها گزید
بیامیخت دارو و جان چون شنید

همش را بر آوردی کوهی نشست
همه آتش بکرد با هم درست

جهان بد که او نیک جفتی همی
بیامیخت شاه با هر کسی

نگار زنان نیز بودی بترس
همی بزم جامی بکفی پرنس

از آن سوی کاشتش گراینده
نبد اندر آن هیچ تن را گناه

جهان بد که با شاه روزی پزشک
ز کاهش تن یافت اندر کو نیک

بدو گفت کز تخت خیز ربان
جوان بر کرد و دل تن بکمان

ترا انم که بیخواب بودی شب
بمن باز گو این نگفتی بی لب

سکندر بدو گفت من روشنم
از آزار سستی ندارد تنم

بیندیده دانای هندوستان
تبو اندر انگار هند استان

بیامیخت دارو نگار زرد رنگ
چو شب تیره شد آن گنج بخت

سکندر زمان هنر هنها گفت
نیامیخت با ماه و مهر از نهفت

نشستکی چون اندر آمد پزشک
بکه کرد پایید دیدن نکشک

بیداجت دارد مرا اندش نشست
یکی جام بگرفت شاه دان بر

بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه این چرا پختی / چو با رنج گنج برانگیختی
بدو گفت شاه انجمانید جفت / نخست و نشست بره نهان گفت
چو تنها بخفتی نوای شهریار / نیامد مرا هیچ وارد بکار
سکندر بخندید زو گشت شاد / ورا گفت پی کید گیتی مباد
بزرگان دانا ز شاه انجمن / تو گفتی بهند و بستان شد زمن
یکی بدره دینار داد اسپ شاه / بهای رزین بفرمود شاه

آزمودن سکندر جام را گوید

بزرگ خردمند را داد و گفت / که با آب گرم خرد باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد / بیارید پر کرده از آب سرد
بیخورد هرکس از آن جام آب / ز لشکر تا وقت هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / زخوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که اندر جهان کید راز نهفت
از این پس نخوانیم هندوستان / مگر خانه کید جادوستان
بخیره ندارید جز این فسون / شگفت اندرین هند و چندی فسون
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایش آب انجام چیست / نجومیست یا آلت هند چیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو انجام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد / هر و بر سپید و نی لاجورد
تو از مقناطیس کم برایشان / که او را کسی کرد آهن کشان
همه طبع اختر نکو داشتند / فراوان بدین روز بگذاشتند
بطبع آن جهان هم شدش انگشش / ز گردون ببرد همی آهنش
همی آب هرگز نگیرد کمی / نه بیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا بسنده اندیش / سخنهای او سودمند اندیش
چنین گفت بیزارم از داد را / که من عهد از پی داد را
همی گفت تا نامم بجای / همی پیش او بود باید بپای
که من با شما روز جان چار چیز / بدین بر فزونی نجویم بچیز
دو صد بار کشتی خواسته نهاد / ده اشتر زگوهر بر آن برنهاد
بکوه اندر افگند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها نابدید / کسی همه آن گشت بدندید
همه گنج با هر که گردش نهان / ندیدند از آن پس کسی از مهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار

نامه سکندر نزد فور هندی گوید

ز مهلاد چون باز لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر نزدیک فور / یکی نامه فرمود بر حکم دستور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوسی / فروزنده آتش تیغ کوس
سوی فور هندی سپهبد هند / بلند اختر و کشور آرای هند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
دگر چون بگیرد دلبند نژند / نیاید بدو آفت و گزند
شنیدی تو تا که یزدان پاک / چه داده است ما را از این تیره خاک
ز مهرو وری تخت و از فری / ز و بیهم واز تخت شاهنشهی
همی روز تا بیکر گذرد / کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام جوییم که ماند بنیک / بدین مرکز ماه و پرگار تنگ
جو این نامه آید بنزدیک تو / چه آراید گر رای تاریک تو
ز بخت بلندی با بیت اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره ساز / که بر چاره کرد کارگر دراز

ز فرمان اگر بگذرانی بدی
بلندی به پستی دگر کنند آوری
چو پیش با سواران بیامد ز جنگ
نشستی آمد ترا از ورنگ

چو زینگونه گفتار با نخت شد
نویسنده از نامه پردخته شد
فرستاده آمد بنزدیک فور
گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند
بر آن تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ
برآشفت از آن نامدار بزرگ

بپالیز کینه درختی بکشت
هماگه یکی تند پاسخ نوشت

داستان جواب فور بجانب سکندر شاه

بپاید که باشیم با شرم و پاک
سر نامه گفت از خداوند پاک

نگویم جز این سخن بر گزاف
که چاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی بر انسان بهشتم
خرد را بر مغز تو آزرم نیست

اگر فیلسوف این نگفتی نبود
تو خرام آغازه برواز سور
ز دارا شکستی چنین نیک بی
گر از گنج گوهر بگذرد سال و ماه

چو هر تخمه بگذرد روزگار
نزند تا هند آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کیم
بدانی که گنج ها گشته صد

بدینگونه عنوان ز بنیاد سخن
نماند به یاد آن کیان کهن
منم فور وار فور دارم نژاد
که از قیصران کس نکردم یاد

بداند که دارا مرا یار خواست
دل دختیاری ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستاد و می
همیدون بیاری زبان داد

که پیروزت آن بنده گر نیک شد
سر تخت ایرانیان گشته شد
ز مردان چو روی زمین پاک شد
ترا زنهر هر بنده بر پاک شد

که او را ز دستور بد بد رسید
خرد از چه رای شد بد رب بایدی
تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با بات جز گونه گرد دشمنی

به پستی کنون زنده پیل و سپاه
که بخت بهند بر با وراه
همه را تو ببری و رستمت
نهانی تو چون رنگ اهرمنت

بگیتی همه تخت زیبی ملک
هنر بس از گزند دید روزگار
بدین نامه با نیکویی خواستم
منقش دلت را بیار استیم

چو پاسخ بنزد سکندر رسید
همان دم ما ز لشکر گیران
که تو دندان بسته و ...
مرا از بنی کس کمینه بلند تو

سوی فور هندی سواران براند
که روی زمین جز به دریا نماند
بهر سو همی رفت زان سپاه
که گفتی جز آن هر زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راه درشت
به دل آتش جنگجویان بخفت
ز رزمش بسر بر سپه گشته شد
ز دانگاه ز نیکان رو خواستند

سپه چو آمد بنزد سپاه
گروهی بر فتنه نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار جیش
سپاه مرا بر نتابد زمین

نجوید همی جنگ تو فور هند
نه فغفور هند و نه اندر سنه
سپاه از چه رو گرد باید
سوار و پیاده نیابند راه

چو هر دو بودیم تا این زمان
بهر جای با لشکر به کار
کنون بس بسر کوه دریا ...
سپیری نیابد کس از جان خویش

نگردان همه نام ما را به ننگ
گروه ت کس جنگ با کوه سنگ
چنین گفت اگر چند دارا ...
برز دی کسی را نیابد زیان

ندارانیم از هندوان بد رسید
کسی از شما یاد جستند
بدین راه من خشم نکند رزم
دل از دها را هی سپرم

نگویم ازان بیش بر گوی فور
هر دو از این رنج و درد از سور
چو زو باز گردم بهایم بروم
بمردی هر آنچه آرم روی تو

مرا یار مردان و ایرانیان
نخواهم که ردی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی
نشسته سوی تو زش نهادند روی

که ما پیش بنده قیصر نیم
زمین جز لشکریان او نیم
نگردیم چون آب گردد سیاه
پیاده بجنگ اندر آید سپاه

گر از خون ما خاک دریا کنند   به پیش از افکنده ما کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ   اگر چرخ جنگ آورد وز کوه سنگ
همه هندکانیم و فرمان تراست   چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از آن پس سکندر سخن   یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار   که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران   زره‌دار و مردان جنگ‌آوران
برفتند کارآزموده سوار   پس پشت ایرانیان سی هزار
پس پشت ایشان سواران مصر   جهانگیر و خنجرگزاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار   هرانکس که بود از در کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سوار   زره‌دار و مردانه کارزار
برفتند کارآزمون ده هزار   همه رزمجوی و همه نام‌دار
میان تا پس پشت او زین گروه   ورد دشت کرده بکردار کوه

داستان روان شدن سکندر شاه بر جنگ فور هندی گوید

از اخترشناسان دانا ردان   جهاندیده و با هنر بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد   هنرمند دیده روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جا از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند هر جا که پیل   پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کارآگهان   برفتند نزد سکندر نهان
بگفتند او را پس از رزم پیل   که او اسب را بشکند بر دو میل
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بلشکر جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند نقشی ز موم
چنین گفت کاکنون بها کرده رای   که آرد یکی چاره زین بجای
نشستند و دانش بهر جا بهم   همه چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران   هرانکه بودند از آن پیشه‌ران

پاسخ نامه سکندر از فور و آمدن سکندر بجنگ

ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین   سواری از آهن وز آهن برین
بمیخ و بمس درزها دوخته   سوار و تن باره افروخته
بگردون همی راندند پیش شاه   درونش پر از نفط و آب سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   از آهن بکردند اسب و سوار
ازو اهرمن و جنگ دو رو سپاه   که دید است هرگز از آهن سپاه
سپه راه را کارزان ساخته   وزان چاره‌گر گشت پرداخته
ز آهن سپاهی بگردون برانند   که آن جز بگیتی سواران بماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور   بدید آن سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو سوی   برفتند گردان پرخاشجوی
باسپ نفط آتش اندر زدند   تمام لشکر فور برهم زدند
ز آتش برافروخت دود سیاه   بجنبید از آن آهنین سپاه
چو پیلان بدیدند از آن گرم تیز   برفتند با لشکر از جای تیز
همه پیلبانان عجب ماندند   جهان آفرین را همی خواندند
بهشگفت هر یک که دیو از زمین   برآمد نه بیند درین دشت کین
ز لشکر سراسر برآمد خروش   بخرطوم آوردند پیلان خروش
چو پیلان بانبوه در ماختند   بابر اندرون گردن افراختند
چو خرطوم پیلان بر آتش گرفت   تف آتش بر پیلبان در گرفت
رمیدند پیلان از آن سوز و درد   شکسته پس پشت خود هر مرد
چو هر پیل ز آتش سر اندر گرفت   بماندند زان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند رفتند باز   همه زنده پیلان بسر دو فراز

سکندری

سکندر پس لشکر بدگمان / همی راند مانند تیر از کمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند این زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از چشمهٔ شید / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ را ساخته / سنانها ببر اندر افراخته
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخوان بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بمیدان چو بیند همی با تو راه
سخنگوی بد گفت با فور گرد / اگر داد گوی بمیدان بگرد
سوار آمد و بانگ برزد ز دور / که زی نیو خرام ای سپهدار فور
چو بشنید آن فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکست آمد از کارزار
همه دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسب استخوان بسپرد
چرا هر دو لشکر همه کشته گشت / وگر زنده از دو سر کشت و دشت
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی با مغز و دو پهلوان
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما هر کرا گشت فیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
بزد وی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری لبان پر ز خم / سلیحی سبک باد و باره دژم
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهای بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت / غمین شد دل و جان ز تن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پیش سپاه
دل فور بر درد شد زان خروش / بدان سو نهاد آن دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بدان شیر مرد
ببرید تا سر بر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
ز لشکر روم شد تا آسمان / برفتند ایران گردان و مان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
هزاران پیل بن بد و آن زنگوی / بجنگی بروی اندر آورد روی
خروش آمد از روم کای سروران / سپر ما به رزم چو بستان گران
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی چیست جنگ / چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / هم آواز گشتند همداستان
بسر فور دیدند بر جوشن و خاک / همه تنش کشته بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / بیفگند آلت کارزار
بزاری به نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر بجان دادشان زینهار / شدند ایمن از لشکر شهریار
سلیح سران و دلیران هند / همان جوشن و نامداران سند
همه هرچه با خویش برداشتند / بنزدیک قیصر بگذاشتند
سکندر سلیح گران باز داد / ز خوبی به هر کشور آواز داد
چنین گفت اگر فور هندی بمرد / شما را ازین غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم / ز دل نام غم وز ترس بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم رنج اوی
همه بنده دارا نوکر کنم / کو نیستم با بخت و افسر کنم

وزانجا بگه شد به تخت فور / هران رنج و ماتم همی جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو بناز و یکی زو برنج
چو دیدی تو رسم سپنجی سرای / بدانی که اندر نمانی بجای
بخور هرچه داری منه بازپس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود قیصر بتخت دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی نامور بود نامش سرگ / ز هندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و گاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی رنج و خشتست گه رزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برو ناگذشته زمانی دراز
نهی بدل زان قرار آیدش / سوی کعبه رفتن نیاز آیدش
ز لشکر برآمد آواز کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه بر بیابانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم

رفتن سکندر بدیدن کعبه معظمه گوید

گروهی بکی شد و دیگر درم
ابا ناله و بوق و با پیل گفت / سکندر بگاه سماعیل رفت
که جان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
که او مرد با مر براهیم بود / تا بر خداوند تسلیم بود
کجا آنکه گفتش خدای عظیم / ندی کرد کیتش اله رحیم
یکی خانه کردش ز بهر خدای / که هرچند کاینرا بود رهنمای
که خواندش خداوند بیت الحرام / بروبند ترا دین یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایشکنانرا بدان پیش خواند
خدای جهانرا نباشد نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستش گهی بود با او بجای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر بسوی حجاز / جهانگیر با لشکر پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / گزیده بود هر که را فر و زیب
بنیره شد آگهش هر سران / ولد در سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دمان
که این نامداری که آید زراه / بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبرست / که پور براهیم پاک اخترست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی نامه ور جایگه خویش
پدر شاه شد نصر و گوهر قتیب / همه راز تا برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل شهریار نکوی
برین دوده اکنون کذا آمدست / جز از تو نبینید ورزد نه
بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون رنجها برگذشت / جهانجوی قحطان بیامد درست
ابا لشکر گشن و شمشیر تیز / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بگذشت زان تاکشید / بدان دوده ماند زود برکشید
بیاید جهان آفرین را پسند / بر او تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت کاخ / برنج و به بیداد بگرفت کاخ
گرفت و بگشت و بخواری همه / چه انگوشتان و چه انگوربه
حرم تا یمن پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون پشت اوست
سر از رای بیهده برداده / ز مردان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفته بمنت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
نماند او به تن در یکی را روان / نماند اندران هم کسی در جهان
سکندر ز نصر آن سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
ز بیداد بسته جهاز و یمن / برای دل مردان تیغ برنج
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتر آمد برید
چو آگاه زان مرد شد شاه / شده تنه از تیغه در آن گاه

پیاده بیامد به بیت الحرام سماعیلیان زو شدند شادکام
بهری که بردانت قیصر او همه بخت و بیدار کیهان شاه
چو برگشت آمد بدرگاه نصر ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکه درویش بود وگر خوردنش از کوشش پیش بود
وزانجا بجنبید لشکر براه بجده درآمد فراوان سپاه
سپه را بفرمود تا هر کسی بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر راه جوی ز جده بسوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون سپاهش ز راه گمان بد فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم سکندر جهانگیر با پای و دم
بذیره شدش پیش فراوان سپاه ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسر سپاه بدان تا بیاسود شاه از سپاه
همه ساز ره را برآراسته سلیحی ز نو هر کسی ساخته
دگرسان با لشکر جنگجوی سوی اندلس شیر بنهاد روی

داستان قیدافه ملکه اندلس با سکندر و فرستادن مصور

زنی بود در اندلس شهریار خردمند با لشکر بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام ز روی بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام وزین مرز با او مبر هیچ نام
بزرگی نگه کن جهان هرچه هست بگفتار او هیچ منمای دست
ز رنگ و ز چهره ز بالای او یکی صورتی کن بسیمای او
نگارنده بشنید ازو برنشست بفرمان قیصر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس همچو گرد بر قیصر اسکندر را ببرد
چو برگاه دیدش چو بر تخت زر بیاورد قرطاس و آورد چیز
نگاری سکندر چنان همچو بود نگارید و از جای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید همین گفت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کامد گیتی بپای بگوید بر بزم و با گرز رای
هر آنکه که پیش آید او را بجنگ شود در جهان زنده کامش بتنگ
سکندر ز قیطون بپرسید گفت که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار جوانست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی دگر باره جوید ز قیدافه بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و گفتار نیکو گمان نبینی بمانند او در زمان
یکی تخت رسان کرده دارد ز رنگ که پیدا از انداز او تنگ
ز تیغ و ز رنگ مانندی اوست برین نعت من بر نهانهای اوست
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست سخنهای او در جهان تازه نیست
ندارد کسی در جهان یار و جفت کس این خود بگیتی نیارست گفت
سکندر چو بشنید ازان یادگیر بفرمود تا پیش آید دبیر

نوشتند پس نامه بر حریر

نامه سکندر شاه بجانب قیدافه

ز شیر اوژن اسکندر شیرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند ستوده بنام و بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و دادراست فزونی کسی را دهد کش سزاست
پس آنگه چنین گفت کای شهریار توی نامور با تو نامدار
به بندی بخشم راه ترا فزاینده گشتم کلاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو درخشان شود جان تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و گنج برآئی که با ما نیابیت رنج
اگر آنچه گفتم نگاه آوری خرد را برین رهنمای آوری
خردمندی و دانش بهی بود توانائی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار نبینی جز از گردش روزگار

چو اندر زگیتی روان و دور
چو از نامه و عنوان او گشت جنگ
سوی اندیشه شد چو باد و دمان
قیدافه آن نامه او بخواند
بر گفت با دستگاه بده گنج
بفرمود تا پاسخ نامه زود
بپاسخ نخست آفرین گستریه
ترا کرد پیروز بر پور هند
همانا جوانی سرا بر نهی
مرا زان فزونست فر و مهی
هزاران هزارم بدر لشکر است
همه هم سوی مهتران جاکرند
بدان گنج مردان بجنگ آورند
چو از نامه پردخته شد هوشمند
که آنرا بنزد سکندر برد
چو اسکندر آن نامه او بخواند
همی رفت با کاه و یونان براه
یکی پادشه بود فرفار نام
بیاورد لشکر بگرد حصار
بیکهفته بسته حصار بلند
یکی پور قیدافه داماد بود
که داماد بد نام او قیدروش
سکندر بدانست کان مرد کیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو گفت اندر به پیش کسی

خرد آموزگارت بباید و دور
نهادند مهری بر او بر خرسنگ
بر و یک قیدافه بگوکان
ز گفتار او در شگفتی بماند
نباشد بسنده بده باکدام

برین گونه سخن کرده نامه تمام
بباید همی ولی نگفت ور براه
قیدافه آن نامه شد داد
زمانی بد انگیز اندیشه کرد
ولی هم تن بدینگ زه سپید

پاسخ نامه اسکندر شاه از قیدافه

مرآن دادگر کو زمین آفرید
مدارای و بر نامداران شنید
نسبر برز فیروزی و فرهی
همان لشکر و گنج شاهنشهی
که بر هر سوی شهر ایران است
که با تخت و کاه و با افسر اند
جهان بر بداندیش تنگ آورند
مدانش بباید بسته سود مند
براه اندرون دم زدن بشمرد

همه چرخ گردنده بر پای کرد
به پیروزی اندر سرت گیر نیس
نباشد بسنده بده هوشیار
که چون قیصری را بفرمان شوم
وگر خوانم از هر سوی زیر دست
یکی گنج در پیش هر مهتری
تو چندی چه رانی سخن بر گزاف
مرآن نامه بر مهر زرین نهاد
رسانید آن نامه نزد سپاه

رفتن اسکندر با بیدلیس بجنگ قیدافه

ابا لشکر و گنج گسترده کام
به پیوست رزمی چنان بادلیر
شهر اندر آمد سکندر بکین
در آن شهر فرخ بند شاد بود
بدو داده فرزند دل چشم و گوش
بدو گفت در مان پیکار جست
بدو داد فرمان و با تاج سر
ترا خوانم اسکندر فیلقوس

یکی شارسان بد و با بار جنگ
سکندر بفرمود تا جاثلیق
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بدو داده بد دختر ارجمند
یکی مرو بد نام او شهر گیر
بدو شهر گیر گفت اندر شگفت
خرد مند را بطقون بود نام
تو بنشین تا بینم چه گمان

به پیچید و نوشت عنوان نام
بفرمان آن نامبردار شاه
در آن نامه بند نامبردار
خرد پرور روان چون یکی پرگرد
ببینم تا خود چه آید پدید
نگردند زآغاز با باز بود
بدو اندر زو ملک را جای کرد
ازان نامداران لشکر کشی
که مردم شمار ندیک شمار
بیرسم ز بنهید و بیجان سوم
نمانم بدین بوم جایی نشست
چو آمد بدین مرز بی لشکری
ز دارا رستی خداوند لاف
همی ولی بر انگند برسان باد
جهان چون نگه کرد بی راه
بیزدان نیی رزمین دل نگرانه
چو آمد بدالفر او با سپاه
سراپرده او بدیدی کلیک
بیاورد عراده منجنیق
بفرمود تا کس ببرد جوان
کلاهش رقیدافه کن بلند
مرو قیدروس در پیش آمد
بیکیف اوی و سکندر شگفت
یکی را بزن برد گسترده کام
که من بر نشست آیم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش
ببرد همانگاه جنگی زدوش

من آنم که هرگز نجویم گری
نمایم فراوان هنر کهتری

نشستن گهی ساز با انجمن
چو خواهش نمایم ببخشش بمن

نشد آنگه و دستور با او بجفت
بدانست کان راز چه دارد نهفت

ازان پس بدو گفت پنهان جهان
که انگار باید که ماند نهان

همانگه مرا انجمن پیش خواند
سخنهای قیدافه چندین براند

مرا شاه بفرست با ده سوار
که رو نامه هر روز و پاسخ میار

بهمراه کن مر مرا قیدروش
ازو بشنوم انجمنها نیوش

منم بیطقون و سکندر تو باش
مسازید اعلا مراین راز فاش

بدو بیطقون گفت ایدون کنم
بفرمان هر چاره افسون کنم

چو خورشید بنشست خنجر کشید
شب تیره از بیم شد ناپدید

نشست از بر تخت بر بیطقون
پر از شرم رخ دل پر از موج خون

سکندر همی پیش اندرون تا کمر
کشیده بدل چاره پیشه ور

چو آن پور قیدافه آن ارزنگ
بیاورد مردی گرفته زراه تنگ

همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته چو آن جنگ او را بجنگ

سبک بیطقون گفت ایمن بزیست
کس از درد چندین نباید گریست

بدو داد پاسخ که ای راز گوش
که من پور قیدافه ام قیدروش

همین دخت گریان مرا جفت بست
که دارد بس برده من شعبت

چو بشنید ازو بیطقون آن سخن
بدو خیم گفت ای بد اندیش کهن

که این را همیدون ببر باز پس
بشمشیر هندی بزد گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد
چنین گفت کای شاه پیروز داد

چه باشد که او را ببخشی بمن
سرافراز گردم بهر انجمن

سر بیگناهان چرا بفکنی
که بنشیند از تو جهان ایمنی

بدو گفت مدارای دل بیطقون
که آزاد کردی دو تن را چو خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش
که مردی بسر بر نماند بدوش

دگر باز و سادت بدین نیکوت
کزین اندرین دین و مرز تو اوست

وگرنه نمانم بتن زنده سر
کسی را درین نیز زاین بوم و بر

فرستم کنون تا بنو در بهم
بخوانی بما درز هر بیش و کم

نگه کن تو این بانگ و سوگند من
که گوید بدو رزم با سور من

تو آن کن بخوبی که او با تو کرد
بپاداش کوشد دل رادمرد

چو او پاسخ نامه یابد رسان
هر زودی ورا باز گردان زراه

چنین گفت با بیطقون قیدروش
گرو بر مدارم دل و چشم و گوش

من او را بهر جا بدارم چو جان
کزو تابتم جفت و جان و جهان

جهانجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی جهانجوی تیز

که تو دیده پرده هم از اوی
نگهدار هر ده بدل راز اوی

چنین گفت خرده مرا ایدر تو ای
که ما را مخواهند خیره بیطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش
گرو بر بدارم دل از خشم و گوش

چو آتش همی رفت مهتر ستوس
بکوهی رسیدند از راه دور

بر و بوم هر گونه با میوه دار
فراوان درخت اندران کوهسار

برفتند ازان کوه پویان براه
فراوان درخت اندران کوهسار

برفتند ازانکوه پویا براه
بدان بوم چندی که بود سپاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهر پسر هین نکرد کوش

بتیره شد آتش بسی بارگران
جهانجوی بیران تنگ اختران

پسر نیز چون روی مادر بدید
بیاده شد و آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست
همی راند و دشتش گرفته بدست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید
همی گفت و رنگ رخش ناپدید

که در شهر فرغند چه دیدم ز رنج
بماند افسر و تخت و لشکر و گنج

مرا این که آید همی باز گرد
رهانید از اسکندر بیطقوس

وگرنه بفرمود تا گردنم
زنند و بسوزند زان پس تنم

کنون هر چه خواهد بجوئی بکن
بدو هیچ مشکن بخواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر   دلش گشت از درد زیر و زبر
بلوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش   یکی مایه‌ور جای بنشاختش
فرستاد هرگونه خوردنی   ز پوشیدنی وز گستردنی
بر در دگر بامدادان پگاه   پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند   بایستش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای   فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهی بود با جشن و سور
بزر بوم ایوان و خشتش بزر   برید و درفشنده سر از گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار   بپا اندرون کفشها زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند   همی در نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز   نیاید ورا روم و ایران بچیز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   لعبت خورش با طلا کار گشت
خورشها بی اندازه آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه   بسی کرد سوی سکندر نگاه
چو نیکو نظر کرد بر خفتش   بپرسید و بسیار بنواختش
نهادند خوان و همه خوان ساج   همه گوهرش زر و پیکرش عاج
بگنجور گفت آن درفش حریر   نوشته برو صورتی بر حریر
به بزم می آورد نیکبخت   مبین دیر و بیهده مکن ساخت
بیاورد گنجور و بنهاد پیش   به قیصر نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید   ازان صورت او جدایی ندید
یقین شد بقیدافه کان قیصر است   بر آن لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرد است از خویشتن   دلیر آمده اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام   بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدل را بگوی   که خیره ز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان من   نگه کن به بیدار پیمان من
اگر هیچ و تاب اندر آری بدل   بیارم سپه کرد دل گسل
نشان نه بیا ز تو یافتیم   بجنگ اندرون نیز نشتافتیم
کنون گر بیاری بمن باژ و ساو   نبینی که با من نداری تو تاو
خردمندی و شرم نزدیک نیست   جهان آفرین از رای باریک نیست
نبینی بجز کژی و کاستی   چو پیچی سر از خوبی و راستی
برآشفت قیدافه چون این شنید   بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون ره خانه گیر   بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم   کشن گشت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ   چو دیبا فروزنده شد پشت راغ
سکندر بیامد از آن جایگاه   دو لب پر ز خنده دل آرام شاه
فرستاده را دید سالار بار   بایوان ببردش بر شهریار
همه کاخ او بر ز بیجاده بود   نشستن طهوری یکی خانه بود
عقیقی در و پیکرش بر نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   فرشته همی داد گویی درود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   از آن فر و اورنگ آن بارگاه
بدل گفت همین سرای نشست   بنازد همی پاک یزدان پرست
خرامان بیامد بر تخت شاه   نهادند زرین یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون   چرا خیره گشتی بخانه درون
همانا که چونین ندیدی بروم   سراسر همه گشتی به بوم روم
سکندر بدو گفت کای شهریار   تو اینجایه را خوار مایه مدار

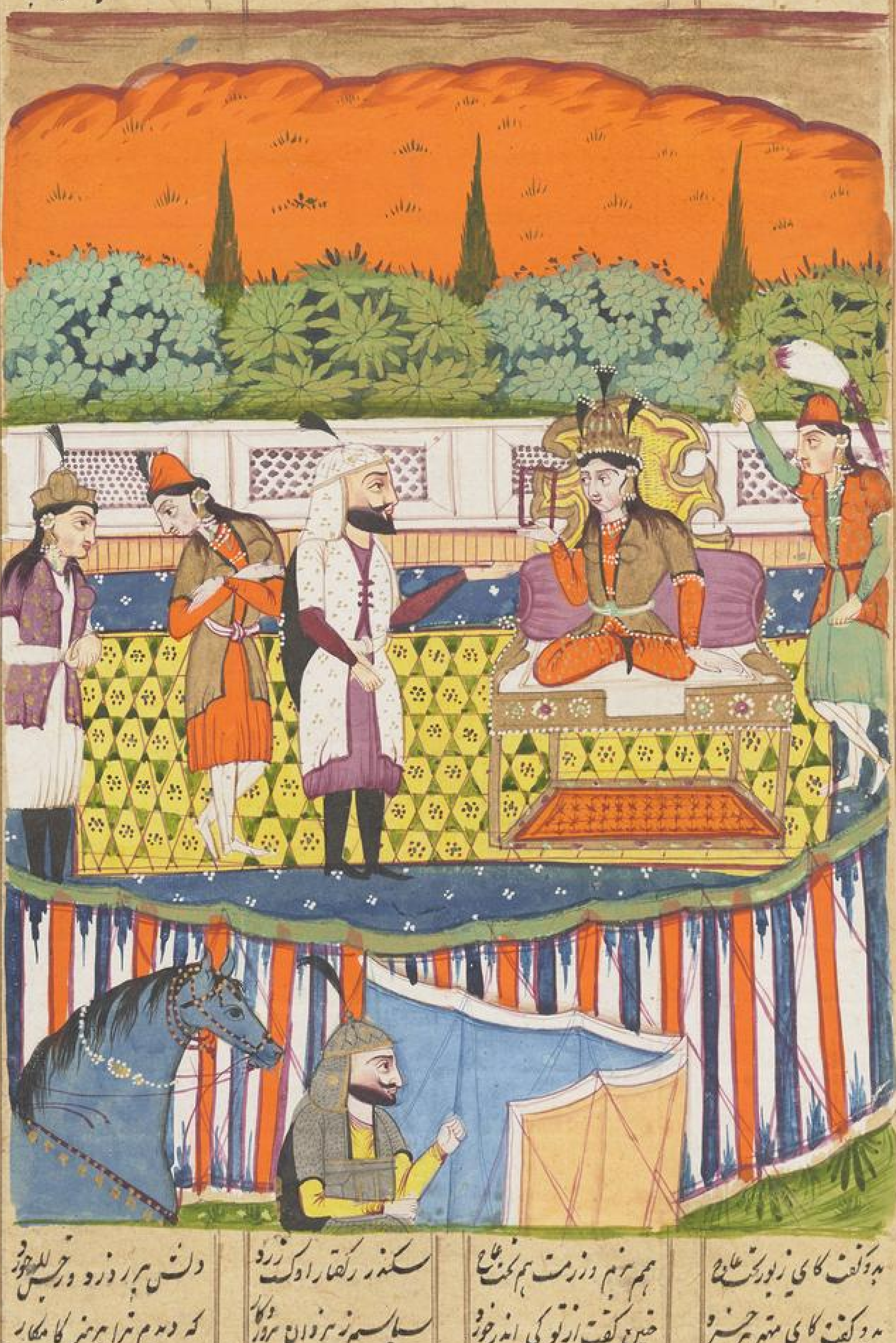
مدار و چنین

بدارد چنین جای کس در زمین
بخندید قیدافه از کار اوی
ازان پس کسی کرد کشتها چنین

سزاوار باشد ترا همچنین
از ایران زنانها سر برآب

شناختن قیدافه سکندر را از نمون صورت او

که دریا و معدن کوهرت
دلش گشت خرم به دیدار اوی
فرستاده را تنگ بنشاند پیش



بدو گفت کای زیور تخت عاج
بدو گفت کای مهتر جنگجو
اگر زین سر و دکس نه آگهی

همم بزم و رزمست هم تخت عاج
چنین گفت از تو کی اندر خورد
سرم را ز تن کرد خواهی تهی

سکندر ز گفتار او گشت زرد
سپاسم ز یزدان پروردگار
نگویی نبودم بگفتار تو

دلش پر ز درد و رخش لاجورد
که دیدم ترا پرهنر کامگار
ندارم ازین گفته در بند تو

منم بیطقون کدخدای جهان / تو از تخمهٔ فیلقوسی نهان
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / بیاسای از چاره و مهر و خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بود در نگار / نبودی جز از اسکندر شهریار
سکندر چو آن دید خایید لب / برو تیره شد روز چون نیمه شب
بدل گفت پیچیده در نهان / همانا که باشد کس اندر جهان
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
بدو گفت قیدافه کو خنجرت / حمایل بدی پیش پیچ در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / بجای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت کاندر جهان / بمردی بود خواستار جهان
ترا گشتمی با جگرگاه خویش / بیازردمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / از آن مردی و دانش و گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیر دیس / بمردی مکن داغ دل خویش بیش
نه از زور تو کشته شد فور هند / نه دارای دارا گر آن سند
که برگشته بد روز ایشان ز دهر / ز اختر بد ایشان ببد بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که پیشت نشستی همی بر زمین
همه گنج گیهان ز یزدان شناس / ازو دار با زنده باش سپاس
تو گوئی که دانش یکی نیمه راست / نه هیچم همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دو الفت با بها / که آید چنین درد ما از دها
همه بزم هر روز چوپالی کنی / فرستاده سازی از خویشتن
مرا خوب آیین خون انجمن / نه بر چهره ها مهتر آن انجمن
چو شاهی بکاری توانا بود / سکالد بدی او نه دانا بود
جهان دان که رنجه چون ماه / جز آتش ندارم در آرامگاه
تو ایمن بباش از دو دیو بدو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک دانند کاسکندری

مرا و کسی زان نشان نهان / که از چهره او ندارد نشان
نگاریده ام زین نشان هر چهر / نهاده بمهر و یکی یاد گیر
تو رانده ام حکم اختر شناس / گر ایمنی باشدم با هراس
چو خشنوده شد خسروی پاکتن / دگر گفتش ای سرور انجمن
تو نامه بری بیطقون خواست / ببین چون نهانی بود درست
بدان تا بداند کسی راز تو / کسی نشنود نیز آواز تو
فرستم به پیغام تو باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز به فرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نشانی بماند نیش هم بسگال / نخواهی بگیتی مرا جز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت / ز تیمار گیتی دل آزاد گشت
بداد او وارونه سوگند خورد / بدین مرا هیچ رنج نبرد
که با من چو جانست فرزند تو / بکوشم که باشند پیوند تو
لب از مهر خوبی و دراستی / نشد نیم از کژی و کاستی
چو سوگند نه خورد قیدافه گفت / که این بند سر تو نهان تا نهفت
چنان دان که طینوش شیرزمن / کم اندیشه از دانش بهمن
یکی با دستار و دانا بوره / نباید که داند ز مردوبک دو دور
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
که تو با سکندر زنیک آوستی / دگر آنکه با او بدل دوستی
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیاید بدل همچو کوه / نشد شاد از مرگ دارا گروه
نمودش ز قیدافه چندین هنر / نشد انبه هرگز دل آراسته
بیود آکتب دانا داد گاه / بباید ز ایوان بنزدیک شاه

هم از نامداری

همه خانه را پیکر از در و زر / هزار اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته رنگ و بوی / به پیش اندرون بد دو فرزند اوی

چو طینوس ابر اکنون و قیدروس / نهاده به گفتار قیدافه گوش
بیاور چنین گفت کهتر پسر / که ای نام نیک اختر دوش‌نغز

چنان کن که از پیش تو طینوس / شنود و دژم شد ابا بهمنوس
نره بر کسی تیز بازار وش / ازان دشمنان هیچ نشمارد بیش

که زنده کنی پاک جای من اوست / هرآنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مر او را هم ایدر کی با فردون کنم

به اسکندر آنگاه قیدافه گفت / که پیدا کن اکنون جهانم از نهفت
بگویی تو ای سکندر گرفت / چه دانی تو از شاه و دستور گفت

سکندر بدو گفت کای سرفراز / هنر و نوشته بودن من دراز
مرا گفت رو تا به مرز تو خواه / وگر زانکه نه هر آنم سپاه

ستانم بدو کشور و تاج و تخت

بر آشفتن طینوس بر سکندر و باز داشتن قیدافه

ز دور و نشاهی نه تاج و نه تخت

چو طینوس گفت سکندر شنید / بکردار باد و دهان پر دمید

بدو گفت کاکنون که دارد خرد / تو را بخشم از دشمنان خشم و
بدانی که ایشان که دارد نشست / هر آن شاه منشین و یکتا نشست

سزد هر ز تیزی و کندآور است / نگویی مرا تا که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این شهریار / سزد گر دمی چون ترنجی دو بار

هم این دم سزد رامش از ژرف و گرد / به لشکر نمودی زمین کرده دور
یکی بانگ بر زد بدو مادرش / که آشفته سر گشته جنگی سرش

بطینوس گفت این به گفتار او / سکندر چنین گفت گفتار اوست
بفرمود کو را ببردن ببرید / ز خشم اندرون دریا موج

ببر شد به مرد بزر از درد خشم / یکی شاه هرار ای فرخ نهم
بکردار باد که او دست راز / که طینوس هست ناکی سرفراز

بیا دا که ایدر یکی چاره / ب ز دو کرتی و چت ره
تو از آتش تیز دیو دار گرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت کین هر دو است / چو طینوس را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / هر آن نامور نزد ایشان نشست

سکندر به طینوس گفت ای دلیر

سگالش کردن سکندر با طینوس و رفتن سکندر

اگر کام خواهی ز در بند شیر

به تندی و تیزی مشو تو اسیر / به نرمی بر آید ز سوراخ مار

من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این سپهدار اسکندر است / که با تاج و با تخت و با لشکر است

مرا او فرستاد نزدیک شاه / که از قیصر نامور باج خواه
به نیکو ازین بگویم سخن / بیندیش از آن هیچ دل بد مکن

کنون گر یکی رای فرخ نهم / مر او را به نیکی پاسخ دهم
بگیرم من این دست او را به دست / هنر تو آرم بجای نشست

بدان گه که با او به جای نشست / نشستم با او نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پس بگو مرا / چه خواهی درین بنگوای مرا

چو بشنید طینوس گفت ای همی / خواهد که گردد ستوده کهن
که این را بگفتی بجای آوری / بگوشی و با گفته یاد آوری

من از گنج و از برده و هرچه هست / ز اسپان و در مرد و مهر است
یکی بهر بخشم ابا بارسا / چو باشی جهانگیر ...

یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش به دست

هر آن گفته طینوس گفتی چون گنج / بدین جاددی هرچه فرمودی گنج
بدو گفت چون باز گردم ز ... / تو باید که با من بیایی به راه

ز لشکر سواری هزاران هزار / همه نامدار از در کارزار
بجایی که یکی بنه و بدم براه / نشانم مرا هر کسی بیگاه
شنودم من از رستنو دژ پیش اوی / نه بندم زبان بد اندیش اوی
بگویم که چندین فرستاده چیز / کزین پس نبیند کسی ازچیز
فرستاده گوید که من مرد شاه / نیازارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبد انج / شنود ار هنش طینوش با بخردان
چو بشنیدش بد بر دل آن خواسته / ز هر گونه گنج آراسته
بیاید به بند ترا با سپاه / اگر باز گردد دگر دشت راه
چو نشنید و حرف گفتار من / نشنید از رنج و آزار من
بباید بدانسان به زنهار دخت / که خواهد همی از تو این تاج و بخت
تو جنگی سپه کرد و اندر آر / برآسایی از گردش روزگار
مکافات من بایدت کام تو / نجوید کسی زان پس آرام تو
چو اورا گرفتی من آن توام / چو فرمایم با سپاه بتوام
چو بشنید طینوش زو شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بد تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان / نجوید که او در نهفت اندر جهان
چو دارای داراب دگر دانستیه / چو فور و دلیران سرفراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بجستم دلش چاره او دید
نخندید از آن چاره در زیر لب / دو دسته نهان کرد در زیر قصب
سکندر بیاید بنزدیک اوی / بر اندیشه بر جان تاریک اوی
بدل چاره جو آنست و برناز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت بر خاک زرین درفش / چو گلنار شد روی چرخ بنفش
سکندر بیاید بنزدیک شاه / پرستنده بر جایت از بارگاه
پرسیمکه بود پس فرود آورید / بیامد بنزدیک بنشست جمید

گفتار اندر عهد کردن سکندر با قیدافه و بازگشتن

بدین مسیحا و گفتار راست / بدارنده گوهر زبانم گواست
بدادار روشن برگ / بجان و بسر شهریار سترگ
بزنار تا بین و روح القدس / کزین پس نباشم بد اندیش کس
نیامدم از هر دری بیرنگ / نه بندم نگی تارم بجنگ
نه با باب فرزند تو بد کنم / نگویم کسی را و نه خود کنم
بکاخ باز مدیم وفای مرا / نجویم بگیتی جفای مرا
برادرت را انکه خواهم بجای / پسر همچنین خویش و کنر رای
بجای صلیبت کاه مرا / بگیتی بود نیکخواه مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / نگانه دل و راست موبد اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به هشت اندر آرایش چین نهاد
بزرگان یکی اختر آورا بخواند / نگاپک بر آن کرسی زر نشاند
از آن پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کندر سه ای بیرنج / سه دیگر نباشیم مرکز بیرنج
نباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / اگر استان اندر آرد بزیر
همی رنج ما خواه از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او نیارم بجنگ / نه بر باد تنهای کنم کار تنگ
یکی پاسخ چند شوخی دهم / بسی گوهر سود مندش دهم
اگر جنگجوید پس از من بهند / نه بیند پس از جنگ بوم و مهند
بدان تا شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بر دو موبد ماه
ازین ار نمانیش بیدار و بیخ / نماند بمکر و درستی در ستیج
چه گوید این راه را پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ بادنش ساختند
بگفتند کای مهتر پاک راد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

نگویی مرا کاو که مهتر بود | خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد سکندر مرا | بسی بهتر از دشمنی مر مرا
نه او دوست یازد بدین رنج تو | نیرزد همه گنجت این رنج تو
چو اسکندری کو بیاید برزم | بشمشیر پیران کند مرز بوم
همی از درت بازگردد بخیر | همه چیز گیتی نیرزد بشر
جز این راستی با نه بینم بروی | توانا بود مردم کینه جوی
چو بشنید گفتار آن چیره دان | پسندید و با یکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر | بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد آنکه در شهر او | کسی کو بهش را نداشت ارز
فرستاده را گفت کای نیکخواه | بر آنکه که این دار دادیم بات
بتاج مهی چون سزا دیدمش | ز فرش نه سرمایه بگزیدمش
یکی تخت بود شش بهفتاد لخت | بجش کن بنده نیکبخت
بهر یک یک اندر گرفته به | نگاره بسر شوشها تافته
سر او بها چون سر اژدها | نداند کس کو بهش را بها
ازو چار صد گوهر شاهوار | همان سرخ یاقوت هم شاهوار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ | چو یکدانه نار بودی برنگ
ز پیروزه هر چار صد باره بود | بسبزی چو روی فرخ بشنود
نشسته بار بودی مر او را اجل | بفرو ختی زد همی جان و دل
دگر هفتصد باره دندان پیل | درازی دندان بیالای پیل
پلنگی که خوانی همی بربری | ازو چار صد لوبت به بربری
ز چرم گوران ملمع هزار | همه رنگ بر روی او بر نگار
دگر صد نهنگ خوب نخچیر گیر | که بر روی یا موج کندی ز سیر
بیاورد از آن پس دو صد کاومیش | که شان بسته بودی بدرگاه پیش
ز دیبا و خز چار صد تخته نیز | همه گستها کرده زر با حریر
دگر چار صد تخته از عود تیر | همه مهر او گوهر و بند زر
صد اسپ گرانمایه | ز میدان ببردند با جوانانه
همه پاک بر طیقوس برشمار | بکوشش شنیدند هر ستکار
سپیده چو برزد بیالاد رفش | چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین شد با منده شد روی پیش | ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر با سپ اندر آورد پای | بدستوری بازگشتن بجای
چو طیبوس جنگی سپه برنشاند | ز ایوان هر درگاه فرمان براند
خود و طیقوس شد بدرود باتنش | جهان تا ز نو چرخ را بود بابش
همی راند منزل بمنزل سپاه | همی تا بدان بیشه آورد راه
که لشکر که نامورش بود | سکندر که با تخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت | که آنجا گیا بود و آب و درخت
بطیبوس گفت اندر آرام گیر | چو آسوده گشتی بکف جام گیر
شنوم هر چه گفتی بجای آورم | ز هر گونه پاکیزه رای آورم
نشست او سکندر بهر دو سرای | بباید سر آید سپاهش زجای
بشادی خروشیدن آراستند | کلاه کیانی بسر راستند
که نومید بد لشکر از نام جو | که دانست کش باز بیند رو
سپه با زبان پر از آفرین | نگایک نهادند سر بر زمین
سکندر همه حال بگشت | سپاهش از آن مانده اندر شگفت
ز لشکر گزین کرد پس شهریار | از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی | برفتند گردان پرخاشجوی
همه کرد هر گرد آن بیشه برد | گشتند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای نیکمرد | بیاورد که گرد تیزی نگرد
در بیجا که از بیخ خشم تیز | همی جنگ را آب آید گریز
برزید طیبوس بر جا بجوش | به بیچید از دانش و رای و هوش
بدانست آن گرد دستان و فن | بنبرسید گارد دنحش را کفن
بدو گفت کای شاه برترمنش | ستایش گزینی به از سرزنش

زبان بود و پیمانت با مادرم
تو گفتی که از راستی نگذرم

جهان هم که با خویشتن میبرد
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای نامدار
چرا سست گشتی بدین مایه کار

زبانت نبد سست اندر سخن
وزان که که غران شدی بر کهن

ز من ایمنی برکش و دل مدار
نیازارد از من کسی زینهار

نگردم ز پیمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسپ بلینوس زود
زمین را ببوسید و دیبا بسود

جهاندار بگرفت دستش بدست
بدانگونه کو گفت پیمان ببست

بدل گفت مندیش رامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین

چو مادرت بر تخت زرین نشست
من اندر نهادم به بیعت دو دست

بگفتم که من دست شاه زمین
ببست تو اندر نهم همچنین

همه زر و زر بدو شده انجام
نکو آمد از شاه گفتار خام

سکندر منم آن زمان من بدم
بخوبی نژاد استانها زدم

همه روز قیدافه آگاه بود
که اندر نهفت بچه شاه بود

پس آنگه پرستنده را گفت تخت
بیارای زیر گلستان درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

بیاورد پس خلعت خسروی
ز رومی و از چینی و پهلوی

سراپای بلینوس پوشید گفت
که جان و دولت با خرد باد جفت

ببخشید بارانش را سیم و زر
گرا درخور آمد کلاه و کمر

بلینوس گفت آنکه اندر جهانست
که این بنده دورست و جای جو

همان مادرت در انتظار
ببر زود و در انتظارش مدار

بقیدافه گو ای هشیوار زن
جهاندار بنیاد دلارای زن

که دارم وفا تو تا زنده ام
روانرا بمهر تو آگنده ام

دوان رفت بلینوس از پرده شاه
سوی بام شد آن دل و کوه

به قیدافه آن حالها بازگفت
بخندید قیدافه و ... نهفت

وز آنجا که لشکر اندر رسید
وز آن تا بملک برهمن رسید

داستان رسیدن سکندر بشهر برهمنان

هر آنچ تاز کردارهای کهن
بپرسید ز هر هنرکاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه
که آورد زانسوی لشکر براه

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
نشستند اندر آن آگهی هم گروه

نوشتند یکنامه بخردان
بنزد سکندر شه موبدان

سر نامه بود آفرین خدای
که دارند یاد مرا رهنمای

همان با درود و بر آن شاه
بافزایش و دانش و دستگاه

بدو گفت کای شهریار سترگ
نژاد او کیهان خدای بزرگ

چه داری بدین مرز بی ارز رای
نشست پرستندگان خدای

گرت آمدن از پی خواستست
خرد بیگمان از دلت راستست

بر ما شکیبایی و دانشست
ز دانش روانها پر از راستست

شکیبایی از کس نباید شنید
تکس راز دانش رسیده کلید

برهنه تنیم از جهان بی رمه
پراکنده از رزم و کار دمه

اگر بودن ایدر دراز آیدت
بتخم گیا نیست ناز آیدت

خور و کرد رانت بدینجا بوی
ز ما هرچه خواهی بسر بر نکوی

فرستاده آمد بر شهریار
ز تخم گیا برهنایش دو بار

سکندر فرستاده و نامه دید
بی آزاری و راستی برگزید

سپه را بر اسپ همانجا بماند
خود و فیلسوفان رومی براند

پرستنده آگه شد از کار شاه
پذیره شدندش بکالک براه

هر دو چیز که همسایه بود
نبد کنج و تخت و درود

بکالک همه خواندند آفرین
بدان بر منش شهریار زمین

سکندر چو روی برهمن بدید
از آنگونه آواز ایشان شنید

برهنه سراسر تن و پا و سر
میان بسته ز دانش هنر

ز هرگه گیا پوشش از تخم خورد	بر آسوده از آز و بیشی نبرد
خور و خواب و آرام در پیش کوه	بهر جای گسترده بر تنه گروه
همه خوردنی شان بر و میوه دار	ز تخم گیا رسته در کوهسار
سکندر بپرسید از خواب و خورد	ز آتش تیش خشم و ننگ و نبرد
بگیتی ز خوردنش چه دارند بهر	گیا شد بهم هر دو تریاک و زهر
چرا لگی از زهر پیشش نشست	بدین زهر و تریاک شان ارجمند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی	که ای نیکدل خسرو راستگوی
ز پوشیدنی و گستردنی	همان لب نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید زما در کسی	نباید درا پوشش خود بسی
از اندر بر برهنه شود بار جاک	همه جای پر ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان	دو دیده بره تا کی آید زمان
جهانجوی چندی که گوینده کر	که خود خیره گیتی پر از دل پسیر
چو تو نگذری زین سپنجی سرای	برآید ز تیمار تو وای وای
هر آنکس که شد زین سرای سپنج	ازو باز ماند همه تاج و گنج
دگر کس برآساید از گنج اوی	به عیبی بماند ازان رنج اوی
بگر نکویی نیست همراه ما	بخاک اندر آید سر گاه ما
سکندر دگر گفت کاندر جهان	فزون آشکارا بود گر نهان
جهان زنده بیشست یا مرده بیش	گران بیش تا زنده باید بکر
چنین داد پاسخ کای شهریار	تو گر مرد کان لشکری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست	خنک آنکه در دوزخ آکنده نیست
ببایدت همان زنده را نیز مرد	یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی که گردد چو آب	که تا بد بر و بر همی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب	نگیرد ارا بات لنگر ز آب
دگر گفت کز خواب بیدار کیست	بر روی زمین بر گنهکار کیست
که داننده باشد ز کام گزند	ستاره که بر آسمان اختر است
برهمن چنین داد پاسخ بدوی	که ای نیکدل خسرو راستگوی
گنهکار بر جز مردم بود	که از خیر ارجش او کم بود
چو خواهی که این راز آری درست	تو مر خویشتن را مگیر از درست
که روی زمین بسپرد هر آنک	تو گویی سپهر روان خوش نیست
همی رای داری که افزون بگیتی	ز خاک سیه مغز مردن کهی
روان ترا دوزخش آرزوست	اگر زین سخن باز گردی نکو
سکندر بگفت این دو گوهر ز جست	کش از بهر گیتی بباید گریست
دگر آنکه بر جانت نگیرد شاه	ز گردی بهر جای بیراه و راه
چنین داد پاسخ که شاه ز آز	کند مایه کین و جان و دگر کار
بتن دان که این هر دو آواز	دو دیو اند ناچار دردی نیاز
یکی را زکمی شده خشک لب	یکی را فزون نیست لی خواب شب
همین هر دو را روز نه تیره کرد	خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید	برخ زرد شد چون گل شنبلید
دو رخ را ز دیده بر آراب گرد	همان چهر خندان بر از تاب گرد
چنین گفت پیش شه فرمانروا	که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش	نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
بدو گفت کای شهریار بلند	در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که با مرگ خواهش نباید بکار
چو بر بری از بهر جنگ اژدها	که کس زانچه هست زو نیابی رها
چو دانی که اندر نمانی دراز	هم از روز بهری نیابی جواز
برهمن بدو گفت ای نامدار	جهاندار و دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست	ز بهری بهر رنج بیچاره نیست
جهانرا بکوشش چه جویی همی	گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو	دگر کس برآساید از گنج تو
ز بهر کسان رنج بردن همی	ز کند آشتی باشد و ابلهی

بپایمت از مرگ موی سپید
بقسمت همی شد و باید بدن
گذر یافتن سکندر نش همان
بر دو بخوبی تحفه بد سرا
کس از داد و برد آن گرانمایه یافت
همه شاد و خشنود از آن نهان
بی آزار از آنجایگه برگرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید
بسی خلق دید اندر آن جایگاه
بیان زنان مرد پوشیده روی
زبانی بدیشان همه خوزدلی
همانگاه گوی برآمد ز آب
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه
یکی خورد ماهی بدان لخت کوه
سپاه سکندر در آن خیره ماند
اگر شاه رفتی و گشتی تباه
همه خانها کرده از چوب نی
بگرد اندر آتش نیستان درخت
جهان خرم و آب چون انگبین
همان نیز اژدم چو آتش برنگ
ز نکیو برآمد فراوان گراز
سپاه اهشتش ز دریا بکیسو شدند
بکشتند چندان دوان را که راه
از آنجایگه شاه چون شد دوش
نگادر یکی لشکر زورمند

بود آن چه داری تو چندین امید
ز بند غم آزاد باید بدن
تبه مهر از گردش آسمان
ز بید او کس نه هشتند رها
ز کار زمانه بهانه نیافت
بداد و خداوند خود بیگمان

داستان رسیدن سکندر سلطان بدریای خاور و دیدن عجایب ها گوید

همی رفت با جامه و رنگ و بوی
ز جایی شد راه آور ولی
چو کرپاره رز دشد آفتاب
بدالسوی دریا شتابید راه
گران سنگ اندر آید گروه
همی هر کسی نام بر زوان بخواند
به از خون ستدی جای چندین سپاه
زمین نقش بر فر و برد ولی
تو گفتی که چوب چنار است سخت
همه مشک بوییده خاک زمین
چنانند بر آن خفتگان نارونگ
چو الماس دندانهای دراز

داستان رسیدن لشکر بجنس و رزم اوی

بیامد دمان تا زمین حبش
برهنه تن و رودی ما بلند

چنین گفت بیدار دل شهریار
دگر هر که در جنگ من کشته شد
چو فرزانه و مرد هر جا سخن
بدیدند با دانش ایزدی
مرا بهر آن آفریننده خدای
چو بخشیدن خز و کرسی

زبان نهان تازی و نه خسروی
سکندر بگفت اندر آن جایگاه
سکندر یکی تیز کشتی بجست
همان تا به بیند مر آن کشتی
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
مر او گفت رومی که دانش است
از آنجایگه لشکر اندر کشید
چو بگذشت زان آب جایی رسید
جبل ریش به بود بنهایی او
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بهر گوشه در فراوان بمرد
ز بگذشت سر در بکیک گاد

ز مردم زمین دید چون پر زاغ
چو از دور دیدند گرد سپاه

که گرینده از بخشش کردگار
بد و اختر چرخ بر گشته بد
ز بخشش نکوشش نیابی گذر
چو گشتند باز از ره چنبری
که بد باز دارم ز بیگانگان بجای
بنزدیک شاهان شد او بسی
بر آن همنشان راه خاور گرفت
یکی بیکران ژرف دریا بدید
همانجا یکی معدن پادگاه
نه ترکی نه چینی و نه پهلوی
ز جان برهمی نام یزدان بخواند
که آنرا ندیده به بربر درخت
که مایه ندارد ز دانش بسی
همان کوه شد نا پدید اندر آب
که دانا چنین بر جهان برنهاست
یکی انگبری دگر شد پدید
که آمد یکی تند دریا بدید
فزون از سه فرسنگ بالای او
یکی مار پیچان برآمد ز آب
بزرگان دانا و مردان گرد
سپاه سکندر بنا در وناد
بر آن نیستان بر آتش اندر زدند
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
باندام چون فرود دیده چراغ
خروشی برآمد بر آبر سیاه

سبه بجی

سپه انجمن شد هزاران هزار / ازان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / نگشتند بسیار بر جنگجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همان بر تن مرد بگماشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که هر دو نکشتند الف کارزار
ز خون بر جگرشان گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
ازان نامداران فراوان بکشت / سکندر از انجایگاه بر نوشت
چو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد لشکر بی اندازه دید
نه تیغ و نه اسپ و نه جوشن نه گرز / ازان هر یکی چون یکی شیر نر

رفتن سکندر بشهر نرم پایان و کشتن اژدها

چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سراپای بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
نه تیغ و نه تیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بر آسود و لشکر براند
بشد تا زبانان شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و لب پر آژند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهی بخفت اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بدانکوه مردم نیابی یکی / شب تیره زیشان نماند یکی
بپرسید زایشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه کهتران خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بر آن کوه چگونه بودی گذر / اگر برگذشتی ازو راهبر
یکی اژدها هست زانسوی کوه / که کرگس آید از رنج زهرش ستوه
نیارد بر او بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
همو بیم هر کوه و پرورش گنج / بدان مردمان بر ندارد سیم
اگر او بیاید بدین روی کوه / بسیجاند از ما گروها گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه / ز لشکر هزاران گزین کرد شاه
ورم داد سالار چنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست / بهر کار تدبیر و چاره نکوست
بیاگند چرمش بزهر و نفت / سوی اژدها روی بنهاد و رفت
بدم پوستها را پر از باد کرد / ز بردوان یکی دمش باد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / لبان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
همان پوست گاوان بینداختند / ازان اژدها دل بپرداختند
فرو برد آن پوستها اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیوند آگنده شد / باندام زهرش پراگنده شد
همه اندرونهاش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
بزد بر سرش راه انکوه سنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر / بپای آمد انکوه نخچیرگیر
بیاورد لشکر بکوه دگر / کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش دیده بر آن دم دمید / سر کوه چون نوک شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه / ز انبوه گیتی و دور از گروه
یکی مرد مرده بزرینه تخت / بجا ماند بودش پس از مرگ بخت
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گونه بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
بسی تختها بر افراختی / سرش را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست آمد به شاه / زگیتی کنون بازگشته به راه
ز رنج شاه را آرزو شد چراغ / هر آن دخت برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان تا رساند که تا کش بر و بوم
هر آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی اندرون شهر نگذاشتند

آمدن سکندر بشهر هروم زنان گوید

سوی راست پستان چو آن زنان / چو گشتی روان گشت سیر از زنان
سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشند روز نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / جهان جوی را رای فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / گزو نیست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را به بیهوده همی نسپرد
شنیده بود آنچه ما کرده ایم / سر مهتری هر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نیابد بجز خاک تیره نهفت
نخواهیم که جایی بود در نهان / که دیدار آن باشد از ما نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دانید و داننده اید / خردمند و بیدار و خواننده اید
چو خوانید این نامه پندمند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید و پیش آمدن را میان / گرایش آمدن را نباشد زیان
سکندر چو نامه به پایان نوشت / بمهر اندر آورد عنبر سرشت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / بر نامه نزدیک شاه هروم
بسی نیز تر زین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا به نزدیک آن ره رسید / بشهر زنان هیچ مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند / بدیدار او با بهامون شدند
هر آن نامه بشنید شاه انجمن / ازیشان هر آنکس که بد رایزن
هر آن نامه برخواند دانای شهر / ز راز دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بری شاه گردنفراز
فرستاده را پیش تخت آمدیم / نگارید همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی سخنهای نغز / ز فیروزی رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / که در نغل زنان جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزن است / بهر برزنی در هزاران زن است
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به جنگ اندریم
ز صد بر یکی را نبود است شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر روز رزمت بیاید دو بر
همان خانه جاوید جای درست / نبد استوارش هوای درست
ز هر سو که آیی بر این بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / زن آستای جوینده رنگ و بوی
اگر زو پسر آید آنجا که هست / نیابند با تند بر باشدت
وگر دختری زاید آن سرفراز / بسوی هروم نخش فرستند باز
ز دوشیزگان بر تن ده هزار / نگهبان بود بر لب جویبار
ز ما هر که او روزگار سپرد / ز اسب اندر آید یکی زنگرد
یکی تاج زرین به سر بر نهیم / همان زیر او تخت کرسی نهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار / که با تاج زرین نشیند بگوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / درآورد در خاک چون پیرنگ
تو شاهی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن در ببند
که گویند با زن برآویختی / چو همباره گشتی تو بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بجایی نگردی بگرد هروم
چو با زن نشستی بباشی دمرد / نبینی بجز خوبی و خرمی

به بخشش نوازیم چندان سپاه   که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن نامه بشنید نامه کش پری   زنی بود دانا به پیغمبری

از ما باج و با نامهٔ شهریار   برون رفت با چون بزرج ده هزار

چو آمد خبر بدیه نزدیک شاه   پذیره فرستادشان با سپاه

بیاید زن خوب رخ تاج داد   بنام زنان کرد بر شاه یاد

بدیشان سکندر ز انگاه گفت   که با شهر مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری کنام   جهان بر زمین تا مداری تمام

که هر لشکری نزد من کهتراند   اگرچه بلنداند نیک اختراند

براهت کافور و مشک سیاه   همانست بزم و همان رزمگاه

نه من جنگ را آمدم با زنان   به میدان کوس و تبیره زنان

سپاهی بدینسان که هامون و کوه   همی گرد و از نعل اسپان ستوه

ز دریا نهنگ دمان آورید   کجا رای جنگ زنان آورید

نترسید و در روی ما رنج غم   که از ما نیابند شمار از ستم

مرا رای دیدار شهرستانست   ندانم همان تا عجایب جهانست

گر آیید نزدیک ما شادمان   ببینیم دیدار هم بیگمان

چو دیدار دیدم برانم سپاه   نمانم فرزانگی بد بجای

ببینیم زنها تراز بیش و کم   سواری و بیداری و باد و دم

ز کار دگر هم بپرسم نهان   که میرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فرزندی بکیست   ندانم که فرجام انگار چیست

فرستاده نقشی نماید پدید   که یک چشمه بینت انجا رسید

چو رغبت کند زن نشیبد درود   خورند و ز دو مان کرد و آتش ازو

پسر زاید او را نماند دراز   چو دختر برآید شود سرفراز

سکندر به دو گفت دیدارهم   اگر ما ببینیم ازان نیست غم

فرستاده آمد سخنها بگفت   همه راز بیرون کشیدند از نهفت

از آن پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار ما دل بپرداختند

که ما هر گزینیم زنان ده هزار   سخنگوی و داننده و هوشیار

ابا هر زنی بسته ده تاج زر   بدان دو رخت زده و فراوان گهر

که با هر یکی گرسنجیم دل   ابا هر گهر ار بود تنگ زگل

چو دانیم کامد نزدیک شاه   بالیک پذیره شویم پیش براه

نه پیچیم سر از فرمان اوی   همی رنجت دانیم همان اوی

که آمد نزدیک ما آگهی   ز شاهی و دانایی و فرهی

سکندر چو آمد بشهر بروم   ازو رفت دگر دو همه مرز روم

فرستاده برگشت پاسخ بگفت   سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر ز منزل سپه برگرفت   ز کار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست   دگر برف برگشت با کوه راست

تبه شد بسی مردم شهریار   ز سرما و برف اندران ره گذار

چو با باد و سرما دو منزل برفت   بنزدیکی شهر آتش بتفت

برآمد یکی ابر دود سیاه   به آتش همی رفت گفتی سپاه

هر و کتف آزادگان درسوخت   زمین ز الالیان همه بر فروخت

بدین همچنان تا بشهری رسید   که مردم بسان شب تیره دید

فروهشته پیچ و در آورده پیچ   نگردار فرسنیده پیچ و رنج

همه دیده هاشان بکردار خون   همی از دهن آتش آمد برون

بسی خیز هر دید بنشسته راه   جهان همه بر هم ز مان سپاه

نکفتند کس برف و باد دمان   زما بود کامد شمار از زنان

که هرگز بدین راه مگذشت کس   نژاد و سپاه نژاد دید پس

سکندر بفرمود تا راه کرد   سراپرده‌ها زد سر سر گروه

ببد اندران شهر یکماه شاه   چو آسوده گشتند شاه و سپاه

ازانجا برآمد دوان دمان   دلاراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن ده هزار   همه پیک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد بر لب آب سخت   همی جای او روشن و دلبخت

خورشش گور کردند بر مرغزار
پرستنده تاج شاهان پرستش ادی
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر
بپرسید و هر چیز دریا بدید
همه موی سرخ و همه روی زرد
سکندر بپرسید ازان پیر کش
یکی آبگیر است زانسوی شهر
پس چشمه در تیره گردد جهان
خرد یافته مرد یزدان پرست
چنین گفت روشندل پر خرد
سکندر بدو گفت تاریک جای
سکندر چنین گفت کاب بلند
وزانجا که بگذشت با لشکر اندر
همی رفت تا سوی شهری رسید
فرود آمد و بامداد پگاه
همی بود تا گشت خورشید زرد
بیامد بلشکر که خورشید تار
شکیبا زنیکی که ها کرد و دید
سپه را ازان پس رسان جای کرد
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
دو مهره است با من که چون آفتاب
تو بی شیر و کرباه من کارت
چو از منزل خضر پرداختی
سه دیگر تاریکی اندر دو ماه
بیامد سوی آب حیوان رسید

بگسترد دیبا بهر جای دیگر
شهان جامه و گوهر و رنگ و بوی
بپرسید از مرد و بنشست زانسوی شهر
ورا تردی لشکر غرب سنده
همه در خور جنگ روز نبرد
که ایدر چه داری شگفتی سخن
کزان آبگیر راندیم بهر
شنودم که ایدر یکی نهان
بدو در یکی چشمه گوید که هست
که هر کو ازان آب حیوان خورد
بدو اندرون چون بود جای رها
سراسر که لشکر بیاراید کله

چو آمد سکندر زشهر دروم
سکندر بیدر رفت و خورشید تاخت
که دیدش آن همه بار جست
یکی نامداران بیش اندر گرفت
بفرمان به پیش سکندر شدند
چنین گفت با او یکی مرد پیر
که خورشید تابان چو آنجا رسید
وزانجای تاریک جهان سخن
کت ده سخن مرد با رای و کام
ز مردوس دارو بدو جسته راه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گزین کرد زان باری ده هزار

رفتن سکندر بز بیس جنس حود و دیدن عجایب دریا

که آنجا همانگاه تنها ندید
سر دیگ چشمه یکی سیاه
فرو شد بدان چشمه لاجورد
دلش پر ز اندیشه های دران
نخست از شهان سپه گسترد
یکی منبر و تخت برپای کرد
بسی بر پرستش درنگ آورید
بیامد شب تیره چون آفتاب
تا دیده رای و راه مهرت آب
خورشها ز هر گونه بگذاشتی

همی هرچه بایست بود از خراج
که دهقان و رانام حیوان نهاد
ز یزدان پاک آن شگفتی بداد
شب تیره کرد از جهان دار یاد
چهل روزه افزون خورش برگرفت
ورا اندرین خضر بد رهنمای
بفرمود کسی کو روان پرورد
یکی راه تو برگیر درخشان
چو لشکر سوی آب حیوان کشید
همی رفت از آن درود و دشت

زمان چنین بر رفت تا آبروم
بران چون سپاه که خسپان شد
همی بود تا راز ماند در شب
بدو اندرون مردمان بسته دگر
چو دیوانگان دست بر زدند
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بدان ژرف دریا نشد باید
شنیدیم که هرگز نگردد کهن
همی آب حیوانش خوانند نام
بشوید بدو مرد بی گناه
گزان راه هرگز نباید گشت
همه چار سال از در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند
بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
چو از بخت شان پهلوان کرد یاد
که زر خسته گشت از جهان ناپدید
پس آنگه سپه آب حیوان نهاد
بیامد دمان تا چه بند سکست
سزا مداران ازان انجمن
به یزدان بنالید ز راه خرد
نگهبان جان و تن خویش باش
خروشش آمد از دارا که گرد
کسی را زخورد و چه گفت نیست
بدیو آمد و گم شد از خضر شاه
سر زندگانی بگیتی رسید

از آن آب روشن سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست
ستایش همی تا برین بر فزود
نخورد و نیاسود و نغنود زود

سکندر سوی روشنایی رسید
یکی سرزده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود
سرشتش را با برانداز عود

بر آن بر ز عودی کنامی بزرگ
نشسته بر او سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندی
جهاندار بر سرور را خواندی

دیدن سکندر اسرافیل را در کوه

چو آواز بشنید قیصر برفت
نر و یک مرغان خرامند تفت

بدو گفت مرغ ای دلارای رنج
چه جویی همی زین سرای سپنج

اگر سر برآری بچرخ بلند
همه باز گردی از او مستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی بها
دگر کردی از خشت پخته بنا

چنین داد پاسخ که زین پهن دشت
ز پی سر زن کوته دارم نشست
چنین داد پاسخ که بر گوز دم
زنی دی همی بر کمر و نهر

ور آن دم دم بخواند همی
دگر جای دود و دل برف نه همی
بخاک آمد چوب تو بید عود
تهی ماند زان مرغ مشکین عمود

دگر گفت دانای دراستی
فزونست گر کمی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش گروه
همی سرفراز و که از هر گروه

بسوی عمود آمد از برکنه
بمنقار چنگال ها کرد پاک
ز قیصر چو بشنید دلکده دست
نشیمی تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون شد ببود باکرای
بپایه بر بسته خز کوه جای
از آن خواب تو بنده شد با کنام
جهانجوی روشندل و شادکام

بچنگال بنکرد منقار تیز
چو ایمن شد از خشتش رستخیز
نقیصر نفر نبود نالی گروه
پیاده شود بر سر تیغ کوه

بر بند که تا بر سر کوه جست
گذشت دمانرا بپایه گرفت
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار آن تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد دل دیدگان پر ز نم
که فرمان یزدان کی آید که دم

چو بر کوه سوی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش
که روزی بگوشت آید یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت
برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ که بندد بار
که از بهر من آمد این روزگار

که جز گردش و جنبش اندر جهان
ببینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود
همی داد بیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی
بهشتش اندر دل چاره جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از کوه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد درنگ
دگر هر که ندارد پشیمان شود
ز هر دو دلیل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش
بر اندیشه شد هر کسی را گروش
که بردار از آن سنگ گرد گرد
بی رنج نا آمده پشمرد

یکی گفت کین رنج بهر از گناه
پشیمان شود سنگ بردو براه
دگر گفت لختی بباید کشید
که در درد و در رنجش باید خشید

یکی بردو از سنگ و دیگر نبرد
سدیگر کسی کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان بهانه شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس ز بد راستی
بدیدار شد کژی و کاستی
که تاریکی بر ز یاقوت بود
یکی را ببرد از گوهرها بسود

پشیمان شد آنکه کم داشت او
ز بر جد خان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکه خود بر داشت
از آن گوهری بها سر گذشت

داستان رفتن سکندر بملک باختر

دو هفته برانجا که بر جا بماند
چو آسوده شد نزکت لشکر براند

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی راه رفتن گزید
بره بر یکی شارسان پاک دید / که نگذشت گفتی برو باد و دید
چو آواز کوس آمد از پیش پیل / بدیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخوبی نشستنگه برافراختشان
بپرسید کاید ز چه با شگفت / گزان سر بر اندازه نتوان گرفت
زبان بر گشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
ازین کوه سر تا به ابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که و بهار زین بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی بر همچو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر را تن خویش چادر کنند
ز هر ماده بچه آید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بهاران که از ابر اندر آید خروش / همان تنب زند دریا برآید بجوش
چو تنین ~~...~~ بر و از دو ابر / هوا شد بر ایشان هژیر بر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورش تا رسد سال تا سال ازین / که آگنده گردد برو یالشان
کیاشان بود زان سپس خوردنی / بجویند هر سو با دره ونی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / به آواز برسان کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / ازین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین مانده بر هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و رنج ما بر انداز / که از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
سکندر بماند اندر آن در شگفت / چنین گفت و اندیشه اندر گرفت

سد بستن سکندر بر راه یاجوج ماجوج

چنین داد پاسخ که از ما گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآریم من این راه از آن بلای / به پیروزی نیکی دهش کدخدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی ترا بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه باید چیز / کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید / مس و روی و سنگ گران آورید
بیکجا و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندانکه باید بکار
باندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندر خورست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / بر آنکس که استاد بد اندر آن
ز گیتی بنبرد سکندر رشته / بد انگاره رشته باید رسید
ز هر کشوری دانشی کرده / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا بسر تیغ بالای او / چو صد شاید پهنای او
بیک رشته انگشت آهن یکی / پراگنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگرد اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ شد آورده
بسی نفط و روغن برآمیختند / همی بر سر گوهر آن ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد برآن / دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند

زیاجوج

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
زمین گشت جای نسیم و نشست

برفتش بهفته بود بالای اوی
چو نزدیک صد چند پهنای اوی

ازان نامور سد اسکندری
جهانی بدو دست آورند داوری

برو مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

ز هر چیز که بود اندران جایگاه
فراوان ببردند نزدیک شاه

بدو رفت ازان جا سپه برگرفت
جهان مانده از کار او در شگفت

همی راند یکماه پویان براه
برخ اندر آمد ز راه سپاه

چنین تا به نزدیک کوهی رسید
که جایی دد و دام و مردم ندید

یکی کوه دید از برش لاژورد
یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همان خانها از عقیق و بلور
میان اندرون چشمهٔ آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ
نهاده بنزدیک ایوان و باغ

بدان فروغ چراغ اندر آب
ز گوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین درخت
برو خوابنده یکی شوربخت

تنش مردم و سر چو دل پارسی
به بیماری مرده بر تخت های

ز کافور زیر اندرش بستری
کشیده ز دیبا برو چادری

هر آنکس که چیزی بجان بشنوی
همه پیش بر جای لرزان شدی

همه هستش بر جای لرزان شدی
وزان لرزه بر زنده بیجان شدی

خروشش آمد از خانه آتش وی
کجای ار درست چنین منحوی

بسی چیز دیدی که آنکس ندید
عنان گشت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت
سر تخت شاهیت بی شاه گشت

سکندر نترسید برگشت زود
ز لشکر که آمد بگردار دود

درانجا که تیر لشکر براند
خروشان همی نام یزدان بخواند

دران کوه راه بیابان گرفت
غمگنیست و اندیشه جان گرفت

همی راند بر درد گریان زجای
سپاه از پس و پیش با رهنمای

ز راه بیابان بشهری رسید
ندیدش دگاوان و مردم پدید

همه بوم و بر باغ و آباد بود
دل مردم از خرمی شاد بود

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر

بدو یکسان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

همی گفت هرکس که ای شهریار
انوشه که کردی بما بر گذار

بدین شهر هرگز نیامد سپاه
نه هرگز شنیدست کس نام شاه

کنون کآمدی جان ما پیش تست
که روشن روان بادی و تندرست

سکندر دل مردمان شاد کرد
ز راه بیابان تن آزاد کرد

بپرسید از آن پس که اندر شگفت
چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز با فر و رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان
کسی آن ندیدست آشکار و نهان

درختیست ایدر دو بن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر اوی
سخنگوی با رنگ و با شاخ و بوی

شب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر گویا شود

سکندر برفت با سواران روم
همان نامداران آن مرز و بوم

بپرسید از آن پس که گویا درخت
که آواز او بشنود نیکبخت

بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آیدای نیکبخت

چنین داد پاسخ که گر بگذری
ز رفتن کجا ماند داوری

چو زو بر گذشتی نماند زجای
کنار جهان خواندش رهنمای

همی راند با رومیان نیکبخت
چو آمد به نزدیک گویا درخت

زمینش زمین بر همی بردمید
ز خاک و ز دوان خاک پیدا ندید

ز گوینده پرسید کین گفت چیست
ددانرا بگوید درختی که چیست

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
همی گوید این برگ و شاخ درخت

که چندین سکندر چه پوید بدهر
که برداشت از نیکویها ش بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی بباید برفت

سکندر ز دیده ببارید خون
دلش گشت پر درد از ان رهنمون

دران بیشه یکی تیزتک بادلب / بر او زخم همی بود تا نیم شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید زان نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخنگوی یک شاخ در راز نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نگنجی همی / روانت برآید برنجی همی
ترا آنکه گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت فراوان بگیتی درنگ / کمی روز بر خوردن تاج و رنگ
بپرسید ازان ترجمان تا دبیر / که ایدر ز رشتندل دبیر
یکی باز پرسش که باشد بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
گر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا بنزع برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند رخت
بران نامه بنهاد عنوان روم / خراشیده روبان اندر بوم
بشهر کسان مرگت آید بسر / شود اختر و تخت و تاج و سر
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / دلش خسته گشته بسی سخت
چو آید بنگر که خویشت باز / هر چند گردان کنی نغز راز
بفرمود تا لوبت بر دوا شنید / بزرگان همه با شاه خندید
یکی جوشنی دید پایان چو نیل / پیاله و بنهای کرم جبیل
دو دامن که بنهای او بود گنج / که آنرا بر و بشتن رنج بود
زره بود و جای بر مایه بود / زر زر کرده آگنده صد جایه بود
بسنگ درم هر یکی شصت ارا / زر و زر گوهر یکی هر گران
بشد تفت ازان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وزان شهر لشکر سوی چین کشید / سر نامداران همه بردمید

رفتن شاه سکندر بملک چین گوید

همی راند منزل بمنزل بدشت / جبل روز تا پیش دریا گذشت
دراگاه سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس با دبیر / نویسنده را سکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه خوب و درشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده / گزین کرد مردی دل آزاده
که با او بود یکدل و کمسخن / نمودند بشهر که کین با کمین
سپه را بلب لدر لشکر سپرد / وزان رومیان همچنین راه برد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده با فر چین
پذیره فرستاد و خیلی سپاه / سکندر گرازان بیامد براه
چو آمد بر آن بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه بزرگ
بیامد دبیری نهانش ادی / بر اندیشه جان بیاید آدی
وزان پیش ادرف بردش نثار / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو هر دو بسر از گوه زرین خراج / همه بود بالای زرین چاج

نامه نوشتن سکندر نزد فغفور چین

فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان ز شاه روم / جهاندار سالار شهر روم
سوی کشور آرای فغفور چین / که خوانندش آن مرد آفرین
سر نامه بر ز بخت آفرین / زمانه کان بر جهان آفرین
جهاندار و داننده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان بر آن شاه چین / جهان را چو آباد باید زمین
نباید بسیچید با ما بجنگ / که از خشک شد روز بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فرمان ما زی و دیگر مهان
ز خاور ورا بود تا باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر

شمار سپاهم ندانند شهر / مگر اختر و شهر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما نشکنی / تن و بوم و کشور به رنج افکنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو / یقین دان که با نام اسپ تاو
گرایی به تیغی مرا با سپاه / نبینم ترا کم دل و دستگاه

بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی بپیش آیدت / بکشور نشوی شاه خون آیدت

ز چیزی که باشد طرائف بچین / ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
همان باره و بدره و گنج و عاج / ز دیبای پرمایه و تخت و تاج

ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
سپاهی مرا باز گرد از راه / بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه

درود جهان آفرین بر تو باد / همه چرخ گردان بمهر تو باد
چو با لدر چین زبان باز دید / بر آشفت پس خامشی بر گزید

بجنبید پس با فرستاده گفت / که شاه شما با شمایان جفت
بگو آنچه داری بدیدار اوی / ز بالا و گفتار و کردار اوی

فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان در زمین
بمردی و رادی و بخشش و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد

ببالای سرو است با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچنگال عقاب اندر آرد میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیاید ترنجی بدید / از ایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر ز نزدیک فغفور شد / ز اندیشه بد دلش دور شد

بپرسید از گفت تخت جوی / که هر دو تنی بُدی و دانش نکوی

پاسخ نامهٔ سکندر از فغفور گوید

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر

یکی نامه فرمود با پاسخ نبشت / بیاراست قرطاس چون اردیبهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ چرب گوی / همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی

سخنهای نامه همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارای داراب و فرمان فور / سخن هر چه بنهاد از جنگ و سور

که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونی سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در شهر مرده چه در کارزار
چو فرجام شان روز رزم تو بود / زمانه بگاه تو بهر کز فزود

تو زین نامه مکن بیشی و برتری / که گر ز آهنی بی‌گمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم

مرا از تو نترسم بجنگ آورم / نه بر ساز کین و سرم
که خو برکشید نیست آیین می / نبد کردن اندر خورد دین تیغ

نخواهی مرا بر تو آید شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش

سکندر برنج رنگ سنحور خورد / ز گفتار او بر جگر نیش خورد
بدو گفت از این پس کی اندر جهان / نه بیند مرا رفته اندر نهان

از ایوان بیامد بجائی نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سر فراز فغفور پیکت درنگ / ز بخشش نیامد بدل هر پس دریغ

نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان چو او شد درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گستردنیها و هم بوی بور
بیاورد زین هر یکی دو هزار / خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز زرینه پنجاه بردند جام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بدو داد خوبان روی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد ازان چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیامد بر شاه دارد خرام
که بگشید باشد بنزدیک چین / بر نامداران کند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / گمان که بودی که او بود شاه
چو طلایه روی سکندر بدید / بجست و بسکندر آمد چو دریای تیز
چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه آمد ببازار خویش
سپاهش بر و خواندند آفرین / همه رهنما دید سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / بیاید بیاورده غربوان براه
سکندر بدو گفت کز نیکوی / مرین پیش فغفور زین در سخن
ببود آنشب و بامداد پگاه / بارام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور و این را بگوی / که تو نیز دامانی آبروی
گر اندر بباشی همه چین تراست / دگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسای اندر که چندی سپاه / بهر تن نه کشیدن براه
هرانجا که شاه ماهی بماند / خنک شد بخشید لشکر براند

داستان باز آمدن سکندر شاه از چین گوید

ازان بیشتر دریا چو گشته باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بحلوان رسید / یکی مایه ور بارهٔ شهر دید
همی پیش آمدش بزرگان شهر / کجا گیتی از نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز حلوان سران تا در شهریار
سکندر ز سنگ برش اندر گرفت / که اندر جهانی دیگر شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم خبر که آید بکار
بدیخبر روز و شبی در رنج / درین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز حلوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران هست / جهان جنگ را باور اندر نشست
هرانکه از فور دلخسته بود / نجو هر بجین حکیما نشسته بود
ببردند مهلان و هندی درای / خروشش آمد از ناله کرنای
سر سندیان بود مهراده نام / سوار سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرد هکروه / زمین شد زافگنده بر سان کوه
شب آمد بدان دشت مندای / سکندر سپاه از لب آب براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج / جهان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه / بزرفند گریان بنزدیک شاه
که آن شاه بیدار با رای و هوش / مشور ازین مرد بیرد کوه رنگ
که فرجام روز نو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدینسان ما ور سپهر / مرآن خستگان هیچ نشود جهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد بر باد داد
سیم روز آمد ز راه راست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وزانجا که شد شهر یمن / جهانگیر با نامداران گنج
چو نشسته شاه یمن با مهان / بیاید بنزدیک شاه جهان
جهانی همه پیاگزین سرکزند / بهاگیر و زجا خان خون بستربید
ده اشتر ز زر و سیم بار کرد / دگر گنج را بار دینار کرد

وگر ده شتر بار گوهر درم
ز هر چیز یکی جامه بودش بگنج
ز یاقوت سرخ از بر ده یکمن
سکندر بپرسید و خواندش حبش
نیوشید و هم از بشی اندر دو ماه
ز لشکرش ده من باز گشت
بسر بر یکی کوه تاریک بود
گذشتن بر آن کوه خارا برنج
پدید آمد دشت و شد راه شاه
و دو دام و دد هر سوی بی شمار
نخستین اندر رون و گردن همچو نیل
چه مردی بدو گفت نام تو چیست
بپرسید کان چیست عمان آب
یکی تن ز بانت آن چون نهفت
بر آلوانها چهر افراسیاب
همی استخوان هر کی از دیده پاک
چو فرمانده مر ورا شاه
نبند کوشش بستر هم اندر زمان
همه جامهاشان ز خز و حریر
کسی کو جوان بود تاجی بزر
بیود آنشب درگاه بانگ خروس
وز انجایگه سوی بابل کشید
بدانست کش مرد مرگی رسید
که لشکر کشد جنگ را سوی روم
هر انکه که بود او ز تخم کیان

چو باشد درم دل نباشد دژم
همان در ناسفته مقدار درج
بفرمان مر آن داد و کرد آفرین
بر تخت نزدیک تخت جستش
بر آسود از راه شاه و سپاه
ز لشکر جهانی بر آوار گشت
ز خرچنگ و زنبور وزه اوردا عمود
وزان خیره رو مرد باریک سنج
که دریا و هامون ندیدند راه
سپه راند چون دلی جز تنگها
به پهنا دو گوشش بمانند پیل
چه بالی ز دریا کاموت چیست
کزانسو بر آید همی آفتاب
که گویی نه از خاک دارد سرشت
نگاریده روشن سرا را فتاب
نه بینی بشهر اندرون مرکر دهاک
زدم من بدان شان زبان بلی سیاه
بدان شان زبان بود مردم زبان
از و چند بر باید چند سیر
بر قیصر آمد سر انگنده پشت

وگر سد زعفران ده هزار
یکی جامه دیگر بدخش لاجورد
همیشه سر افروز شهریار
برو آفرین خواندش بی سپنج
سکندر برو آفرین کرد و گفت
سر افروزه از بخش دربار
ز جای برو بر هماورد شاه
برفتن چو گشتند یکسر بسته راه
سوی ژرف دریا همی راندند
پدید آمد از دور مردی سترگ
سکندر نگه کرد خیره بماند
چنین گفت که مرا بایست و نام
چنین داد پاسخ کای شهریار
نبینی مرد اندر الوان خنی
بیرون ده ملان دشنه ی دراز
ز ماهی بود مردمش را خورش
سکندر ز دانا گوشنو گفت رو
رسیده بشهران و دهقاد مرد
ازان هر که بیری مردم داشت
بر قیصر و مرد بد شیش نماز

ز دیبا و هر جامه بی شمار
نهاد اندر و شصت یاقوت زرد
رسیدند با هدیه دیبا نثار
که مردو بزرگان بیش با انجمن
که با تو همیشه خرد باد جفت
ز گردون شنیده جهان تا بدید
فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
یکی ژرف دریا از آن برد کوه
جهان آفرین را همی خواندند
هرا ز موی با گوشهای بزرگ
همه در برهمی نام بردان نخواند
همین گوش بستر نهاد [illegible]
همیشه بری در جهان نامدار
مگر پوششش ماهی استخوان
همان [illegible] و بکرای
ندارند جیری خراش مرورش
بیاور کسی [illegible] نیم نو
خرد ناخنه مردم سالخورد
بر از در و زرین یکی جام داشت
بود نیز بیشتر زبانی دراز
ز درگاه بر خاست آواز کوس
زمین گشته از لشکرش تا بدید
نمانده کسی از نژاد مهان
بر ارسطالیس یک نامه کرد
ز بدها که تاکنش کو نه کنند

رسیدن سکندر بشهر بابل و فرستادن نامه بارسطالیس

بود بر همی روز تاریک شد
نهادن بر آن خاک آباد بوم
لو نیز و ماهش دو شد روان

بدان بود دشمن آسیه گاه اندر جهان
چو مغز اندر نگار خود گاه کرد
سخنهای شاهان همه خواند

چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد پر ز دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید / ز بدکام دستش بباید کشید
ازان بد که گفتی مندیش نیز / ور اندیشه در دل نیاری ستیز
بهر بد تن را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بهر شهر خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر چو آید بایران سپاه / بیابند همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و هند و ز چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخش و ببخشای هر دم بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری / ببارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / گزینان جهان نامی آزادگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / ز اندیشه وز رای دیگر بتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی نامه بنوشت با هر یکی / فزونی نجوید ز دهر اندکی
برین نامداران چو بنهاد کام / ملوک الطوائف نهادند نام
همان تخت سکندر ببابل رسید / مهانرا بدیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را نخست / ازو ماند هر کس که دیدش شگفت
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد از شگفتی همانگه که زاد / سزد گر کمتری از این نزاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش برآمد همانگه بگفت / که این بچه را خاک باید نهفت
از اختر شناسان بسی پیش خواند / وزان اختر مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت / بپوشید بر خسرو نیکبخت
از اختر شناسان بپرسید و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سران از تن / نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / بر موبدان در دوان شد درست
سر بچه مرده بینی چو شیر / بگردد سر پادشاهی بزیر
بر آشوب گردد زمین جایگاه / چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر هم ازین هر که بود / همین گفت و این داستانها نمود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی / برای دلفروزش در آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا دل بر اندیشه دل پاره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود / زمانه نگاهم نخواهد فزود
ببابل همانروز رنجور شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با وی براند
بمادر یکی نامه فرمود گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
زگیتی مرا بهره این بد که بود / زمانه همانا نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید بمرد / اگر شهریار است اگر مرد خورد
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون باز گردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای فرمان تو / کسی بر نگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بود از در ایرانیان / گزیت آورد نزد شاه ایرانیان
سپردم بهر مهتری کشوری / چه گردد بدان پادشاهی سری

همانا نیازش نباید بروم / برآید ازو دشمنی اندر بوم
مر او را همه در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ برگشتید

سپاهی ز دو یار من هم هزار / ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر / کند همگنان زنده نام پدر

نباید که باشد جز از شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام خویش / بپیوند با کودکان فیلقوس

تو فرزند خوانش مر او را و من / مر او تازه کن در جهان یاد من
وگر دختر کید را بسکنید / فرستید نزدیک من از چنید

اگر دختر آرد و گر ده نیکخواه / نگاری بسیجید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر

بر من چنین گفت همداستان / فرستید با او بهندوستان
من اندر همه کار کردم بترگ / بیکبارگی دل نهادم بمرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید
زر و لعل و چینی سرا و رسن / کسی کو نه بیند ز تیمار من

همه درز تابوت ما را بقیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
بتخت آگنید اندر و انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین

تن من از آنپس نهید اندروی / سر آمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد

ز هر چیز کآوردم از هند و چین / ز توران و ایران و مکران زمین
مدار و ببخش آنکه افزون بود / وز اندازه خویش بیرون بود

بتو حاجت آنستم اندر زمان / که بیدار باشی و روشن روان
مداری تن خویش را رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان / نه بیند چو تنگ آید اندر زمان
شکیبایی از مهر یابی مرا / سبکتر بود هر که او گفت راست

مرا مهر بر تو بیبتم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خوب شخص باشد فریادرس / که فریاد کرده مرا دسترس

نخستین نامه چنین بگرد جهان / کزو بر آرام گیتی زوال
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا باشد او سوز تو

ز بابل بمردم آورد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد مادر از درد شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه

بجنبد هر آنکس که بد آمد روی / جهان شد سراسر پر از جنگجوی
سکندر زمانی چو آگاه گشت / ز پیر و نشستن ... روز کوتاه گشت

بفرمود تا تخت بر دشت برند / ز تابوت هر بها بود هر چه
ز بیماری تنش بی شمار سپاه / گل لاله رنگ و به شد زرد شاه

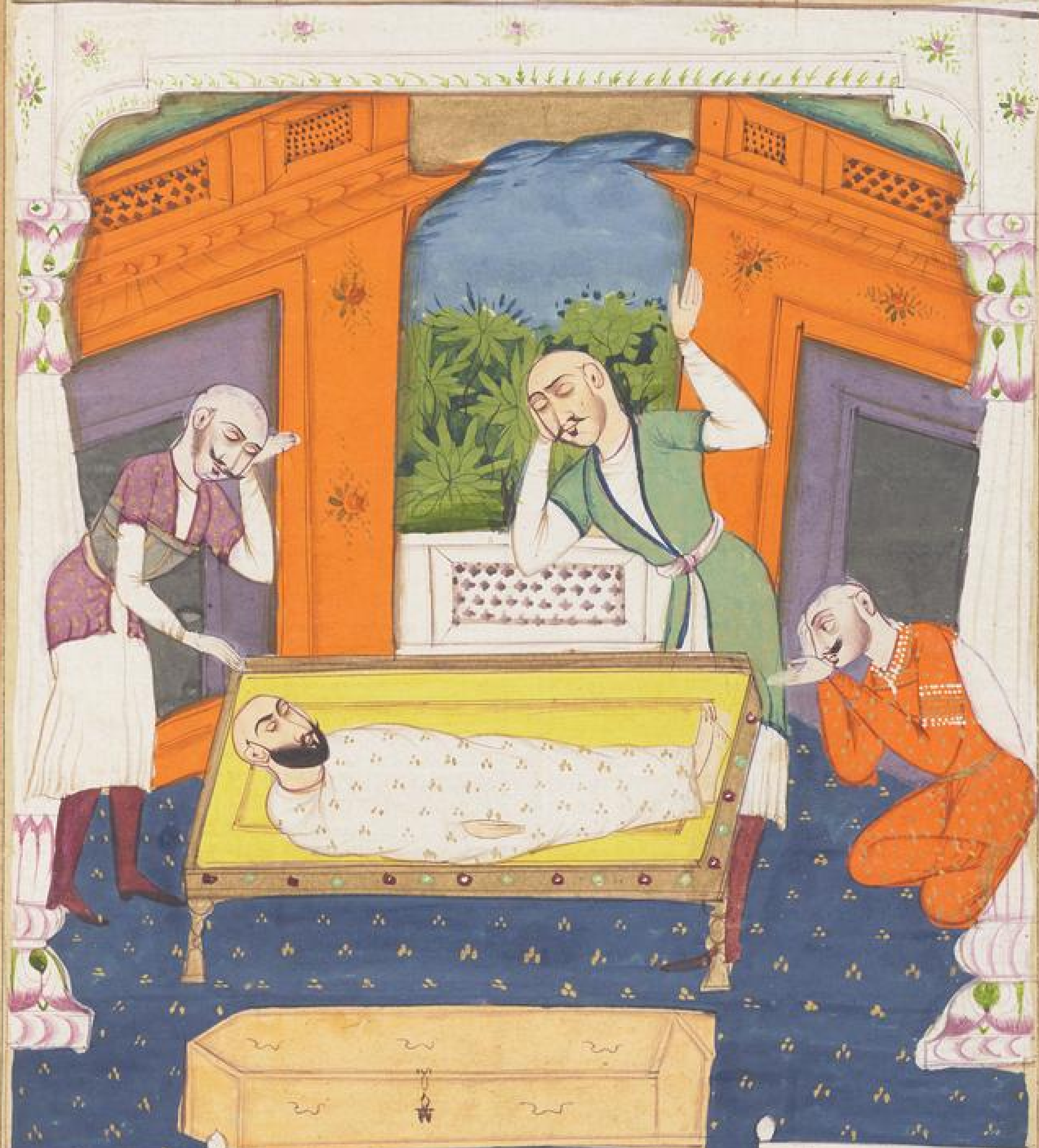
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو آمد ... شه ... شدند
بیفتاد بر سر که بد روزگار / که از درد جان کم نشد بیکران

فراز آمد اکنون روز بوم / که ویران شود زین سپس مرز و بوم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند چون آگاه شد تافتند

با هر کسی تاج کرد و جهان / خروشان بشوید آشکار و نهان
چنین گفت قیصر با واز نرم / که تو رسته باشید با رای و شرم

سپری شدن روزگار سلطان اسکندر

از اندرز من یک نفس کم مزید — چو خواهید کز جان و تن بر خورید
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکرشکن
همه خاک بر سر همی بیختند — ز مژگان همی خون فرو ریختند
پس از من شما را همینست کار — نه ایمن همی یکسره روزگار
ز لشکر برآمد سراسر خروش — هوا تیره از آن درد شد کرد و جوش
زدند آتش اندر سرای نشست — هزار اسب را دم بریدند پست



نهادند اسپان بکوس زرین — تو گفتی همی جو بگردد زمین
سکوبا بیمنش خنک بالای — بیاکنده بر مشک کافور ناب
تن نامور زیر دیبای چین — نهادند تا پای در انگبین
بدیدند تابوت زرین بدست — همی ناله از آسمان برگذشت
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان همه بر آن شهریار انجمن
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر دلاور درخت

نهالی همی در

نمانی همی در سرای سپنج
چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوت از دشت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

آواز شد رومی و پارسی
ستمکاره شد زمانو یکی بیکسی
هر آنکس که او پارسی گوی بود
که او را چه اندر بباید نهفت

چو اندر بود خاک شاهنشهان
چه نازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای
که اندر نهفتن درین نیست رای

اگر بشنوید آنچه گویم درست
سکندر در آن خاک پرورد رست
یکی پارسی گفت نیز انجمن
اگر چند گویی نپاید بتن

نمایم شما را یکی مرغزار
زنیهان چنین یکی یادگار
ورا حرم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون جشن و انگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
که آواز او را بیاید گروه
بیارید مر سر فرتوت را
هم اندر بدارید تابوت را

بپرسید کز کوه پاسخ دهد
شما را بدین رای فرخ نهد
برفتند خوبان نگر و از حرم
بدان جشن گو نامور کرد جرم

نگفتند پاسخ چنین داد باز
که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر باسکندریست
که او را بدان روزگار بکریست

چو آواز بشنید لشکر برفت
برفتند زان جشن صندوق تفت
چو اسکندر آمد باسکندری
جهان زاد گر گونه شد داوری

بهامون نهادند تابوت اوی
جهانی شده سر بسر گفتگوی
باسکندری کودک و مرد و زن
بتابوت او بر شدند انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار
مهندس فزون آمدی صد هزار

ستاد ارسطالیس پیش اندرون
جهانی برو دیدگان پر ز خون

داستان زاری نمودن حکیمان بر وفات اسکندر

بدان تنگ تابوت بنهاد دست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو
که این تنگ تابوت شد جای تو

مرا در جوانی بدین مایه سال
چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن
یکی گفت کای پیل رویینه تن

زبانت که انگند جانت گرفت
کجات آنهمه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر
کنون زر که داری تنت تار جر

دگر گفت کز دست تو کس نرست
چرا نسوی اکنون با مرگ دست
دگر گفت آسودی از درد و رنج
همان جستن از پادشاهی و گنج

دگر گفت چون جستن داوری
همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت هنگام آن بود
که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چو تو باشیم زود
که تو چون بدی گوهر نابسود
دگر گفت چون هیبت او شد
بیاد آر آن جز کت نشست یاد

دگر گفت کز مرگ چون او بجست
بپستی سر و رکنیاریم دست
دگر گفت کای شهر از ماه و مهر
چرا پوشش از انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد از دان هنر
نکوشند که چهره نیابند زر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
ترا آز زر آوریدت بزیر

کنون زرد و دیبا بپوشیده
نپوشنده را نیز رنج و بده
کنون سر ز دیبا بر آور که تاج
همیجویدت مایه و تخت عاج

دگر گفت کز ما برخ چندگان
ز چینی و رومی پرستندگان
هر آنکس که زر داری اندر کنار
برستم کیان زر و دیبا بیار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چو باد آمدت پاسخ هم کنون
که خون بزرگان چرا ریختی
بسیجی تگک اندر آویختی

ندیدی که چند از بزرگان بمرد
ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار یکبار گشت

هر آنکس که او تاج و تخت دید
عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند که بر تو نماند
درخت سزر در بیابان نشاند

دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجویی همی نام و بوق و ترگ / بسیچیده آمدت هنگام مرگ
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی درین پهن دشت
همانا ببینی از هر یکی بنگری / فراوان غم رنج کانی خوری

زاری کردن مادر و روشنک بعد وفات سکندر

وزان پس بیامد دمان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
یکی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
نبرد یکی اندر تو دوری من / هم از لشکر و افسر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد دل کنده باد
وزان پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار دارای دارا نژاد / کزو داشت گیتی همی پشت شاد
همان خسرو اشک فریاد و خور / ز هر باد ایمن خسرو زرد
دگر شهریاران که روز نبرد / سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
جواهری بدی بند با رنگ رنگ / ترا گفتم ایمن شدی از نهنگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه بیجا چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز / همیداری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / نهادی بسر تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار / همی خاک بینم ترا اکنون بار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتت کسی نیست سیر
نهفته بتابوت او را کنی / ندارد جهان از چنین کار ننگ
ز باد اندر آمد شد سوی دام / بداد تن بیداد تن بر بنام
نیابی بکردون و چرا تیز راه / نه کهتر بدین دشت یابد پناه
همه نیکوی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی
چرا نیست نه بینم همی بهره / اگر کهتری یابی از شهره
چو پاکیزه و پاک کرد او سرشت / بیابی عطا الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شده ماند اندر سخن
که چون بسپری دست باید گذشت / نگر تا چه داری ز گیتی نهفت
برآورده پرمایه ده شاه رنج / بشد آن سترسا نها گنج سال
بجست آنکه بر کر بخت کس / سخنها در آفاق ماند ابس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
کنون تیغ زین بد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر تیغ با گنج آزاد باد

داستان در حسب حال خود گوید

الا ای برآورده چرخ بلند / چو داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا شد آن سرو نازان بباغ / همی تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت بر داغ تو خون جو
وفا و خرد نیست نزدیک تو / نه بینم همی رای باریک تو
مرا کاشکی خود نپرورده / چو پرورده بودی نیازرده
هرانگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
به پیری مرا سنگدل دردمند / همی بار دارد کمانش دو تو
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر باره برتری / روانرا بدانش همی پروری

خور و خواب و رای نشست ترا
به نیک و به بد راه و دست ترا

بدین بر چه گفتم مرا راه نیست
چو روباه ازین دانش آگاه نیست

ازان خواه راحت که اینت فرست
شب و روز و آیین و چرخ آفرید

چه گوید ما نش آنکه خواننده نیست
کسی کو جز این داند آن بنده نیست

یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش فرجام و آغاز نیست

من از داد و تو چون یکی بنده ام
پرستنده آفریننده ام

کزو دم همی جست بهر زبان اوی
نیارم که گفتن زبان اوی

بیزدان گرای بیزدان پناه
به اندازه زو هرچه خواهی بخواه

جز او را مخوان کردگار سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

فرستم نبی و علی را درود
جهاندارش بر هرکی بر فزود

داستان در مدح سلطان محمود گوید

کنون پادشاه جهان را ستای
به بزم و به رزم و بدانش گرای

جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی برخرد بگذرد

سرافراز محمود فرخنده رای
کزو یافت نام بزرگی بجای

همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز گنج گسسته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان

دوان آفرین باد بر لشکرش
چه بر خویش و بر زاده و کشورش

جهاندار سالار او میر نصر
کزو شادمانست گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود

که هر روز نامست و بهر درخت
همی کلک او بگذرد بر درخت

همیشه تن شاه پیروز باد
نشستن همه بر سر گنج باد

سپهبد چو سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنج آباد باد

چنین تا بپاید گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر

بدو بر برد دلش بر سپهر
همه نامور باد و با مهر و رنگ

گذشته ز شوال ده با چهار
یکی آفرین باد بر شهریار

ازان مژده داده دهم خراج
که فرمان بد از شاه با فر و تاج

که سال خراجی نخواهند بیش
ز دیندار و بیدار اکرم کیش

چو آمد بر آن روزگار دراز
همی گسترد جای در داد باز

بفرمود بدین داد یکی کیان
که او خلعتی یابد از آسمان

که هرگز نگردد کهن در برش
نماند کلاه کیی بر سرش

سرانش سزا باد و ایمن بلند
همش برگذشته ز چرخ بلند

ندارد کسی خوار زال مرا
کجا بشمرد ماه و سال مرا

که کس کو که این نامه را جاودان
درفشی شود بر سر خسروان

کیومرث را آنکه کرد آیین
که خوانند هرکس برو آفرین

چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را سر بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند ورا جز شاه

ستم نامه عزل شاهان بود
چو درد دل بینوایان بود

بماناد تا جاودان نیک گهر
هنرمند با دانش و دادگر

نباشی کسی بر جهان پایدار
همان نام نیکو بود یادگار

کجا آفریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم

فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد اوی و جاوید نامش نمرد

سخن ماند اندر جهان یادگار
سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش ببرد آنکه بیداد بود
بتخت و بگنج همی شاد بود

گسسته شده از جهان نام اوی
بجوید هرکس همه کام اوی

بهر دم ازو جاودانه شدست
بمانیش همی راستان بر کند

ز گیتی نیابد جز کام خویش
بنشسته بر الوا بها نام خویش

داستان ملوک الطوایف میگوید

همان دوده و لشکر و کشورش
همان خسروی منظر و فاخرش

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامه باستان / که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چه گفت آن خردمند دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن از این / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید از آنگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور بود و دهقان نژاد
بیکدست گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی چو اورمزد مرد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
ز یکدیگری نامدار اردوان / خردمند با رای روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و هم اصفهان / که داننده خواندیش مرز مهان
بد اصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوته بود شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افگند رای مهان از نهان
کزان پس نگیرد کس از رزم یاد / نماند یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش او بار
چو دارا ز رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

آغاز داستان

پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدانگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی دگر ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
ببر دشت همی جست کاری برنج / کریابد از رنج یا دانش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت اندر سر شبانان بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که اندر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سر شبان / همه دشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سر شبانان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روان بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرآنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
دیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود مغزش باندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چنین تا بیابید گردان سپهر / فروزان یکی دار گردان سپهر
همی چنین ساسان فرودرمان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش همچو بیدار شد
هرآنکس که در خواب دانا بدی / بهر دانشی بر توانا بدی
بایوان بابک نشستند انجمن / بزرگان و فرزانه رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
هر اندیشه را انجمن رهنمای / نهاده بدو گوش بابک بجای

سرانجام گفتند سرفراز شاه / تاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان به خواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب

گر ایدونکه این خواب از دیگر رود / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک بیک هدیه داد

بپرداخت بابک هم آنگاه جای / بفرمود تا شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار

بگویم بگوهر همه هر چه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی به بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم ز چیزی گزند / بدارمت شادان دل ارجمند

به بابک چنین گفت پس آن شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خوانندی همی یادگیر

سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که دیده بخواب

بیاورد پس جامه پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک به گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد

بهر آلتی سرفرازیش داد / همه خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانند شهریار اردشیر / فرازنده و فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش پدر نام کرد / نیا بر او رامش و کام کرد
همی پروریدش به بر بر بناز / بر آمد برین روزگار دراز

مر او را کنون مردم تیزرو / همی خواندندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود

چنان شد به فرهنگ و بالا و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / سوی بابک نامور پهلوان

که آمد ابا دانش و با گرای / سخنگوی و با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / جوانیست با دانش و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستها بی نیازش کنیم / میان یلان سرفرازش کنیم

چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم که او هست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده بر اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و دگر کن بروشن روان

من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را

فرستادم و نیز دادمش پند / چو آمد بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی بروبر وزد

در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نماند دریغ

ز دینار و دیبا و اسپ و رهی / ز چینی و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش جوان / جوان شد پرستنده اردوان

بسی هدیه ها نیز با اردشیر / ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیکپی / ز درگاه شاه اردوان شد به ری

چو آمد بنزدیک آن بارگاه / نگهبان شاه اردوان بارخواه
جوان را بر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند

به نزدیکی تخت بنشاختش / بر زین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نهادار ان جامه جوان / نگه کرد فرمود پس اردوان
چو کرسی بهادار بر تخت پیل / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / چنان چون بباید که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک او اردوان / فرستاده‌ای با یکی پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار او مهتری داشتن / زمانی به تیمار او داشتن
همی خوردن و خواب و نخچیرگاه / نرفتی بجز آن جوانمرد شاه
همیداشتش همچو فرزند خویش / جدایی نبد اونش ز فرزند خویش
پسر بود مر اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون به پیش آمد اردو گروه / ازان لشکرش بر کشیدی شکوه
همه بادپایان برانگیخته / همیکرد با خوی درآمیخته

داستان اردوان با اردشیر

همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدان دست گفت و بر آن جوان
به تیری که این گور را افکند گفت / که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بدان اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت کین را من افکنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگری زان مهین پهلوان / که این از گناهست با سرزنان
برآشفت و شد زرد شاه اردوان / یکی بانگ برزد بر مرد جوان
بدو خند گفت این گناه منست / که آزردن این نه راه منست
ترا خود به بزم و نخچیرگاه / چرا رفت باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و گندآوری
برو تازی اسبان ما را ببین / همانجا برو در سرای گزین
بدان آخر اسب سالار باش / بهر کار با هر یکی یار باش
بیامد پر از خشم دل اردشیر / بدان آخر تازی اسبان پذیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که با رای پیش آمد از اردوان / که در دشتش باد دریغ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو نامه بنزدیک بابک رسید / نکرد آنچه شنیدی هیچ بر کس پدید
دلش گشت ازان کوته بر درد و رنج / برآورد دینار چندی ز گنج
فرستاده نزدیک او ده هزار / هیونی بر افکند مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا ناحق پیش فرزند ادی / تو از خاک آئی نه بهبود ادی
نکردند بد هیچگونه بدی / که خود کرده تو زنا بخردی
نکردان ز فرمان او هیچ روی / تو از کام خشنودی او بجوی
ز دینار لختی فرستاد ست / بنامه درون پند با داد ست
هر آنگه که آن نامه نزدیک یار / دگر خواه نامگری در روزگار
نگارد هیونی چو آمد به بر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دل تنگ شد / دلش سوی او رنگ نیرنگ شد
بنزدیک اسبان سرای گزید / هم اندر خور خویش جایی بدید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
شب و روز خوردن همی کار اوی / می و رود و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون برده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود
بدان گنج آسته نیز گنجور بود

همه پر گرامی تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی

چنان بد که روزی برآمد ببام
دلش گشت زان خوردنی شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل با نشد جایگیر

همی بود تا روز نزدیک شد
همانا شب تار تاریک شد

کمندی بر آن کنگره زیب
گره زد برو چند و بنمود دست

کمند تاجی از باره اندر فرود
همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر
پر از گوهر و مشکبوی و عبیر

ز بالین و دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوب روی
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی

بدو شاه گفت از کجا خواستی
که بر تخم دلم را بیاراستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام
ز دیدار تو بر پر از خنده ام

بیایم چو خواهی بنزدیک تو
درخشان کنم روز تاریک تو

چو لختی برآمد برین روزگار
شگفت اندر آمد بآموزگار

جهاندار بیدار بانگ نبرد
سرای کهن دیگر بر سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان
پر از غم شد و تیره جانش ازان

گرفته هم بر مهتری یاد و پاس
سپهبد ز بهر سپرداد پاس

بفرمود تا کوس بیرون برند
ز درگاه لشکر بهامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر
ازان شاه روشن دل و دلیر

دل از لشکر اردوان برگرفت
وزان آگهی رای دیگر گرفت

که از اردوان بد دلش پر ز تیر
ز هر سو همی جست راه گریز

وزان پس جهاندیده شاه اردوان
ز اخترشناسان و از موبدان

ستاره‌شمر هندی بدرگاه اوی
همی باز جست اختر و راز اوی

همی جست از گردش روزگار
ازین پس کرا باشد آموزگار

سه روز اندران کار شد روزگار
نگه کرد تا چند اختر شهریار

چو گفتار بشنید آوازشان
سخن گفتن از کار و کردارشان

سیوم روز از رنج شبها و پاس
کنیزک بپرداخت از اخترشناس

پر از آرزو دل لبان پر زباد
همه زیست گفتار ایشان بباد

چهارم شد مرد روشن روان
که بگشاد آن راز بر اردوان

برفتند با رنجها بر کنار
ز کاخ کنیزک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند
جهاندار نیک اختر سودمند

ازین پس کنون تا پس روزگار
ز چیزی بپیچد دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری
سپهبد بزادی و کندآوری

وزان پس نو شهریاری بلند
جهاندار اختر سودمند

دل نامور شهر نیکبخت
ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

چو شد روی شب تیره بدار اردشیر
کنیزک بیامد بر اردشیر

همی گفت با او هر آنچه سرود
فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت با ماهرو اردشیر
که فردا بباید شدن ناگزیر

بدو گفت گر من با ایران شوم
از ایدر سوی شهر دیگر شوم

تو با من سگالی که آیی براه
گر اندر بمانی بنزدیک شاه

چو دریا برآشفت مرد جوان
که گر بگریزد کسی از اردوان

کنیزک بگفت آنکه روشن روان
همی گفت با نامور اردوان

سخن چونکه گلنار ازیشان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید

دل مرد برنا شد از گفته سیر
وزان پس فرون جست راه گریز

اگر با من آیی تو نیکو شوی
همان بر سر کشور خسرو شوی

چنین داد پاسخ که من بنده ام
نباشم جدا از تو تا زنده ام

کنیزک جوابداد با او ز خویش
بکف بر نهاده تن و جان خویش

چو شد روی گیتی ز اختر چو زرد
بنجم اندر آمد شب لاجورد

کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گونه جستن آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر نابسود
ز دیبا و دینار چندانکه بود

بیامد بجایی که بودش نشست — بدانجایگه جام و گوهر بدست
که ناچار گریزد ز شاه اردوان — چگونه بود کار او با جوان
ز ایوان بیامد بکردار تیر — بیاورد گوهر بر اردشیر
کجا بستان گرده بد اردشیر — که او خواست رفتن همی ناگزیر

همیدون از آن کارها رنج و درد — ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
همی بود تا شب برآمد زکوه — بخفت اردوان جای شد بی گروه
جهانجوی را دید جامی بدست — نگهبان ایوان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده بزین — بر آخر نهاده عنان پیش ازین

چنانکوی چون روی گلنار دید — همان گوهر سرخ و دینار دید
بدو گفت اکنون بباید شدن — بباید بیند و فرون زین زدن

گریختن اردشیر از اردوان و آمدن باصطخر

نگر تا بیم از جنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بپوشید خفتان و خود بر نشست — یکی تیغ زهرآب داده بدست
از ایران سوی پارس بنهاد روی — همی رفت شادان دل و راه جوی
ز دیبا بسر داشتی روی بال — نگر چهر گلنار رومی نوال
کنیزک بیامد ببالین اوی — بر آشفت و جانش شد از کین اوی
ز درگاه بر خاست سالار بار — بیامد بر نامور شهریار
پرستندگان را چنین گفت شاه — که گلنار چون رسم اوش نگاه
بیامد بناگاه مرد دبیر — که رفتست بیگاه و دوش اردشیر
همانگاه شد شاه را دلپذیر — که گنجور او رفت مرد اردشیر
دل مرد جنگی بر آمد ز جای — همانگه بیامد اندر آورد پای
بره بر یکی نامور دید جای — بسی اندر و مردم و چارپای
دو تن بر گذشتند پویان براه — یکی بارگی جنگ و دیگر سیاه
بدم سواران یکی غرم تاک — چو اسپی همی بر پراگنده خاک
چنین داد پاسخ که آن فر اوش — تباهی و شبگیر اختر نژاد
چو آنحال را دید شاه اردوان — نخفت و نه آسود و آمد دوان
جوان با کنیزک چو باد دمان — بپرداخت از تاختن بر کمان
ازان تاختن رنجه شد اردشیر — ندید از بلندی یکی آبگیر
بیامد بر چشمه آمد فرود — که شد پاره دم و دستار بود
چو هر دو رسیدند نزدیک آب — بزردی دو رخسار چون آفتاب

هم اندر زمان پیش بنهاد جام — بهر روز سر تازی اسپان لگام
همان تا برخ بر دگر بارگی — نشست و برنشیند یکبارگی
چنان بد که بی تاب رخ اردوان — سوی شب و روز روشن روان
چو آمدش هنگام بر خاستن — بپا بر سر کاخش آراستن
بدر بر سپاه ایستاده بپای — بیار آسته تاج و گنج سرای
بدو گفت کردگان پرورانند — هر آنکس کجا مهتر کشورانند
ندارد بپا رو بپالین من — که داند بدین داستان دین من
ابا جز دبیرش جنگ سپاه — که بد پاره نامبردار شاه
ستوران جنگی فرازان برد — تو گفتی همی پاره آتش سپرد
همی تاخت دنبال آن جو گرد — ز سم ستوران هوا لاجورد
بپرسید از آن کس که شبگیر بود — شنیدی شبانگه که یک غو بود
یکی گفت از آن که اندر گذشت — دو تن با دو اسپ اندر آمد بدشت
بدستور گفت آنزمان اردوان — که این غرم تازی چرا بد دوان
گزین ره همی کرد او در بدان — که انکار کرد بجا بر ردان
همی تاختند از بر اردشیر — به پیش اندرون اردوان وزیر
اگر بار یابند سپهر بلند — بدو بر ز دشمن بباید گزند
جوانمرد با پای گلنار گفت — که اکنون که با گنج گشتیم جفت
بیابیم سر آب و خیری خوریم — وزان پس بیا سود کی کمدریم
همیخواست آمد فرود اردشیر — بگلنار گفت اینچنین یاد گیر

جوانان بادار

چو ناهار ناداد گفتند زود   عنان و رکیبت بباید بسود
نباید که آیی بجز دون فرود   تن خویشتن را بباید درود
زکینش گران شد سبک شد عنان   بگردن برآورد و خشت سنان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز   فلک را بپیمود گیتی فروز
چنین گفت با موبدان نامدار   که کی برگذشت آن سرده سوار
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد چادر شب لاجورد
یکی عزم باران ز دم سوار   که چون باد اندیدم بالوان تکمار
ستیزی و جنگ آوری   که اکنون دگرگونه شد داوری
یکی نامه بنویس نزد پسر   بنامه بگو اینچنین سربسر
چو بشنید ازو اردوان این سخن   بدانست کان آرزو شد کهن
چو بشنید رخ زرد شد پادشاه   نفرمود تا بازگردد سپاه

که رستی بکام و دم اژدها   کنون آب خوردن نیارد بها
چو از بندگوی آن شنید اردشیر   بگلنار گفت این سخن یادگیر
پس اندر چو باد دمان اردوان   همی تاخت با رنج تیره روان
یکی شارسان دید با نیکوی   بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای دشمن اختر ناگرای
برین شهر بگذشت بومان دوتن   بر از گرد لی اژ گشته دیو
چنین گفت با اردوان کدخدای   گز اندر بگو بازگردی زجای
که بگذشت پس تب نشیب   ازین تاختن باد ماند بدست
ترا ای بباید بگرد اردشیر   نباید که گردد جهان عرضه سر
بدان شارسان اندر آمد فرود   همی داد پیکی دهش را درود
بباید و درخساره همچون نکوی   چو شب تیره گشت اندر آمد بروی

یکی نامه بنوشت نزد پسر   که گرگی بتاج اندر اردشیر
گران رنج برفت ارکان ...   جهان جز ز بالین ما اردشیر

نامه نوشتن اردوان بجانب پسر خود

سوی پارس آمد بخویش نهان   بگو آشتی با کس اندر جهان
تو کردی مرا این ار ... گشتنش   که هرگز مبیناد گیتی تنش
نگه کرد فرزانه بلاج پسر   بیالاد چهر همان اردشیر
بیاید برادر هم اندر شتاب   ز هر سو برانگند رو بر آب
بر انگه که بد ناکی در ظفر   با گاهی شاه کردند نحبر
نیاکان ما را ... گشت   به بیداد آورد گیتی بدست
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   ز شادی جوان شد دل اردشیر
ز هر شهر فرزانه و رای زن   بپرد حیا جوی گفت انجمن
سزد گر مرا این بخواهند داد   درین داستان پر نگیرم باد
چه گوید این را چه پاسخ دهید   مرا اندرین رای فرخ نهید
چو آزاد زنشینه بر پای خاست   همه راز دل باز گفتند راست
دو دیگر که گشتیم سامان   بخندیم کین را کمر بر میان

وز انسو بدر در رسید اردشیر   هر آن دان چنین گفت کای دستگیر
بر آشوب بلاج سر خوانده   ز کار گذشته فراوان مر آ
بدانست کو نیست جز کی نژاد   ز هر دو بزرگ او گشاد
نه آگاهی نامدار اردشیر   سپاه انجمن شد بر ارکمر
دگر هر که از تخم دارا بدند   به هر کشوری نامداران بدند
چو من باشم از تخم اسفندیار   یامی اندرون اردوان شهریار
همی رفت مردم ز دریا و کوه   بنزدیک هر با گرد با گروه
زبان پر کف از ... جوان   که ای نامداران روشن روان
چو بشنید با من ... ارجمند   نام بگس تاج و تخت بلند
بر انگه که بود اندران انجمن   ز شمشیر زن مرد و از رای زن
که هرکه هستیم پاک نژاد   مه بیدار و مهر تو گشت شاد
تن و جان ما پیش ...   غم و شادمانی بگیم ...

بدو گوهر از هر کسی برتری / ستوده بر تو نباشد همی داوری
بفرمانت کوه‌ها هامون کنیم / به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر / سرش پر بر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید / دل پر بیاکنده کین گسترید
به نزدیک دریا یکی شارستان / پی افگند و شد کارسان جهان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
که گر شهریاری همی نو کنی / تن پارسی باید که نیکو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان / که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج / فزونست زو نیستی اندوه رنج
چو مرد آشتی گاه او راست جای / ندارد کسی زان سپس پای اوی
چو بشنید گفتار او اردشیر / سخنهای بایسته بود و دلپذیر
چو برزد سر از کوه تیغ آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب

رزم کردن اردشیر با بهمن اردوان

خبر شد به بهمن ز اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد آنچه فرمانش بد کی درنگ / سپه را بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت لشکر و رای پاک
که در شهر جهرم بد او بانژاد / جهاندار و بیدار و فرخ نژاد
مر او را گرانمایه پسر بود هفت / چو آگه شد از پس بهمن برفت
بیامد سوی نامور اردشیر / که با لشکر و کوس و با دار و گیر
چو جستش مردی سپهبد سپه / ز آب اندر آمد خرامان چو مه
بیامد دمان پای او بوسه داد / ز ساسانیان بیش بگذرد یاد
فراوان جهانجوی همراه خویش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بر اندیشه بد نامدار از تباک / دلش گشت از آن بیم با ترس و باک
براه اندرون مرد از نیز بود / که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل گو پیر / بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بر ایزدت سایه جان تباک / اگر نیست از بد دلش بر تو پاک
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
نیابی سپه بر گشتم از اردوان / که از بهر زن طبع مرد جوان
پر انگیخت بی مهر باشد روان / شکیبا دل و رازدار و جوان
چو بشنید از او اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی / سر آن نامدارانش بر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی بزم و رامش خرامید شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشد بر نیکوی رهنمای
فراوان جهانجوی همراه خویش / درخت بزرگی ببر داشتش
فراز آمد کشیده سپه سرای / غرمش همی اورفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد و دهش دشمنش یاد کرد
که شد لشکری چون دلاور پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو نزدیک گشتند با یکدگر / بر افگند گردان بر خاک سر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر آویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
بهر گونه تا گشت خورشید زرد / هوا نیز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان شد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان

رزم کردن اردشیر با اردوان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله بوق و باران تیر
همی تاخت تا شهر صطخر / که بهمن بدو داشتی تاج فخر

درمهای الکوه

و بر بامهای آگنده را پرنشاه / بیرون شد از پارس لشکر براه
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان
ز لشکر چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بهر سپاه
مر اورا فراوان بُد از گنج / کجا بهمن آگنده بودش برنج
چنین گفت کین راز چرخ بلند / همیگفت با من خداوند پند
هر آنکس کز اندیشه بیرون شود / ز بخشش نکوهش کند چون شود
کمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و دادگیر
ور از گنج بگذرد روزی براد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بربست بر باد راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار پیچان نماند
ز بس ناله کوس با کرنای / چو ترکیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و دو دل پر شکن / سران را دل از تنها بگسلش
چهل روز رزمیان همی جنگ بود / بر آن زیر دستان جهان تنگ بود
ز هر گوشه تنگ شد خوردنی / جهان تنگ شد راه آوردنی
ز کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از رزم کاری ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
ور از روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که هم باد بربست راه
بغرید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا بر گذشت
هزیمت از آن لشکر اردوان / شدند اندرین یکدل و یکزبان
که پیکار بر اردوان تیره گشت / بدین لشکر اکنون بباید گذشت
بروزی کجا سخت شد کارزار / همه خسروان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان / شدند اندرین یکدل و یکزبان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بردش گرفته بکام
چو دیدش جهانجوی از دور اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردوان / تنش خسته از تیر و پر درد روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر

داستان

بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد ز درگاه فرمان گزید / شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار چرخ سپهر / جدا ز اردوان دور [illegible] مهر
اگر پا ستاره برآید بلند / مر او را سپارد بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وز آن تخمه ارزش همی خوار شد
مر آن هر دو را پای کردند بند / بزندان فرستادشان مستمند
دو مهتر از رزم بگریختند / مدام بلا در نیاویختند
برخند گرامی بنه و ستان / سر از گیتی زنیکی داستان
همه زر که بد بر ستام و گهر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد دیگر شاه / ببخشید زان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان پاک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بکشتن رخان کرده زرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
به بهبود بس خاک گاهش نسبی / ز لشکر هر آنکه شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو بیمار ده دختر او بخواه / که با فرو برزست و با جایگاه
بدست آمدت افسر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کرده برنج
ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
تا بود او بود جکیش دو ماه / تو اکنون سپهبد تو کن بر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی / همایون و از رنج و از گفتگوی

یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ — بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر — همی خواندش خرّه اردشیر
یکی چشمه بیکران اندر وی — فراوان از آن چشمه بگشاد جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده — بر و تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش روستاها و باغ — چو آباد کردش کس اندر جهان
بجای یکی ژرف دریا بدید — همی کوه را لب کرد و برید
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ — برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شهریار آتش افروز و زور — همیخواندش مرزبان شهر گور
بپروید از جمع مردان کار — در آن کوه بر کرد صد جویبار
همی راند تا کوه با شهر گور — شد آن شارسان پر سرای و ستور
سپاهی ز اصطخر بر سر کرد — نبد ساخته تا کند نبرد کرد

رزم اردشیر با کردکان و هزیمت شدن کردکان

یکی مردان همچنین مرد — یکی بر آن بوم بر او نبرد
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ — به بیره شدش کردی خرچنگ
یکی کار بد حوله دیبور گشت — اما گرد کشور همه باز گشت
یکی لشکری گرد بد پارسی — فزون از هزار گردان همه یک بسی
یکی روز تا شب بر او جنگ جند — سپاه جهاندار بگریختند
همی کشته و خسته بر دشت جنگ — شد آورد که راه همی جای تنگ
جز از شاه با چوار پایه سپاه — نبد تاجداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد جنگ — زبانها نهان شد از تشنگی جای جنگ
بجائیکه در دشت بر آورد شب — که خشنو بدان جنگ و جوش جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه — بیاید جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد دار اردشیر — شبان تا یکی مرد بر با دو پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان تنج — بدان منیش بر شبانان تنج
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه — دهانش پر از گرد آورد گاه
از ایشان بسی اردشیر آب خواست — نگاپیک ببردند با آب تاب
بیاسود لختی چو دید آنچه دید — شب تیره خفتان بسر درکشید
ز خفتان چنان بسته بی بستر نشست — ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب — سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او شبان — که بد رام باد آن ز درد شبان
بدان بود کین دشت راه نبود — نه آرام را خوابگاه نبود
بپرسید ازیشان ز شاه راه — کز اندر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که با او بجای — بیابی کم باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه — چو رفتی تو یابی تو آرامگاه
در آنزدی پیوسته ده بده — بهر ده یکی نامور داره مه
چو بشنید از ایشان شبان اردشیر — ببرد از رمه را بهر چند سیر
سپهبد زکوه اندر آمد بده — بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید ازیشان شبان اردشیر — ببرد از رمه را بهر چند شیر
سپهبد زکوه اندر آمد بده — ازان ده بسی پیش او رفت مه
سواران فرستاد هر باد و هر — از آنجای تا خرّه اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه — همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد و کارآگهان — که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند — بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نامجویند و شاد — ندارد کسی در دل از شاه یاد
بدانند کند ز اصطخر اردشیر — کنون گشت شد تخت بار شیر
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد — گذشته سخنها بر دلش گشت باد
گزین کرد از آن لشکر هزار — سواران شمشیر زن ده هزار
کمان مرد با تیر و ترکش هزار — بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید تیره ز زردی شکر آ — کسی را که نامردنی بد نهاد
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد — جهاندار با گرد نزدیک شد

همه دشت ازیشان پر از خسته بود	بکایک دل از شهر آشفته بد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت	ز رودی زمین گرد بر گرد گشت

بی اندازه زیشان گرفتار شد	سترگی درم بخش و دینار خواست
همه کوههان تا بر اوج داد	سپه را همه بدره و تاج داد

چنان شد که دینار بر سر گذشت	اگر سر مردی ببردی ز دشت
نکردی بدیدار او کس نگاه	به نیک اختری گشت فرمان شاه

که مردی نکردی بدان جنگ فخر	گر از رنج بیابد شه اصطخر
بفرمود کاسپان نبرد افکنند	سلیح سواران بی آگنند

چو آسوده گردند یکسر ز رزم	که ز رزم آید اندیشه روز بزم
دلیران بخوردن نهادند سر	چو آسوده شد گرد گاه از کمر

بر اندیشه رزم گشت اردشیر	چو آمد بدستان لشکری یادگیر

داستان هفت واد با اردشیر گوید

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت

ز شهر کجاران بدریای پارس	که گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی	بکوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی	که با کام جوینده نان بدی
بیکسوی شهر دیگر بود کوه	شدندی همه دختران همگروه

ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ	یکی دوک زابی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدندی بگرد	خرامان ازین شهر تا پیش کوه

بر آمیختندی خورشها بهم	نبودی بخورد اندرون بیش و کم
بر آمیخته آنکه داشتی	نگاه خورش دوک بگذاشتی

برفتی سخن گفتن از خواب و خورد	ازان پنبه شان بود جنگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز	شده پنبه شان ریسمان دراز

بدین شهر بی‌چیز خرم نهاد	یکی مرد بد نام او هفتواد
هر آنگونه بد نام او راه رفت	ازان راه کورا پسر بود هفت

گرامی یکی دخترش بود بس	که بشمرد او دختر اندر کس
چنان بد که آن دختر نیکبخت	یکی سیب افکنده باد از درخت

هر آنجا که بد دوک و سنگ برگرفت	کنون بشنو این کارهای شگفت
چو آن خوبرخ سیب اندر گرفت	یکی در میان کرم افکنده دید

بانگشت زان سیب برداشتش	وزان دوکدان برنگه داشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت	بنام خدای بی‌یار و جفت

من امروز با اختر کرم سیب	برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند	کنون ده رنج و سیم دندان شدند

دو چندانکه رشتی بروزی دگر	شمارش همی بر ابر برگرفت
در آنجا بیاید بکردار دود	کنون در فزود آنکی رشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر	که ای خوبروی ای دختر خوب چهر
لب لعلگون زان بتان شسته رو	دو چندانکه هر بار بودی ببرد

چو آمد بدان چاره جوی انجمن	برشتن نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با مادر دختران	که ای مادران نیک اختران

بس از اختر کرم خندان طراز	برشتم ببرم تا بشد نیاز
بدستی کجا رشته بد بیش ازین	بکار آمدی گر بدی بیش ازین

ازان پنبه هرچند کردی فزون	برفتی همی دختر پر فسون
چنان به که بگرفت نام و پدر	بگفتند با دختر پر هنر

که چندین برشتی مگر ماهری	گرفتستی ای با پری خواهری
سبک سیمتن پیش مادر برفت	ازان سیب و آن کرم اندر نهفت

چنان کرم فرخ بدانش نژاد	زنان و شوی را رشتها بر فزود
بفالی گرفت این سخن هفتواد	ز کاری که کردی دل خیره شاد

مگر ز اختر کرم گفتی سخن	هر دو بشنیدی روز کار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار	فزاینده تر گشت هر روز کار

بر این کرم را خوار بگذاشتند / بخوردند بس نیکو بگماشتند
نها و رشته آن کرم در گرفت / مر دست او رنگ نیکو گرفت
همه پاک صندوق کردش نگاه / بد اندر دو سال آمدش جایگاه
جهان شد که در شهر کی هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
فراز آمدش ارج و آرام و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بد اندر آن شهر اوی / سرفراز با لشکر و نیکوی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که در بار کستاند از هفتواد
بسی نامدار انجمن شد بر اوی / بر آن هفت فرزند بکار جوی
ز شهری کجاران بر آمد نفیر / بر فتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت چنین اندرون هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت داور نهفت / بسی گوهر و گنج آمد نهفت
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهری کجا بد سوی کوه شد
یکی باره بکرد از بر تیغ کوه / شد از شهر با او همه همگروه
نهادش بر آن در ز روز زنی / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که بنیاد بندی به سر بر کشش
چو آن کرم با گشت صندوق تنگ / یکی کوه گردن بر کوه سنگ
چو چار و دو سنگی نوآن گرم / نهادند کرم اندرو گرم گرم
چنان تنگ شد که دارنده هم پابداد / بر تیغ و دوان از بر هفتواد
خورش کرکس علف ساختی / بپرکنده آن بهره داختی
بر آمد بر این کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت تنگی بر هفتواد / بر آوازه کرم او کرامان نهاد
همان دخترش بد نگهدار کرم / بدو بر گشته جنگی سپهبد گرم
بیاراست دستش دبیر و وزیر / کرکش بدی خوردن شهر و دشیر
سپهبد بدی بر در هفتواد / همان بر سپهبدی کار بد داد
ز دریای چین تا کران رسید / همه روی کشور بیک گستره
پسر هفت با بغزن ده هزار / همان گنج و با آلت کارزار
بر آن پادشا کوشش جنگ بی / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
نگهبنده بدی لشکرش گاه گاه / چو آواز اندر شبستان بدی
چنان گشت در نام هور هفتواد / که کردش نیارست جنبد باد
حصاری شد آن پرز جنگی سپاه / بنزدی بر آن باره بر بادله
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها و را دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بُدند اختر نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از آن پس بدل بر نکرد آنچه باد
کمین گاه کرد اندر آن تیغ کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سپه شد بر آشفته / کمر برزد و تیز زین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / نشسته بر آن نامداران زمین
که کس پای برنشسته از پای دست / تو گفتی زمین پای نیهان نبست
چو آگاه شد نامدار اردشیر / از آن کشتن و غارت و دار و گیر
همی گشت لشکر همه باز خواه / بر و بر سلاح و درم بر گرفت
به هندی بیامد بر هفتواد / نگردون بر آمد سپه بر نژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / بر او چو در شد لشکر کارزار
جدا بود زو دور شهر پیر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب / بگشتی بپایه بپیچ روی آب
جهانجوی را نام شاپور بود / یکی سرخ بد خواه بد خوی بود
همی تا بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از کشیده شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد ابر بر لشکر آرای خویش
دو لشکر شد آن هر دو آشفته / پر از کینه و سر کجی آشفته
بدین سان همی گرد شاه اردشیر / همی مرد بیهوش گشت گیر
بر آمد خروشیدن گاو دم / جهان پر شد آواز رویینه خم

۱۶ اذار اولی

چو آواز کوس آمد از پیل / دل مرد بیدار شد از رنج نیل
سپه برکشید از دو رویه صف / ز خورشید و شمشیر بر جای کف

زمین جنب جنبان شد از نعل پیل / هوا از درفش بنفش و نیل
ز آواز کوپال بر ترگ و خود / نهاد او گردن زمین را درود

بتنگ باد پایان زمین راه / در و دشت بد بر زمین کی سپاه
بدانگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان جنبان شد از هر دو سپاه / که بر مور و پشه شده تنگ راه
بدانگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد

ز هر سو سپه باز جست اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای زنگارگون شد سپاه / طلایه بیامد ز هر سو سپاه

رفتن اردشیر برزم هفتواد و تاراج کردن مهرک نوشزاد اصطخر را

خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد که نژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر / دران ماندنش بر لب آبگیر
همان خط و تنگی بر آن رزمگاه / ز بهر خورشها بد و بسته راه

ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیامد ببرد او سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد

چو آگاهی آمد به اردشیر / درو ماندنش بر لب آبگیر
همی گفت تا ساخته خانه را / چرا ساختم جنگ دیوانه را

بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ دل شد سپاه

خجسته بسی تلخ از روزگار / ببد رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار / مباد درشتیت بر روزگار

چو مهرک بود دشمنی در نهان / چرا جست باید بسنجی جهان
تو داری بزرگی و گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
نخوان بر نهادند یکسر بره / بخوردن نهادند سر یکسره

چو نان را بخوردن کشید اردشیر / بیامد بهانه یکی تیز تیر
نشست اندران نان فربه بره / که تیر اندر و غرق شد یکسره

بزرگان فرزانه و رهنمای / زبان دانسته اندر آن تیر باز
ز غم هر کسی از جگر خون گشته / یکی از بره تیر بیرون کشید

برو بر نبشته بران تیر بر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بدان تیر بر پهلوی / که ای شاه دانندهٔ خسروی

چنین تیر بر آمد از بام زر / که از تخت کرمست آرام تر
گر انداختم من سوی اردشیر / بر و بر گذر یافتی تیز تیر

نباید که چون او یکی شهریار / کند جنگ کرم اندرین روزگار
چو خواندند بر شهریار اردشیر / نبشته همین بود بر چوب تیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی خواندند هر کسی آفرین / ز دادار بر فرّ و زیب زمین

بر اندیشه بد آتش از کرم / چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با دیگران شهریار

چو وارش آمد از پس که از کرم / که رخشنده بادا سر و تخت کرم
همیگفت هر کس که اینت شگفت / کزین بیش اندازه نتوان گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی تا بر آن دید جای بزرگ / ببرو بند پالوده اسپان گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو در دو برنای بیگانه دید
بپوسید درّی زمانی بجای / بپرسید ازوین دو پاکیزه رای

که پیکار چینی ازانجا رفته اند   که با کرم و با هفتواد آشفته اند   بیامد بگفت آنچه بگذشت از او   وزو بار ماندیم بر چهره جو
که بر کرم بخت از کرم و از هفتواد   ز ران بلی خبر لشکر شد براد   بهر جای بر جای هر دو جوان   بر آرد و گشتند دو بیرهوان
فرود آوریدندش از زین   برو بر دو آن خواندند آفرین   یکی جای خرم بیاراستند   ببستند و خوانی بیاراستند
نشسته با شاه گردان جوان   پرستش گرفتند هر دو جوان   بتاد و ز کفتند کای سرفراز   غم دشت و دانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر   چه آورد زان تخت شاهی بسر   هم از افراسیاب آن بداندیش مرد   گزو بود دل شهریاران درود
سکندر کامد بدین روزگار   نگفت آنکه بد در جهان شهریار   نه بیند زبیشان بتخت و بام زیب   بماند و بیابند خرم بهشت
نماند جهان نیز بر هفتواد   به بیچاره فغ جام آن بد براد   ز گفتار ایشان دل شهریار   جهان تازه شد چون گل نوبهار
خوش آمدش گفتار آن نیو راز   دلش بود دیده بگفت دراز   که فرزند ساسان منم اردشیر   یکی بنده باید مرا دلپذیر
بسازیم طلسم با کرم و با هفتواد   که نام و نژادش گیتی مباد   سپهدار ایران چو بشنید راز   جوانان بگفتش بر بنده نیاز
بکوشند هر دو که نوشه بری   همیشه ز تو دور دست بدی   تن و جان بخشش تو بنده باد   همیشه روانت بباشد بیاد
سخنها که پرسیدی از تاج و تخت   بگوییم با چاره سازی درست   تو در جنگ با کرم و با هفتواد   ببستند کمر هر که بگریزد داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه   بدو اندرون کرم و گنج و گروه   به پیش اندرون نیز دو اهرمنست   وزی برسر کوه و دریای دژ زنست
همان کرم کز مغز اهرمنست   جهان آفرین را بدل دشمنست   همی کرم خوانی بکرم اندرون   یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید از اردشیر   ازان مهر جوینده دلپذیر   بدیشان چنین گفت کاری روا   بدو تنگ آیین مرا با ستان
جوانان ورا پاسخ آراستند   دل هوشمندان بیاراستند   که مانید کانم بهشت بهای   همیشه یکی مرا رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد   همی بود سر در دل پر زداد   چو پرداخت خندان جهاندار شاه   جوانان بر رفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر   سرفراز با حزه اردشیر   چو برخاست با هر سپاه انجمن   بزرگان و فرزانه رای زن
برآسود و گنجید روزی بداد   بیامد سوی مهرک نوشزاد   چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ   جهان کرد پر جوش نای و درنگ

داستان در رزم نمودن مهرک نوشزاد با شاه اردشیر و کشته شدن مهرک

بکهرم چو تو دید شد باد   نهان گشت زو مهرک نوشزاد
دل پادشاه پر ز تیمار شد   همی بود با او گرفتار شد
بشستند پیادی بمرد گردکش   بآتش درانداخت بی مهرکش
هر آنکه از تخمش اندیشه است   بگوهر هم اندر زمان شکست   نکر دختری کان نهان دارد وی   همه شهر زو شد پر از جستجوی
وز انجا که شد سوی جنگ کرم   سپاهش همه کرده آهنگ کرم   بیاورد لشکر ده و دو هزار   جهاندیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چو شد تیره گروه   بیاورد شان تا میان گروه   یکی مرد بد نام او شیرگیر   خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان   که اندر همی تابش روشن روان   شب در ز زر کرده طلایه بجای   سواران با دانش و رهنمای

همان دیدبان کرد بر بام باغ پرستش کنندش بروز و چراغ من اکنون به لب زمزم گیرم همی چو اسفندیار آنکه بودم بنا
اگر دیدبان دو دیده بروز شب آتش چو خورشید گیتی فروز ندانید تا مدبر کار کرم گذشت از خرد و روزگار از کرا
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد **چاره اردشیر در کار کرم گوید** دلیران و شیران زرد در دژ رسید
هر آنکه بودند همراز اوی تو گفتی که دارد هوا راز اوی
یکی کرم از گنج بگزید بیشتر چو دو یار دو چاره هر گونه جست بگنجم خرد جفت با خیر کرد دو صندوق هر بار بر بر گرد
یکی دیگ رنگین هم از بار کرد که او دستان بود و هم دانا گرد چو آن بردنی جامها گرد کرد ز سالار تا آخر سر دو جوان
چو بازارگان جامهای گلیم بپوشید دیبا تن همه زرد سیم همیشه چنبه دل در راه جوی ز لشکر سوی قرنها بنده بود
همان روستایی دو مرد جوان که بودند روزی ورا مهتران ازین انجمن برد با خویشتن که هم دوست بودند هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ رسید بپویید در کوه و در بیر زنده پرستنده کرم شیفته مرد هر داخی بگنج از کار کرد
نگه کرد و بکشید آواز گفت که صندوق را حب اندر نهفت چنین داد پاسخ که شهریار که هر گونه داریم خیری جای
ز هر گونه جامه ز سیم و زر ز دینار و دیبا و خز و گهر بیازارگانی خرآن خواستم برنج اندرون تن نیازاریم
بسی خواسته کردم از بخت کرم کنون آمدم شاد تا نیک کرم اگر پرستش فرایم سزاست که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بشنید راز همانکه در دژ بکشادند باز خرد باز بنشست آن در حصار نیازست کار اندران بامداد
سر بار بگشاد و زود اردشیر بخشید خوری کرد و بد گریز یکی سفره بنهی پرستندگان نگسترد بر بام خرسندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید برآورد و دیر گرد جام نبید ببخشید گردان بکام نبید که نوبت بدنش جامی نشستی
هر آنکس که زی کرم بودی خورش ز نشیر و گر خیم آمدی بر درش چو بشنید هر پای جست اردشیر که با من فراوان گر بخت در شیر
به دستوری سر پرستان روز جهاندار چو خورشید گیتی فروز برآید یکی کلبه بزم فراخ سر ساق هر تیز زالوان دکاخ
فروشنده ام هم خریدار اوی فرابه هر آنچه کرم آبروی برآید همه کام از آن انجمن نگفتند او را پرستش تو کی
برآورد خرسنده هر گونه رنگ پرستنده بخت شادی بگنگ بخوردند جز که مستان شدند پرستندگان می پرستان
چو از جام می مست شد بی زبان بیاید جهاندار با مهتران بیاورد از زیر ردیف نبید برافروخت آتش هر دو در
چو آن کرم را بود گاه خورش **داستان هلاک نمودن کرم را اردشیر و اردشیر همه پرستندگان کرم گوید** زار ز زیر جوشن بدنش بود در
زبانش برون کرد و سر پاسخ بدان تا که از خویش خوردی برنج
فرو ریخت از زیر مرد جوان نگنبد درون کرم شد با توان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی که لرزان شد آن گنبد بوم اوی شده با جوانان چو باد اردشیر بهر دو بند شمشیر و کوپال و تیر
پرستنده شهر یک یک سر یکی ننگ ازین دست آن تخت برانگیخت رزم با هم دو زره دلیری ب لب اندر لشکر نمود

چو آن دیدبان شد سوی تیغ کوه
که پیروزگر گشت شاه اردشیر
چو از دور دیدند گرد سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو از دور دیدند گرد سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک گنج
بیامد که زر را کند چون ستار
بدو باره و برشد دمان شهریار

چنین گفت زان باره شاه اردشیر
که بهزاد جنگی بسی شیرگیر
اگر کم شود زین میان هفتواد
نماند کلک تو جز درد و باد

بخوان کس که او را بگیری اسیر
دریا گشته گرد و به تیغ و تبر
که من کرم را دادم از زیر گرم
شد آن دولت تیز پیش گزند

شنیدند آن لشکر آواز شاه
بسر بر نهادند آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان
ببستند یاران و کین را میان

بکوشید و خندی بیابد بسود
که هر باره دژ بی شیر بود
وز آنسوی لشکر بیامد چو کوه
بماندند با درد و رنج و اندوه

سوی لشکر کرم برگشت باد
گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار دژ
که مهتر پسر بود سالار دژ

فرود آمد از دژ دوان اردشیر
پیاده شد از پیش او شیرگیر
بیرون زد بالای زرین لگام
نشست از بر اسپ مهتر نژاد

بغرید و بس شهریار بلند
زند مشت در دژ در و دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد
دل دشمن از خواب بیدار کرد

بیامد ز قلب سپه شیرگیر
بگفت آن دو تن را به تیر ار کشید
بتاراج داد آنچه بد خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

بدژ هرچه بود از زر تا کران
فرود آورید فرمان برانش
بپردند هرچه که بد بیشمار
همی رفت با خوره اردشیر

بکرد اندر آن کشور آتشکده
هر آن باره شد خشت و کار
سپه را از آن تا کشور باج و گنج
بر آن مهربانان بیدار بخت

وز آنجایگه رفت پیروز و شاد
بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مرد و سپاه
بیاورد لشکر سوی شهر خود

بکرمان فرستاد خندی سپاه
یکی مرد شایسته با جایگاه
وز آنجایگه شد سوی طیسفون
سر تخت بدخواه کرد نگون

چنین است رسم سرای سپنج
همی راز خوانش از او دارد نهان
نبازد تو تا چار باد او ز
که روزی نشستی در آن دژ قرار

ببغداد بنشست بر تخت عاج
نهاده بسر بر فروزنده تاج

کمر بسته و گرز شاهی بدست
بیاراست یک جایگه نشست

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال بود

شهنشاه خواندند زان پس ورا
ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر برنهاد
چنین کرد بر تخت پیروزه یاد

کس این گنج نتواند از من ستد
بد آید بمردم ز کردار بد
که اندر جهان تاج گنج منست
جهان زنده از بخت و رنج منست

چو خشنود باشد جهاندار پاک
ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست
پسندیدن داد راه منست

نباید که از کارداران من
ز لشکر یکی جنگی سواران من
نجنبد کسی بر دلش از ردی
گرامیتر از مردم نیکخوی

کند دست بر هر کس این بارگاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین
که آباد با داد و داد بر دهی

فرستاد هر سو سوی لشکری
گر ایدر که مانند دشمن پری
سر کینه و رزم و آورد و کین
که آیین شمشیر گاه آوری

هر آنکه که شاه اردشیر ... نگفت
ز خون وی آذر و گیتی نمت

چو شد گفته او دخترش را بخواست
هر آن نامکو بیدکه گنج سی
دو فرزند او شد بهد و ستان
بهر نیک و بد گفته همداستان

دو پور مهین در زندان شاه اردشیر
بدرگشته و زنده جسته دلیر

به هندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدی نام او پرهنر

فرستاده جست از برای دبیر
جوانی که دارد دل و گفتار پیر

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو داد بنگاه کیسه به زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
که از دشمن ایدون مهربانی مجوی

نژاد دو برادر به هندوستان
برنج و بلا گشته هم داستان

تو بی بهره از ما چگونه مهر
بپسندد چنین کردگار سپهر

تو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسندد دلیران شوی

هلاهل چنین زهر هندی بگیر
نگار آر یکباره بر اردشیر

فرستاده آمد بکردار سام
به دخت گرامی بداد این پیام

درا جای بد دل پر از درد جفت
نگه کرد آتش زخشش بر دو جفت

ز دارنده بستد گرانمایه زهر
بدان بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یکروز شاه اردشیر
به نخچیر بر گور بگشاد تیر

داستان زهر دادن دختر اردوان شاه اردشیر را مسکویه

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سپهبد ز نخچیر برگشت باز

سوی دختر اردوان شد براه
روان ماه چهره بشد نزد شاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و شهد با آب سرد

بیاورد با شکر و پست زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن پادشاه زاده لرزان ز بیم
همه اندر زمان شد دلش بر دو نیم

جهاندار از آن لرزه بدگمان
براندیشه از کرد و دست آن

بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد بر شهریار

چو آن مرغ بر بسته بگشادند
گمانی همی خیره بد نشسته

بهنگاه آن مرغ خورد و بمرد
گمان بردن از راه نیکی ببرد

بفرمود تا موبد کدخدای
بیامد بر خسرو پاک رای

ز دستور خویش آنگهی پرسید شاه
که بدخواه را برنشانی بگاه

بموبد چنین گفت کای پیر خرد
مر او را ز دانش همی بگذرد

چه بادافره این نو آورده را
چه سازیم درمان خودکرده را

چنین داد پاسخ که مهتر پرست
که یازد بجان جهاندار دست

سرش را ز تن بباید برید
کسی پند کو دین نشاید شنید

بفرمود تا دختر اردوان
نهی کن که هرگز نباشد روان

بشد موبد پیش او دخت شاه
همی رفت زاری و دل پر ز آه

شنود و ز نوازش بدانگونه مست
که بیهوده یازد بد دست بود

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سزاوارم او سر مکن
ز دار بلند اندر آویز کین

چو این کودک از ما رهاند جدا
بکن هرچه فرمان دهد پادشا

ز ره بازگشت موبد تیز ویر
نگفت آنکه بشنید با اردشیر

بدو گفت رد نیز مشنو سخن
بکن دار و پا و افسر را بکن

بدو گفت موبد که بد روزگار
که فرمان چنین آمد از شهریار

همه مرگ را ایم برنا و پیر
ندارد دل شهریار اردشیر

گر او چند سالها نگذرد
بدو نیم بدبخت کو نگذرد

جهان به که زنگار ناسودمند
بر وی یکی رای سازم بلند

ز کشتن رهانم من این ماه را
مگر زین پشیمان کنم شاه را

هر آنکه کز او بچه گردد جدا
بجای آرم این گفته پادشا

نگه کرد کز دل همی بفکند
خردمند پاسخ بدو ارجمند

بیارست جایی با آوای خوش
که دارد ورا چون تن و جان خوش

بدل گفت کز هیچ باد هوا
به بند در امن ندارم روا

پس آنگه کرد اندر آن نگران
پاینده ورای ردش روان

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند همی آب در جوی من
نکاهی بشد و جایه مرد بست
برو داغ دارو نهاده ببست
بخایه نمک بر پراکند زود
بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند
همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار
سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من نشوم ز گیهان شهریار
مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن
بدیدار گرده بتو بیح نشان
چو هنگام زادنش آمد فراز
وزان کار بر باد بکشاد راز
پسر زاد زین دختر اردوان
یکی خسرو آیین روشن روان

داستان شاپور با اردشیر گوید

از ایوان خویشش انجمن دور کرد
ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه فش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدید آب بر چهره اردشیر
بدو گفت تا انوشه بدی
روا نراد بدار تو تیره بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
سپهر و دشمن از رنج یافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست
نه هنگام اندیشه و درد تست
زمین هفت کشور ترا پر آراست
سپاهی و گاهی و رای تراست
بدانچو بد با یکدل راز دار
چنین داد پاسخ بدو شهریار
زمانه به شمشیر تا گشت راست
غم و رنج و ناخوبی از بهر کیست
مرا سال با پنجه و یک رسید
چو کافور شد مشکدانه سپید
پسر بایدی پیش تختم اکنون بپای
که دل چون زمین باشدش رهنمای
بدبرلی پسر بد بستری بار
که چون گشت کافورم آن مشک سیر
پس از من نشیند بتاج و گنج
مرا خاک سود آید و درد رنج
بدو گفت بیدار مرد کهن
که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز
جوانمرد و روشندل و سرفراز
گر آید بخشم بایم بجان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه داری بیاسای نیز
که گفت خرد بهتر از خشم تیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاه روشندل و پاکرای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سزد گر بخواند کنون پادشاه
بگنجور گفت آنکه رو زینهار
بجان داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست
نگر تا چه باشد باندیشه نیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی
ببود آنکه بستد ز گنجور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست
نهاده برین حقه بر مهر تست
بدو گفت کان خون گرم منست
بریده ز تن بار بستر منست
پسر زادی دختر اردوان
که تا باز خواهی تنش ار روان
نکشتم که فرزند بد در نهان
نپرسیدم از کردگار جهان
نکشتم بفرمانت از رزم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا نگوید کسی بد مرا
بزیبای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو
که زیبد بدین سال دستور تو
چه نوبت فرزند کی شاه را
نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر
که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش هر پادشای
جدا بخوی فرزند را رهنمای
درو ماند شاه جهان در شگفت
ز دخان کودک سرانگشت برگرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای
که ای مرد روشندل پاکرای
بسی رنج بردستی زستی
ندانم که رنج تو گردد کمی
کنون صد سپهر گیر سال اوی
بجا ماند کوه و بر و بال اوی
همه جامه بنوشنده با داد بستم
بباید که چیزی نو دهش و کم

همه کودکان را بچوگان بدست / ببازی بگوی و بمیدان فرست
چو یکچند بگذشت کودک بدو چهر / بپیوند فرزند جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بنخچیر و دستور شاه / همان گوی و کودک بمیدان شاه

بیاورد صد کودک خوب روی / ببالا یکی و برزی و بموی
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فرو ماند هیبت بهر یک بگوی

بانگشت بنمود با کهتر آی / یکی اردشیر آوریدی بجای
بدو رهبر گفت کای پادشاه / دلت شد بفرزندی او گواه

یکی بنده را خواند شاه اردشیر / که گوی زایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا بروی / بچوگان بپیش من آرند گوی

ازان کودکان تا کرا از دلیر / میان سواران بگردار تیر
ز میدان من گوی بردن ببرد / ازین انجمن کس کسش نشمرد

بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار / بزد گوی و انگند پیش سوار

دوان کودک از پیش تا همچو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
نماندند تا کام بر جای خویش / بیامد همانگاه شاپور پیش

ز پیش پدر گوی بربود و رفت / چو شد دورتر کودکانرا بگفت
ز شادی جهان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر

سواران همه از جای برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زانپس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدو هرگز این یاد نگذاشتم / که لب را همی بسته پنداشتم

چو بر دان همی شهریاری فزود / زمین در جهان یادگاری نبود
ز فرمان او بر نیابی گذر / وگر بر سر آری ز خورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت شهوار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند

ببخشید چندان درم خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا مهتران و ردان / بفرمان شوند شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیانرا بشهر / کسی کش ز فرزانگی بود بهر

نشستن بیاموختش پهلوی / نشست سزاواری خسروی
همان جنگ را کرد دهقان / ز بالا بدشمن نمودن سنان

ز میخوردن و بخشش و کار بزم / ز جستن و کوشش دگر کار رزم
وزان پس دگر کرد گنج درم / همان گنج دینار بر پیش دژم

بکردی دم از نام شاه اردشیر / هر دی دگر نام فرخ زریر
گرانمایه بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه

نبشته بر نامها همچنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین
بدر بردش گنجی بجسته ببرد / که خورشید بودی مرا کارکرد

نگه کرد جایی که بد خارستان / ازو کرد خرم یکی شارستان
که جندی شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش بدانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا کهتر از اردشیر / مراو را چو دستور شایسته دبیر

نپرداختی شاه روزی ز جنگ / نبودی نبودیش جای درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی

همی گفت گر کردگار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
که بد دشمن آرم جهانرا نهاید / نیابستم مگر پاک یزدان بریز

بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن دل راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش فزونست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / ور ایدون شاهی ز راه گزند
وگر هفت کشور ترا بی همال / بخواهد طلب تا بیابد بفال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوان گرانمایهٔ تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار هندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
با اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آید بچنگ
وگر نیست تا زین نیاسایم هیچ / به بیهوده تیزی کنم خیره رنج
بیامد فرستادهٔ هوشیار / بر کید با نامهٔ شهریار
بگفت آنچه با او نهفته بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بپرسید ازو کید و غمخواره گشت / ز بهرش سخن سوی دانش بچاره گشت
صطرلاب آورد و اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر درگرفت
نگه کرد کردار چرخ بلند / ازو شادمانی و سود و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر هر دو یار
که از تخم مهرک نوشزاد / برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند به آرام بر تخت شاه / نیابد فرستاد و هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و گاه بیش هیچ / تو شو گفته با این دو گوهر بسیج
چو این کرد ایران و گشت راست / بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را خیر بخشید گفت / کزین هرچه گفتم نباید نهفت
کز او را به عهد سپهر بلند / کند آنچه گفتم مر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید زآموزگار
چو بشنید گفتار او شهریار / دلش گشت پر درد و رخ بی نگار
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمنی آرزوی / نشود با مرد و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن انجمن / فرستاده و مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری مانده پس / که او را بچهره نماندست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / مر او خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد هندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک نخست / سوی خانهٔ ده کهی شد نشست
چو بشنفت آواز مهرک ز ده / مر او را گرامی همی داشت مه
بیالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مر او را بدان بوم تیمار بود / بگنجور جهان سرو بالا بود

داستان شاپور با دختر مهرک نوشزاد

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / هم از گردش شاپور شیر زاد
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
بدیه آمد از دور دشتی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور با خیل ده / فرود آمد از راه تا خان ده
یکی باغ بد گشن و در وی سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آنجا فرخ روی شاپور دید / بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بری شاد و خندان بزی / بسال از سکندر تن برزی
کنون همگنان تشنه ماندیم / بدین ده بود آب گر ده به شیر
بخانه درون آب سرد است خوش / نفرمای تا من شوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
که باشند با من پرستنده مرد / کز این چاه پر برکشند آب سرد

عجوزه زنی با پرستنده گوی | نشد دور و بنشست در پیش جوی | پرستنده را بفرمود شاه | که لختی آورد آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان | رسن بود با چرخ و دلو روان | چو دلو رسن گران بار یافت | پرستنده را روی پر تاب تفت

چو دلو گران بر نیامد ز چاه | بیامد ز کاخ روشن پور شاه | پرستنده را گفت کای نغز جفت | نه زن داشت این دلو چندین شگفت



بدو گفت روشن مرا گوی | که ای مرد جنگی اختر راه جوی | تو گفتی مرا از رنج فریاد خواه | همی برکشید آب چندان ز چاه

ز دلو آنچنان خوشتنی یافت رنج | بدان خوب چهره آفرین گسترنج | که بر یافت دلوی بدان سان گران | همانا که هست از نژاد کیان

کنیزک نشد دلو را برگرفت | بیامد دمان آفرین برگرفت | که تو نیست فری تا تو در روزگار | همیشه خرد باد آموزگار

به خوبی شاپور شاه اردشیر / شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوبروی / چه دانی که مایم ای ماه روی

چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدیم ما از لب باستان
که شاپور گردست با زور پیل / ببخشندگی همچو دریای نیل

به بالای سرو است و رویین تن است / به هر چیز مانند بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هر چه پرسم ترا راست گوی

بدو دار کس تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایران چنین خوب کند آورم

بدو گفت شاپور هرگز دروغ / نگیرد بر شهریاران فروغ
کشاورز را دختر ماهروی / نباشد بدین زور و این رنگ و بوی

کنیزک بدو گفت کای شهریار / هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو من نژاد / چو یابم ز نام شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز دوستان / نباید که ویران شود بوستان
بگوی و مترس هیچ در دل مدار / منم شاپور و دادگر شهریار

کنیزک بدو گفت کز داد داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا اینجا بیاورد خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد

من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بجای

بدو گفت کین دختر خوب چهر / همین ده بمن بر گوا کش سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / به آیین آتش پرستان اوی

خواستن شاپور در نهانی دختر مهرک نوشزاد

بسی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماهروی / یکی کودک آمد ببالای اوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار / دگر نامدار اردشیر سوار
ورا اورمزد نام کرد ازمرد / که سرو سهی اندر میان ورد

چنین تا برآمد برین هفت سال / بُد اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجای پدرانش بگذاشتند

به نخچیر شد هفت روز اردشیر / ابا شاه شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد ز آموختن شد ستوه

روان شد بمیدان شاه اردشیر / کمانی بدست و به دیگر دو تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آمد بگوی

جهاندار هم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبد موبدان پیر و بر / بنزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی نیز چوگان ز راه / نبد گوی گردان ز نزدیک شاه
نرفتند از ایشان کس از پس گوی کس / بماندند تا کام برجای و بس

دوان اورمزد از میانه برفت / به پیش نیا اندر آمد چو باد تفت
ز پیش نیا برد برداشت گوی / وزو گشت لشکر پر از گفتگوی

وزان پس خروشی برآورد سخت / کز آن خیره شد شاه پیروزبخت
به موبد چنین گفت پس شهریار / که بر دارش از خاک و بر من آر

بشد موبد و بر گرفتش ز گرد / همی داشت بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد / نژاد از نژادی که باید شمرد

چو پرسید موبد بدو داد گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست

فرو ماند از کار گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / به پرسش گرفتش به اندازه بیش

بترسید شاپور از آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هر که باشد درست / که گویند کین بچه از دوست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

زبس خنده

ز تخت من از تخت ایرج ارزد — درخشنده چون لاله اندر ورد
نهادند شستم چندش از شهر — بدان بد که آمد بر از نیو دار
گرانمایه از دختر مهرک است — ز تخمت مرا این پسر کودک است
ز آب و ز جا ناگهی رفته بود — بسر کف جوینده چندی شنود
بیاراست زرین یکی زرنگار — یکی طوق فرمود با گوشوار
سر خورد و کودک بیاراستند — بس از گنج و گوهر بدست جسته
همه تخت تا شد سرش ناپدید — نشستش را پس از بر بیاکشند
بسی زر و گوهر بدرویش داد — خردمند را خواسته بیش داد
ز گفتار او شد و گفت اردشیر — بایوان خرامید خود با درم
گزیته و لفرز را برکنار — ز ایوان بسوی تخت شد شهریار
بر جای بیاراست آتشکده — همه ایوان نو روز و جشن سده
یکی هر که با بخت با مهتران — نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر — هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر — نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفت بر کید هندی که بخت — نگردد تهی تاج و خرم بخت
نه افسر بگنج و نه کشور سپاه — نه بیهش شاهی نگرد نگاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد — بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آید بهشت — که با آرزو چرخ با ما بگشت
چو رفت ارمز و اندر آرام خوشی — ز گیتی ندیدم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست — دلم یافت از بخت هر چه خواست
وزان پس همه کاردانان اوی — شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی — ز نیکی بهر جای آهنگ اوی

داستان در صفت داد و فرهنگ اردشیر

ز هر دو خردمند شاه اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد — نگسترد بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه بر گشت لشکر فزون — فرستاده بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ — بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک بکوشش بیرو شدی — بپرهیختش اندر با نیو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
نشستی بر بام و ایوان اوی — بیاراستی کاخ و میدان اوی
چو آمد ز نو رسته جنگی جوان — برفتی بدرگاه شاه جوان
یکی موبدی بد بر کار آگهان — که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هنر در یکی نامجوی — برفتی ز درگاه با آبروی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی — با آورد تا بدرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن — هم از بهر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه در مایه در خواستی
چو کردی نگاه اندر آن بر هنر — ببستی میان جنگ را اردشیر
چنین تا سپاهش بجایی رسید — که پهنای آن بر ستاره رسید
ازیشان کسی کو بدی رای زن — برافراختی سرش از انجمن
که هر کسک خسرو دی شاه جست — زمین را بخون دلیران نشست
بیامد چو بر خلعت شهریار — بود نام او در جهان یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان بود و پرخاشجویان رمه
نگه کن تو بهتر شاه اردشیر — که چون کرد تدبیر کار اردشیر

داستان تدبیر اردشیر در کار دیوان

همی دانش کار کیهان داشتی — به بیدانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط — کسی کو بدی چیره بر یک نمط

چو مردی نشستی الفنجی رهنمون
سوی کاروانان شدندی بکار
ببستنده گفتی که گنج آگنید
دبیران چو موبد بانجمن اند
نباید که مردم فروشی بگنج
ز موبد و خوبان بهر انجمن
اگر کشور آباد داری براد
هر آنگه که رفتی بدرگاه شاه
شدندی برش اسواران ادی
که دادت ازیشان اگر آز جفت
و گر کینه گاه از دریا و دشت
گر مرد مردانگی و یاد گیر
جهاندیده کانرا منم خواستار
چو لشکر برفتی بجای بجنگ
خوانان و دانا و دانش پذیر
بجا منش هداوی تا بس خوب
نشستی سخن گو خبر دانشی
اگر باد بودی لشکر اندرون
یکی پهلوان خواستی نامجو
دران لشکر که ز بهر کهتر نبیل
نباید که بر هیچ درویش تنگ
بچیزی کس ان کس بیازد بدست
اگر زخم باشند بچنگال اوی
سپاه اندر گفتی که سستی مکن
نخستین یکی گرد لشکر گرد

شب و روز کردیش دری فزون
قلمزن نماندی بر شهریار
هم از رای او گنج بر آگنید
جهان را بدستور بر نهان انجمن
که هر کس نماند سرای سپنج
سپاه انکه من داد و مانده ازین
جهانی ز آباد و از داد شاد

کسی را که کمتر بدی خط و دبیر
نشاسنده بد شهریار اردشیر
بدو بود آباد شهر و سپاه
چو رفتی سوی لشکر کارزار
همه راستی جوی و فرزانگی
درم بخش و دانا زد و در سرا
وگر هیچ درویش بیند رنج

تدبیر اردشیر در کار مسکینان گوید

فرزانگان که دارند تیمار شهر
گرانمایه هر یک بر ابار سات

دگر انکه در شهر دانا بدند
شهنشاه گوید که از رنج شاه

تدبیر اردشیر در فرستادن لشکر بجنگ

خرد یار کردی درای درنگ
سخن دگر نشنید هر جای بیر
بدان تا نباشد به بیداد خوب
غم و رنج ببرد هر دو مستی
بدل کین و اندرونش خوش
خردمند و بیدار و دارا جوی
خرد نشستی برفتی همی تا دو میل
رسد کر هر انکس بود نام بنگ
هر انکه که او هست مرد آن برت
دگر بنده سازد هر و بال اوی
همان تیری دست بسته بکی
چو هنگام آمدت روز نبرد

نگه کن که تدبیر کار سپاه
فرستاده هر گوشه‌ای دو دبیر
فرستاده رفتی بر دو مشتش
بدان تا بقی خلعت از شهریار
سپه را بدادی سرا درم
دبیری تا هیچ دیوان شکاه
رزدی بانگ گاه و بامدادان جنگ
بهر منزلی در خورید دو هیبد
بدشمن هر انکه نمود نیت
زد لوان اگر نام او کرده‌ای
همیشه بهشتن بسیند ارسل
نلنبد جنبش کوی کین خود نه

برفتی به دیوان او اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
جهان زیر دستان ز فرباد خواه
بدو شاه گفتی درم خوار دار
ز لشکر دو ریاد آرزو دو انکه
بدو چیز مردم بماند فرا
همی جاه خواستی بناز جهیم
تن آسنده کاری دگر خواه
هر بهمدی از کاروانان ادی
گذاری نستی نا توانا بدند
ما داد کیس شاه و بیکنج من
چه بگنجو هزار مرد دانا دبیر
جوان آسنده مرد بار
که بد خواه‌شان چون بدی از دیاه
خردمند با دانش و یادگیر
که آشنا خنی بدار هر انجمن
همان عهد و پیمان رهم یادگار
بدان تا بیایند بکین درم
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
هر انکه که دارد دل خرم و نیک
بدان زیر دستان پیمای بهیه
شنود زان سخن روزگار
خورش خاک و خشتش جهره خاک
طلایه پراکنده بر چار میل
ببین رزمگه اندرون هر جه

ز رانان صد اسپ افکن ارجمند | جهان صد ازان بیش ماندگی
چو اسپ افکنان لشکر از هر دو سوی | بیاکند گردان بهر جا بجوی
جهانجوی کین که با میسره میمنه | نگویند دو دیده جهان بر سپه
دگر قلب بان بی بجنبد ز جای | تو با لشکر از قلب که اندر آی
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار | تو زنهار ده باش کینه مدار
نباید که آیین بشوی از کمین | سپه باشدت اندر آن دستگاه
نهفت سرآن بخش کو جنگ جست | نبردی دل از جان بشستن نشست

نشانها همه پاک بر باد سپر | بسازم یکی خلعت از اردشیر
نباید که مانده بتی قلب گاه | دگر خنده بسیار باشد سپاه
نبود لشکر قلب بر جا بجوی | که از قلب که نگسلد تا ز روی
چو مهر در گردی پس خون مریز | چو شد دشمن بدکنش در گریز
چو نوبت بهمن به بینی بجنبز | جهان ... و مهر دار بر جای بیز
هر آنکه که از دشمن ایمن شوی | سخن گفتن کس بگیرند شوی
هر آنکه کرد و بدیت سپهر | بدان بارگاه اوردش ناگزیر

سپهر از بهر آن یکی ساختن
ورین بندها هیچگونه مگرد
به هر مرزی اندر یکی پهلوان گرای
ز هر جا که آمد فرستاده‌ای
به ره بر بدی جای آماده‌ای
چو از وی شنیدی سخن کاردار
بدان تا بهره شدی با سپاه
فرستاده را پیش او خوانده‌ای
ز داد و ز بیداد از کشورش
وزان پس بخوان دبیر جوابی
کسی کردیش را فرستاده وار
نگه کن که تدبیر شاه اردشیر
بهر سو فرستاد پس موبدان
بدان تا کسی را که بیچاره بود
ازو نام نیکی بماند در جهان
منم وین بزه زنده کی نام اوی
فزاودن سخن در نهاد آشتی
چو هنگامه گشتی یکی نامه دار

تدبیر اردشیر درکار رسولان که بدرگاه آیند

که او باشدت بیگمان رهنمای | رسولان که کی که نزدیک او
ز ترک و ز رومی گر آزاده‌ای | ازو مرزبان آگهی داشتی
کی از رنگ زنگار بر داشته | ز پوشیدنیها و از خوردنی
که او بر چه آمد بر شهریار | همونی بسر فراز مرد دلیر
بیاراستی تخت پیروزه | گشیدی بمر سنده بر که بو
بنزدیک تخت بلندی | به پرسش گرفتی همه راز اوی
از آیین او سود مندی آنستی | بابوانش بردی فرستاده وار
بر تخت زرینش بنشاندی | همه چیز بردیش بر خوب بر

تدبیر اردشیر در آبادی عالم گوید

بی آزار و بیداد دل بیخبر دان | که بر هر سوی شهرها ساختند
بمو دشش نوا گنج بنگاه بود | بساها فراوان بشدند برد
چه بر لشکر اچه اندر نهان | چنو در جهان شهریاری نبود
بما داد انجمن بنک فرجام اوی | هم این ارشکفتی که از داد او

داستان اندرز مجالس اردشیر با ایرانیان

بر آرم بسومی که بد خارشان
چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
سپه بیرشان آمده راه جوی
چنین کارها خوار بگذاشتی
بیازنش بودی که بیمرد نی
بر رفتی بنزدیک شاه اردشیر
همه جا بها هان ... برزگاوه
ز بیگ در بنده نام آزادئی
بیاراستیه هر چه بودی بکار
شدی لشکر شمار انجمن
بیاراستی خلعتی شهریار
فرستادن موبد تیز و هم
بدین کار گیتی بمرد اخشید
خورش ساخت با جایگاه نیست
پس از مرگ او یادگاری نبود
که گیتی مر او خود آباد کرد
بهر جای کار آگهان داشتی
وزان آگهی یافتی شهریار

چو با بت پرستی همی کار اوی / نماندی جهان تیره بازار اوی
زمین سربسر بنده جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون جهانبان کار / نگشتی نهانش ز شهر آشکار
همان کودکان را ز فرهنگیان / سپردی چو بودی آهنگیان
بهر برزن اندر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / نکرد آشکارا سخن خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
بجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دانش جهان یکسر آباد بود / دل زیر دستان از او شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه که بی او نیارد نهفت
نگه کن بدین مهر آن زادمرد / که گویی همی زنگها بسترد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
که چندی که بودی زمین خراب / وگر تنگ بودی بر او راه آب
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین بر کسان خوار بگذاشتی
گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده از رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین / بیابی ز هر کس بداد آفرین
که گیتی مر او را همه راست شد / ز پستی بکیوان همی خواست شد
ز روم و ز ترک و ز هند و ز چین / جهان شد مر او را چو روی زمین
ز هر مرز چون تشنه باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو

داستان اندرز اردشیر با ایرانیان

همه مهتران را ز ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
دران پیش جهاندار بر پای خاست / نکو پی بهار است گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای خرد هر که دارید بهر
بدانید کین تیز گردان سپهر / نتازد و نیازد و تازد بمهر
مر او را که خواهد برآرد بلند / همو را سپارد بچنگ نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
هر آن روزگار او ز مردان نبود / که خشنود بی پاک یزدان نبود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
کند بر همه کارتان سخت / ازو که دلفروز و بیدار بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من یاد گیر
چو گردم بداد از نیکی تباه / بدانسان که گشتم من از پادشاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان را خداوندی اکنون مراست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / ستایش بر آیین کردار اوی
مگر او دهد پادشاهی و بندگی / نماند بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا خود بر شهرهاست / که دهقان و موبد مرا بر گواست
نخواهم که باشد شما را همه / همان ده یک بوم و بار رمه
مگر آنچه آید شما را فزون / بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من لشکر آرایشی / ز باز آنچه کم بود باشیم ازین
همی از پی سود مردم بکار / خرد داشتم لشکر بیشمار
بزرگی نمان جستیم و ایمنی / نهان کردن کیش و اهرمنی
شما دست یکسر بیزدان برید / نکوشید و پیمان من بشکنید
که بخشنده اوست و دهنده اوست / نبیند سپاس ترا کز ره اوست

ستم دیده را داد فریادرس / نیازید با نازش او کس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هنگام فراز اندر آید نشیب

کجا آنکه بر بیهوده بازش نابهر / کجا آنکه بودی سگالش نهبر
نهانی همه خاک دارند خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی آنکه آید بدین مرز و بوم
کجی کوشش دارد و باید زمین

داستان در نصیحت که اردشیر با ایرانیان کرد

نمایم شما را کنون راه گنج
که بیهوده بیش فزون آید از رنج

نگهدار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید بیدار هش
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیرد خوار / اگر زیردستی دگر شهریار
سه دیگر بدانی که هر آن سخن / نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از پند داننده راه
به پنجم سخن مردم عیب جوی / بگیرد بنزد کسان آبروی

بگویم یکی تازه اندر سخن / که آن بهتر از دیده و از جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکار رای او چون نهان

دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دار و دو شرم گفتار نرم
نه رنجه شمر سیم کس بهر لاف / که بیهوده هم را کند هر که لاف

نمرده دو مار کسی زان سپاه / نه بپسندد آن مرد ابر دستان سر
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خوانند و پاکیزه رای

گزین بگذری پنج راه است خوش / کجا تازه گردد بر او دین و کیش
تن آسانی و شادی و کام / که پایش سپهدار و زهر نگذارد

یک اندر زر از بخشش داد کس / بیازرد فرزند را چو بد گذر
تو نگر شود هر که خورسند گشت / گل تلخ بهار است هر دو بهشت

دگر آنکه جوی گردن از آز را / بگوید بهنجش زنان راز را
سه دیگر نیازی به هنگام رزم / که تنگ نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری زغم / ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست / تنازی بدان کان سگالش تو نیست

همه گوش دارید پند مرا / ستم کیش کوش بشنوید مرا
میان زنانی ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه زبازی بر دمنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین نکو ته بار ما

هر آنکس که با داد و روشن دلند / ز آموزش نیک گر یک دلند
دل ارزنده دارید بر جای خویش / گرو خوبی در دشت آسیب ستیز

بگویم ز آرزم و پند خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر با بر دادن تن خوش را / نگهداشتن دانش و کیش را

بفرمان یزدان دل آراسته / بدو راه کی بگذری دل کاسته
چهارم که از رای شاهنشهان / رهی دلت آشکار و نهان

ورا چون تن خویشتن خوانی / بفرمان او تازه گردد جهی
دل شسته داری بفرمان اوی / روانش را نه بیمی زیمان اذی

مرد مهر داری چو جویی تو ستیز / چو آباد بینی مکن آن خویشتنی
غم پادشاهی جهانجوی راست / زگیتی فزونی سگالد نکاست

گر از کارداران و از لشکری / بدانند که رنج است هر کشوری
نیارد بداد جهاندار رفت / سزد تاج شاهی سزاوار بخت

سپه کرد منشور بشتر ... / در آن بیش تابنده درا فری
چنان دان که بیداد کس شهریار / بود شیر غرنده در مرغزار

همان زیردستی که فرمان شاه / برنج دل کوشش نگرداد ...
بود زهر کانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج

اگر بهتری باید و مهتری / نباید برنجی دگر کنده آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / نشد همنشین کی مرد پیر
کجا نام آن شهر خرّاد بود / روان در زبانش خرّاد داد

چنین گفت شهزادگان شهریار / ازو شهریاری تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / تو شاد و بمان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرغ و دده / رسند از بر تخت بست رده
بزرگی جهان تا کران تا کران / خرّاد و مردان تاج و مهان

که دانا همی گرد از داد تو / که داد و بزرگیت بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم

که تا زنده اندر زمانه تو ایم / بهر کار بستی کمان تو ایم
خریدار و دیدار چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بری گر تو ما ایمنیم / بها وانکه جان تو تن کنیم
تو بستی ره بد سگالان ما / ز هند و ز چین و جهانداران ما

پراگنده شد غارت جنگجوش / نیابد همی گوش دشمن بگوش
بپا ماند جاوید روشن روان / همیشه سر و کار با بودهان

کس چون تو دارد زمانه خرد / نه اندیشه از راه تو بگذرد
ببی در فکندی ز ایران نژاد / که فرزند ما باشد از داد شاد

بجایی رسیدم هم اندر سخن / که گویند زیرا تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد / تو شاد و بمانند از داد شاد

خرد با فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن بمهر از تو
تو بی خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن تخت را

بجای چنین شاد با مهر و داد / بدار و جهان نیز خوشنود باد

داستان عهدنامه اردشیر با شاپور پسرش

جهان ایمن از مهر و داد ار جست / خنک آنکه در سایهٔ بر نشست

همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سستی / ولیکن بر این کهن سرای سپنج

که او چون منوچهر تو شاد باد / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار / تو ناپایداری داو پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زآهنی چرخ بگزایدت / چو گشتی کهن نیز نفزایدت

چو سروی که آرای کرد و بخم / خروشان شود مرگ آن دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران / سبک مردم شاد کرده جهان

بخسپد دوان چونکه باید بخفت / تو تنها بمانی چو همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست / بجز خاک تیره نباشد نهفت

کجا آن سر تاج با تاج و تخت / کی استوار آن بیابد درخت
کجا آن خردمند گند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
تن ما بود لیکن شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت

آغاز داستان

بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش

بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / چنین گفت کی گوی پادوار

سخنهای من چون شنیدی بورز / نگر تا زدانی ز ما از ارز
جهانبانت کردم بشمشیر و داد / نگه داشتم ارز مردم نژاد

چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد مرا زندگانی بکاست
وزان پس که بسیار بردم ز رنج / بیابو و خوی دیگر و گنج

شما را همی گنج بخش است ناز / بهر جانبت انجمن بیش از آن
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد و رنج آید و گاه مهر

نگاه دار

کسی بخت گردد چو اسپ شموس / بنعم اندرون نرم و کوس
زمانه یکی باره‌ای تاخته / ز یک سر سرش را بر افراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد و در یکدگر بافته / بر آورده پیش خرد تافته
نه از پادشه بی نیازست دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این را نگهدار ره دو بجای
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان به پیچد سه کار / نخستین که بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر کشد / ز مرد هنرمند بر بر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / به بیاره کوشد که هستی کند
چه دینار و دیدار و دیبار / نگر تا نخوانی ورا پادشا
هر آنگه که بیدادگر شهریار / کند بد زبان مرد هستیش مدار
ببخشند کی نازد و چندین خرد / دریغ آنکه نام تو بر بگذرد
نگر تا نباشی بهنگام گنج / که مردم ز دینار یابند رنج
اگر پادشا رای گنج آورد / دل زیر دستان برنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنهکار خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش چو پای درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکسار خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب آشکارا شده / بباید بخوبی دل آراستن
دگر بیم داری بدل کز گناه / شود خیره رای آن مدبرکار
ز بخشش منه بر دل خویش رنج / برادر ابا نامداران ارج جو
چه نازی بر آن شاهی بر آستر / که دور فلک را نجنبد زر
کجا مرد دهقان بود گنج دوست / دگر خنده بر کوشش و رنج او
نود شد نگهدار گنج ورا / ببار آورد شاخ درخت ورا
زمانی بنعمت پادشاهی برد / رده موبدش رای پیش آورد
نگوید همه کار بیداد و داد / کند آشتی بر دل شاه یاد
هر آنگه که رای شکار آیدت / اگر مشتری بس بکار آیدت
دو کاری بهم در بباید رنج / می و بزم و نخجیر دیدن شتن
که تن را گرد از جستنی بی گران / نکمند تن ایمنی بهترت
دگر دشمن آید ز جایی بجای / ازین کارها دل نباید کشید
درم دادن و تیغ تیز آختن / ز بر پادشاهی سخن خواستی
چو گیرنده یاران بکار آیدت / بپیش اندرون کار زار آید
به فردا ممان کار امروز را / بر بخت دشمن بیاموز را
مجو از در عاجزان راستی / گرانجست و خواندت کاستی
ازین پس ترا گر بیاید خبر / تو مشنو ز بدگوی انده مخور
بخنجر و تیغ و نیز دانش / اگر پای گیری سر آید پدید
چنین باشد اندازه‌ی عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترسی از آن بد مردم بد نهان / که هر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود چیز انبار و بار
سخن را تو آگنده داری بنی / ز گیتی پراگنده داری نهی
چو رازی بشهر آشکارا شود / دل نگرد ازو بی مدارا شود
براز تی شوی سر سبک خوار / خردمند کز خویشتن نیست
تو عیب کسان هیچگونه مگوی / که عیب آورد بر تو هم عیب جوی
دگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمند از مردمان نشمرد

چو فرزند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود بی هنر پر هنرش / نبیند ز بیغاره سر پرسش

مبادا که گیرد هنر در تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای
چو خواهی که لب ماندت یاد / نه خشم و بکین جوش تو باد

هوا هر که بر تخت خشمت نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان بیش یاری مکن

سخن بشنوی بر دل با گهر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن هیچ مشنو ز نیکان بگوی / بهر کس نوازنده با روی

مکن خوار خواننده خویش را / به گفت اندرون بد اندیش را
هر آنگه که تو رزش کنی بر هنر / تو بیند بهر کین کنده مجو

همی داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای بربند کوس

به جنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / به پیراهن دوست گردد به جنگ
وگر آشتی جوید و راستی / همی بیدل اندرش کاستی

ازو باز بستان و کینه مجوی / چنین آر هر رنگ آب روی
نیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود جوان به بالا بورز

چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند بر همچنین یاد دار

چو من حق فرزند بگذاردم / کسی راکنون بر نگذاردم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس راستی را نباید سپرید

تو بنده بوی همچنین یاد دار / به نیکی گرای و بدی باز دار
بجز ره مرنجان روان مرا / بآتش تن ما بود آن مرا

بپروردن خویش از آز کس / بجای لبش بر دو همار کس
بدین بگذرد سالیان پنجصد / بزرگی شما را بپایان رسید

به پیچد سر از عهد پیوند تو / همانگه که بایند ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان پند دانند کان بشنوند

بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد بازند جور و جفا
همان ملک دارند بر زیر دست / بر آیین شود خوار یزدان پرست

بپوشید پیراهن بدمنی / بیالند با کیش اهرمنی
کنون ده شود هر چه ما رشته ایم / بپالاید این دین که ما شسته ایم

این پند داند زمین / تو ویرانی آر درخ هر زمین
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

که تا باشد از بهر نگهدار آن / باین مکتبا می بود بار آن
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تا رستن جز ز داد بود

نیارد شکست اندرین عهد من / نکوشند که خلل شود عهد من
برآمد چهل سال بر شش و دو ماه / که تا بر نهادم کیانی کلاه

بگیتی مرا سال آمد نشستن / هوا جنگوی و بیم از انجمن
همی خواندندم خوره اردشیر / هوا خوشگوار و بجوی آب شیر

چو ده از دو شیر آشنه دگر / گذر بر سر بارس کردم گذر
بدو نام شد کشور خوزیان / پر از مردم و آن سود و زیان

دگر کشورستان از مرد ار دو سر / که گردد زیادش جوانمرد
که خوانی ستانا باز اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر

کنون تخت دخمه را بر نهادم سر / تو بسیار تا بوت بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان

روان مرا شاد گردان بداد / که هنروران دی تو بر تخت داد
گرفت این و نام گشته بخت آوی / دریغ آن سر و فر و جوان اوی

چنین است آیین درشت جهان / نخواهد گذشت دون با جهان
کنونم کسی کو بزرگی بده / نیابد کسی از گیتی باید به

بکوشید هرگونه در زند خبر / نبردم بر آنچه باید نیز
سرانجام با خاک خفتم / دو رنج را انجا درنها نهفت

بیابانی پی

بیا تا همه دست نیکی بریم جهان را جهاندار بسپریم خنک آنکه جامی بگیرد بدست چو زو یاد شاهان بهر داستان
چو جام نبیدش دماغ گرم بخندد بدانگه که خرم شود
کنون پادشاهی شاپور گوی زبان برگشای و سخن برگوی

اندر بزرگی و جلال رب العالمین گوید

بنه و آفرین کافرین است رسم یکان و زمین و زمان آفرید هم آرام ازویست هم کام اوی هم انجام ازویست فرجام ازوی
سپهر و ستاره زمین کرده‌اند کم و بیش گیتی برآورده است ز خاک و ز خاشاک تا عرش پاک سپهر آسمان هستی او بر گواست
جز اورا مخوان کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان وزو بر روان محمد درود بیارایش هر بزرگی فرزند
سر انجمن بد بیاران علی که سعیش خواند علی ولی همه پاک بودند و پرهیزگار سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد جز از بی پدر دشمنش که بر زدان بسوزد ز تابش تنش کنون بر سخنهای آنان گنیم جهان آفرین را سپاسش کنم
ستایش ازان پس بشاهنشاه را که تخت و ترقان کند ماه را جهاندار با فر با بخشش و داد زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و کوپال و گنج خداوند شاهی و تاج و گنج جهاندار با فر و نیکی سپاس گزو تاج دارد بمردان سپار
برزم آسمان را چو دشمن شکنج چو رزم آیدش کوه گیهان کنند چو خشم آیدش کوه گریان کند سپهر از بر خاک لرزان کند
بود بر پدر شهریار ست شاه بنازد برو گنبد هور و ماه بنازد تا جاودان نام اوی همه شهری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا بزرگی و آیین و رای ورا ازو دیدم اندر جهان نام نیک ازو باد آغاز فرجام نیک
زو بید اورا تاج روشن شده زند باد را بخت جوشن سپید بنازد بدو مردم پارسا همانگه که شد بر زمین شاه باد
هوا روشن از تاج و از تخت او زمین پایه نامور تخت او به رزم اندرون زنده پیل ژیان به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم خرم شود رای اوست همی موج خیزد ز دریای او بخنجر شاهان شکار وینند دد و دام در رنج کار ویند
ز آواز گرزش همی رزم جنگ بدرد دل شیر جرم پلنگ سرش سبز باد و دلش پر ز داد جهان پیش سرو و فرای او سپاد

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن بزرگان و فرزانه و رای زن منم پاک فرزند شاه اردشیر سرایند دانش ز دانا و پیر
همه گوش دارید فرمان من بگردید یکسر ز پیمان من وزین هرچه گویم همه بشنوید اگر کام باشد نکوهش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان دو بخشش نهاده شد اندر میان یکی پادشاه پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد فرخ پی است خرد بیکران پاسبان است و داد خرد بیکران پاسبان نیکخواه سرش بر کند او ز ابر
همه جستنش داد و دانش بود ز دانش روانش برآورده بود دگر آنکه بی آزمون جنگ سرد بکوشید بمردی دگر داد و داد
نیایش ز یزدان سپاس خنک مرد دانای بر دانش تن بی خرد تند باشد بجای خرد در شود بی بها

توانگر شود هر که خرسند گشت / دل آز ور خانهٔ دود گشت
اگر آز و بیشی نیاید به پیش / بکوشش دهد میوه از بیش
بآسایش ایمنی می گرای / که هرسان تن شود مرد ناپاکرای
نجوید کس از دست بار خویش / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما راز فرون مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم و آیین شاه اردشیر / بجای آورم هر سخن تا گزیر
ز دهقان نجویم خراج از صدی یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خود بسی گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم بیشتر / که دشمن شود دوست از بهر چیز
هر آن شهر را کش دهد دست راه / ببهرهم ابا مردم نیکخواه
بپرهیز سو فرستیم کار آگهان / بجوییم هنجار کار جهان
نخواهیم هرگز خراج از سه بین / که بر ما کنند مردم پاک دین
مهان و کهان پاک بر خاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / برو شاد گشتند برنا و پیر
وز آن پس پراکنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
سپردار و شمشیر اختر دهد شاه / شاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه هر کان نشسته بروم

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن برانوش

جو آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش سپاه
همی راند تا پیش کوه سنه / سپاهی سبک بالی بی بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز ما گونه لشکری همچنین / بیاید سپهدار از هر کمین
برانوس بد نام آن پهلوان / سوار سرافراز روشن روان
که بودی بر آن قیصران ارجمند / کمند افکن و نامداران بلند
جو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
و زنیوشند نامدار دلیر / کجا نام او بود گرد بشیر
بر آمد ز هر دو سپه کوس غو / بجنبید از قلب شاپور گو
زبس نالهٔ بوق و هندی درای / همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
بنیزه بسینه برانگیخت سیل / همی بر شد آوازشان هر دو میل
زمین گشت جنبان / جو آتش درخشان سنان هر دو
روان کجا با خرد بود جفت / همی از خرد نام بردان نگفت
برانوس جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دل پر ز خون

فرستادن ایلچی قیصر روم نزد شاپور در نمودن اطاعت

وز آن رومیان کشته شد سه هزار / بیاکوته و در صف کارزار
هزار و دو صد گرفتار شد / دل رزمجویان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی با دبیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی نه دادار بیچون
چه گویی چه پاسخ دهی روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستاده با زیم جهان که بود / بدین نیز دوری نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خونها فراوان گذر کنیم
ز ما گونه تا بار گردی رواست / فرستیم با باژ هر چیت هواست
همی بود شاپور با باژ و ساو / فرستاد قیصر ده انبان گاو
هر از زر و دینار با قیصری / فزوده بر و چیزها بر سری
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بیاکوته در شهر هفت روز / ز روم اندر آمد با هواز روز
یکی شارستان نام شاپور کرد / برآورد و بردخت از رود گرد
همی برد از آن شهر بکبال بجا / بپرداخت با رنج بسیار گنج

ز خوزستان و از روم و بر   که دارند هر کس همی بر گذر
همی پس اندرون شارستان بلند   برآورد بالای نیزه دو سه چند
کنی از شهرشان نو برکرد   که گویند با دادشان نو برکرد
همی بود هر کس برانوشه را   برو دانشی در سخن توشه را
یکی رود به بیع در شور بر   که پلی گذری مرد بر گذر
برانوشه را گفت کز بیدسی   بلی ساز این ره چنان چون رسی
که ما بر گردیم و این پل بجای   بمانند دانای او رهنمای
بر نش گره بالای این پل هزار   نخواهی ز گنج آنچه باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم   فراز آر چندی از این مرز روم
چو این پل برآید سوی خان تیز   برو نازی و باش مهمان پیش
ابا شاه دانای دیار ایمنی   ز بیداد دور از کنش اهرمنی
برانوشه برکرد هر سو روان   فرستاده پاک رای نوشین روان
بدان تا بیارند کار گران   روان شد بسی سر مهتران
بسازند یکسر همه کار پل   مگر دور گرد و زر گردش علل
فرستاد و کان رفت و آمد نهان   همان بهر مردان و کاری جوان
یکی پل بکردند چونان که شاه   برو بر کند راه با او سپاه
چو پل شد تمام او از آنجا برفت   سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شان نوز با داد و رای   هبند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه   برانگیخت شد فر و اورند شاه
بفرمود تا پیش رفت ارمزد   چو شد زرد گلزار باغ زرد
بدو گفت ای نوجوان پور من   سپهر کارش تیره دستور من

داستان سیری شدن روزگار نوشین روان و ولیعهد کردن ارمزد را گوید

تو بیدار باش و جهاندار باش   ابر داد همواره سالار باش
مگر تا بپایی نداری امید   نخوان روز و شب دفتر جمشید
بخرداد و نیکی مکن در جهان   نهاده کیان باش و فر مهان
هم بیار کم باش فرخنده ها   همان داده باش وارهنده
مزن بر کم آزار بانگ بلند   چه خواهی که بخت شود یارمند
همه بند من سربسر یاد گیر   جهان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت   دل مرد دانا بر او درد گشت
چه نازی همی در سرای سپنج   چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهره بسی   خورد رنج تو ناسزاوار کسی
نمیرد ز تو یاد فرزند تو   به نزدیک خویشان و پیوند تو
ز مرات دشنام بگفتش بهر   همه زهر شد با سخن نوش مهر
به یزدان گرای و سخن بر گرای   که او هست بر هر کسی رهنمای
در و دار تو بر گونه بگذری   که صلوات تا حشر بر منبرش
محمد رسول خدای امین   که راه مسلمانی آورد دین

شاهی ارمزد شاه پور یک سال و سه ماه بود

سر کار شاه ارمزد برگرفت   با آنچه آید همی بیش دگر
چنین گفت کای نامور کردگان   جهان گشته و کار کرده روان
چو یزدان نیکی دهش بنگری   با داد و تاج شهنشه خسروی
نکو نیستم تا نیکی آرم به داد   خنک آنکه بند در گرد باد
به نیکی کنم دستور اماره تان   نخواهم که هیچ بود زار تان
بداند که آنکه بیکس بود   بر گردان سخت تا خویش بود
ستیزه که شد مرد را در سر   بیاید بیازش همه سال نو
همه رنگ شمشیر نادان بود   اگر چه ابر تخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ   بود زنده کانی ور زر بنگ
بر آزار باشد دل سفله مرد   بر سفله گان تا توانی مگرد

هرآنکس که دانش نیابی برش ... مکن رهگذر تا نبود برش
دلت زنده باشد بفرهنگ و هش ... ببین در جهان تا توانی بکوش

خرد همچو آبست و دانش زمین ... بدان کان جدا دان جدا است ازین
دل شاه کز مهر دوری گرفت ... وگر تیره گردد نباشد شگفت

هرآنکس که باشد مرا زیردست ... همان شادمان باد و برتر نیست
بخشنودی کردگار جهان ... خرد باد یارت آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا ... چو جای سخن راند از پادشا
سخن سخته باید که داند سخن ... که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که جوید بجز نیکوی ... وگر بد سراید کسی نشنوی
بلند از دل پادشا راز تو ... همان نشنود گوش آواز تو

چو گفت آن سخنگوی با فر و هوش ... که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین ... بر آن شاه بیدار دل پاکدین

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن ... همه شاد و ازان شاه پاکیزه تن
همان رسم و آیین شاه اردشیر ... همیداشت این شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گشت شاد ... چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم با داد کار ... چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک ... گل ارغوان شد بالبر خشک
چو بگذشت سالی بر آن پادشا ... شکسته شد آن نامور پادشا

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت ... لبی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش ... بلرزید تا رفت بهرام پیش

بدو گفت کای پاک زاده پسر ... بمردی و دانش برآورده سر

داستان سپری شدن روزگار ازمزد و ولیعهد کردن بهرام را گوید

زمین پادشاهی نهادت بروی ... که رنگ رخم گشت همرنگ موی

خم آورد بالای سرو سهی ... گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش ... خردمند باشی و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه ... بپیچی ستمکار کاهی گناه

زبان را مگردان بگرد دروغ ... چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانت خرد باد و دستور شرم ... سخن گفتن خوب آوای نرم

خداوند بخشنده یار تو باد ... دل زیردستان بتو شاد باد
نه کینه دو دور باش از هوا ... مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بدگوهر و چاره‌گر ... نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی بجز بدتری ... نگر سوی بیدانشی ننگری

چه نادان بسیارگوی ... ندارد هنر دوکیی آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار ... منوشیر با مرد پرهیزکار

نگر تا نگردد بگرد تو آز ... که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه مردباری کن و راستی ... جدا کن ز دل کژی و کاستی

بهر هنر تا بگردد ت نام ... که بدنام گیتی ندارد بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب ... شتابی نیارد دلت زآب

ورنگ آوری راستی بایدت ... ز راه هنر سر نباید کشید
سر مردباران نباید بخشم ... ز نابود تنها نباید که خشم

وگر مرد باری ز حد بگذرد ... دلاور گمانی بسستی برد
هرآنکس که باشد خداوند جاه ... میانجی خرد را کند بر دو راه

زمینش بسستی بکار اندرون ... خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار از مردم عیب جوی ... بجوید ز کار تباه آبروی

ز دشمن مکن دوستی خواستار ... وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست ... اگر پای گیری سر آید بدست

اگر برفرازی دگر در نشیب ... نباید نهادن سر اندر فریب
دل بی‌هنر اندیشه بد مدار ... بداندیش را بد بود روزگار

بسیلی

سپهبد کجا گشت همداستان
نخندد بر و نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست
نگهدار گفتار پیمان تست

هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نیازی تو با زر و گنج
که بر تو سر آید سرای سپنج

مکن رای را جز خردمند دد
ز آیین شاهان منش بگرد
بلشکر بپرسان بداندیش را
بزرگی که کس نیست دشمن ورا

ستاینده کو ز بهر هوا
ستاید کسی را همی نا سزا
شکست تو گردد همی زان سخن
همان بنشینی تو تا نگردد کهن

کجا کس ستایش نماید بکار
تو او را به گیتی ز مردم مدار
که بر دوان ستایش نخواهد همی
نکوهیده را دل نگه دار همی

هر آنکس که او از گنهکار خشم
نخواهد داستان مرد بر دو خشم
فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آیدش دل بر آرد چون شود

هر آنکس که با آب دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد
نگه دار دل را زبانت چو تیر
تواند استان مرد آن کمر

کند وز نهر باشد به پیش راست
نشسته نهد آن نکو گفت سوات
زبان و دولت با خرد راه گنج
همی زان از آن که دانای سخن

هر آنکس که اندر سرش مغز بود
همه روز اندر فراخیش بود
شود جانب از بهر نگر
دل و مغز و رایت جهانگیر

گرت رای با آرمانیش بود
همه رای گفتار تو خوبش بود
هر آنکه که با کسی تو بار آی
سخنها بیارای با انجمن

کسی را که بیشتر و ند هوا
جهاندان که رانیش کم د نوا
اگر او بپاید برت بار روی
بیفزایدش تا رنش و رنگ و بوی

بتو باد رنج راه از رنگ داد
مداندیش را چهره بیرنگ باد
بد اندیشان بخشش هر جت نوات
که گنج تو از رهنمای راست

مکن رنج را تا توانی که رنگ
ز رشک اندر آورد کم خویش رنگ
هر آنکه که رنگ آورد باد
نکوهش کند مردم پارسا

خود اندر زمونت رنج دام
بیاورد دیهیم و بنشست و بهر
جهاندار هر دو کی باد بسرد
شد آن لعل رخسار زرد

چو رنگین رنج شاه گیتی چو
جهان بخش بهرام بنشست بر گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند
برآراز ده رنگار رخت بلند

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی بر زکرتی گهی بر زمهر
دگر ماهشی منشمر او را نبود
که چون دست باید بدور نوبت

شب ارمزد آمد از ماه دی
ز گفتن بیاسای و بردار پی

شاهی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود

کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی بماند دراز

چو بهرام بنشست بر تخت زر
ز دل مهر جویان بهر دو ...
سه سال و سه مه بود بر تخت زر
همی گفت بد بخت گیتی فروز

همه نامداران ایران بتاج
بر بستند گردان کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای
که تا تاج باشد تو باشی بجای

که تاج کیی تارک را سزاست
بدو بر بهر بر پادشاهی براست
که بد سگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو بیدار باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران
سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست
ز گیتی سوی بد مبازید دست

نه بینید این چرخ ناپایدار
نه هر دو ده تا نه بر درد کار
سراسر به بندید دستش ...
هوا را مدارید فرمان روا

کسی کو به پیمان بود از گنش
نیابید اندر بهانه دش
بگیتی درون شاد و خرم بود
هر آنکس ز خشمانش بیم بود

بپای بود گنج را بادش
نوازنده مردم پارسا
تن شاه را دین پناهی بود
که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان در زمین ور بی آزارتر
که هنگام سستی بود و نبرد / جهان بی تن و رای او بر نهاد
چو بر دشمنی بر توانا بود / نشستش بسنده و بنده دانا بود
بسنده چو آید بر ما بجوی / بهر چیز گرد و بسنده مجوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان کن که هرگز نداری ز راه
بخواب اندرست آنکه بیدار گشت / نشان بود آنکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی بخرم بهشت
همه راست گویید و نیکو کنید / دل تنگ بی مرد مایه شکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / هنر کی و شاهی و زور و دست
خورید آنکه دارید امروز هست / بدانید کز گنج داران نهست
سر هدیه مکن و دست باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
درود فراوان ز ما بر خدای / بدانگونه یکی بود رهنمای
برو بر بگذشت روز دراز / سر تاجدار اندر آمد بگاز

شاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

یکی پور بودش دلارام بود / دران نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش بر تخت / بزد بگفت کای سر شاخ درخت
که بودم فراوان من از تخت شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باشی و فرخنده باش / شب و روز با رامش و زنده باش
جهان رو که بر بست روزی شمار / نبد هیچ سر از شمر مرد روزگار
براد و دهش گیتی آباد دار / دل زیر دستان خود شاد دار
که هر کش نماند جهان جاودان / چه بر شهریار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان بدان ای ستم / که از باد خیزی شوی سوی دم
چو بهرام گیتی به بهرام داد / بسر بر دراد همه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / بد اندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه شاید بدین / بدین داستانی نه بد زدین
روانت بگرزار فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / بر از می یکی جام باید بزرگ
یکی پور تگی چو گوری تپش / یکی جنگ بربی که آید بصف
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چلیپر ورنهاد بر سر کلاه
پراکنده گردان بسیار هوش / بر از داد دلها زبان پر خروش
نشستند با او بدان سوگ ورد / و ورنج رزد و لبها شده لاجورد
ازان پس نشستند رای / که گیرد دگر شاه بر تخت جای
بگفتند با او نکو سید سخت / همی بود با برنشست او بخت

بر تخت نشستن بهرام بن بهرام شاه گوید

چو بنشست بهرام بر تخت شاد / بر سم کئی تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / زبنده کلاه خرد داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای گردنان / جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش سترگ / مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخنهای در همولی دهد
بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی سر بخواری بود
بر آنکه گفت ایمن و شاد / غم و رنج با ایمنی یاد گشت
توانگرتر آنکو بدل راد گشت / درم کرد گردش بدل زار داشت
اگر عاملی چیز گیرد بزر / که بی چیز کس را نیاز ارز
مروت نماند کرا خیر نیست / همان چاره بر دو گشتنش
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر زور ورزی هراسان شوی

وایشان

نکوشیدنی کان نیرزد به رنج
روان را بپیچانی از آز گنج

ز کار زمانه بیابی گزین
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین

چو خشنود داری جهان را بداد
توانگر بمانی و از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

چو بستی بکاهد نکاهد روان
خرد گرد داند پیمان ناتوان

اگر آز گیرد دلت را بگنج
نماند روانت بدرد و برنج

چنین است آیین چرخ روان
توانات او گر تویی ناتوان

چو شد پادشاهیش سال بیست
یکی کم بود زندگانی نزیست

شد آن تاج بر شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

جهان را چنین است آیین و سان
همیشه بهار او بار سان

نباید که بندی بدینش تو دل
که دانا نه بندد بدل مهر گل

همیشه تو خوبی کن اندر جهان
که فردا ز خوبی شوی شادمان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

کنون کار بهرام بهرامیان
بگویم تو بشنو کیان در روان

چو بنشست بهرام بهرامیان
ببست از پی داد و بخشش میان

بتاجش زبرجد بر افشاندند
همان نام کرمان بدش خواندند

چنین گفت کز داد کیهان خدای
خرد باد مان بهره و داد و رای

سرای سپنجی نماند بکس
ترا نیکویی باد فریاد رس

به نیکی گراییم و پیمان کنیم
بداد و دهش جان گروگان کنیم

که خوبی و زشتی زما یادگار
نماند تو جز تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش بر چار ماه
برو زار بگریست تخت و کلاه

زمانه بدین سان همی بگذرد
نفس مرد از آرزو بشمرد

می لعل پیش آر تا هست هش
چو شد سال کوته بشستش دو دستش

چو بهرام دانست کامدش مرگ
نهنگی که پیکرش پیل درگ

جهان را بفرزند بسپرد و گفت
که با مهر یزدان آفرین باد جفت

ببازو ببالش و بازو بخش
مکن روز بر تاج و بر تخت خوش

پادشاهی نرسی نه سال بود

چو برگشت بهرام ز اورند بخت
بنرسی سپرد آنگهی تاج و تخت

چنین است این راه دور و دراز
گزاف فلک هر زمان تازه راز

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

همه مهتران با نثار آمدند
ز درد پدر سوگوار آمدند

بر آن انجمن سپهبد آفرین
که ایمن بماناد داد و دین

بدانید کز کردگار جهان
چنین است کار آشکار و نهان

که با رام دست خرد باد و رام
جوان مردی و رای آداب و کام

همان ایمنی شادمانی بود
گر از اختران مهربانی بود

خردمند مردم ترا دوست گشت
جهاندان که با تو نیکوست گشت

تو کردار خوب از توانا شناس
خرد نیز نزدیک دانا شناس

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور بجای بستودن بود

هر آنکس که کمتر برد از کار کرد
ازو دور شد خفت و آرام و خورد

همان کاهلی مردم از بد دلیست
هم آواز از بد دلی کاهلیست

همی زیست نه سال با راستی
جهان را سخن گفتنش سودمند

چو روزش فراز آمد از بخت شوم
بدش برگ پولاد بر سر چو موم

ورا شد ببالین شه ارجمند
بر آن خار چون لاله اندر زرد

که فرزند آن نامور شاه بود
فروزان چو در تیره شب ماه بود

بدو گفت کای نامزد جوان
مبر دست سوی بد ناتوان

تو از جای بهرام برخیز تخت
سزاوار جایی و زیبای تخت

بدین برز و بالا و این فر و یال
بهر دانشی از هر کسی بی همال

مبادا که تاج از تو گریان شود
دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را بآیین بخشش مدار
چو آموختی از پاک پروردگار

بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روانست همی بسپرد
بجای سپنجی گری روز فرخ کنی / چنان رو که پرسنده پاسخ کنی
بگفت این جا در برنج برکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همه روز گفتی که پرسش بود / جهان تخت و دیهیم گرشتی بود
چنین است این راز و دیدار نیست / ترا بهره جز رنج و تیمار نیست
چو هنگام شد اورمزد بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهانرا همیداشت با ایمنی / نهان گشت کردار آهرمنی

شاهی اورمزد نه سال بود

بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
در آرامش فیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همه دل بما بر از داد باد / دل زیردستان بما شاد باد
ستایش بیابد دل سفله مرد / بر سفله کان تا توانی مگرد
همان هست با مرد بدخواه رای / اگر تندگیری و بدخو گرای
ز بخشش هر آنکه جوید ساز / بخواند بخشنده مردان سپاز
ستاینده کو بی سپاسش آسیر / ستوده کسی کو ورا اندر آید بخیر
هراسان بود مرد سخت نگار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سست آید بکار اندرون / بخواند ورا را ازان رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی شکار / نباشی جهانجوی مردم شمار
نگر خون نریزی ز اندازه بزرگ / وگر کار یابی نگردی سترگ
چو بدجو شود مرد درویش خوار / همی بند از بد ز آموزگار
همه ساله بیکار نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گردند زو خواسته / شود جان دشمن دلش کاسته
به بیچاره و بدخوی سازد اوی / ندارد خرد کردن آزار اوی
بهتری به دانش برای و نغز / بآیین بخشش و از و داد مغز
شمار اختر و روز فرخنده باد / بداند شمار جهان آنکه داد
مر و مهتران آفرین خواندند / خرد سوی شاهان همی راندند
چو نه سال بگذشت از سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور / بمرد و جهانبین شود بی پسر
شد آن نامور مرد دیرین سخن / همو نیز شد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار با ناتوان
جهاندار سوکش همه داشتند / سر گاه ازو خوار بگذاشتند
بگیتی زمان تخت بیکار بود / سپهر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله‌رخ دید با تاج ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش به سان خط بابلی
مسلسل یکی اندرو کی بافته / گره بر زده بر سرش برتافته
بر آن چهره راگه بد در نهان / ازان خوبرخ شادمان شد جهان
بسر برش تاجی بر آویخته / بران تاج زرین درم ریخته
جهاندار بگذشت ازان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سراینده دهقان موبد نژاد / ازین در چنین ام سخن یاد داد
که موبد ورا نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست / بر و سایه بر راستی کردست
جهاندار شد زود موبد نشسته / یکی تخت شاهی بپیراسته
برافشاند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر

شاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

جوانگرد را افسر داد و سیر / تو گفتی نشسته اندر میان سریر
جهاندار را از برش تاج زر / نشاندند بر تخت شاه پدر
ثنای بر و آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدش بود شهروی نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان پیش اورندگی را ببست
جهان را همه داشت با داد و رای   سپه را به نیکویی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا   بیاراست ایوان و درگاه را
چنین تا برآمد برین هفت سال   برافراخت آن کودک فر و یال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردوار موبد به پیش اندرون
بدانگه که برگشت خورشید زرد   پدید آمد آن خاور لاجورد
خروشی آمد از راه اروند رود   به موبد چنین گفت کاین چیست رود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد   که ای نیکدل شاه بی ناورد
بترسد چنین هر کس از بیم آب   چنین بر خروشد چو گیرد شتاب
چو بر دجله بر بگذرد بگذرد   جهان نیکدل را برآید ستم
کنون مرد بازاری و خارکش   ز کلبه سوی خانه دارند روی
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای نامور راهبر بخردان
یکی رای دیگر بباید زدن   شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما   که از لشکر و زیردستان ما
برفتن نیابند رنج و شکنج   درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت   که سیر آمده تازه شاخ درخت
یکی بود فرمان موبد دگر   بفرمان آن کودک تاجور
ازو شادمان شد دل ماه و سر   بیاورد فرهنگ جویان بسر
بزودی بفرمان جای دگر   گز آموزگاران سر آمد دگر
چو بر هفت شد سال از مهتران   هم آورد و هم رستم جوی کارزار
بهشتم شد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که تو زاد بهرام شاه
تن خویش را از در تخت کرد   نشستن که آنگه بآهنگ کرد
بر آیین فرخ نیاکان چو شیر   گزیده سرافراز شیران جوان
چو بگذشت یکچند بر شاه روز   فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز مرغابیان طایر شیردل   که دادی فلک را بمنشور دل
سپاهی ز بحرین و از پارسی   ز رومی و از کرد و از تازیی
بیامد به مرز اندر طیسفون   سپاهی ز اندازه بیرون
تباراج داد آنچه بود از گهر   کرا بود با او پی و بار و بر
چو آگاه شد از تخمه شهریار   کجا نوشته بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی   همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش برخند گرد دمار   که دانا ستوهند و آتش بدم
چو یکسال بر دشت طایر بماند   ز اندیشه کان دل بچیزی دراند
ز طایر یکی دخت آمد چو ماه   تو گفتی که بر سیب با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو بیست اندر آمد بسالش بیش   یکی ماه رخ گشت خورشیدفش
بدست آمد و لشکرش راند   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پای مغول   به پیش اندرون مرد صد رهنمون
هم ایدون پرستنده و اشتران   ببردند گردان خنجر و تیر
برفت از پسش ده غنا   سر آوار طایر برین بر زمان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید و بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   وز آن کرد پیکار خندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک دیر در
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدربار خاست   که در جنگ راه گریزش نماند
شب و روز یکماه شاه جنگ بود   سپه را نه زد در علف تنگ بود
نشستگه شاپور بر پیل بر نشست   بجنگ جوشن و کلاه بیت
سپه جوشن خسروی در برش   درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید

عاشق شدن دختر طایر بر شاپور

درفش و سپه تا مداران بدید

چو گلبرگ رخسار و خون شکوی / برنگ طبرخون و خونابه روی
نشد خواب و آرام از آن خوب چهر / همه دایه بنشست با دل پر ز مهر
بدانست کین شاه خورشید فش / که اندر بیابد چنین کینه کش
بزرگیت همچون عنان منست / جهان خواهش کو جوان منست
بپای زمین نزد شاپور بر / برزم آمده او زمین بوس بر
بگوئیش که با تو ز یک گوهرم / هم از تخم نرسی کند آورم
بجان شیر با بیم و هم کوشته ام / که خویش توام هم برادر تن ام
مرا گر بجای حصار آن نشست / چو ایوان بپای نگاران نشست
بدین کار با دایه همان گهی / زبان در بزرگی گردکان کهی
بدو دایه گفت آنچه فرماندهی / بگویم بیابم از او آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون چون که شب نیل شد / ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست شمعی هزار / بجادو نگهبان بستان حصار
نشد دایه لرزان بر ارزیش دژم / ز کاهیده دلش پر دود و غم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیک آن پاک رای
بدو گفت کز نزد شه مهتری / جابلی ز مه تاج و انگشتری
بشنود از شاه دل آورد / ز مهر و در بر درت پرده کرد
بیامد بزرگان زمین را برفت / ز مه بر چه بنشسته با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بگنجینه و دینار و اسپ هزار
چنین پاسخ آورد با مهر دی / که با او فراوان سخنها بگوی
بگو بیشتی که گفته بخورشید ماه / هزاران زر و تخت و فر و کلاه
که هر چیز کز من بخواهد همی / گران پادشاهی نگاه دهی
زمن مع بدین سخن بشنو و گوش تو / بگویم جدای ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بقربان بزدوان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز سر برده جامه دریده دوان
شنیده هزار آفرین و بگفت / که خورشید را گشته باید جفت
ز بالا دویده از شاپور شاه / بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ عاج

عروسی کردن دختر طایر دریابار را آمدن او نزد شاپور

ز گنجور دستور بسته کلید / خورش خانه و جامهای نبید
بزد در بر آنکه بد مهتری / بزرگی و با بخت و با سروری
خورشها فرستاد و چندی نبید / هم از بوی با نرگس و شنبلید
پرستنده با ده را پیش خواند / بخفت و فراوان سخنها براند
ببرد گفت اسپ مرا باده ده / لبالب همی باده باید ده
همان تا که دارند با ده بدست / بدان تا بخفتند و کردند مست
بدو گفت شاهی که من بنده ام / بقربان تو در جهان زنده ام
چو خورشید برگشت بر یک زرد / شب تیره گفتش از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز شاهان جهان برد نام
چو بگذشت یکپاس از آن تیره / بیاسود طایر هزار رنگ خفت
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کانرا بفرمود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز / بفرمود تا در گشادند باز
بدانست کش پور خود خفته است / ز آواز مستان بدل خرم است
چو شمع از در دژ نمود و بگفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن باره را مرد ده پرسرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه کرد گرد / گزین کرد گردان روز نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکه بود از در کارزار
بدر در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود بر طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته اشتبه برخاسته / بهر جای جنگی بهم برستند

ازیشان کسی

ز تخم کیان کس ز بیم نبود / بسی نامور شاه ایران نشست
چو شد کار ایران اندر خم اوست / بباید برهنه دوان تا که بر شهر

بچنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه در مردم ده بنه
نبود آنکش و ماه او کلاه / چو خورشید بود زرین کلاه

داستان گرفتن شاپور دز طایر را گوید

یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند داد و نثار
چو در بار شد دختر شهریار / هنرمند او بد گل اندر بهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشی ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت زرین نشاند / سبک کار بر جسته زرینش خواند
چو طایر بیامد برهنه برش / بدید آن سر نامور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بد رسید این ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از خشم او خسته ای / ز بیگانگان زین نشین خسته ای
بدرخیم فرمود تا گردنش / زنند پس بآتش بسوزند تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / بگفت حریفانش بس خون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی کتف / جهانی ازو مانده اندر شگفت
عرب ذوالاکتاف کردی لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس شاه / جهانی همه بر دشمنش تاز
هر آنکس که با کفت زنهار یافت / ز بازو رسن داشتش سر بتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / ورا نامور کرد کونه نمود چهر
جهانی به یکسر در باژ و گنج / همه داشت از بود بی دل ز رنج
ز تیره شب اندر گذشت آسمر / بفرمود تا اختر شناس

بپرسیدش از اختر شهنشهی / هم از رنج و هم روزگار بهی
منجم بیاورد صرلاب را / بینداخت از آتش و خواب را

رفتن شاپور بطریق بازرگانان در روم

نگه کرد روشن بقلب الاسد / که بخت او نماند تفیح و جد
بمان تا رسد بار شهر اندکی / فراز و از فره ایزدی
چو دیدش بگفت ای جهان پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی راه پیشست یا درد و رنج / نیارد کسی بر تو این باز و رنج
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راستگوی
چه چاره است تا این بلا بگذرد / همه اختر بد همی بشمرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که باید گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
نباشد همی بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار بنده ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در پادشاهیش داد / همی بود بی رنج یکچند شاد
چو آگاه شد زو همه مرز روم / جهان آرزو کرد کآید بروم
ببیند که قیصر سر فراز هست / ابا لشکر و گنج و مردی دست
نهان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همین راز او اندر آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بد بنزدیک شهر / که دهقان شهری بد داناش بهر
بیامد بنزد یکی کدخدای / ببرسید کاین مرز هست جای
بدو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو ندیدم مهمان کسی
ببود آن شب از خورد بخشنده جست / ز دهقان بسی آفرین بود بهر
سپیده بر آمد بنه برنهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و کردش نثار

بپرسید گفتش چه مردی بگوی   که هم شاخ شاهی و هم پرهوی
چنین داد پاسخ که ای پادشا   یکی پارسی مردم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز جهز   یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه   مگر نزد قیصر کنندم راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست   همه گوهر و آلت لشکرست
بدین مرز بازار بسیار و گنج   بدان شاد باشم نیارم به رنج
دگر بار و رشتم بزر و بسیم   به قیصر بهاهم بپیچم ز بیم
بخورم هر آنچم بباید ز روم   برم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن   بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند   ز در سوی قیصرش بگذاشتند

شناختن قیصر با جهان شاپور را و گرد آمدن سپاه

چو شاپور نزدیک قیصر رسید   بکرد آفرین جهانجوی شنید
نگه کرد قیصر بدو در نگرد   ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
جفا دیده ایرانیی بد بروم   جهانجوی چون بود بر مرز و بوم
به قیصر چنین گفت کای سرفراز   یکی نو سخن بشنو از من به راز
که این نامور مرد بازارگان   که دیبا فروشد بدین بارگان
بیازار آمد کانت کآمد براه   همیداشت قیصر مر او را نگاه
که شاپور شاه است انباز تو   همی جوید انبار بر راز تو
چو بنشست بر جای شاپور شاه   نگه‌بان بباید ورا برگرفت
بباید نگهبان او را گرفت   که شاپور نرسی تویی ای شگفت
ببستند آن زمان هر دو دستش بخست   نگردی ز دام بلا کس نجست
چو زین نامه دانش بباید برم   چه باید شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند   هزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت   همی چرم خر جست بگذاشت تخت
کجا خانه بود تاریک و تنگ   ببردند بدبخت را بی درنگ
بدانجای تاریکش انداختند   در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد   تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب   که جانش بر تن بگیرد شتاب
اگر زنده ماند یکی چند گاه   بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر بیادش بباد   کسی را که نبود ز قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست   به ایوان دگر جای بود و نشست
یکی پارسی بود گنجور اوی   گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایران و را داشتی او نژاد   بدو بر بدو بر همه پشت باد
کلید در خانه او را سپرد   بچرم اندرون بسته شاپور گرد

داستان لشکر کشیدن قیصر با جهان و تاراج کردن ایرانیان و کشته شدن لشکر ایران و خرابی حالت کوم

جهاندار زان مرز لشکر براند   ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید   یکایک همه تیغ کین برکشید
از ایران بسی مرد و دیگر اسیر   نبود آن بلا را کسی دستگیر
با ایران زن و مرد و کودک نماند   جهان جز بسیار اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه   نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم   ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسا شدند   به ترسی چلیپ و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چار ماه   پراکنده گشتند از ایران سپاه
مر آن دم که شاپور او داشتی   شب و روز تنهاش بگذاشتی
کنیزک بدی نزد شاپور شاد   از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز از چرم گریان بدی   دل او ز شاپور بریان بدی

بدو گفت روزی که ای خوبروی — چه داری بمهر تن انچه با من بگوی
که در چرم خر بارگی اندام تو — همی تنگ بیند خواب و آرام تو
چو سروی بدی روی چون گرد ماه — بران بر همه دوخته زلف سیاه
کنون جفتی گشت بالای سرو — تن پهلوارت نکرد از خرد
دلم بر همی بر تو بریان شود — دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه بودی همی — چرا راز با من نگوئی همی
بدو گفت شاپور کای خوب‌چهر — گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم همی — گران بگذری جاودان ایدر همی
نگوئی ببدخواه راز مرا — کنی تازه درد و گداز مرا
بگویم ترا انچه درخواستی — بگفتار بد اکنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد — بهر بار شاباش پیدا و کرد
بجان مسیحا و سوک صلیب — بدارای برای گنه مهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن — نگویم همی بر تری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت — بماند ازین سخن ملک وی در نهفت
بدو گفت اکنون چو زنهار کنی — به هیچ راز من دل گروگان کنی
سر ازماهوان مهتر آید ترا — جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان پیشتر گرم آوری — بهوشی سخن نرم گرم آوری
بنیز اندر اغالی این چرم خر — که این چرم گردد بگیتی ثمر
پس از من بسی سالیان بگذرد — نگوید همی بر تو دارد خرد
کنیزک همه راستی پیش گرم — نهانی ز هر کس با آوای نرم
چو گشتی بر انجام همداستی — بر آن آتش تیز بگداستی
بنزدیک شاپور مردی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین برکشید — بفرجام چرم خر آغشته دید
چو شاپور زان نوبت آمد برون — همی تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز — که ای پاک‌بنیاد دل تنگ ساز
یکی چاره باید کنون ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم — مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه — شنودم ازین مهتران سوی جشنگاه
یکی رزم باشد بروم اندرون — که مرد و زن و کودک آید برون
چو کیدبانو ازین شهر با او شود — بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و بس چاره او — ببزم بترسم ز بیچاره او
دو اسب و دو کوپال و برگستوان — بجشن تو آرم ببر پیش روان
بهیت اندر اندیشه وارا نخست — ز آخر دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و کوپال و برگستوان — همان جوشن و مغفر پهلوان
بیابد نه دل رای آوریم — خرد را بدان رهنمای آوریم
چو از باختر چشمه اندر گذشت — شب آن جاودان شهر برگشته شد
همی اندیشه جان شاپور شاه — که فردا کنیزک بیامد ز راه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب — بپالید روز و بپالود خواب

گریختن شاپور با کنیزک از روم گوید

بجشن آمدند انکه بود اندر شهر — کنیزک انکه مردار هر چیز بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی — جهان چون بود مردم راه‌جوی
چو ایوان خالی نگه کرد اندرش — دل شیر و جنگی پلنگ اندرش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد — گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز — ز خوشاب یاقوت هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای — شب آمد دو تن راست کرده برای
سوی شهر ایران نهادند روی — دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند — بخواب و بخوردن نپرداختند
بدینگونه از شهر تا مرزبان — همی راند تا کشور سوران
چو اسب و تن از تاختن خسته شد — فرود آمدند راه بی‌چاره جست

دهی خرم آمدش پیش راه / پر از باغ و میدان و نخچیرگاه
تن از رنج خسته گریزان ز مرد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان / که هم تنگدل بود و هم میزبان
وزین دید با سبزه و در و خوید / زنی شاد بود بر سیه میتاثی
بدین بیکسی از کجا خاستی / چنین ناخوش را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی زکم بوده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از درد هم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
که امشب مرا میزبانی کنی / سخنواری و مرزبانی کنی
هر آنم که روزی بکار آمدست / درخت همایون بهار آمدست
بدو باغبان گفت کین خان تست / تن باغبان پیش مهمان برفت
هر آن چیز کاید مرا دسترس / نگوینم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه / همیکرد در باغ هر سو نگاه
خورش ساخت هم زن باغبان / زهر گونه چندانکه بودش توان
چو نان خورده شد کاربی خشت خفت / سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان با کدویی در / هرو پخته که جوید می چون گهر
چو بیگاه آمد بر زن خدیشاه / کنیزک همی رفت با او براه
یکی کودک خورد دید او درو / کجا بود او بود آن باغبان
شهنشاه گفتا که ای جفت کار / بگفتا بگویم به پیش تو راست
نگاری ز بردن رفت با دوستان / که چنین نوجوید بدان اندر آب
گر انجیر باید بشوی دست و دهان / خورید آنکه باید نشستن بباغ
و نرگس بیارد بحجله خورم / منو با در و باب زان گرم
همه با تو زانجیر گردیم شاد / ازان خوردنش شد دل شکفته شاد
زمانی بخود آمد آن مرزبان / سخنگوی هر مایه پالیزبان
می آورد و بنهاد در پیش جام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بیاورد و نوش / که سردار از آنکه آمدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / هشیوار و هدیه از پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو نشستش بود سالیانش خورد
تو از من بسال اندکی مهتران / تو باید که چون مه بدی میخوران
بدو باغبان گفت کای پرخرد / نخست آن خورد می که پیش آورد
ولیکن تو باشی بدین شهر ور / که پیری بگیر جنگ و در سال نو
همی بوی باغ آید از خوی تو / که خورشید مانند همی روی تو
بخندید شاپور شد نیکبند / یکی باد سرد از جگر برکشید
نخورد او یکی جام و جام باز داد / به پالیزبان بر همه کرد یاد
وز آن چیز کز کودکی ... / بگفتش که معنی کن آن بدید
بدو گفت هر مایه پالیزبان / که ای فرخجسته مهی مهربان
بگویم ز آغاز انجام شهر / ازین گفتن کودک اندر گذر
یکی خم می کرده دارم کهن / سر خمش را بگل کرده دارم نهفت
نخوردم یکی سخت سوگند من / همی باد و نخوتش بی انجمن
که انبهر آنکه گشت هم رخم / کجا بشنود بانگ بو لاله سیم
همی خفت شاپور با گوش و پیل / روند و سپاهش چو دریای نیل
به نیم شب شاه شاپور را / همان مرزبانان سپهبد ورا
شهنشاه گفتش سخن زین نظام / بهر سوی خفت در درود و سلام
می آور تو تا شادمانی کنم / همه دل سوی بیکامی کنم
چو پی رانشب دی خورم دو دهم / بی روز تا آمده بیشترم
سر خم چو پالیزبان برگشاد / همه خانه گشتند زان باده شاد
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی است زایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرهنر / ز نو دور باد این بد گشتنش
بید خواه ما را و چندان رنج / که از قیصر آمد بایرانیان
زامران اگر ما بر افکنده ای هر که بود / نماید اندران بوم گشت و درود

ازین بهره

ز بس غارت و کشتن مرد و زن
پراگنده گشت آن همه انجمن
ز دانش بسی بهره برداشتند
هزاران بسی سکوبا بند بند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه
برفت از بر روم آرامگاه
بدو گفت پور شه ارجمند
که رخشان همی چون زمانه ارجمند

کجا شد که قیصر چنین خیره شد
چرا بخت ایرانیان تیره شد
هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
اسیر اند سر تا سر اکنون بروم

ازو مرده و زنده جاثلیقان
بیامد برادر بدین سرکشان
بدو باغبان گفت کای سرفراز
مرا جاودان مهتری باد و ناز

چرا زار بگریست با ترنج
که بود اندر آن زمان هر امیر باز
بدو مرزبان گفت کاید رزو
جهانش بسی شود خانه گیتی فروز

جهانش دیبای منثور بکام
چو گردد دولت دهر گوی بنام
بدو گفت پور هر گوی راست
که بر مرزبان مهان باد راست

نگه دار تا داری سخن خیره راز
هر داد راخر به نیکی فراز
بگفتا که سوگند من گفت راست
شنیدم ازین من بدان گفت راست

نمود آنکه فره ایزدی
ز رای و هشیواری و بخردی
نبود آنکه جز او گفت شنید
شنیده چو از کوه سر برکشید

چو زرین درفشی برآورد زر
بر مهان شد خداوند تاج
بدو گفت روز تو فرخنده باد
سپهرت به هر کار مهر تابنده باد

سزا نیو ام جای نیکی بود
تا رام شاه بسته گاهی نبود
چو مهان در دانش همی خورشید
نیایی ز نوشیدنی هر درش

بدو گفت پور کای نیکبخت
من اینجا نگزیدیم از تاج و تخت
یکی زند و استا بیا مو زیت
همه پیغمبری با سخن گو بگیت

بیاورد رخشش نعره موبد
بیار آسته بر بهمن بارگاه
بگفتم بدو گفت هر گوی راست
که با موبد موبد اکنون بگی

چنین داد پاسخ در امیر تاج
که ای پاکدل مرد شیرین زبان
در خشم کجا بنگه دار دوست
بدان خانه موبدان موبدا

نهانی بیا لیزیان گفت شاه
که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید زروان سخن باغبان
گل مهر آذر و آمد و بانگ

جهاندار بنهاد بر گل نگین
هر آن باغبان داد گردن فشیم
بدو گفت کین گل بموبد رسان
نگر تا چه گوید همه گوش دار به

سپیده دمان مهر بر مهر شاه
به موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید
پراگنده گردان و دربند

به آواز از آن بارگه بار خواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بر موبد فرستاد
بدو مهر بنمود و مرد دبیر باز

چو موبد نگه کرد آن مهر دید
ز شادی دل آرا زمین ببوسید
وزان پس برآن نام جهان گرانبها
بران باغبان گفت کین مهر زد

چنین داد پاسخ که ای نامدار
نشسته کجا منت این سوار
در نشست کین نشست جز شهریار
تو اینکار را بر گمانی مدار

یکی ماه با او که سرو سهی
خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد کای نامجوی
نشانی چه داری ز بالای اوی

بدو باغبان گفت هر کو بهار

آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور

بدیدیت سر و لب جویبار

دو بازو بکردار ران هیون
بر آتش چون برنشیند چو خون
همی زیب تاج آید از چهر او
چو با لیزیان گفت موبد شنید

همی انکه شرم آید از مهر اوی
همان چهره جز در خور گاه
فرستاده جست زروان
هر در نشست روان مرد دانا بند

که این شیر دل مرد جز شاه نیست
شبستان آبادی هر مهر تاج
فرستاد موبد بر پهلوان

سپهبد بمر واندرون بد نهان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
سرانش بر زکین گردد ناد

بدادار گفت ای جهاندار راست *** پرستش بخرم مرا ناسزاست
که دانست هرگز کزین بود را *** به هنگ بر ماه دستور را
سپاس از تو ای داور یکخدای *** جهاندار بر نیکوی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه *** ستاره پدید آمد از گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری *** بجایی که بد در جهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند *** بیکبار سوی سپهبد شدند
زمرو او بیاورد مردانه مرد *** کزان بسته بودند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آنکه آماده اند *** که روزی همی تیر بر رفته اند
ز هر سو گوان سر برافراختند *** نگاه و دوگانه همی تاختند
چو موبد نگه کرد آن شهر دید *** ندی هر مرزبان آمدند
بفرمود تا برکشیدند راه *** اگر چه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی *** یکایک نهادند بر خاک روی
سپاه از ایمان شاه در برگرفت *** زنیها جو خوردن شنید اندر گرفت
چو آمد بدین نزد خسرو فراز *** بکرد آفرین و ببردش نماز
برشاه آن به شهریاری کرش *** یکی خلعت از تب ازادرح
بگفت آنچه از جرم خود دیده بود *** ستمها ز قیصر که بشنیده بود
همه آرای برده خوب چهر *** بگفت آنچه او کرد بیدار مهر
کزو یافتم جان و از کارزار *** که فرخنده باد بدو روزگار
اگر شهریار یاری و فرخنده *** شنود و نده بر هنر بنده
منم بنده این مهربان ماه را *** کنون داده دل را ز بیرون ده را
ز هر سو به اکنون سپاه انجمنت *** وگر پادشاهی و در راه منت
همه کس فرستید تا آگه کنند *** طلایه پراکنده هر ره کشند
به هر دیده و نیزه را جوشن *** بباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی *** که بیدار شد آن فر شهنشهی
بیاید سپاه و سراسر کشند *** دل و بخت ایرانیان بشکنند
کنون ما نداریم پایاب اوی *** نه هیچم بابخت شاداب اوی
چو موبد بیاید بیاید سپاه *** ز لشکر به بندیم بر باد راه
بسازیم و از آتش نو کنیم *** نهانی کمر با سخن جو کنیم
بباید به هر گوشه دیده بان *** طلایه به هر روز و شب پاسبان
ازین پس نباید که اندر جهان *** کسی خسته ایمن بکنج میان
بدان تا ز قیصر دهد آگهی *** بدان بد ز درگاه با فرهی
بر چند کار آگهان ناگهان *** نهفته نجنبند کار جهان
چو دیده به هر گوشه باز آمدند *** بر شاه کردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار *** همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده هر سوی *** بتاراج کردن به هر پهلوی
به روز و شب طلایه نه پاسبان *** ازین پس نباید که ارزد جهان
نه بیند همی دشمن از هیچ روی *** بسته اندیشش از تیغ آدمی
چو بشنید شاپور و شاد گشت *** همی رنجها پیش او باد گشت

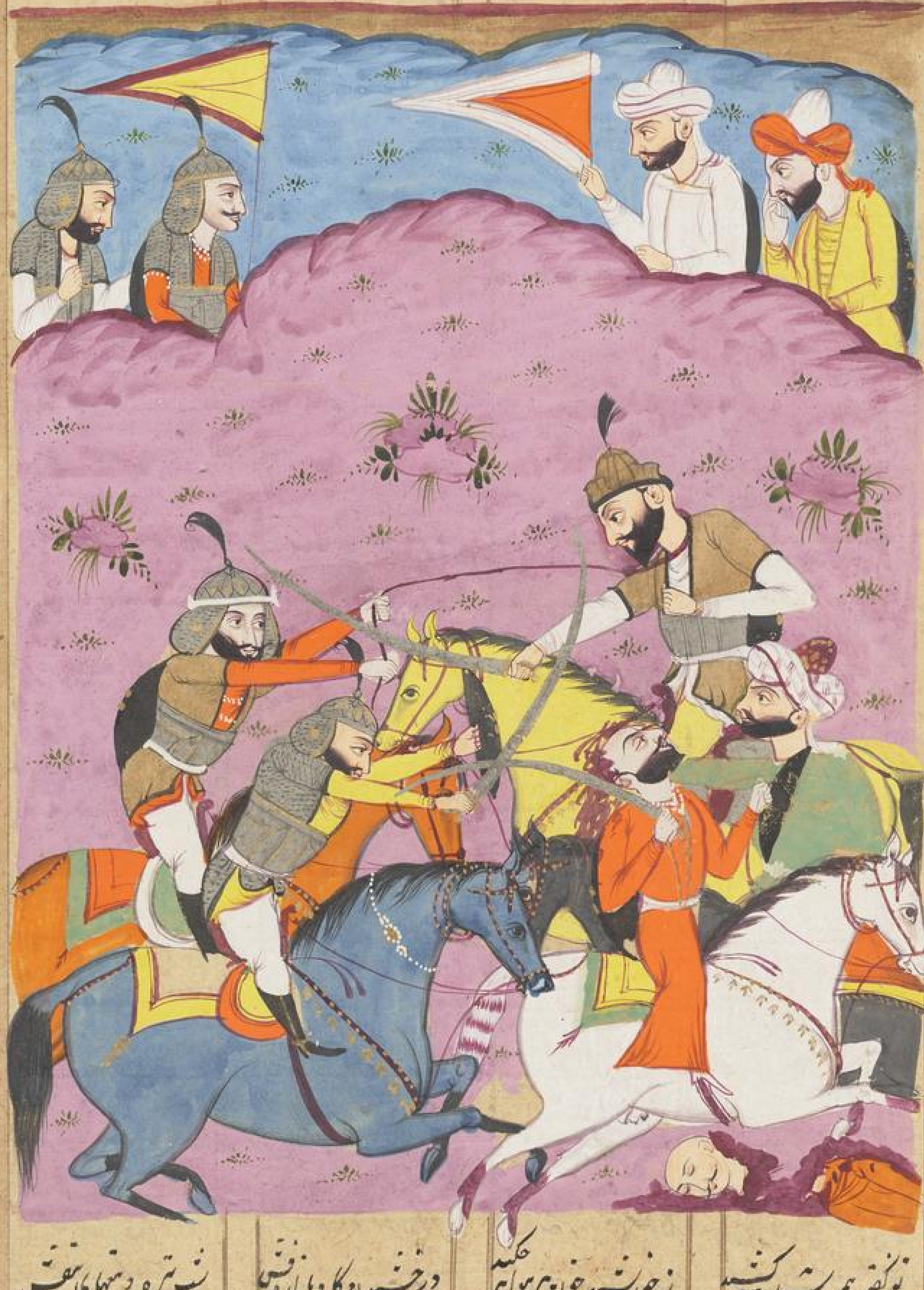
شبیخون شاپور بر قیصر و گرفتن قیصر را

گزین کرد از ایرانیان سی هزار *** زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن به بر در کشید *** سپه را سوی طیسفون در کشید
به نیزه تسیان تیر از تباهی *** چو روشن شدی روی برماهی
همی راند هر سوی خاور گروه *** هر آن راه بی راه بر غار و کوه
فرو ان از دو فرسنگ بر پیش سپاه *** سپه دیده بان بود در راه
چنین تا به نزدیکی طیسفون *** طلایه همی راند تیز اندرون
بلشکر که آمد کنون سپاه سر *** ز قیصر نبودش بدل در اثر
از آن لشکر آن شنیده آواز کوس *** غو پاسبان دید و بانگ خروس
کسی بر نتابد بدین روزگار *** که شد لشکرش پیش سیصد هزار
فرستاد شاپور کارآگهان *** سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان بخردان

104

بر از خیمه آمد نشست جرگاه بود ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی بت قیصر سرپرده سرای ز لشکر نبود اندران هیچ جای
چو دید آنچنان کار شاپور گرد عنان چو کیمی بارگی را سپرد
سپه را بفرمود که اندر زنید بهر دو دست گرز گران بر کشید
به بیر اندر آمد دم کرنای بر نشیدن رنگ هندی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی چکاچاک برخاست از هر سوی



تو گفتی همی آسمان بر کشید ز خورشید خون بر هوا بر چکید
درخشیدن گاویانی درفش شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی جهان یکسره تیغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر همی کرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند همی آسمان بر زمین بر زدند

بگشتند بسیار ازان رود و باغ
همه دشت سرسبز بود و بیاغ

سرانجام قیصر گرفتار شد
مر او اختر نیک بیزار شد

دران چشمها نامداران اوی
دلیر و گزیده سواران اوی

گرفتند بسیار و کردند بند
چنین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز آمد و گه نشیب
گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است
گر آگاه کار جهان یاور است

چو شد روز و شب دامن اندر کشید
درفشش چو خور آمد ناپدید

بفرمود شاپور تا نزد شهر
قلم خواست نقاش مشک و عبیر

نامه نوشتن شاپور باطراف ولایت بفیروزی قیصر

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه گفت آفرین جهان
ز نامه چو کرد کار جهان

که او راست هر نیکوی در سرشت
به نیرو و بیدار بخش جهاندار دین

همو آفریننده کردگار
به نیکی جز و بخت آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
بایران جز از تخم نیکی نکشت

هزاری همی بند با گنج بود
چو جان را همو دانش خرد رهنمون

جهان تاج شاهی با سر برد
زگیتی تخت نام زشتی ببرد

گسسته شد آن لشکر از بارگاه
به نیروی یزدان که بنمود راه

هر آنکسکه یابد بروی شهر
نشستیست باید که پایند بهر

همه داد چون بید فرمان کشید
نشینید زنشر با بهمان گنسید

همی نی بباید بهر سو رواج
ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر که آمد سوی طیسفون
به آرام بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکانش بر سر نهاد
ز داد از نیکی دهش کرد یاد

یکی خلعت از شهر با لیزبان
بیاراست ایران نشاد گردش روان

بفرمود تا بر بلندند دهر
بفرمود تا پس نوشتن نام آسمیر

هزار و صد و ده تیغ آمد شمار
بزرگان روم انکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر ببند
بروم اندرون دختر قیصر

جهاندارشان بند بر پای
هر آنکس که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را
بیازند سالدر آن بوم و بر

نشسته روز بان چو شد قیصر
ز زندان بیاورد پیش بی گفت

خجسته چو روی شاپور دید
سر نیکش ز مرگان بر سر گرفت

تا لبید رخساره را بر زمین
همی کرد به تاج و تخت اسپرس

زمین را سراسر بگرگان بریخت
بروی دبیر گفت با جان جفت

بدو گفت شاه ای سر بدنژادی
که بر پای دشمن ایزدی

بسر کوی آنرا کس انجا نمیت
ز ماهیت فرجام و در کار

ندانی گفتن سخن جز دروغ
دروغ آلتی بد بود بی بهره گوی

اگر قیصری نشنوم در جهان کیشت
بجویی دل رهنمایت کجاست

بگواری مجاک اندر اندر خستی
چرا بندم از جرم خرساخی

چو بازارگانان بنزم آمدم
نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بجرم خر اندر کشی
با ایران جرای دل کشی

بدینی کنون بنده مردان کسی
گزین لیس بنوی با ایران زمین

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که باید گذر

زمین تخت شاهی خرد دور کرد
تنم را بر دیو بد مرد گرد

مکافات کن بد بگیتی نکوی
بکیی دروغ داستانی شنوی

که هرگز نگردد گهی نام تو
برآید ز مردی همه کام تو

اگر بایم از تو بجان زینهار
بخشم شنو گنج دینار خوار

یکی بنده باشم بدرگاه تو
بجوید جز آرایش گاه تو

بدو گفت کای ناکس بد گهر
چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هرچه بردی از ایران بسی
یکی باز خواهم ز تو تا گزیر

هر انوس بر الکفت اگر مر دو دم
بیا دا که بی نوای شوم بوم

همه یکسر از خانه باز آوری — بدین لشکرش سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شده — کنام پلنگان و شیران شده

سزا را برآری بدیدار خویش — بیابی مکافات کردار خویش
وگر هر که کشتی از ایرانیان — بجوی بروم از نژاد کیان

سپهکش ده از روم تا باج دهی — روان از ایشان کار بر مان نهی
نخواهم جز از مرو قیصر نژاد — که باشند با ما بدین بوم شاد

وگر هرچه از ایران ببردی درخت — ببرد و درخت کسان نگسخت
بکاری و دیوارها برکشی — بدین هرچه گفتم برابر کنی

کنون من به هندی ببندم ترا — ز چرم خران کی بسندم ترا
گزین هرچه گفتم بجا آوری — ندیده چو مرد زمینش نا جای

و گوشش بخنجر بد و بینی بکرد — همان جنبش جنبش سوی راه کرد
مهاری بهینی او بر نهاد — که بنشست ایران همی چرخ گرد

نگشتند و جانش همی سوختند — جهانی ازان کشتن برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم — بهر مرز هر شهر آباد بوم

که گر زنده شد قیصر نامدار — شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند — ز آزادزن بود هر یاری چند

همی گفت هر کس که این بد نژاد — مگر قیصران ناجوانمرد واد
ز قیصر کجا کم برادرش بود — بدیدم ز زنده ما درش بود

جوانی کجا بود بالیش بنام — جهانجوی بخشنده و شادکام
شنیدند انجمن لشکری بردرش — درم داد و بر خاست هر دو درش

بدو گفت کین برادر بخواه — نهنبی کامد ز ایران سپاه
چو بشنید بانوس که گفته — که کین برادر بباید بجست

سپاه انجمن کرد رومی نژاد — سری بزرگین و دلش بر زباد
عزمگاه و نوای بهار آشنید — کلید در گنجها خواستند

بزد کوس و آورد بردن صلیب — صلیب بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو رو اندر آید بروی — بی آرام شد مردم کینه جوی

رده برکشیدند بر جای جنگ
برآمد یکی ابر و گرد سیاه
بیاید دهان بانوس و برو
گران شد بکی دیده کم کرده راه

داستان رفتن شاپور بروم و رزم او با بانوس

سپه زانگروهی بر کوه بود — وگر آب زانسو که انبوه بود
بدانگونه تا گشت خورشید زرد — ز هر سو همی گشت تا هر نبرد

نگشتند چندانکه روی زمین — شد از خون کشتگان انجمن
چو از قلب شاپور لشکر براند — جب در آتش زنر کابین بر

چو با مهتران رزم کرد آن سپاه — زمین گشت جنبان و بجان سپاه
سوی لشکر روم حمله کرد — بزرگش یکی بود با مردخور

بدانست بانوس که با باب اوی — ندارد گریزان به بیچاره روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد — بگرد از نوا روشنایی ببرد

بهر جایگه بر یکی توده کرد — روانها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت — که در دشت سر بود لی باد اوی

بیامون سپاه صلیبا نماند — بدرها مسیح و نسکوبا نماند
ز هر جای چندان عجب گرفت — که لشکر همی ماند اندر شگفت

نخیته بکینه همه بر سپاه — جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید گنج از اندازه اوی — نهم گوشه رنج بران گنج اوی

بروم اندرون رزم تا گیرد تیغ — صلیب مسیح و مو بسیج نماند
که ما را چنو نیز مهتر مباد — بروم اندرون نام قیصر نماند

کنون رزم و فتوح بگست — چو آواز کمشن مسیح آمد گشت
چو زنهار خستش بسر شد سخن — حلیب و مطلوب برافروختند

بر آن کس مر دحوان کرد بود — روان بار باشش از چند بود
بدو گفت لشکر که قیصر کجاست — بدین لشکر امروز زنهار تو باش

بیاراستند از در شاه کاخ / برانوش بنشست با فرّ و شاخ
بگفتار تو گوش دارد سپاه / ... بلخ و بخارای گاه

برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آورد گاه نبرد
بجای بزرگیش بنشاندند / میان قیصرش خواندند

فرستاده جست با رای دژم / که دانش سرایه با آزرم
دبیری بلیغی پسندیده / خردمند مردی جهاندیده

نامه قیصر روم بجانب شاپور

بیاورد و بنهاد در پیش خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش

یکی نامه بنوشت با مهر بیش / زوادارم شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو آنی که با تاج گوهر نگین / چه با کینه مردم آوریجن

میان سر فراز و ارزنده بوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
که این کین ز ایرج بماند از نخست / منوچهر کرد آن نمردی درست

تن سلم زان کین کنون چاک شد / همان از تو روی زمین [illegible]
دگر کین دارا و اسکندری / کهن شد بر دم اندرین داوری

برادر او و دستور بسته بود / دو کرگزد و ز بر کشته بود
دگر کین قیصر فزاید همی / هر آن زان تو شد باید همی

نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبود آن بوم
دگر غارت و کشتن بودرای / همه روم گشتند بنده بجای

تن کودکان شان اسیر تو اند / دگر خسته تیغ دلیر تو اند
که آید که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نباید بهم دین و خشم

خدایتو بادامه خواسته / گزین کین همی جان بشود
تو دلخوش کین و شهر چندین / نباید که روز اندر آید بروز

نهانند بستند جهان آراسته / که بنهاد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش قیصر نامدار

نوبسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن کیی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد و زی شاه روی

بیاید خردمند نامه بداد / ز قیصر رسد پوز فرخ نژاد
چو آن نامه نامور خواندند / سخنهای نغزش سراسر براه

پاسخ نامه قیصر از شاپور

بپیچید و دو دیده پر آب کرد / بردهای چینی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت انگهی رفته مرخوب و زشت

که مهمان بجرم خرد اندر که دد خفت / که با زار کین کهن بر گرفت
تو کر کردی جز چنین تی ای / خرد و فیلسوفان با گرگرای

چو زنهار دادم ز نام و ز جنگ / جهانی است پر مرد تنها بجنگ
فرستاده هر گفت با پاسخ درود / سخنها یکایک بر و برشمرد

برانوش چون پاسخ نامه دید / ز زرتشتی دل پاک او بدید
بفرمود تا باید از آن روم / هر چند صد مرد با باز روم

درم باز کرده خرد از شگفت / هم از گوهر و جامه و نشست
ز دینار و گنجی ز بهر نثار / فراز آورد هم ... سو هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند / بر همه ای و بیگناه آید به
چو دینار برشمرد و فرزند کسید / بگسترد هر گوهران برگزید

بخشود شاپور بنواخت شاخ / بگوی تا اندازه بخت شان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیاید یکی مرد بنهاد بوم

با مهتران رزم آنکه بد شارخ / همه گشت اکنون از او خوارشان
بدل خواهم آنرا که دیر آن است / کنام پلنگان و شیران بدست

برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مرا آمدی
چنین داد پاسخ کز آن نامه ... / که خواهی که بگسترم خشم گناه

بر بازار رومی لب بی‌شمار   همی باژ باید هزاران هزار
دگر آنکه باشند نصیبین ترا   چو خواهی که کوته کنم کین ترا
بزانوش گفتا که این هست راست   نصیبین و دونیست دلیران تراست
به هر قسم از بهر این باژ رود   که با خشم و کینت ندارم تاو
نوشتند عهدی بر شاپور شاه   گران پس برآمد ز ایران سپاه
مگر سرکشی کرد و دختر کی   کجا روم یاران بیاید کمی
وزان پس کسی کرد خسته روان   سر آن گرامی برادر جهان
جوان نو برفند شکر آم   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت وان با اصطخر پارس   که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند   همه جنگ را نیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه   کزین پس براند ز ایران سپاه
که دین مسیحا ندارد درست   همی خوار دارند از زند و است
چو آمد بر ما بگیرد سخن   نخواهیم استا و دین کهن
ز هر دست شد مردم رهبرد   یکین مرد شهری برین در نشست
همی گفت ما مهری بر جهود   کند دین او ران بد شنود
بیکهفته آنجا همی جنگ بود   بر شهر بر جنگیان تنگ بود
نگشتند از شاپور فراوان   نهادند بر زنده بار گران
نجستند آمرمان زینهار   نبشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت   جهان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواند بدنیش بر دو شاه   همی بود گنجینه با تاج و گاه
کنیزک که اورا رهاننده بود   بدان کامکاری رساننده بود
دل‌افروز فرخ پیش نام کرد   زخوبان سر او را دلارام کرد
همان با غنا بر او بسی خواسته   بداد و دگر کرد شش آراسته
همی بود قیصر بزندان شه   بکاری و زاری و خم کمند
بروم اندرون هر که بودش گنج   فراز آوریده ز هر کس برنج
بیاورد یکسر بشاپور داد   همی زیست بکمند لب پر زباد
سرانجام زندان ادهم بمرد   کلاه مهی قیصری را سپرد
بر رومش فرستاد شاپور شاه   چو تابوت دار مشک بر سر کلاه
چنین گفت کینیست فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست   یکی را خرد هست و فرهیست
همین در آن روز برهم بگرد   خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شد کارها کرد راست   همه کین ایرانیان باز خواست
نخست کیان اندر آورد پای   همی بود خندی بجهان کدخدای
وزان پس بهر کشوری جوریان   فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد   جهان را از آن بوم بی بهر کرد
یکی خرم آباد بد نام شهر   از آن بوم خرم ورا بود بهر
کسی را که از خویش برید دست   بدانجا بدی ایمنش جای نشست
هر و بوم آن شهر او را بدی   که هر سال نو خلعتی بستدی
یکی تا بسال کردش بنام   که شهر ز شاپور کردش بنام
بدان کرده آن شهر ایران زمین   بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام   اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاپور هفتش گذشت پنجاه سال   که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین   که چون او مصور نبیند زمین

درآمدن مانی نزد شاپور بدعوی پیغمبری

بدان خوب دستی رسیده بکام   یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم   ز دین آوران جهان برترم
چنین نزد شاپور شد بار خواست   به پیغمبری شاه را یار خواست
بروم اندرون هرچه بود بزرگ   جهاندار شد زان سخن بدگمان

سر انجمن تیره شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند / گزین هر سپهری چنین خیره زمان / قضا و ستم از وی و بدگمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگردار او بگروید / نگفتند کین مرد صورت پرست / چو هر پایهٔ موبدان موبد است
زمانی سخن بشنو از رهنمای / چو بشنید زاکی کش بد زبان / بفرمود تا موبد آمد به پیش / سخن گفت با او بر اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن / بدو گفت کای مرد صورت پرست / به یزدان چرا آختی چرخ دست
کسی کو نهد آستان آفرید / بد و در مکان زمان آفرید / که نور و ظلمت بد و اندر است / ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز گردان سپهر بلند / گزو نیست نابایست رونق گزند / به برهان صورت چرا بگروی / همی پند دانندگان نشنوی
که گوینده گوید که یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست / گزین صورت کرده جهان بگذری / سزد گر ز جنبنده برهان نهی
بدانی که برهان نباید بکار / ندارد کسی آسمان استوار / بد انگار سر جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه سال بودی شب و روز تار / نگردش فزونی نبودی نگار / نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برتر است از مکان و زمان
سخنها تو آن زند و استا بسیست / بدین بر بماند نزاید کسی / ز محنت چنین برتر گفت یار / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / به پیر مرد نادان بارز ادهی / زمانی بر آشفت نستهر یار / هر آن کس که نشنید گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند / چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سر آمد بدید / بباید کشیدن سراپای پوست / سپاهان جهان دشمن آگنده پالیگاه / بدان تا نجوید کس این بارگاه
بیاویختند بر در شارسان / وگر پیش دیوار بیمارستان / بگردد چو بانگه فرمود شاه / بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی بر او آفرین خواندند / همی خاک برگ فرستادنه / ز بس پور ز رانکوته شد روزگار / که در باغ با گل نروید خار
ز داد و ز آهنگ و فرهنگ اوی / ز بس کو نشستن و تا رسش جنگ اوی / مرا و را سر و بوم و نشستن بجاه / بدی را کمی بنشیم با نه
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیان تیره ماه و وانه / بفرمود تا پیش او آمد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر

سپری شدن روزگار نوشروان و ولیعهد نمودن برادر و فرزند را گوید

جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد برتر افسر بود
پسر بود یک خورد و نوزاد نام / همه نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت آن شاه با اردشیر / هنر و بزرگان و دانش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبا بهره همان گرد گان کنی / بپذیری ز داد ار خورشید و ماه / هنر و دلیران این بارگاه
که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی بر و بر رود / سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی و راه داد
من این تاج شاهی سپارم بدو / همان گنج و لشکر که دارم بدوی / به هرمزد از داد پیشی اردشیر / به پیش بزرگان و دانش پذیر
که چون کودکی او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کیی را سزد / سپارم همه پادشاهی و را / ز تو خیر از نیکخواهی و را
چو نسیه پور چنین مهان / بد و داد دیهیم و تخت مهان / چنین گفت شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان ای برادر که بیداد شاه / بی پادشاهی ندارد نگاه
جا کندن گنج یاران بود / بزرگی سر سرفرازان بود

جهانشاه با داد بهروز باشد / که با داد باشد دل بهروز بست
بداد و به بخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند

نگهدار از دشمنان گنج ترس / با بر اندر آید سر دشمن از ترس
بداد و بآرام گنج آگند / نخستین ز دل رنج بر افگند

گناه از گنهکار بگذاشتن / بی مردمی را نگهداشتن
هر آنکه که او این هنر یافت بخت / خرد باید و هوش و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد دانا و پیر
گنهکار باشد زبون زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست

اگر زور دل شاه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گرائید مهر / بروکامها تازه دارد سپهر

چو فرزند باشد ورا زیردست / دژوش دل مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم بدو شاد تند / دگر آنک ازین شاه تنده

چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدین تن چو آتش گرد روان / تنه چون زبون شد دریش روان

چو روشن نباشد بر آن گفته / تن مرد را تیرگی آشفته
چنین همچو شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر

بدو بر لبش از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بد دین بود
بدین دار خشم و دشمن دار خشم / که اندیشه دارنده چشم و خشم

هر آن پادشا کو جز این راه جست / ز گیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند زیردست / همان ازدرش مرد خسرو پرست

نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت راز گیتی بشوید همی
که بر شاه کوران شناسنده بود / همه کارش اندر فزونیش بود

بکوشیده باشد جهانش مرد / بگردد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که شهریار / بجوید خرد مند هر گونه کار

یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد به جنگ آی روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی دم و نژاد

کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که بی مهر شاهی بود
چهارم که بر زیردستان کوش / همان با کهن در پرستان کوش

ندارد در گنج را بسته / ببارد همی زر چو برگ درخت
نباید که در پادشاهی سپاه / تبه سازد و گنج دارد نگاه

اگر گنج آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلاح و دل آرام خویش دار / چو ایمن شوی راستی پیش آر

سر انجام مرگ آیدت ناگهان / اگر تیره شب گر چراغ جهان
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چو ایمن شوی راست گیر کار خویش

برادر چو بشنید خوی گرفت / چو اندرز بنوشت بالین بخفت
برفت و بماند آن کهن دستگاه / تو اندر زمان تخم زفتی مکار

که آخر همین روز تو بگذرد / چنین مرده رنج دشمن خورد
به جمع سپرده به کار جهان / گزند جهان را بدان در نهان

منه ایمنی و دل سپرده بدار / چو ایمن شوی راست گیر کارزار
چو او بند بر مرد بیهش بود / بدین کاخ فرخ نشستن بود

می لعل پیش آور ای هاشمی / ز رنجش که خشم نگیرد همی
چو بر شهر شد بیست سال اندرو / بگیتی چه گویم دراز بیدرنگ

چه سود از جوانی که برزست پیر / پس از مهر آیین مهر گزین
خنک آنکه زین تیرگی بگذرد / نگردار گیتی او بر خورد

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / ببارایت آن تخت شاپور شیر

کمربست و ایرانیان را بخواند / ابر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشم کسی را گزند
جهان گر شنود رام بر کام من / ببینید آن تیزی آرام من
در آمد که با من نسازد جهان / بسازیم من با جهان در نهان
مرا ور جهان و تیره بازار اسپرد / از ایرا که فرزند او خورد بود
فرستیم جان و روان را فروغ / که از بدسگالان نشان دروغ
چو شاپور شاپور گردد بلند / نشود نزد او گاه و تاج ارجمند
سپارم همه گاه و تاج و سپاه / که با من چنین کرد شاه و سپاه
که من تخت را پاسبان بوده‌ام / جهان از بد بد کار رودم
شما نیز داده داد و داور / نکوشید آیین و داد و داور
جهان هم که خوردیم و بر ما گذشت / چو مردی همه رنج من باد گشت
چو ده سال گیتی همه داشت راست / نکوبد در خشم چندانکه خواست
بگفت از کسی ساو و باژ و خراج / همی رایگان داشت آن تخت عاج
مر او را نکوکار ازان خواستم / که هر کس تن آسان ازو آراستم
چو شاپور شد از در تاج و گاه / مرا او سپرد آن خجسته کلاه
نگه داشت آن ولد در جهان خویش / بهر روی گفتند سامان خویش

چنو دادگر شاه ننشست پس / سما با وجاوید رخشنده بس

شاهی شاپور بن شاپور پنجاه سال و چهار ماه

چو شاپور بنشست بر تخت عم / ز ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
دانید کانکس که گوید دروغ / نگیرد ازان پس بر ما فروغ
دروغ آزمای نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی بجای
جهان مردم سفله را دوستدار / نبالی بباغ اندرون چون نگار
کسی را کجا مغز باشد بسی / نوازه نباید زدن هر کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید روانرا بهر راز دلت
که در انجمن مرد بسیارگوی / نگاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش ازین چار برتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و داد / به آزادگی یکدل و یک نهاد
هر آنکو میانه گزیند ز کار / نبیند اندیشه بخشش کردگار
تنندی که سر آگنده بر گزاف / به بیدانشی نام جوید ز لاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباشد دل سفله از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ستوده کسی کو میانه گزید / تن پاک وی آفرین را سزید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر تخت بیدار باد
جهاندار نابود فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش برخاستند / ز هر دو ان مرد فرخ خواستند
چو بنشست سالی بپنجه بر چار ماه / نشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهانجوی بر شد ز یاران جنگ / جو هر بنده خیزد تا زان جنگ
سراپرده زدند ازو در چوار نگاه / چو خوانرا بخوردند بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / بر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراگنده گشتند یاران همه / دلیران و هم غمگسار و رمه
نخفت او ی و از دور خاست گرد / کسی یادگاران ندارد نماد
فرو بود چون ستاده کمند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
بسا زور بسازد و بسا دور تیغ / چه بازی بکین و چه بازی بتیغ
که بهر تو دانسته‌اید این ره کوی / مهر جوی و راز جهانرا مجوی

دل پادشاهی

دگر بازیابی به پیچی ز درد
پسر بود شاپور را یکی
کجا نام شهزاده بهرام بود
چو بنشست بر جایگاه مهی
ز ما ایزد پاک خشنود باد
جهاندار بیزدان بود داورست
نباید که بندد در گنج سخت
ز نیکو بد بیابد بیزدان گرای
دگر بر گزینی تو مستی هوا
چنین است امیدم بیزدان پاک
که اندر جهان رنج بسیار کنم
بدو نیک ماند ز ما یادگار
بیک چند که بر شهریار بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه
بفرمود تا شد بر شاه مرد
جهاندار بر یاد گیتی برفت
همان روز تو ناگهان بگذرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد
اگر درستی موی کافد همی
سخنها و شمشیر رنج
ازو باد بخت گیتی تا و کام
مراد و دین شاه محمود باد
چو شد پادشاه جهان یزدجرد
کلاه مر او را بسر بر نهاد
نخستین نیایش به یزدان گسسته

بپژوهش مکن کردارش نگرد — خردمند شد نیسه بهرام

شاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

چنین گفت بر تخت شاهنشهی — که هر شاه کز داد گنج آگند
به اندیشه را دل بیاراید او — همه دانش او بی‌نیاز آید او
که نیرو دو دریابد آن پادشاه — کسی کو بجنبش توانا بود
تو نیز ای خداوند دیهیم و تخت — اگر خود نخسپی ز گنج سخن
چو خواهی که نیکیت ماند بجای — اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بمانی بگیتی هوا و نوا — چو دارد ز یزدان بیداد باز
که چون بسپارم بدین بر کلاه — جهاندار بر مرد دارد مرا
از آن به که بیداد گنج آگنم — گرامی به پایندهٔ رنج ما
تو تخم بدی تا توانی مکار — چو شد سال آن شاه بهرام هفت
دل مهتران بر ز تیمار بود — نبودش پسر هیچ و دختر نبود
همان مهر شاهی و تخت و کلاه — گر اوپیت کام و بدبخت نام
سپه را سپهبد همه گرد کرد — بدو داد ناکام گنج و سپاه
بدو سالیان بر که گشته دو هفت — ایا بست ساله مرد کهن

داستان در حسب حال کوه

تباریکی اندر شکافد همی — گزو آسمانها که اندر گرفت
همی باید سرش بر تراز انجمن — زمانه بکام شهنشاه باد
گزدیت کام و ازدیت نام — بزرگی و دانش ورا راه باد

پادشاهی یزدگرد چهل و دو سال بود

همی بود از آن مرگ شاهان دژم — چنین گفت با نامداران شهر
دل از داد شاه جهان گسسته — بدانید امروز که دارند گوش

همه انده سوگ بد برخدنگ
بدانش فزون از پدر باب اندکی
دلیر و سرافراز و خودکام بود
بدانید کان گنج بپراکند
که کاهنده ایم و فزاینده ایم
خردمند و بیدار و دانا بود
بزرگان که دانش کرد گنج
بپاید بپاداش خورم بهشت
بهشته بپاداش گرم و دم آز
همان گیتی افسر و دارد مرا
بدین سپید مکان گنج ما
بیابید آن شهر و یاران گفت
یکی کهتر از وی برادرش بود
جوانی سرافراز جوینده کام
همان مهر شاهی و دیهیم و گاه
نوازنده تا چند رای سخن
در نوبه بگزین و راه خرد
خردمند مایه سخن بود باد
بمهری سرآرد زمانه شگفت
سر تخت او افسر ماه باد
دو دست بدخواه کوتاه باد
جهاندار ازین شاه خشنود باد
سپه را ز شهر اندر آورد گرد
که هرگه که از داد دارند بهر
دگر دست مایه بد را مکوش

کسی کو بگوید ز بار آستی / بیازارد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون ز گنج / ز دل کینه و آز بیرون کنیم

سپاسش نگویم جز از داد و داد / خرد شد و بیدار دل موبدان
کسی را که جای برین آبرو بود / روانش ز هستی به بهره بود

به هر کار کان بر نشستم ساز و دادی / که از خیر کردن برافراز دادی
نکوهش نیم و نیز دشمن برون کنیم / به درویش ما زنش افزون کنیم

نگویان من چشم روشن گشتند / خرد را ببین بزم روشن گشتند
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که گوهال دشمن شد از ما امید

چنین شد جهان شاه هنرش راست / بزرگی فزون گشت مهرش نگاشت
خرد شد به نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهنشهی خوار گشت

کنارنگ به پهلوان و ردان / همان دانشی هر خرد مهتران
یکی گشت با ما بزرگی اوی / خیانت شد جان تاریک اوی

سپرده شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو دیر پاسخ نداد
کسی را نبد نیز نزدیک اوی / بزرگی مکافات کردن از اوی

بر آنکه که دستور بر بر درست / فزاینده افسر داد جست
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نجویند در بوم و بر

چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کارها نیز بشتافتی
گفتار گرم و ناواز نرم / فرستاده را راه و آذر شیرم

بگفتی که شاه از در کار نیست / شمارا بدو راه و دیدار نیست
نمودم بدو هر چه ور خواستی / بفرمانش هند آن آراستی

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو به رنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین / که مه اگند در جهان فرودین

یکی کودک آمدش هرمزد روز / به نیک اختری فال گیتی فروز
پدر کردش از مهر بهرام نام / وزان کودک خورد شد دلکام

پدر بر ستاره شمر که بود / که شایسته گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هندوان بود نامش سروش

در تولد بهرام گوید

یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ گردی بدانش نگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هنروار و جوینده راه آمدند

بصرلاب کرده اختر نگاه / هم از رنج ردی بجسته پناه
از اختر جهان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان

ابر هفت کشور بود پادشا / یکی شاد دل شاه بنهاد بار
هر فند بوبان هر شهریار / همه رنج و صرلات با هر کنار

بگفتند با باخرد بر دو خرد / که دانش ز هر گونه گرد کرد
جهان یافتیم از شمار سپهر / که دارد همین کودک خوب چهر

مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فر و زیب
ز گفتار شان شاد و شهریار / همخسته سان گوهر شاهوار

چو آفاق بر فتد زان بارگاه / زدود موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه از ره جای

گرانمایه و نیکخوی و برارد اوی / همه بوم زیر در زیر آرد اوی
مو بدی بود شاد و پهلوان / نه او در جهان بر درویش روان

همه موبدان نزد شاه آمدند / کند ده دل و نیکخواه آمدند
نکفند کین کودک پرمنش / ز بیچاره و دوست از سر بیش

جهان سر بسر زیر فرمان تست / به هر کشوری تازه پیمان تست
نکو کیش کار بکه دانش بود / ز والنده کشور بر آتش بود

ز بر مایگان و الکان نیکخوی / که باشند ز کشور بر و آسمان
هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان

چو گفتند ازان نزد خسرو خرد / ز کشور فرستادگان گرد
نمانکه فرستاد کسها بروم / بنهند در بحیر و آباد بوم

همان نامداری سوی سورستان　نشستند با پند لشکر و زیرتان
بهر سو همی رفت داننده‌ای　که بهرام را پرورانند ده
بجوید سخنگوی و دانش پژوه　خردمنده اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی　جهاندیده نیک خو بخردی
چو کهتر بدین بارگاه آمدند　خردمند نزدیک شاه آمدند
بپرسید و بسیار بنواختشان　بهر مرز نی جایگه جستن آن
برفتند نعمان و منذر بنیب　بسی نامور نیزه‌دار عرب
بزرگان چو در بارگش آمدند　بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم　سخن‌ها شنودیم و سر آمده‌ایم
که باید چنین روزگار مهان　که فرزند شاه است شاه جهان
بپرورد و دانش آموزگیش　دل از تیرگیها بشوید ز پیش
ز رومی و از هندی و پارسی　بجویی دگر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیار دان　سخنگوی و از مردم کاردان
بگفتند ما خاکپای تو ایم　بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت که آید همی　دگر سود منذر که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم　خود اندر جهان شاه را بنده‌ایم
هنرهای ما شاه دارد همه　که او چون شبان است و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم　کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر هست چون ما بسی　ز دانش مرا بهره دارد بسی
هر آن از هنر هست ما را روان　هنرها اندرون تازی اسپ دوان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم　بزرگی و دانش ستاینده‌ایم
چو بشنید ازو آشتی یزدگرد　روان و خرد را بیارد بگرد

سپردن یزدگرد بهرام را بمنذر تازی

نگه کرد ز آغاز فرجام را　بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا طالعش جستند　سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند　ز دربست و پیش خواستند
ز ایوان شاه جهان تاخت　همی اشتر و اسب و هودج کشند
پرستنده و دایه شهریار　ز بازار که تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه　بیاراسته بسته آیین و راه
چو منذر بیامد رسیده همی　پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از تخت　فراوان گزیده بر او نخست
ز دهقان تازی و پیر پاکان　تو نیکو گزیده گران مایگان
ازان مهتران چار زن برگزید　که اندر گهر برتر از دهقنه
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان　که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال　چو شد سیر شیر و ببالید بال
بدین سوی ارغیر کرده باز　همی داشتندش ببر در بناز
چو شد سیر ساله بمنذر بگفت　که آزادی با مهتری تو دخت
چنین گفت کای مهتر سرفراز　ز من کودکی شیر خواری بساز
بداننده فرهنگیانم سپار　چو کار است بیکار کاری مدار
بدو گفت منذر کای سرفراز　بفرهنگ فورت نباید شتاب
چو فرهنگ هنگام باشد ترا　بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان کانم که بازی کنی　بتازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز　که از من تو یکباره تازی کنی
مرا بخردی هست اگر ناله هست　بچ گواتم هنرها ست
هر آنک هست و خرد مرا　نهاده ز من اوستا تو دیگرا
ندانی مرا انکه هنگام جست　ز کار آن گزینند که بایسته هست
تو گر پایگاه جویی همی　دل از نیکوی ها بشوی همی
همه کار بیکار بی بر بود　بهی از تن مردمان بر بود
کز آن چیز اندر خور تاج است　بیاریم تا او بداند سزا

سر راستی دانش آمد بجست
جنگ آنکه آغاز انجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
بزیر لبان نام یزدان بخواند

فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی سورستان سرکشان رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ اوی
که در سورستان بود با آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه با دانش باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش گرز با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن

بگوید به بهرام خسرو نژاد
سخن هرچه دارند گردان بیاد
چو آمد بدان بخش منذر نشاند
ز هر دانشی داستانها براند

شهزاده بدیشان سپرد
فرازنده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بشنفت بر گوش اوی
بفرهنگ یازان بدی هوش اوی
چو شد آن شه نامور هیجده
دلاور گوی بود خورشید فش

نمودش همه بخردی بی نیاز
بفرهنگ و چوگان همه بهره باز
بآوردگه بر عنان تاختی
هر آنکه اسب و تیر ساختی

بمنذر چنین گفت کای نامور
کسی کش همه موبدانرا بجای
ازان هر یکی را لبی پند داد
بدرگاه منذر برفتند شاد

ازان پس بمنذر چنین گفت شاه
که اسپان دهم تیره داران بخواه
بگو تا بسنجند هنرشان عنان
بخشم اندر آرند نوک سنان

بهائی کنند آنچه آید خوشم
درم هرچه خواهند بر آن کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی
که ای پرهنر خسرو نامجوی

گله دار اسپان منم پیش تست
خداوند اسپان به نیکوی تست
گر از تازیان اسب خواهی گزید
سر از رنج و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام
به حکمت بادا همه نام و کام
من اسپی گزینم که اندر نشیب
بتازم نه بینم عنان را نهیب

چو تا پاک چنان باید ارش گزیم
نپرداز بادا بتازش گزیم
دگر آزموده نباشد ستور
[illegible]

بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله کن از گله داران نو
همه دشت تیره سواران گرد
نگر تا که دارند اسپ نبرد

ز نیزه بنعمان صد اسپ آورید
از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدید
چپ و راست بجهید خندی نگفت

هر اسپی که بهرام بر تاختی
همی زیر بهرام پی برشدی
بهر کوه بگزید یا اشقری
یکی بادپای کمیت دهری

هم از داغ دیگر کمیتی ترنگ
تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ
همی آتش افروختی از نعل اوی
همی خون چکید از بر و نعل اوی

بها داد منذر چو بد ارزشان
که در بیشه گوی بد برزشان
بنه رفت بهرام از آن هر دو اسپ
فروزنده برسان آذرگشسپ

بمنذر بسش چون یکی پاره سیب
که از باد ناید بر او بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد با سنگ روشن روان

چنین بی بهانه همه دارم
زمانه به تیمار بکند ارم
همی هرکه بینی تو اندر جهان
دل هست اندر جهان بی نهان

از اندازه باشد ز رنج مرد زرد
ز رامش فزاید تن مرد درد
تن خوب من رامش آرای بس
که رنج باشد از درد فریاد رس

هر آنچ کرد آرام مرد جوان
اگر با جوانست اگر پهلوان
همان زر بود و دین مردان همای
جوانرا بیکی بود رهنمای

کنیزک بیارید تا چنگ و ...
بیارید با زیب خورشید فش
مگر نزد فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من
ستوده نمایم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن
هر آنچ انجمن کرد در برد کهن

بفرمود تا سیمد چون نبید نیست | سوی گلهٔ مرو خان بُد پس فرست
دو دیگر بد بهرام از آن گلرخان | که در پوشش از عاج بود استخوان
ازان دو ستاره یکی چنگ زن | دگر لاله رخ چون سهیل یمن
نشسته به بهرام بر ... | [illegible] چون ... کنی
چنان چون که بکر و زنی انجمن | یکی نام آن روی آزاده بود
بفرمود تا ... | ... وزان ...
بیاورد روی کی گرگ چهل | همه از در کام و آرام دل
بیالاید گرد از سر و سهی | بیالا چو سرو و گیسو کمند
بیاراد و منذر چو آید پسند
نشستی به بیداران ... | یکی زخم چوگان و گاه شکار

داستان بهرام گور در شکارگاه

بهنجر که گفت با چنگ زن | که رنگ رخانش چنان باده بود
دلارام او بود هم کام او | [illegible]
... نبیگانه ... | همی تا همی ... ز ...
بفرمود ... از ... | رکابش و زر بُد دو ...
... بدین ... | همان هر یکی گوهر آگین ...
همان زیر زین ... | ولادو به بهره ... بهره داشت
... | چو آید وز ...
... ابا او ... بره | ...
... | ... با ... پیش ...
بپرسید ... | ...
... که ماده جوان ... | درازی ... ما ...
سمانی مردانه گوش خویش | نهند ماهان با بر ... خویش
بدیشان ... | همه خواهی که خواهند ... فرزند
همانکه که بهره ... گوش خویش | کمان را بزه کرد بهرام گور
لی آزار با ... برادر ... | ... زان دست ...

دو پیکان به ترکش یکی نغز داشت بدست اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز سپهبد سروهای آن نر بتیر
به تیر سه پیکان ز نر سر گرفت کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان نر چو ماده گشت چنان گشت همخواست آزاده گفت
همان بر سر نیگاه ماده دو تیر بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجای سرو در سرش بخون اندرون لعل گشته برش



هیون را سوی جفت دیگر بتافت بخم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی آهو اندر فکند پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوشش آمد اندر زمان خدنگی نهاده چنان در کمان
سر و گوش آهو بیکجا بدوخت بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام اندر زه بکوفت و بزد مرد مردی زه
چنین گفت کای بخرد جنگجوی چه بایست جنبید بار سنگی

اگر کته دوی

اگر کنده بودی کنا و کنام   از آن زخم تنگی شدی کوه هم   چو او زیر پای هیون در دم   بنخچیر زان پس کهر گرک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز   بنخچیرگه رفت با یوز و باز   بنزدیک بنشست یکی شیر دژم   کجا نیت کوری همی برد ره
بر آورد زاغ سیه را بگرد   به هندی به بنیت سیه دور کرد   دل گور بر دوخت با پشت شیر   بر آرخون هزبر ازبر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر بهم   همی رفت با او بنخچیرگاه

آزمودن نعمان و منذر بهرام را

بسی نامور مردم از تازیان   گزیت آن هندی را بسود د زبان   همی خواست منذر که بهرام گور   بدان تا نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله   دوان هر یکی چون هیونی بلند   چو بهرام گوران شترمرغ دید   بیکبار یاد از هوا بر دمید
کجا برابالید جنگی کلنگ   بزد بر کمر چار تیر خدنگ   بکایک همی راند اندر کمان   بدان تا سر آید بدشان ز رمان
همی بر نشانید بر شیر تیر   بران آن نزد و مرد نخجیر گیر   بکی سوزن این زان فرو بر نبود   از آن شیر ارزان هزبر هژبر نبود
همی رفت و بدید انکه بدنامدار   نکبندش دیدم آبی چو بار   مبادا که خم آورد ماه نو   دگر ساعت کرد دگر گاه گو
بفرمود تا زخم او را بسر   مصور نگاری کند بر حریر   سواری چو بهرام با یال و کفت   بلند اختر و تیر زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهوی گور   کنی دو بر دو چرب دستی بدور   شترمرغ دیدا موزان بر زخم تیر   ز قبر سیه تازه شد برج
سواری برافکند زی شهریار   فرستاد نزدیک او آن نگار   فرستاده چون شد بر یزدگرد   همه لشکر آمد بدان بارگاه
همه نامداران فرود آمدند   به بهرام بر آفرین خواندند   وزان پس هنرها چو کردی نگار   همی باختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را   چو بهرام خورشید چو دکام   بمنذر چنین گفت بهرام شیر   که هر چند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خرم   چو ایمن شوم دل بر اگنم دم   بر آراست منذر چو بایست کار   زشهر یمن هدیه شهریار
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز خرگه بر پایه بربند نام   ز هر دو یالی و تیغ یمن   دگر هرچه بد معدنش در یمن
چو نعمان که با شاه همراه بود   بنزدیک او قیصر و گاه بود   چنین تا بشهر صطخر آمدند   زنانها همی دستانها زدند
وزان پس چو آگاهی آمد ازان   ز فرزند و نعمان تازی سپاه

آمدن بهرام نزد پدرش یزدگرد

پذیره شدند پیش همه موبدان   ز درگاه بیدار دل نخچیرخوان
چو از دور بهرام را دید شاه   بدان فرو آن شاخ و آن دستگاه   شگفتی فرو ماند از کار او   ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش   بیرون درون جای نعمان گرفت   یکی کاخ بهرام را چون سپهر
فرستاد نزدیک او پیدکان   چو اندر خور آمد پرستندگان   شب و روز بهرام بنشست بدر   همی از پرستش نگارید سیر
چو یکماه نعمان بید نزد شاه   همی خواست تا باز گردد براه   شب یکی فرستاد او را بجای   بر ایرانشن بر تخت زرین نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید   کتارا او بهرام را بر دریم   بد بیگاریت ناشست نزد منیت   ستان پیشها از مرد ومنت
ببندید دم این رای دگر آمدی   که سوی حرد بینم اهنگ ادی   تو خود دیر ماندی بدین بارگاه   بدر چشم دارد همانا براه

ز دینار گنجی دو پنجه هزار   بدادند با نامهٔ شهریار
ز آخر بزین و سیمین ستام   دو اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و از برده نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران گرد   بیک یک بنعمان منذر سپرد
ز شادی در گنجش اندر گشاد   بماند ازو بار ایشان بداد
به منذر یکی نامه بنوشت شاه   جهان چون بود درخور پیشگاه
به آزادی از کار فرزند اوی   که شاه یمن جست بهبود اوی
بیادش اینکار بازم همی   نگوئی که بر سر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من اندر تباه است شور
نه این بد امید من از برد شاه   گزینان کند سوی کینه نگاه
بفرزند داند نه چون چاکری   نه چون کهتری شاددل در بری
شبان من گفتیش همه از نهان   زند راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار   بیاید بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد   چو بشنید منذر بسر برنهاد
ورا هدیه‌ها شاد و مایه فزود   بدان آفرین گستری بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت   ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن نامه برخواند پیشش دبیر   رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت   سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور   نگر سر نه پیچی ز راه پدر
به نیک و به بد شاه خورسند باش   پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بسر از مهان بگذرد   سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان اختر نیک رای   تو بر رای او جز مپیمای رای
دلی پر ز مهر از تو دارد سپهر   دلی هم پر از کین و از رنج چهر
جهاندار گیتی چنین است و بس   جهان چون جهاندار باید چمید
ازین پس ترا هرچه باید بکار   ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم نگر تا نداری برنج   نیرزد بر آگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار   فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار گو رهنمای تو بود   پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
هرآنگه که دینار بردی بکار   گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز   ازین نامدار شاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و شناسنده باش   نگار پرستش فزاینده باش
توان بد جوی راز شاهنشهان   جدا گردد او بینوائی اندر جهان
فرستاد از آن نامداران ده سوار   سخنگوی بینادل و دستیار

نصیحت منذر با بهرام و آشتی یزدگرد با بهرام

رسیدند نزدیک بهرام شاه   ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد   همه درد و تا بر دلش باد شد
وزان پس بر آن بود شاه عرب   پرستش همی کرد و روز و شب
جهان بد که بگذرد در پیشگاه   همی بود بر پای در پیشگاه
همی بود بر پای و خواب آمدش   همی از پرستش شتاب آمدش
بدو هرچه بدیدش بهم بر دو چشم   به هندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کورا اسیر   گرفتند پس بند کلاه و کمر
ببردند بخانهٔ زندان کنین باز کرد   نزیبد بر این گاه تنگ و نبرد
ابا او همی بود خسته جگر   بُد اندر آن سال روزی مگر
مگر ماه نوروز و جشن سده   که او پیش رفتی میان دوده
خبر بد که طینوش رومی براه   فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باز روم   فرستاده قیصر بیامد ز روم

درخواستن طینوش رومی بهرام را از پدرش

چو آمد شهنشاه جشنش
ز گوهر بختری بار داد
سوی دالکانم فرستد مگر
دل زار بهرام زان بیگناه
همه زیر دستان خود را بخواند
چو آمد بنزدیک شهر یمن
چو بهرام نزدیک منذر شد
ز گفتار او خنده منذر گرفت
بدو گفت بهرام کین خود مباد
بنخچیر بزم و میدان بود نگار
بوینج بر چندی زمان بکید
با خبر ستاره بفرمود شاه
چو آید کجا باشد اندر کار
چو بخت شهنشاه بدر و شود
بدانجا که بر شود و بر شادی اوی
چو بنشسته روز شاه سوگند خورد
بر این بر بگذشت گردون ماه
بر بر بگفته بودی نهنگ
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ
نیابی کسی همچو بیدار باک
کنون آمدم تا زمانم کجاست
چو بشنید شاه این ببست آمدش
بیاورد سپید عماری و مهد
چو نزدیکی چشمه سو رسید
زمانی زمین بگم رفت خون

سرا دار او جایگه جست
ازو دور گشتم چنین بیگناه
که منذر مرا به ز نام و پدر
وزان بند بنمایه آزاد گشت
شب تیره چون باد لشکر براند
دبیر آمده کودکی مرد زاد
ز گردون بروز باریک شد
ببرسید و گفت اختر شاه جست
که گیتی ز شوم اختر شیرخوار
مگر بخت نیکش و کوشش کار زار
با بوان بدر بود فرخ نهاد
که تا گرد هر یک با خبر بگاه
که بهر مرده گردد ز رخ شهریار
ازاد بر سوی چشمه سو شود
چنین روز بگذشت بر گوش اوی
لگراد بر زین دو خورشید زرد
زمانه بکوشش اندر اخرش شاه
دگر هفته چون آمدی جوش تنگ
چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
بگردی بزاری برانگیزم جنگ

فرستاد و بهرام زی او بام
تو خواهش کنی گر مرا بخشدم
چو طینوش بشنید پیغام اوی
بدرویش بخشید بسیار چیز
بپردان چنین گفت یزدان پرست
بر فتند لشکر ز منذر رنجی
سر ده نشسته آن دو اداده مرد
که هرگز نیاید براه خرد
فرود آورد پیش هر جا که بود
ازان پس غم و شادی گرد
ز شاهی بر اندیشه بر گرد
که تا کی بود در جهان گرد اوی
ستاره شمر گفت کین بد مباد
فراز آورد لشکر و بوق و کوس
ازین دانش ار یاد گیری همی
که چشمه سو نیم بخشم
ز بینیش یک دیگر درخون
بدو گفت موبد کای شهریار
ترا چاره آنست کز راه شهد
بگوی که من بنده یزدان

کشتن اسپ آبی یزدگرد را گوید

گذر کرد بر سوی دریای شهد
برون آمد از شهد دریا بدید
شگفت و بیا سود با رهنمون

شب در روز تا زان بمهد ابر
وزان آب گلی بیشتر بهاد
چنین گفت اینست ایمن ورای

که اندر بدو آید کسترده کام
مگر بخت بر مرده بدر خندم
بر آورد ازان آرزو کام اوی
در آنجایگه اسب را راند اسپ تر
که رنجیم واپس بستیم از بهرام
بمان تیره داران یا گیره زا
که بهرام بهار دو ورد
ز گردون بگشتم نه کیفور رد
بر آن نیکوی نیکوهیار زود
چنین گفت بر فور جون باد
ز هر کشوری موبدان گرد کرد
که تا تیره گرد و بسر گرد اوی
که تا جهان گیرد ازو گرد باد
شادی بلکاره شود بر کوس
که این راز در پرده اندر است
نه هنگام شادی نه هنگام خشم
هر شب اندر از هر سوی رهنمون
بگشتی تو از راه بر درد کار
سوی چشمه سو گرای بمهد
ز ده دام سوگند بیش تا توان
به پیش تو ای داور داد راست
همان درد را سود بند آمدش
ز بینیش که بمرفت خون
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستم چو بالین چندی نگاه

چو گردنکشی کرد شاه رمه — که از خوب‌تن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ — سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ

دهان همچو شیر ژیان پر ز خشم — سیه دسته خایه و زاغ چشم
کشان دم و دریای با یال و گوش — سیه خایه و کفک افکن و پرخروش

چنین گفت با مهتران یزدگرد — که این را سپه اندر آرید گرد
نبد گرد چوپان رده کرده باز — یکی زین و پیچان کمندی دراز

چه دانست راز جهاندار شاه — که آورد آن اژدها را به راه
فرو ماند چوپان و لشکر همه — فرو ماند از آن شهریار رمه

همانگاه برداشت زین و لگام — به نزدیک آن اسپ شد نرم گام
جهان رام شد خنگ بر جای خویش — که تنها و دست از پس و پای پیش

ز شاه جهاندار بستد لگام — بزین برنهاد و همی بود رام
چو شه زین نهاد و تنگش ببست سخت — نجنبید تا زان شب آن نهنگ

پس پای او شد که بندد دمش — خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید یک جفت زد بر سرش — بخاک اندر آمد سر و افسرش

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها — پرستیدن او ندارد بها

به یزدان گرای و به یزدان پناه — خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد — بیامد بدان چشمه لاجورد

بآب اندرون شد تنش ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — که شاه زمان آمد اندر فسوس

همه جامه‌ها بر دریدند چاک — همی بخشد از بر باد و خاک
وزان پس بکافید موبد برش — نهاده ز مشک افسری بر سرش

به تابوت زرین و در مهد ساج — سوی پارس رفت آنکه داد تاج
چنین است رسم سرای سپنج — یکی شادمان و دگر پر ز رنج

وزان تیره خاک از سپهر بلند — چو آرام یابی سپهر بس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست — جوانان چو زو دو بکوشی به آرام

پرستیدن دین به است از گناه — چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان — ز ایران برآمد گریان مهان

کنارنگ با پهلوان موبدان — هشیوار و دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند — که بهر دخمه بر گرد آمدند

چو گستهم و گنده گشتنی برآب — دگر قارن گرد و پور گشسپ
چو میلاد و چون مارنوش بر زیان — چو خوزاد اسپ افکن گردیان

دگر هر که بودند زایران مهان — بزرگان و کنداوران جهان
کی خوارزشان و دشتی نیز گرد — همه آمدند اندر آن شهر گرد

چنین گفت کو با گشت دهر — که ای نامداران پر مایه مرد
جهاندار مان تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید

که جز کشتن و خواری و درد و رنج — ز گیتی نبایدش جز رای گنج
ازین شاه تا بانکته کس نبرد — نه از پهلوانان نخستین شنید

نخواهیم زین تخمه بر تخت کس — بر ایران نخواهیم ماهیم بس
سرفراز بهرام فرزند او — که مهر دل و رای موبد او

ز مهر از تخت بد سختی سپهر — نخواهیم هر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران — که هر کس که بودند از ایران سران

کزین تخمه کس را نخواهیم شهی — نخوانیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و بر ساخته — همه شهریاری دگر خواستند

سگالش ایرانیان و شاهی دادن بخسرو

چو آگاهی مرگ شاهنشهان — برآگنده شد در میان مهان

ازین شاه چون پهلوان سپاه — چو موبد و دهقان زرین کلاه
همی گفت هر کس که شاهی برآب — هم از خاک تا برج ماهی برآب

جهانی برآشوبید لشکر سپهر — چو از تخت گم شد سر تاجور
با ایران زد و موبد و پهلوان — هرآنکس که بودند روشن روان

به بنگاه در پارس گرد آمدند
همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست
بشبه باز از در کار کیست

ببینیم کز بخشش دادگر
که شد دیو بر این تخت زرین کمر
که اکنون شاهی بداد روزگار
جهان مرغزار است بی شهریار

یکی مرد بد پیر خسرو بنام
خرد برد روشندل شادکام
هم از تخمه سرفرازان مهی
نمیزاند از بی نیازان یکی

سپردند گردان بدو تاج و گاه
برو انجمن شد زهر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور
که از چرخ شد تخت را بخت کور

آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و شاهی خسرو

بدو بد آن سرفراز شاهان بمرد
بمرد و همی نام شاهی ببرد

بخوردند سوگند یکسر سپاه
کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست
ازان بد بیابد منور نوشت

چو بشنید بهرام از آن رنج کند
بمرگ پدر شد دلش دردمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن
خردمند بشنید کو کودکی مرد وار

چو یکماه بنشست با سوگ شاه
سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند لشکر و بستند بهم
همان تازیان یمن بیش و کم

همه رازها شاه گریان شنید
ازین آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند زان انجمن
که ای بر منش شهریار بلند

همه در جهان خاک را آدمیم
کجا بی تریاک را آمدیم
نماند کسی کو زما در نژاد
دهش چون ستم بیم دستم تیج واد

شنیدی چنین گفت بهرام گور
که اکنون چو شد روز ما تار و تور
اگر تند داریم این شهریار
بدین دشت را سر بسر دود و دار

ازین تخمه گر نام شاهنشهی
گسسته شود یکسره فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک
شود جان پر تازیان خون و خاک

هر اندیشه با شهد باری بگفت
بمرگ پدر سوگواری کشید
ز بهرام بشنید منذر سخن
نگر تا بپای سپنج چه افگند پی

چنین گفت کین روزگار نخست
برین دشت روزی شکار نخست
تو بر تخت بنشین و آزاره باش
همه سال با تاج و با یاره باش

همه نامداران برین هم سخن
که شد نامور دی چه افکند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند
همه تاختن را بیاراستند

بفرمود تا نامه بستر کرد رو
یکی لشکری ساز با یار بود
ز شیبان و از قیسیان ده هزار
فراز آر کرد از در کارزار

من ایرانیان را نیایم که شاه
کدامست با یاره و تاج و گاه
بیاورد نعمان سپاه گران
همه نامداران شمشیر گیران

بفرمود تا تاختن‌ها برند
همه روی کشور بی سر شده
وز سوریان تا در طیسفون
زمین خیره شد زیر نعل اندرون

زن و کودک و خورد و بردند اسیر
کس آن رنجها را نبد دستگیر
همه از غارت و سوختن شد جهان
چو بی کار شد تخت شاهنشهان

پس آگاهی آمد به چین و حبش
بترک و دهند و نگیران هیچ
که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی

همه تاختن را بیاراستند
به بیدادی از جای برخاستند
که از تخم شاهنشهان کس نبود
که ما زیب تخت کیی را بسود

بایران همی هر کسی دست تاخت
ز بیشی سر گردن افراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند
نگایک سوی چاره اندیشه

چو گشته از آن رنج یکسر ستوه
نشستند با یکدگر همگروه
که انگار ز اندازه اندر گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون خنج
که ما را ازین رنج برداختن
گزیدند موبد فرستاده
سخنگوی و بیدار و دل آزاده

کز آن اندکی خوار توی بود
که با شهرک و ستمکوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود
ستمکوبه در گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز
چو این تخت بی شاه بی باج گشت
کنون غارت از تخت و خون گنج
که کس بدین نالشند آید
بگوید فرستاده هر که دید
بمنذر چنین گفت و نامه بداد
بدو گفت کز راستی راه جوی
فرستاده با او یکی نامدار
ازان مرز و بالا و آن یال و کفت
سخنگوی بیدار و هوشش گشت
بگفتش سخنگوی و هوش اجنس
ازین پس بهر رنج یابی زما
فرستاده با او یکی پرخرد
وزان پس نگر تا چه داری پیام
چو بشنید ازو مرد بینا سخن
جوانوی را گفت کای پرخرد
شنیدم همه هر چه داری پیام
نشستت شه بهرام کرد اندرست
گرامیدر که من بودمی رای رنج
گرا درو که من بود می زای رنج
چنین پاسخ آورد کای سرفراز
کنون من یکی نامجوی کهن
با ایران خرامید با باز و بول
بگوی تو بیر اگه اندر خورد
چو بشنید منذر و راه بداد

جهانرا بنام تو آمد نیاز
ز خون مرز چون بر دراج گشت
بهر جای تاراج و آویختن
به بهران سرا این سود آمدند
سخن نیز کز کار داران شنید
سخنها ز ایرانیان کرد یاد
سخن نیز این پاسخ شاه گوی
جوانوی شد تا در شهریار
فرو ماند بنیاد دل اندر شگفت
ببالاش سر آر و فراموش گشت
نکوئی بر تخت بنشست خوش
هم اکنون که گنج یابی زما
که او را هنر دیگ منذر برد
ازو بشنود پاسخش ده بیام

نگهدار ایران و توران توی
تو گفتم اتحال برگشته مرز
نبودی چنین بیش ازین کینها
چو از تو یکی داور دیگر است
جوانوی دانا بپیش اندرست
سخنهاش بشنیدن شاه جوب
نگو این که گفتی به بهرام شاه
چو بهرام را دید داننده مرد
همی سنجه گفتی ازو دی ادی
بدانست بهرام گو خیر شد
چو گستاخ‌تر شد ز بیم شاه نشست
سخنها همه گفت نامه بداد
بگوید که این نامه پاسخ نویس
بباید جوانی سخنها بگفت

در گفتار اندر پاسخ ایرانیان از منذر

وزان نامداران که دادی سلام
که با فر و برزست با لشکراست
بر ایرانیان بر نبودی شکن
بزرگی و بهروزی تخت را
بداناپی از هر کسی بی نیاز
اگر بشنوی تا بگویم سخن
جهان چون بود شاه کی خورد
خردمندی آموزی از هر خرد
گیتی گردش از شهر ایشان باد

چنین گفت کین بد که کردار بخت
ز شوراخ چون ساده بروا گشته
جوانوی را چون بشنید پند
ز منذر چو بشنید زان سخن
ز ایرانیان کر خرد گشته بند
ترا پاسخ شاه بهرام گرد
نشسته آن سخنهای ایرانیان
ز کردار بید در پاسخ متقی
خود و شاه بهرام با رای

بهر جای پشت دلیران توی
که ایمن ز را از تو دیدیم ارز
ز نفرین برستی دار تریتس
کز اندیشه ماهران برات
بباید سوی دشت نیزه وران
بپاسخ مرد هیچ مکن لب
چو پاسخ بگوی تا ندب راه
هرو آفرینده را یاد کرد
همی بوی مشک آید از موی اوی
ز دیدار خشم دلش تیره شد
کز ایران چرا رنجه گشتی براه
پیامی که آورده بیدار باد
بپاسخ سخنهای فرخ نویس
زرخ منذر از رای او در شگفت
مر آن نامه را پاسخ افکنده بی
هر آنکه که بد کرد کیفر برد
که بیهوده بکار با بخت
همی دامن خویش بر دون کشند
وزو نیز چندی سخنها شنید
یکی روشن اندیشه افکنده پی
فراوان ز ایرانیان گشته شد
نتی دی زمین را بباید سپرد
همان نار و جنبش بیا بدر با
ستاره و سر ارتش
بنشست و گفت

گزین کرد از آن تازیان ده هزار
همه نامدار از در کارزار
به بهارستان کشیر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آن با ایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار پرکین شدند
هزار از در سر پر از کین شدند
ز هر سو انجمن خواسته انگه ز رزم
نگه باز کرد دفتر دی و بزم
چو منذر ز نزدیک جهرم رسید
بر آن دشت جهرم لشکر کشید

رسیدن بهرام با ایران و مقالات او با منذر

چو لشکر بجوی اندر آورد گرد
بدو گفت منذر مها نبرد آنچه خوان
کسی تیز کرد و تو تیزی مکن
ببینم تا چیستان در نهان
کر ستان سنو کینه نهان کنم
در اندیشه در روی جنگ آورم
ز خورشید تا ابر بر آنکنم
بر آنم که بینند چهره ترا
شکیبایی و دانش سنگ تو
نخوانند جز تو کسی تخت را
نخوانند بر تو دلفروز گاه
من و این سواران شمشیر زن
خدا تو با داد و جان من
چو بینند بهر سپاه مرا
همان ایزد داد کرد ما راست
بهیچ پادشاهی که بهرام است
که شاهان تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه آن سخن بر شنید

آمدن ایرانیان بدیدن بهرام

بسیر به نهادند دلفروز تاج
نشستی با بین شاهنشهان
دگر دست نعمان و تیغ بدست
همه کرد بهر کرد بر پرده سرای
بیایید بد بهر پرده سرای
بفرمود تا پرده بر داشتند
هوید بد زیبای تاج گاه
بآواز گفتند نوشه بدی
بر اندازه بر پایگه خاستند
چنین گفت بهرام کای مهتران
چرا انجمن اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان
بر او بوم ما را سپاهی براست
کزین تخمه با داغ بودیم و درد
هوا ابر دل هر کسی یاد کرد
مرا کی نخواهید برای من
نگه کر کرد تخته و نژاد
تو از ما یکی پاسخ ای گزین

سپاه ابرده زود نزد بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
نشسته رخ چنین گفت کای رای زن
بخرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
چو آیند نیت بیارای خوی
سخنگوی و دانشوران سخن
گراهت خوانند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن گفتم
به هنجد و خوی ملک آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم
چنین سر زد با لد مهر ترا
خرد مندی و رای و فرهنگ تو
همان رسم آیین و آن تخت را
در اندوه که کم کرده وار به راه
بر انگیزم اندر جهان رستخیز
به بینی بر دهای جهان
کله را و زیبای گاه ترا
سند بکر که خوشم بجنگ کار ماست
بدیر بر پدر کرد شاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه
بخندید شادان دلش بر دمید
چو خورشید بر زد سر از برج کوه
روان و بزرگان ایران گروه
بدیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن ساختند
بها دند بهرام را تخت عاج
بیاراست کو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام منذر نشست
نشد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد یادگار
ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه
همیشه ز تو در دخت بدی
شهنشاه بر سید بیو خیمه
جهاندیده دستور ده مهان
بدیر بر پدر پادشاهی مراست
که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهم کسی را که شاهی مراست
شب و روز با خشم و با درد
چنین گفت بهرام کاری رواست
چرا کس نشاید بر جای من
چنین گفت موبد که ای داد
که خوانند هر کس بر او آفرین

سه روز اندر آن کار شد روزگار | که چون بد از ایران یکی شهریار || نبشتند پس نام صد نامور | فروزنده تخت و تاج و کمر

ازین صد یکی نام بهرام بود | که در پادشاهی دلارام بود || ازین صد به پنجاه باز آمدند | هر از چاره و بر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست | اگر جست جای پدر بد نجست || ز پنجاه بار آوریدند سی | از ایران دلاروی و تازی

ز سی نیز بهرام بد پیشرو | که هم تاجور بود و هم شاه نو || ز سی بر گزیدند موبد چهار | وز آنجا ز بهرام بد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن | ز ایرانیان هر که بود انجمن || نخواهیم گفتند بهرام را | دلیر و سبکسار و بدنام را

خروشی برآمد میان سران | دل هر کسی پر شگفت اندر آن || چنین گفت منذر به ایرانیان | که خواهم که دانم بسود و زیان

کزین شاه ناسالخورده جوان | چرا آید بر دل و خسته روان || بزرگان جهان پاسخ آراستند | بسی خسته دل پاسخی خواستند

از ایران کرا خسته بد بیش گرد | بجا یک بدان دشت گرد کرد || بریده یکی را دو دست و دو پای | یکی مانده بی جای و خانش بجای

یکی را دو دست و دو گوش و زبان | بریده بسنده چو بی تن روان || یکی را ز تن دور کرده دو کفت | که این بد به ایرانیان بد نهفت

یکی را ببند و بکنده دو چشم | چو منذر ز خاقان دید خواهد بچشم || غمی گشت زان کار بهرام سخت | بمنذر بگفت ای سر نیکبخت

از آن خشم تا ساخت بر دو جهی | روانت به آتش چرا سوختی || جهانجوی منذر به بهرام گفت | کزین بد به ایرانیان نهفت

ستمها شنیدی تو کردار او | که هندی بکوب آید از شهریار || همه راست گفتند زین بد نکوست | بد او را نکوهش کنم در خور اوست

که ایوان او بود زندان می | چو بخت لب آورد بر دوان من || رها شد طبع و تنم از دست اوی | نشد خسته جانم ز دست اوی

از آن کرده ام دشت منذر پناه | که هرگز ندیدیم نوازش ز شاه || بدان خو و عادت که مردم بود | چو باشد ابا مردم کم خرد

چو نا شستم از یزدان که دادم بجز | روانم همی از خشم و هر روز || ز یزدان همی خواستم تاکنون | که باشد بخوبی مرا رهنمون

که تا هر که با مردمان کرد شاه | بشوییم ما جان و دل از گناه || تن آسانی و داد جویم همه | شبان باشم و شهریاران رمه

بکام دل زیردستان زیم | بر آیین یزدان پرستان زیم || هنر هست و فرهنگ و رای و دهش | ندارد دهش شاه بیدادگر

بگیتی دگر زین ز تیمار کیست | به هندو گر هر بباید گریست || پدر بر پدر پادشاهی مراست | خردمندی و جنگجویی مراست

ز شاپور و بهرام تا اردشیر | همه شهریاران بهر ماه و تیر || هنر هم خرد هم بزرگی بدست | سواری و مردی و نیرو و دست

کسی را ندارم ز مردان بخرد | ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد || نهفته مرا گنج آگنده هست | جهان نامداران خسرو پرست

جهان یکسره آباد دارم بداد | شما یکسره از داد شاهید شاد || یکی با شما نیز پیمان کنیم | زبان را به پیمان گروگان کنیم

بیاریم تا شاهی تخت عاج | بر آنش بتنگ بیاراستش هم بتاج || ز بیشه دو شیر ژیان آوریم | همان تاج را در میان آوریم

به بندیم شیر ژیان هر دو سوی | کسی را که شاهی کند آرزوی || شود تاج بر گیرد از تخت عاج | بسر بر نهد نامور از تاج

شاهی نشیند میان دو شیر | میان شاه تاج از بر تخت زیر || جز او را نخواهیم کس پادشا | اگر زاد باشد اگر پارسا

دگر زین که گفتم نشاید بهال | که بستد کرد کشتی را همال || بجا یکسره چون تنی بود بهرزد | سنان سواران بود خار جو

115

منو منذر زد کز ره تیز / بدانند کردار و رای گزیر
برآریم کردار شاهنشهان / سترگان کنیم از بر گاهشان

بگفتم شما را پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتار او خیره شد

بایران زد و موبد و هر که بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست

نگوید همی کس سخن جز بداد / سزد گر دل داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او ز بیشی زبان / کی تخت و تاج کی مرزبان

گر او را ببندند شیران نر / زخونش نپرسند جز داد گر
چو خود گفت این بیش و خود بیش داد / همانا بگردش نتابیم داد

ور اندرون کجا شیر بر داردی / نگیر از فریدون گذر دار و داد
جز از شهریار زمین نخواهیم کس / ز گفتار ما داد داریم بس

گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد گشسپ از بر گاه شاه

داستان در جواب مقالت بهرام با ایرانیان

فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه دانا و هر بخردان

تو باشی همی در جهان داوری / چو کبری بلندی دگر آوری
چه بیش آری از داد دار راستی / گران کم شود کژی و کاستی

همه رای با کاردانان زنیم / بتدبیر تنها نه با بشکنیم
ز دستور پرسیم یک یک سخن / چو کاری نو افکند خواهیم بن

کسی کو همی داد خواهد ز تیغ / بگوییم هر آنکه زین انجمن
دهیم داد اگر که او داد خواست / بگیری ندارم زبان جز براست

نگاهداشت رسم هر آنجا بدند / جهانجوی از ره شهریاران شدند
بدین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان گفت هر ای منست

همان موبدان موبد بخردان / بزرگان دگر آزموده سترگ
به پیکار صد سال اگر بگذرد / نه هیچ ز گفتار جان بخرد

ز مهران بهرام و تاج و تخت / وز آن پس نشستیم بر تخت سور
شنیدند ازو این سخن موبدان / بزرگان و بیداردل بخردان

ز گفت گذشته پشیمان شدند / گذر کردن سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر / که شاهی بدینسان نزادار تر

بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا

همه ننگ و پیمان بیاریم ازوی / بخورد و بداد اندر آریم روی
بگفتار گر هیچ دانا آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم

بدین هر دو باید داد اسپال / بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود دگر بر سر گاه جوشی / بگیتی که باشد ز بهرام بیش

ازین پس ز ایرانیان انجمن / چه با تیغ اوی و چه یک مشت خاک
ببهرام گفتند کای ارجمند / شاهی تو بی جان ما را بسند

ندانیم کس این هنرها بتو / بپاکی تنو دانش و رای تو
چو خسرو که تو دار ایران زمین / شاهی مرد خوانند فرزند

همه زیر سوگند و پندیم / که گوید که اندر گزندیم و بیم
گروهی نشستند شاه ایران شود / همه مرز در چنگ شیران شود

گروهی ز بهرام با تیغ شد / دگر نیمه از خشم و با گزاد
ز داد و ادلخان بدین که بهان تست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست

بجانه همی جنگ شیر ابلیس / وز آن پس بزرگی بجوییم کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود اورید آنجان داستان

جهان تو و آیین شاهان داد / که همچو تو ای شاه فرخ نژاد
پدر شد موبد موبدان / بخودند بنیاد دل بخردان

مهین شاه بر گاه بنشاندی
بر آن تاج او آفرین خواندی

نهادی بنام کیان بر سرش
بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس بر آنکه مردی بیار
نخواندی ورا کس همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت
بهامون شد آن شاه پیروز بخت

دو شیر ژیان را گرفتند گرد
بزنجیر بسته بموبد سپرد

هژبران شیران جنگی گسیخ
گسسته شد از بیم چون بید شاخ

ببندند بر پایه تخت عاج
نهاده بر انگشته تاج عاج

جهانی نظاره بر آن تاج و تخت
که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام خسرو بهامون شنید
بر شیر با دل پر از جوش شد

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
نهاد و یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست
سزاوار آن شد که شاهی بجست

دو دیگر که من هم بر آن داد جوان
بچنگال شیر ژیان ناتوان

بر این بر که او بند سستی کند
به پیری تباهی و سستی کند

بدو گفت بهرام کاری رواست
نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاو سر برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

بدو گفت موبد که ای نامدار
خردمند با دانش و بردبار

همی جنگ شیران که فرماندهد
بخنجر بیا شاهی چه افراشت

تو جان از پی تاجشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده

همه یکسره هم انگار تست
جهان را همه دل بیازار تست

بدو گفت بهرام کای دین پژوه
تو زین بیگناهی و دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم
خریدار جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد بیزدان پناه
چو رفتی دلت را بشوی از گناه

چو دیدند بهرام کاری رواست
خرد بر دل هر کسی پادشاست

همی رفت با گرزه گاو روی
چو دیدند شیران پرخاشجوی

یکی زد و زنجیر بگسست بند
بیامد بر شیر بار بلند

بزد بر سر شیر گرز بهرام گرد
ز چشمش همه روشنایی ببرد

بدیگر آمد بزد بر سرش
فرو ریخت خون از سر و برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

ببد جشن و بر وی نشستن نثار
چنین گفت کان کس که پیروزوار

نشست تو بر تخت فرخنده باد
کلید جهان پیش تو بنده باد

تو شاهی و ما بندگان توایم
بکوبی فرامید کاکنون توایم

بیزدان پناهیم که او دیده بان
نماینده داد و کم کرده راه

بزرگان برو گوهر افشاندند
شاهی برو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش
تا ذره میان جشن و روز و سوش

کنون داستانی بگویم شگفت
گران سر بر اندازه نتوان گرفت

برآمد یکی ابر تیره سیاه
همی شیر بارید زان بر سیاه

ندیدم بدو نه بدشت و براغ
نه اندر هوا بود پرواز زاغ

چو آهن فشانده هوا بر زمیغ
چه بسیار زدی همی زین بلند

نماندم نشسکور و بزم و نخو
نخبری بدید تا جور زرو

بدین هول گرز هول بیم و هراج
زمین گشته از برف تا کوه عاج

همه کارها راست اندر نشیب
نکردست گیتی چنین بد فریب

چو بر تخت بنشست بهرام گور
ورا آفرین خواند کیوان و هور

آغاز داستان

پرستش گرفت آفریننده را
جهاندار بیدار بیننده را

خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای
خداوند روزی ده رهنمای

از آن پس چنین گفت کین تاج و تخت
از آن یافتم کافرید بخت

بدو نیز امید دارم و بیم و هراس / وزو دارم از نیکویها سپاس
ستایش همی بر جهان گسترند / بکوشید تا عهد او نشکنند
زبان برگشادند ایرانیان / که بستیم ما بندگی را میان
که این تخت بر شاه فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
ازان پس کجا آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و ز بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریم تان / ز بدخواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و زان پس ز جا برنشست / همه آفرین خوان نوا آراسته
شب تیره بودند با گفتگو / چو خورشید بر برج بنمود رو
به آرام برگاه بنشست شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم / نیازیم و دل زین جهان خوش کنیم
بگفت این و بنشست گویان آن / کهی ماه کاهش نیارد نشسته
سه دیگر که بر تخت بنشست گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
بهشتی بیزدان گوایی دهیم / روانرا به ره آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست راه گریز
کسی کو نترسد ز روز شمار / مر او را با دین دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
چنین گفت کز گنج خود نگذرم / نیم شاد کو بر دهم شادمان
نیم خواستار از سرای سپنج / نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که او بت جاوید دارم گذر / تو آرام بر مهر اندوه مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشیم تا بجوییم خوش نشست / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن نترسانیم / بدانید کاین راه هر آن کنیم
هر آنکه که با ما نه زندگیم / زمین بنشیند زان کزیم
بهفتم چو بنشست گفت ای گوان / خردمند بیدار دل بخردان
هر آنکه که فرمان من برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
چو با مردم زفت زفتی کنم / همان با خردمند جفتی کنم
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه / جوانوی را خواند از بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد / جهانگیر خردمند گرد و شاد
سر نامه عنوان ز بهرام گور / خداوند فرهنگ و داور که زور

نامه بهرام بجانب پادشاهان کوه

هنرمند و بخشنده با راستی / گریزان از کژی و کاستی
که با فر و مهرست با بخشش و داد / خردمند گرد جهانگیر باد
بزیر قیم آنرا خرمان ببرد / گناه آن سگالد که دل را ببرد
نشستیم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
بجز راستی نیست با هر کسی / اگر چه از کژی آید بسی
بدان دین زردشت پیغمبریم / ز راه نیاکان نه بگذریم
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش
نگیرند وزن بر همه پادشا / خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم اکنون ز کس باژ و گنج / گران گنج درویش کرد رنج
که ایزد مرا زندگانی دهد / وزین اختران بی زبانی دهد
یکی راستی نامه خواهید نیز / گران جاودان از ره بایند چیز
ز ما باد بر پادشاهان درود / تو بتر که دادش نبود و نبود
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواستند آفرین

نشستند با نامور موبدان | سواران بیدار دل بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب | بیالید روز و بیالید خواب

بزرگان یکایک نشستند گرد | که بهرام ازیشان همی برشمرد
که خواهشگری کن بر نیک شاه | مگر کو ببخشد گذشته گناه

که ترسان بدیم از بد یزدگرد | که خون در تن نامداران فسرد
ز بس زشت گفتار و کردار اوی | ز بیداد و رنج و ز تیمار اوی

دل ما ز بهرام زان گونه برد | گرانست و بودیم یکسر بدرد
نبد منذر و شاه را گر دژم | بگسترد بخشش سخنهای کرم

ببخشید اگر خسروان گشت بد | که با کوه هر دو او دگر بود
بیاراست ایوان شاهنشهی | برفت آنکه بد با مهی و بهی

چو جای بزرگی بپرداختند | کرا بود بایسته بنواختند
ز هر گونه خوان بیاراسته | می و رود و رامشگران خواسته

دوم روز رفتند دیگر گروه | سپهبد ز خوردن نیامد ستوه
سوم روز جشن می و سور بود | غم از کاخ بهرام شه دور بود

بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد | ز بهر من آن پاکزاده دو مرد
همه مهتران خواند از آفرین | مهان را درست آمد از رخ زمین

ازان پس در گنج بگشاد شاه | بدینار و گوهر بیاراست گاه
ز اسپ و ستام و ز خفتان جنگ | ز یاقوت و هر گوهری رنگ رنگ

سراسر به نعمان و منذر سپرد | جوانوی رفته بدیشان سپرد
کس اندازه بخشش او نداشت | همان تاج با بخشش او بکاشت

همان تازیان را ارزنده داد | برفتند از ایوان بهرام شاد
بیاورد پس آن دو زرین ستام | همان طوق با تیغ زرین نیام

بخوردند و بسپرد شه خواستش | بر تخت زرینش بنواختش
ازان پس بخسرو به نرسی سپه | ز تخت اندر آمد بکرسی سپه

برادر بدش نیکدل دیگران | وزو کهتر آن نامدار جوان
ورا پهلوان کرد بر کشورش | بدان تا بآیین کند کشورش

سپاهش سراسر به نرسی سپرد | نخستش همی نام نیکی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد | نخستین سپاهش همه کرد شاد

بفرمود پس تا گشسپ دبیر | بیاید بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم | که تا رو یکی بند بر شمار درم

ز باقی که بد پیش ایرانیان | بفرمود تا بگسلد از میان
وزیران دانا بدیوان شدند | ز بهر درم پیش کیوان شدند

که بودند دانا بدان روزگار | شمار درم داد اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سر بسر | همه بر گرفتند با یکدگر

نود بار و صد بار بیزده هزار | با ایران درم بود کرده شمار
ببخشید دیوان بر آتش نهاد | همه شهر ایران ازان گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی | همی آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر به آتشکده | بایوان نوروز و جشن سده

همی مشک آتش بر افشاندند | به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان | بدان تا بگردد بگرد جهان

کسی کز گنه‌شان برانده بد گرد | بیاورد و بیکارشان گرد کرد
بدان تا شود نامه شهریار | که آن زند کانرا کند خواستار

فرستاد خلعت به هر مهتری | ببخشید اندازه شان کشوری
رد و موبد و هر که بد پهلوان | که آواز بهرام بشنود جان

سراسر بدرگاه شاه آمدند | گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو نامش آمد بگیتی بجای | شادی همی کرد جشن و بهای

که ای زیردستان ز بیداد شاه | زغم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بر آنکس که گشتند فریج | که از داد آباد دارد بهیچ

ز گیتی بیزدان پناهید و بس | که دارنده اوست فریاد رس
هر آنکس که از داد بگریزد اوی | بیاد آفرین بر در آذر اوی

که بیدادگر

گرایند و گه تیره و گه گرد کار   بکام دل ما بود روزگار
برین بر نگوییم افزون کنیم   ز دل کینه دور و بیرون کنیم

هرانکه که بگزید فرمان من   نه بیجد کردن ز بیم تن
برین نیکویی ها فزایش بود   شمارا که بر من ستایش بود

همه شهر ایران بیکبارگی   بر فشندند وان بر ... ادی
بدید آنکه شد پادشاهی ورا   ببخشود شاهی و اندوه کاست

همه بزم و نخجیر بد کار اوی   دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخجیر گیر   همی رفت با چند گرد دلیر

بشد پیش مردی علمای بدست   بدو گفت کای شاه یزدان پرست

براهام دادی سیم و زر   جهودی فرومایه و بدگهر

داستان بهرام گور با لنبک آبکش

با آرای لنبک آبکش   نکویی و گفتار و دیدار خوش
ستایش این لنبک آبکش   بخوبی و گفتار و دیدار خوش

حلیمی گفتا ادیکی بار با   که ای نامور شهریار بادشا
هر آنکس ز ایران مهمان کش کنید   ز گفتار و کردار هر سر خنید

یکی نیمه روز آب دادی بکار   دگر نیمه مهمان بجستی براه
نماند بفردا از امروز چیز   نخواهد که باشد ش در خانه چیز

براهام بد مرد جهود و لیب زفت   بکجا رفتی او شب بخفت
درم دارد و گنج و دینار نیز   همان فرش و دیبا و هر گونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه   که رو بانگ زن پیش بارگاه

هر آنکس که از لنبک آبکش   جوانمرد و خوبی و گفتار خوش

آغاز داستان

خرد آب او را بیازار گاه   بیامد چو شب تیره گون شد سیاه
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر باره زود بتاب

سوی خانه لنبک آمد چو باد   بزد چوب بر حلقه آواز داد
که من کهتری ام ز ایران سپاه   چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه

گرانجایگه منزل سخت نهی   همه نیکویی باشد و مهتری
نشد لنبک شاد از آواز اوی   در ان خوب گفتار و دم ساز اوی

بدو گفت زود اندر آی ای سوار   که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی   همه بر سرم تنگ نیک آمدی

فرود آمد از باره بهرام شاه   همیداشت آن اسب لنبک نگاه
بکری بمالید بارک نشیش   یکی جنبه بنهاد در گردنش

چو بنشست بهرام لنبک دوید   یکی نرد و شطرنج بیش آورید
به بهرام گفت اگر آمد به مرد   نبه مهره بازی کن اندر نبرد

ستد انچ لنبک بدو داد شاه   بخفته و بنهاد در بیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان   بیاورد یکجام می شادمان

عجب ماند بهرام زان خوش منش خوب ادای   در ان خوب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب تیره تا بامداد   برآورد از و خشم لنبک شاد

چنین گفت لنبک به بهرام گور   که تا شب بنو آید بما بار سور
یک امروز مهمان ما باش بس   که کس را نباشد نخواهم که کس

بیاریم چیزی که باید بکار   یک امروز با ما بدی با گرای
چنین گفت با آبکش شهریار   که امروز خرجی ندارم بکار

شد لنبک و مشک چندی گسسته   یکی آبکش را به بر در کشید
با بدرام کان نوبه بر بنهاد   در آن رنج مهمان همی کرد یاد

بجی گشت بر آنکس که بر گشته   یکی آبکش نیز در سر کشید
که دستار نو داشت در زیر مشک   بیازار شد گوشت آورد لنبک

بخفتند و خوردند و می خواستند   دگر باره مجلس بیاراستند
ببود آتش تیره با ... بجست   همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لشکر برفت
بزرگان دشت با من یکی گرد نیز
بدو آنکس آفرین کرد و گفت
خرید آنچه بایست و آمد دمان
براندازه هر کسی میخورید
بیامد سوم روز لشکر شاه
بدست چنین هرمز کدخدای
همه داستانهای خواند
چو خورشید تابان بگنبد رسید
چو مهر درختان ز رزم ساخت
ازان ده فراوان برآمد
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
کنام دد و دام نخجیر باد
بدان پس چنین گفت کین نغز جای
شمار همه یکسره کرد مهر
زن و مرد و کودک سراسر مهند
زن و مرد ازان پس یکی بنده برای
همه یک بدیگر برآشفتند
بماندند ویران بی باد و بر
همه دشت نی گشت بی بر
بدانجای آباد فرخ رسید
بموبد چنین گفت کای روزبه
بنزدیک بهرام موبد برفت
فرود آمد از اسب و ...
چنین داد پاسخ که برگوزکار

بیامد بنزدیک بهرام تفت
جهاندار که بخشیده جان و تن
که بیدار دل پادشاهی و بهتر است
بنزدیک بهرام شد شادمان
از آغاز و فرجام راز بگفت

بدو گفت روزبه نیم شادمان باش
بدو گفت بهرام کین خود مباد
جهاندار شد ...
بدو گفت با ده ده اندر خورش
چو می آن تب دی بود

زمهر درد و داد و ارادت باش
که روز دیگر بانشاط ...
که دکان مرمایه مردی سپرد
که مرد از خورشت ...

داستان بهرام گور

زچیز و فرزند و ... سخن راندند
بجای بی گور و آهو ندید
زنخجیر که تنگدل بازگشت
نظاره برآه سپاه آمدند
نجو بی تگرد اندر آمد نگاه
کجا اندران آتش افروزید
بر از خانه و مردم و بار
بران تا کند شهر آنچو خبر
سراسر همه که خدای دهند
بر ستاره و مرد و زن کدخدای
براه دیه برآه خوش بخسپید
ندید آن ده و ز روشن بسیار بر
رمیده از مردم و چارپای
نگه کرد هر جای کاخی ندید
درخت ویران چنین گو ده
بدانجای ویران خرامید تفت
بر خویش نزدیک ... خویش
گذر کرد بر بوم و بر شهریار

سگ و نور ... شاه بار
بدانکه که خور سوی خاور رسید
به نخجیر اندر آمد یکی نغز جای
نکردند برش هرا آفرین
بموبد چنین گفت بهرام شاه
بدانست موبد که فرمان شاه
خوش آمد شهنشاه بهرام را
بریخ ده زن و کودکان ...
خردمند نیز آمد زبر پایه ده
جهان بانگ شد مرد و نیز پایه ده
چو بر خاست زان روستا ...
همه ده بویرانی آورد روی
چو یک سال بگذشت و آمد بهار
زن شاه بهرام ازان ...
هر دو نیز آباد کرد ان ...
زبهر زن هی سوی نزد ...
چنین گفت الخواجه سالخورد
بباید از بن ... موبدی

همیکرد
سپهبد
بسی اندرو
تو گفتی همیشه روی زمین
چه بود اندران زود
که چون بد اختر یکی جایگاه
یکی تازه کرد اندرین کام را
کسی را نباید که فرمان بره
زنشاوی که گشته هوار
بریدند تا که سر مردمه
گرفتند تا گاه راه گریز
درختان شده خشک ...
سوی دشت نخجیر شد شهریار
مردان بر رسید بر ورد
جهان کن ... بس بنده
... جام نگار ...
چنین جای آباد
ازان نامداران

بیاگفت کبر همه مهتر ده
بگفت این و ده زان سپس برگذشت
همه کار آنجای بی‌بر بگشت
بدو هر کجا که مهتر بود

بکبر بجید
داد و بد دری
جای آهرمن گشت
به هنگام خرم بهار
سوی ده بگه کرد بهرام گور
همه دشت باغ و همه دشت خوید
بدو گفت بهرام کای روزبه
بدو روزبه گفت کز نیکتی
همان جون بیگانه و کدخدای
برفتم بگفتم به پیران ده
چو مهتر شد آنکه بود ده که
ازان پس بپیران ببخشود شاه
ببخشید و ویرانی آباد کرد
ازگوهر نامدار
دانش و داد
بدینار زرد

دگر کهتری پیمکش سر برید
پر از غارت و کشتن و جوب گشت
خانها ازان که بر ما بباید گریست
بجایی که انجم کیا نرا بود

ز آباد ده جیرنه آزاد گشت
ز راستی سردان گشت
جای خندی درخت
بزرگان همی خون دل ریختند
همه برزن آباد کردند جای
شد آنجای ویران چو خرم بهشت
سوی دشت نخجیر شد شهریار
زمین دید بر کشتمند و ستور
همه کوه پر لاله و سنبله
چه کردی که آباد شد باز ده
بپای آمد این شارستان کهن
هر دو شاخ آن بد مانده گاه
که این مهتران هر نهانی
بپای اندر آمد سر مردمی
برفتم نمودم یکی خوب راه
دل زیردستان همه شاد کرد
چو بر جایگه بر بداندیش کار
ز کژی و ویرانی آزاد باد
بدان پر هنر شهر بندد مرد

همه یکسره کدخدای ده‌اند
که هر دوان درایار باندازه‌اند
ازان مهتر بر در دشت روزبه
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بکش هرچه بکار بابی بده
که یابی چو خواهی ز درگاه شاه
هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر
زمه الیان کار و خر خواستند
چو یک بهره زانمر آباد گشت
چو آگاهی آمد ز آباد جای
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
به یکسال دیگر بیارایست ده
ابا موبد نامور روزبه
برآورده ز دو گاه جهانی بلند
پراکنده بر کوه میش و بره
پراکنده رو مردم و چارپای
بپرسیدم از کهتران و مهان
ز دل برگرفتم ره مردی
زمان کدخدایند و نامداران
یکی گفت دهقان شنید آن آباد جای
یکی با هنر شهر کردم بپای
چو مهتر یکی گشت شد راست رای
خرد شاه باید زبان پهلوان
چو بهرام بشنید گفتار مرد
ورا خلعت خسروی خواستند

زن و مرد بر مهتران بر مهاند
غم و مرگ و سختی بدو باز باد
بپرسید کین جای
با آبادی و جای
همه مهتران اند یکسر تو به
فرستمت خدا انکه باید بخواه
بیاورد مردم سوی کشور
در و دشت یکسر بیاراستند
اندر دو دشت
هم از نام آن نامور کدخدای
یکایک برافروز و بر کشتمند
برآمد ز روزش همه کار مه
چو مردم رسیدند بر نیک ده
همه ده پر از گاو و خر و گوسفند
بهشتی شده بوم آن یکسره
چه کردی دگر باره کامد بجای
هم از داد گردد کار جهان
نهانی نمودم بدیشان بدی
پرستار روزمرد دربان این دان
نکوهش زمین و دور هش از خدای
هنرمند با دانش و پاکرای
بیفزود خوبی دگر گشت
چو خواهی که بی‌رنج ماند روان
سزاوار تاجی تو ای روزبه
سرش را بابر اندر آمد ز حد

با موبدان در دلش | به نخجیر شد جشن و موبدان | چنان بد که روزی به نخجیرگاه | همی بود با مهتران سپاه
دشت | گرفتن ز اندازه اندر گذشت | سوی شهر می‌راند بر سان شاه | شب آمد بره گشت گیتی سیاه
همی راندند | سخنهای شاهان همی خواندند | یکی آتش دید جشن ز دور | بدان بد که بهمن کند شاپور
نبگرید | | | بیک سوی ده بر یکی جوی دید

داستان بهرام گور با دختر آسیابان کو

| | | | بپرکار زنها نیاز ردان
بت جهان گفت گردم کلاه | نشستم بر گاه جمشید شاه | بدو گفت شاه ای سر موبدان |
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش | چرا کرد باید مرا گنج خویش | همان گنج کان خسرو شمشیر داد |
بیاز ایاران ده همه هر چه هست | مبادا که آید بنابر شکست | اگر نام باید که بد اکنم | کنم
نباید سپاه مرا بهره رنج | سکی آب بر مایه برنج | فروشنده گوهر زر و سیم | زن و شوهر هم کودکان نیم
همه خواسته بسپر همچنان | بباید شمردن ز گنج کیان | ز آباد و ویران بگرد آورد | نشمرد
بخشید تان لعل و زر و درم | بمرد و روان جهاندار جم | مرا تا جو بهشت هم بد رست |
درین ده یکی آنرا که بمود را | همی شاه جست از شمار | کفن هر که لشکر از جمشید | بدانم فریب و بدانم گریز
چو با مهتران من بر رنج آورم | ز رزم و ز جشن نام گنج آورم | منو گرز و شمشیر تیر | درم داد یک یک بر لشکرش را
از آنجا که شد سوی گنج خویش | که گرد آورید بد از رنج خویش | بیاورد گردان کشورش را | چو شد شاد و خرم بهرام گور
یکی نرگ که خفت از نو بهار | بیاراست الوان گوهر نگار | بی آورد رخشنده جام بلور | که بود از فریدون پس ادبار کار
بیاران چنین گفت ای سران | شنیده ز بخت بزرگان | ز هوشنگ تا نوذر نامدار | بدن این بدان ار آفرین کهن خوان
برین هفت تن تا سر کیقباد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد | ببینید یاران بزرگان که تا | یکی شاه بگویند دیگر شنود
چو کوتاه شد گردش روزگار | سخن ماند از ایشان بیادگار | که آنرا نشن بود آنرا نمود | نیازم بر رنج و نیازم به گنج
چرا گنج آن رفتگان بایدم | مگر دل بدین یادگار بایدم | بیندم دل اندر سرای سپنج | ز دهقان دراز و درین ستان‌ها
چو روز تنش باد می نگذرد | خرد مند مردم چرا غم خورد | بر آنکه که از زیر دستان ما | شده سال او بر هنفصت چهار
نبالد یکی کهتر از رنج من | مبادا سر و افسر و گنج من | یکی بهر بد نام او تا بار | ور ان نامداران بهر کشور کنم
چو او از تن رسند بر بای خاست | بدو گفت کای داور داد راست | خبر یافتم از فریدون و جم | ببردین از نو موی بر جا سپنی
چو تونشانه بشنید کسی در جهان | امید کهانی و آن مهان | ولی کو بر بنیادی درستی | که آن کس ندیده از کهان و مهان
که نو بر سر و دس اررد و انو باد | خرد در دل مرد دانا بشاد | تو گنجی بر اکندی اندر جهان | نجاکت ان کرد دم ارد بنخ
بزرگان ز جم جوی سخن راندند | در آن گنج کاوان همی خواندند | بدانست کس در جهان تا کیان | بدید بزه ببند جدا جور
تو چون یافتی سکر بدی بگنج | که تنگ آمدن زین سرای سپنج | بدریا همانا که چندان گهر |

بدادو بی لشکرها

بدو گفت کای نیکدل مهتران
که تاج کیان جز تو هرگز مباد
دو دیگر همه تنها بنخچیر شد
سوی کاخ بازارگانی رسید
ببازارگان گفت امشب سپنج
همه بود باید ز درد و شکنج

چو بازارگان شد میزبان فرخم
که از تو سزای کهن خواستم
چنین داد پاسخ کای کم خرد
چو بنشست بهرام زو آشتی
چو هنگام خواب اندر آمد بخفت
همی گفت هر مایه بازارگان
گرازان بیای مرغ با این سوار
که زین هنر تا با توان شود
نشد شاد و بنشست هر یکی رادی
چنین داد پاسخ که این نیک منت
مکن مغز با دام بریان گرم
نشد هیچ بهرام و گفت ای سوار
بگفت این و زان پس بیازار شد
می و زعفران هر دو مشک گلاب
خوبان خورد و بنشید جام می را ببرد
چنین گفت با میزبان شهریار
بمالید گلرنگ زین بر نهاد
بدانگه مرا دشمن لغز و جنگ

همان کار ارزان ناکرامی
هزاران و سروری و بخت و
وزم بود با ترکش و شمشیر

پس از رفتن نام تو زنده
بسی دختران خسروان ستیهی
ز خوردن شنید تا بنده دلش گرم

داستان بهرام گور و بازارگان و شب کرد گوید

ز تو داد گر تا بپیچد ز رنج
ببازارگان گفت لختی درم
بیاورد بازارگان هرچه گفت
یکی مرغ بریان بر آورد گرم
بدین آرزو دل بیاراستم
بداری خرد تا روان بر روی
نشد آرزوی هنر کهن
ببازارگان هنر خرمی گفت
نبرد کامرد تا کاروان
نبودی مرا تیره شب کار زار
ز ایوان کاخش نکوان شنود
شکسته خرد مانده از خشم اوی
خداوندان که مرغ از شمار نیست
هنری کهن آوردن آن نرم
همین تا به گردی زما خواستار
لب از در کنون خریدار سپید
سوی خانه شد با دلی پرشتاب
نجوزد و بهرام خسرو ببرد
که بهرام ما را کند خواستار
سوی گلشن آمد شده مست شاد
همی جشن شب کرد بر دو جام

چو بازارگانش فرود آوریده
بدو گفت لختی هنر کهن
ز دریای جوشان جو خورشید
بیارست آن شب بهرام فرد
بیاورد ده بودی و دادم درم
چرا آوردمت نان بریان گرم
پشیمان از گفته نان بخورد
ز دریای جوشان خورشید و مه
چرا مرغ کارزنند یکدرم
چو برخاست بهرام از خواب خوش
چو تنگ کرد دیدار بهرام گفت
تو مهمان ما باش این سوار
جوان رفت آورد خانه وی
کنون آرزو ها زما دی بخواه
کنون آرزو ها بیاریم گرم
شکر جست و با دام مرغ و گوشت
بیاورد جوان با جوز شهای نغز
بدینگونه تا شب خورد شد
شنا ملک رسید و میستان شوید
ببازارگان گفت چندین مکوش
که مرغی خریدی فرون از بها

چو گوینده روز رنج تو خواند
سپه کرد و هم خاید برنج
سپهدار ان دشت نگر نشیم
سپهبد نگه کرد و اورا بدید
بگفت و یکی خوابگه برگزید
ابا مغز بادام بریان مکن
شد آنجا در تیره گون تا بدید
ببازارگان گفت بهرام گرد
که تابنده بودم ز درد و شکنج
فروغ خواستی تیز آتش و نرم
دگر شهر او آرزوی نکرد
شد آنجا در شلکون تا بدید
خریدی دگر دی همی بر نشیم
بر انگیخت آن باره و دست کش
که امروز ما بنده می باش جفت
یک مرغ چندین مکن کارزار
ببازارگان گفت کاندر بات
سپیران و خوانی بیارای را
که تا کرد و این سخت را بنوازم
که از آتش جان کند تیز
جوان هر منش بود پاکیزه مغز
ز خوردن بکام دنا دم شد
مجنبد تا می برستان شوید
بار زلالی مرد ارزان فروش
نهادی مرا در دم اژدها

بگفت این بیابان کنان و ببرد
بفرمود خسرو ولب للریار
چون کرد راه به سوی اخشش
بیابان کنان گفت تا زنده
بنخچیر تو تا زمیان کنند
بهار آمد و شد جهان چون بهشت
چه مردم بداند کدامست به
خرامان بشد تا بمشکوی زر
بروز چهارم بروز رفت شاه
به درگاه ایوان زنهر نگار
پرستنده صد سپید زا لوان شاه
ده اشتر نشستن که شاه را
همه پایه تخت زرین بلور
صد اشتر ببر از بهر رامشگران
پس بازداران صد و شصت یوز
چو نخچیره بود و زعقاب نگار
پس اندر یکی مرغ بود سیاه
همچو اندیشه طغول بنام
شتر دار سپید طراف زمین
هر آنکه بود به نخچیر جوی
چو لشکر بنزدیک دریا رسید
زبون بود چنگال او را کلنگ
ببرید برسان تیر از کمان
یکی باغ میش اندر آمد فراخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ

سوی کاخ شاهی خرامید تفت
که با راه گاه نرا کند چو استاد
برمهتران شاه و جنانش
چنین دان که شاه گرد را بنده
بدین باشد اردادو فرمان کنند
بخاک سیه برهمی لاله گشت
چگونه نشستگاه شهنراز مهر

چو خورشید بنمود برگاه تاج
بیاراست گرد با او بهم
یکی بدره برو بنزدیک او
جهان نیز در ما بهای دو بار
چنین گفت موبد از بیش آن شاه
همی بود بکشید با مهتران
همه بود بهاهر زنخچیر گشت

داستان بهرام با دختران برزین و کشتن طغول

بدرگاه رفتند سپید سوار
برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته گاه را
نشستن که شاه بهرام گور
همه برسران افسر گران
برودند با شاه گیتی فروز
که در جنگ شان چهره گشتی نگار
گرامی تران بود در چشم شاه
دو چشمش برار چون بیکر زخام
فرستاد با توت سپید نگین
سوی آب دریا بپهنا و پهنا و ژرفی
شهنشاه دریا پر از مرغ دید
شکاری چو نخچیر دیو پلنگ
یکی بازدار از پس او دوان
برآورده از تو به باغ کاخ
یکی خانه دیوار پس مهد راغ

ابا هر سواری پرستنده سی
بدیبا بیاراسته ده اشتر
بر پشت اندرون ساخته هفت پیل
ابا هر یکی تیغ زن سیصد غلام
ابا بازداران صد و شصت باز
بیاراسته طوق نور از گهر
که خاقان چینش فرستاده بود
سیه به چنگ و منقار زرد
یکی طوق زرین زبرجد نگار
بیامد شهنشاه ببستان تخت
جهاندار بهرام به هفت سال
بر و طبل و طغول بشد اندر هوا
سرانجام گشت از هوا تا بسر
دل شاه گشت از بر او نهیب
بشد تا زبان تا بنی شاه خدا
بیابان گلستان یکی آبگیر

بشبستان نشست از بر تخت عاج
از زنان یکی شاد و دیگر دژم
که چو ماه شد جای تا یکی ادیب
درم شصت گنجی برو بر نثار
چو کار جهان را اندار و نگاه
روشن و جام را مشکران
بگوی می و شیر گشت
بخلوت همی بود با نوش بر
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
زبرگ و رز و می و آرباسی
رکابان رز نهاده با اندلش زر
بر و تخت مروزه هم نیک تیل
بزرین کمرها و زرین ستام
دو صد جرع شاهین کرد تیرار
بدو اندر افکنده زنجیر زر
یکی تخت با تاج بگاه بود
چو در درخشنده برافروخت
جبل بازه و سی و شش گوش نوار
همی تاختش از شتری برگذید
بدان آب رفتی بفرخنده فال
شکسته بشد مرغ فرمان روا
کلیلی بچنگ آمدش بر دمید
همی تاخت شاه از پس شیر رنگ
همی بود لشکر بنخچیرگاه
لب بر نشسته یکی مرد پیر

[illegible]

ز بزمش به دیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او بر نشسته چو عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیده همی ایشان چهره گشت / ز بازو و زلفین دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ما شادکام
برفت از لب حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / نگهبان تو کرد گردان سپهر
نیارست گفتن که اندر زمانت / بدین مرز برین با سوار ادیب
سر ماه برزین بر آمد بماه / اگر شاه گردد بدین باغ شاه
به برزین چنین گفت شاه جهان / که امروز ز غلغل زمانه نهان
دلم گشت از آن مرغ گرید تنگ / که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین که شاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا رنگ زرین نشسته بجوی قمر / همان چنگ و منقار او چون زر
بیاید بدان گوز بن بر نشست / بجست نو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزنی کش سر آید بگاه
بشد بنده چون باد آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
که طوطی بشاخی بیاید بجست / کسوغ بازوارش بکرد درست
چو طوطی پدید آمد آن شاه گفت / که ای برزبین شاه بی یار و جفت
بی انبازان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران فرخنده باد
بدین شادی آمد یکی جام خواه / چو آرام دل یابی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر / فرود آمد و شاد و برگشت سیر
بیاید بهنگاه دستور رادی / همان چیل داران دلگیوراد
بیاورد برزین یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور / همی دیدت خستش بهرام گور
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای بهتر اختران
بدین باغ بهرام شاه آمده / نگرو بگستی زنان سپاه آمده
بیامد جام پیش آرد چامه گوی / تو چنگ آوری دختری ماه روی
هر چند هر سه هنرمند گشت / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سدیگر خوش آواز لشکر شکن
سر آوردشان پیش شهنشاه گام / زباده همی کرد شنه شادکام
بدو گفت این دختران منند / که با تو بدین شاد کامی تنند
چنین گفت برزین که ای شهریار / چنیا و بنگیسی بر در کار
خداوندان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی جام گوی و دگر چنگ زن / سوم پای کوبد بکش بر شکن
ز جرای مرا هست با یکی / ورم هست دو نیاز آوری
سه دختر نگه دار خرم بهار / بدیشان که بنشد همی شهریار
بدان چنگ زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل جای شهنشاه کوی
همان خانه چنگ بر بست صنما / نگاه یک غم از دل بپرداخته
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نشانی نگر بر فلک ماه را / نشاید نگر خسروی گاه را
به دیدار ماهی به بالای ساج / نماند بجز تو کس شاهی و تاج
جنگ انگه سیدت سپنگیر روی / خوشا آنکه باید زمهر تو بوی
میان تنگ چون شیر بازو سطبر / همی فر تاجت بر آید با بر
بگلنار ماند همی چهر تو / زدی که بخشید دل از مهر تو
دلت همچو دریای رات خواهشم / نگارت نهیم همی جز بچشم
همی موی کافی به نیکان درم / همی آب گرد ورد ز داد تو سیم
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرو دل مو ز چنگ آوری / دگر چند با شاهی گران

چو انجام بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه البرز فرزند مرد / خجسته ز گیتی کسی کم دهد

خیالی تو دادی و بهتر ز من / که شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر را / بکیوان برافراز افسر را

بدو گفت برزین که ای شهریار / همیشه تو شادان بادی و میگسار
که یارست گفتن خود اندر جهان / گر آید چنین زنده اندر جهان

مرا گر پذیری لبان رهی / که هر شستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فرو اورند تخت ترا

همان این سه دختر پرستنده اند / پرستش تو بر پای چون بنده اند
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افکندنی در پراکندنی
پرستنده کاترا بفرمود شاه / مهان ... که از دوده شاه

به بالای ساجند و هم رنگ عاج / سر اوار تخت اند و همتای تاج
همانا شهریار باشند دو دست / بایوان من هیزه کرسی نشست

همان یاره و طوق با تاج و تخت / گزین دختران شاد باشند بخت
ز برزین چو این گفت بشنید اندر نهفت / که هر چه که داری تو اندر نهفت

بیا تا بیابند هر جا بجای / تو با جام می سوی رامشگرای
چنین گفت بر این سه دختر چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه

ترا دادم و خاک پای تواند / همان هر سه زنده برای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید / گرد آن ... سوم سنبله

پسندیدشان شاه چون شان بدید / ز بالا و روی و زبان برگزید
به برزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارید زان لشکری نامدار
چو هر سه به اندر عماری نشست / ز روی همه انجام او ... شنفت

بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی هفته تا زانه شد راه را / ببرد و چار استر درگاه را

سپه را ز بستان بکرد تیغ / جز از تازیانه نبودش به تیغ
چو دی کیسی دو رسانی دراز / دوان هشتی رفتی و بردی باز

همی بود تا گشت بهرام مست / چو خرم شد اندر عماری نشست

داستان بهرام با دختر گوهر فروش

بباید بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبرآگین خویش
چو آمد بگفتند الحاج بود / لبی خورد و خفتند چندی بسود

ببستم بیامد بدشت شکار / خود و ده روزه با سواری هزار
همه دشت نخجیر و گور دید / ز نرگس کمان کمانی کشید

دو راه سپه را بره بر نهاد / زبر وان همه روز گرد باد
بهاران دگر ران ... جنگجوی / ز کشتی بروی اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن انجمن / ز خون تن ... لعل روی زمین
همی بود بهرام با گور تر / بمستی جدا شد یکی از دگر

چو پیروز شد بزه کرد دلیر / یکی مایه را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام زرین کمان / نخفته چو ... دید ...

بزد تیر بر ... انگور تر / گذر کرد بر گور ریکان در بر
بزد ماده را بر دو ... / دل لشکر از زخم او در شگفت

ز لشکر هر آنکه او زخم دید / بدان شهریار آفرین گسترید
که خشم آمد از فر تو در ... / همه رو در کار او تو سوار باد

بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه تاج ... دهم پهلوی
وز انجا بر انگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه

دو شیر ژیان ... آن ... / کی اینرا بزه کرد اندر رسید
بزد تیر بر سینه شیر ... / گذر کرد با ...

بر باده شد تیر تنگ دست / بر شیر بگذرد ازان ...
سپاهش همه برد خوانند ... / که ای نامور شهریار زمین

بهنوکی

نه هندی کسی جز تو اندر جهان / چنو شاه بر تخت شاهنشهان
نگردی دگر جنبش لعل و مهر / نجست کمان برنهسته کمر
چو با تیر بی پر به شیر افگنی / بکوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز بن شکر هر کس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسپند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی شارسان دید بهرام را / هراوه و دید از بی کام را
بدو ساربان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم برین مرغزار
همه گوسپندان گوهر فروش / بهشت اندر آورده ام از کوه و دشت
توانگر خداوند این گوسپند / نه پیچم همی از نهیب و گزند
بخروار بر نامه گوهرست / جهان زر و سیم است هم گوهرا
ندارد جز از دختر چنگ زن / سر چند نقش بشکن بر کنم
نخواهد جز از دختر نیک بد / کسی مردم هر ازان نیک بد
اگر هستشان داد بهرام شاه / مرا او را کجا باشدی دستگاه
شهنشاه گیتی بگیر و نشین زر / جهان موبدش بیست بهداد و گر
پس آنگه شبان گفت کای نامدار / دلیر و خردمند گرد و سوار
بگوی مرا کین دو دایر گه / که اورا خدای جهان یاد گشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / نه بینند زنگان مرد دلیر
چو شیران جنگی بگیرد / سواری سرفراز با تاج هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / به بیدار کن راه در باغ نوش
بدو ساربان گفت از اندر گروه / دهی تازه جنبش اندر آید
شبانش آمدی و از اینجایگاه / بزد و یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپیوند خرم شاه / بخشش آید امروز دستگاه
کراید که باشندت لختی درنگ / بگوشش آید تو بشنو آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه چنبر و آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا بهر از ارز و شنید شرش
چنین گفت با مهتران روز مه / که اکنون بشود شاه ایران همه
بپوید در خانه گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهد مرا آن درخت از / نهد بیگمان بر سرش تاج زر
ور اینجا نمیگوی زین بشنود / دگر در شبستان مهر زین شود
نباید همی سر از خفت خسر / شب تیره زد زو دگر دگر
شبستان مر او را فزون از صد است / شنیده که بگوته باید
کنون بهمید دیبی بن کرد از دختران / همه بر سران افسر
سپهر و ست آن خادم نیکوی / که ای زن یکی نیست بنده نگاه
همی بار خواهد ز هر مرز و بوم / که ایران و توران دارند دوم
دریغ آن هر دو لبگفت و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه هندو چو کس بدو ارزد / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
همه کرده از خفت و جز رنگ / زرودی شود دست چون ساتگین
کند دیده تاریک خیره / تن پشت گردد برنج
ز بوی زنان موی کرده سپید / سپیدی کند از جهان بار
جوانرا بود کور بالای راست / ز کار زنان چند گونه ملامت
بیگاه نکیسا را آمیختن / گرا فزون بود خون تو و رنگ
همین بار از بهر فرزند را / بیاید جوان جنبش و
چو افزون کند کاش اورنگ / زمستی تن مرد بیجان کند
بر فشند کوهان با ایوان / یکی گفت خورشید کم کرد یاد

شب تیره گون رنج ایم گور / پرستنده بکمین ز رهبر ستور

داستان بهرام با گوهر فروش

چو آواز چنگش در آمد بگوش / نشد شاه تا خان گوهر فروش

همی تاخت گلگون تا وز رنگ / سوی خان بازارگان بهر رنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست

پرستنده و مهربان گفت
سکینه و رزم من بار بی
نژادم ازآنک بمهمان بگفت
چنین داد پاسخ که گشتاسپی در
چنین ده اندر ره خدا بچ جای دهد
بیاد آخر از داد ابنی می
که افزون شود دانش و داد من
چو آید در ایوان و دودهم
برو گفت نیز او خنده باد
گرانمایه خوانی بیاورد زود
بیننده زانبرها فرخنده
بپوشش بیاورد بسی مهربان
بدو گفت بهرام تیره شبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت
چو شد دست شسته می و جام خواست
بیازید دهقان بجام از نخست

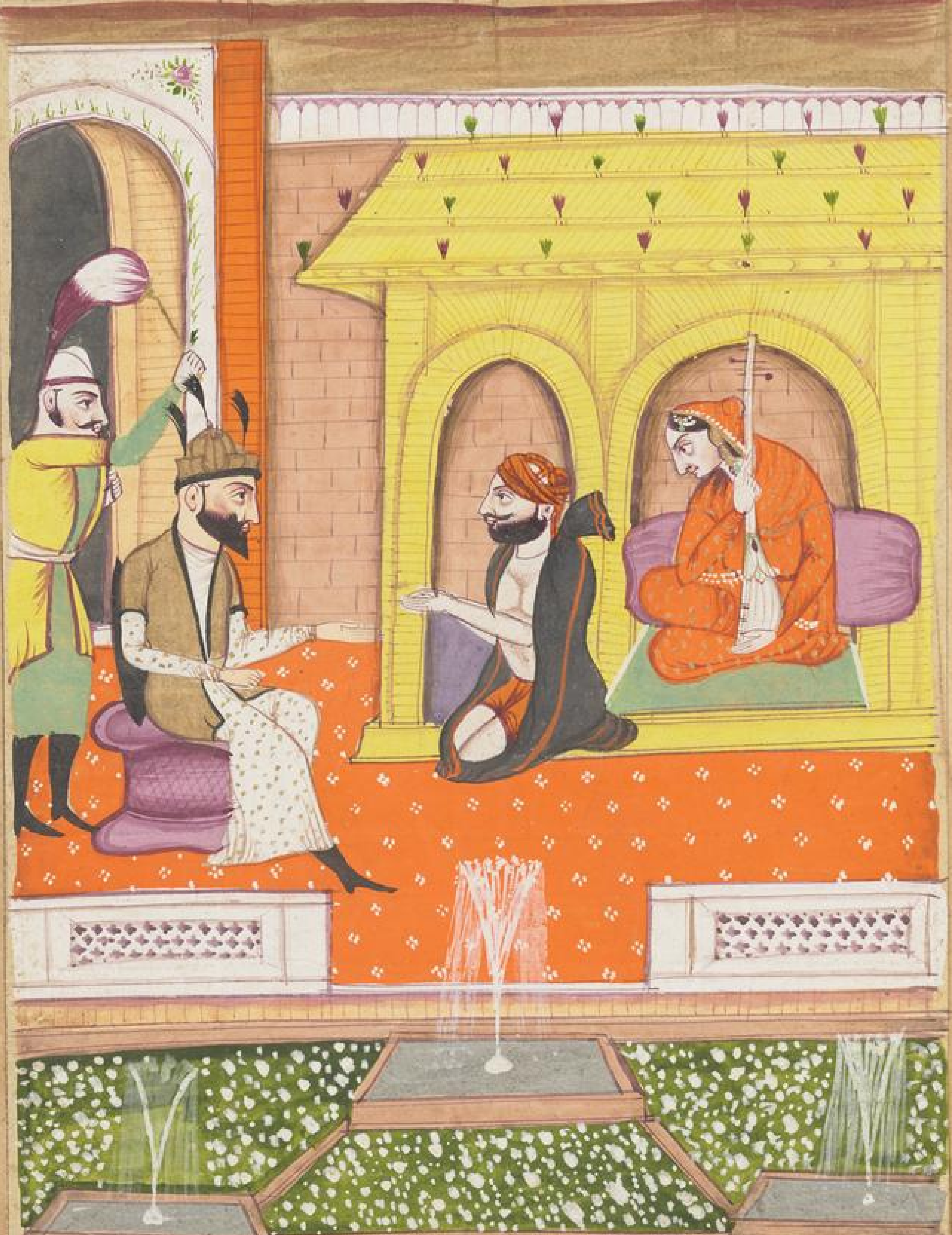
ز دوری و رنج ره ازبهر جست
ازو بازگشتم بیکبارگی
که مردی بجوییم از آنسیغ
تو مهمان مه بدبستی امید مکر
پرستنده هر جای بر پای دید
بیاورد زر و سیم و سیم بسی
که خشنودی من دهم داد من
ز درد و خرمی بانوا بدید
بیامد پیکان ... دیاد
نهاده بدو خوردنی های سرد
یکی خوان دیگر ببرد آهسته
بیاورد گوهر زبان
که باید چنین تازه روز مهربان
بخواب خوش آرام باید گرفت
همی رامش و نام آرام خواست
بخورد و بمشک کلاه نشست

چنین داد پاسخ که ای شهریار
خسته رزین ... شهریار
بگوید بسی بزرگی بسنام
کنیزک دوان زوش نکشت در
چنین گفت کاوی داد در کرد خدای
همه کار و کردار ما داد باد
همه زیر دستان که هر روز بیش
چو دهقان ورا دید بر پای جست
نهالی بیوکند بنهاد
بیامد یکی مرد مهتر برست
بیاری سیمی بنزد نهانگاه
بنی مهمان اندرین کاخ من
جز دادن بباید بدین ماسپاس
کنیزک هر دو آب و دستار خواست
بیاورد جای کنیزک نبید
بهرام داد آن دلدار جام

بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بزودی چون شوم جایگاه
بزودی ... اندر شبستان
بهرام گفت اندر آی
دل زیر و بستان ...
بیامد خم آورد بالای راست
ز دو دار او ... بسرگ
بغریو و آورد
کجا دو ... تخت ... گرن
بیاری ... سیم ...
دل ناسپاسان بود بهر آسی
ز دهقان مهمان همی خیره گشت
می سرخ جام از گل شنبلید
بدو گفت میخواره را چند نام

بم الکونی بها

بدو گفت نام گشسپ سوار	فراوان بخندید از او شهریار	به بهرام شاهست گردکان گهم	هم اکنون ببین تا بو جهان بام
همی باشتان اندر افسرم	بدو میزبان گفت کین دخترم	نه از بهر جام و درنگ آمدم	من امروز تا وارز چنگ آمدم
همو ملکت رود و دلارام بود	دلارام را آرزو نام بود	همو پای کوبست و اندوه شکن	همو سنگ را هست و هم چنگ زن



یکی جام می ده مرا اندرنگ	بدو گفت منشین و بنواز چنگ	سرت سبز و از ابر نامنده باد	شبان سیه بر تو فرخنده باد
نخستین خروشی مغانی گرفت	زن چنگ زن چنگ را بر گرفت	کردکان کند پیش مهمان روان	شود ماهیار اشب اندر جوان
همان جام از می سخن گوی گشت	چو رود و بر ابریشم سخنگوی گشت	تو گفتی بنالد همی چنگ زار	دگر جامه یار خود ماهیار

بدو باز چنین گفت کای ماهیار
همیشه بد اندیش آزرده باد

بمهمان چنین
نگه کرد باید بر و بوم بس

بدو بر مرا آنگونه شد مبتلا

نگه کن بر او تا پسند آیدت
مرا گر همی داد خواهی بکس
بگفتار دختر پسنده مکرد
نگه کن بدل تا پسند تو هست
اگر گشتری گوهر ماهیار
بشستی بزرگان نشستند نیز
بیاریم پیش آن دانده را
نفرخ بود مست زن خواستن
پسند منست این که جنگی زنیست
بدو گفت آری پسندیدمش
بدو گفت اکنون تو جفت زنوی
پرستنده بازار شهریار
بیاید بجای دگر ماهیار
نباید که آرند خوان پیش او
خوان کن که بوبا بود جای خوان

بکام تو باد اهمه روزگار
بد اندیش را از تو پر درد باد
بجنگ اندرون چهره بنیاد
ببند اختر و بکدل و یک سخن
جز او را نشاید بکس تکیه کس
نیاورد جفت اکنون پر دو دل
بپای اندر آری که پیوند
همه ساله زنده مراتو باد
که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو خواهی که یابی بداد از من
بر او شوی سود مند آیدت
جهان گشت بیدار بشنس
بهرام گفت ای سوار ستبرد
ازو آگهی شهزاده بنشست
فرود آمد از پیش شهریار
نو نیزه زن که بود ارجمند
شکیبا دل و خیره خوانده را
و گر نیز کاری نو ارستیم
تو این فال بد تا توانی مزن
بخشم آن زرد رخ و دیدمش
خیال آن دان که اندر نهفت زنوی
بیاورد از حجره ماهیار
همی تاخت کار گشت سوار
بر او تیر پروردہ باید بیار
یکی جام کافور نهم بر کلاه

چو کافور کرده گل سرخ روی
رخ بد سگالان تو زرد باد
جواب کفت سه سوی مهمان
کسی کو ندیدست بهرام را
بیابست چو عزر و باید پاک
زبانت بگفتار مانند دست
برنج افزند فلک همچو مرد
جهاندار انجا مه و جنگ اوی
چو در پیش او مرشد ماهیار
چنین گفت با آرزو ماهیار
چنین گفت با ماهیار آرزو
که باشد که چیند بد بگوید مرد
هنر رفتی نیکو کن سرا پای اوی
بدین نیکوی نیز در دلیست
که او را همی بایدت جایگیر
بیابی تا بر آرد دست مهابت
نشست برده ار نیم پرده نبود
بدو گفت کین گفت کو بنهده است
چنین گفت با دختر آرزوی
بکین کار از آن بیش پروردگاست
بدو داد و بهرام بر خواست
سوی حجره خویش برد آرزو
پرستنده را گفت در باز بند
چو بیدار کرد و نقاب بخ آر
من از جام می ... که دوست

زبان گرم گوی و دل آرزو جوی
زبان بد اندیش بر درد باد
زمهمان سوی پس در پا کنید
چنینده سواری دلارام را
خرامان شده سرو همچون تذرو
چو گویی سمن برگ دگل است
ندیدم لبان تو اندر سپرد
ز وهدار بالا و فرهنگ اوی
چنین گفت با میزبان شهریار
گزین پیش تر دل خند خواهی بیار
که ای سرآزاد و پاک روی
بگوید نگو برگزیده کرد راه کرد
بهار دانش نگویش دل رای اوی
نگفتیم مرا رای کم نیست
کمی سر سری این آیرانم
سر ماندار ان مرا آید رخواب
نه آیین شاه افریدون بود
زن فال بد راه و رای بد است
پسندیدی او را بیدار خوی
نگر دو بن گفتست باما هیار
خوب روز شد کار را گفت ...
سرای مه خفته بر چار سوی
کسی را بناز از بی گو شنید
همی باشش پیش گشت سوار
بیامد می ای سرو گوهر پرورش

بگفتا بدو

بگفت این و جامه به بر در کشید
تن آسانی و خواب دیگر گزید

چو خورشید تابنده بنمود تاج
زمین شد بکردار دریای عاج

بیامد سپیده دار و از پس نشیب
بجنبید از آن تا زمانه نشان

سپاه انجمن شد به درگاه بر
غمان هم کجا بر در شاه بر

هر آنکه که تا زنده دارد ناز
برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آنک شاه گزین
بکردار بسیار و رنج من درین

بیامد بسر خفته بیدار کرد
همان از پی خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز کن بی نشست
نه هنگام خوابست و جای نشست

که تا جهانست مهمان تو
بدین بینوا میهمان تو

بیا یک زمان مرد گوهر فروش
ز گفتار دربان بر آمد خروش

بدو گفت این از که گویی همی
بی شهریار از چه جویی همی

چنین گفت دربان که بهرام گور
ترا در سرایست با من شور

همان چون ز گوینده بشنید مست
خروشان برپای جست

ز دربان برآشفت و گفت این سخن
بگوید خردمند مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندیده مرد
ترا بر زمین شاه ایران چه کرد

سپاه است چندان به درگاه تو
که گر بگذری تنگ شد راه تو

هر آنکه که آید به درگه فراز
برند آن بلادس کهن را نیاز

بیامد پرستنده هنگام روز
که پیدا شد هور گیتی فروز

یکی تازیانه بدر زنافته
بهر جای گوهر بر و بافته

بیاید که خیمه پیش درگاه ما
بدان گذرگاه ما

کنون کار بر ساز و سستی مکن
ز بخت همایون تو سستی مکن

ز دربان چو بشنید گوهر سخن
به مجد بیدار مرد کهن

که من و دختر پیش بسته شاه
چرا گشتم و دخترم می به بر

بیامد سوی حجره آزروی
بدو گفت اکاه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بود آنکه دوش
بیامد سوی خان گوهر فروش

همی آب از دست نخچیرگاه
عنان تافته آنکه اندر زراه

کنون خیز دیبای چینی بپوش
نهد بر سر افسر خان همچو دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار
سه یاقوت شهر از در شهریار

چو بینی رخ شاه خورشید وش
دوتای مرد دست کرده بکش

مر او را مبین چشم در پیش دار
ورا چون روان تن خویش دار

چو پرسد ترا او ز مستی بهرام گو
سخنها با آزرم و با شرم گوی

من اکنون بیابم مگر خواندم
بجای پرستنده بنشاندم

بپاسخ همان دانشستم بخوان
که اندر شبم باده باد اسپخوان

بمی بر گستاخ گشتم به شاه
به بیرد جوان ار می آید گناه

همانگاه بیگه بیامد دوان
که بیدار شد شاه ز دیش دوان

چو بیدار گشت آنم و مبد درست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد
ز یزدان دلی پر ز امید شد

در آنجا بیامد بجای نشست
یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا باز گردد زراه

بفرمود تا پیش رفت آرزو
همی بود پیش از آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار
پرستار با تاج و با گوشوار

دوتا شد و بر زمین بوسه داد
بخندید از او شاه برگشت شاد

بدو گفت این از کجا داشتی
مرا هست کردی که گفت آشتی

همی جامه و چنگ تا راستست
نماز زمان پهر دیگر کسست

بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه
ز رزم سر شیر و رزمخواه

وزان پس بدو گفت گوهر فروش
کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر بدر را بخواند
همی از دل شاه خیره بماند

بیاید بدر دست کرده بکش
به پیش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاه ار دختر را
برزگان سفرکا مها موبدا

کسی کو خرد دارد و بی خشی
نباید که بند خرد از خامشی

زنادانی آمد گنه کاریم / کنانم بدیوانه بشمداریم
بسر در بخشی گناه مرا / درخشان کنی روی درگاه مرا
منم بنده هر در بخرد / شهنشه هم از مردمان بشمرد
بهشتی ندیدم ز تو بدخوی / همی برارز و اسپس نپوی
کسی را که می آید آرزوی / نباید که بیند زمی رنگ بوی
تو نوبر نشستی کسی کو نتا جنگ زن / بپرید همی لاله اندر سمن
تو نوبر نشستی بدان کش که چنگ زنان / نگوید بجان ناله اندر سمن
بباید که خود را بنشانی بسی / دگر نه تو بسیار نقصان کنی
زمین بوسه داد آنزمان ماهیار / بیاورد خوان دهر آراست کار
بزرگان که تو دیده بر در سرای / بیاوردشان مرد با کبریای
سوی حجره شاه رفت آرزوی / زمهمان یگانه بر چین برد روی
چو نان خورده شد آرزو در نهم / بکرسی زرینگرش برنشاند
بفرمود تا چنگ بردش بشاه / بدانجایگه کز نشستن بود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که نکند ار او از نام تو شیر
توی شاه پیروز لشکرشکن / هزاروی چون لاله اندر چمن
بیالایدی تو بر زمین شاه بخت / بدیدار او بر فلک ماه بخت
سپاهی که بیند سپاهی ترا / بچنگ آورد مارکابی ترا
ببرد دل دشمنان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
بماهنگ چو از باده خرم شدند / ز خوردن بکام دل آرام شدند
بیاید بر پادشه روزبه / گزینید جایی مر او را بده
عماری بیاورد خادم چهل / همه ماهروی و همه دلگسل
رخ او چنان همچو دیبای روم / ازان پس همی تازه شد مرز و بوم
ببد آرزو تا بمشکوی شاه / زگوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روز به / گشاده دل و شاد و آباد ده
همی راند کو با بمشکوی خویش / لبان چون بهار سمن بوی خوش
بگفت آنکه و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

رفتن بهرام گور به نخچیر و داستان فرشید ورد

همه راه و همراه لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماندند بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / زنخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر فتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بازار بهر
همی بود چندی چرنده فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهوی گوری بها چارگان
زنخچیر دشت و زمرغاب آب / همی تافت خواننده خنیاگراب
که هردی بخروار تا جانجو / بر کودک خورد و مهمانجو
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی با زنان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکرد از کرد / همی تا رخ روز رخشنده خورد
یکی نیستان پیش آمد سیاه / پر از مرزغن و گوی تا رازگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / پس اندر کشیده و تمرت براست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند هر دش فراز
بپرسید کین جای شهر ان کراست / میان ده اسپخانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همین گنج بد رهنمای منست
کلا و ستم اندر بوششی نخچیر / نکردی بد آتش بپای و بهیر
مرا دید اکنون سر ایم پیر / بدینجانه نفرین بر ایرانسپیر
بر اسب اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین پر از گوسفند / یکی لاف هر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز نه نیست / فراز آور ای مرد مهتر نشست

چنین داد پاسخ

چنین داد پاسخ که ای میزبان | بحجره چرا خندی ای پرزبان | گر افگندنی هیچ بودی مرا | بگرم و مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نی خوردنی | نه پوشیدنی و نه گستردنی | بجای دگر خانه جویی سزاست | که اندر همه کار با بی نواست
بدو گفت بالش بکن یکی | که تا بر نشینم بر اندکی | ورا گفت اندر نجایی نواست | همانا ترا اشتر مرغ آر دست
بدان میزبان گفت نیز ار کرم | جهان چون بیابی یکی نان نرم | چنین داد پاسخ که اندر فراخ | که خوردی و رفتی سر دیولاخ
اگر نان بیی در نهم جان بدی | اگر خیره جانم به ار نان بدی | یکی خانه بگزین که بالا بپاس | خداوند آنخانه دارد سپاس
چو بالش نبودی یکی زین بخست | که بستر کنند زهر کنده درخت | مر این تیغ داری و زرین رکیب | نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود | گذرگاه دزدان و شیران بود | بدو گفت اگر دزد شمشیر من | ببردی کنون نیستی زین سخن
تو امشب مرا جای ده در سرای | بچیزی دگر نیستم باز رای | کدیور بدو گفت کاندر سپنج | که در خان هر کس بمالی سپنج
بدو گفت شاه اگر دهد شهر | چه باشی همی بس من خشم | جهان چون کنام همی باشد گرد | بجای هر من ابا راد مرد
کدیور بدو گفت کس را بپر | ندیدی فزون از دو بر آب سپر | بخور چند خواهی دم و داربر | چه جویی همین بینوا خایه جز
نهانا ندیدی تو درویش مرد | ز پیری فرو مانده از کار کرد | چنین داد پاسخ که گر مشتری | بیابی یکی مرغ با بانگری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد | نه بزم و نه پوشش نه خواب و خورد | بدو گفت بهرام یکباره خویش | جوانان بگوی بدین خانه خویش
کدیور بدو گفت مردم در کار | سر آرد مگر هر چه این روزگار | به نیمم مگر با تو در خانه خویش | نیابیش کمتر ز مردان خویش
چرا آمدی در سرای تهی | که هرگز مبادت بهی و مهی | بگفت این و بگریست خندی براز | که بگریخت زاد آزاد شهریار

داستان خارکش با بهرام

بخندید از آن مرد آمد براه | دمادم بس اندر بیامد سپاه
چو هر دو نخفتند از نامور خارسان | به نخچیر اندر آمد یکی خارسان
هنر داشت مردی همه کند خار | زنان گزکرند نزد او شهریار

بدو گفت مهتر بدین شارسان | کرا دانی ای دشمن خارسان | چنین داد پاسخ که فرشیدورد | یکی آز ور مرد بیخواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار | همان اشتر و اسب هم زین شمار | زمین پر ز آگنده دینار اوست | که هم مغز با دانش و هیچ در پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه | بفرزند خویش دینار و جامه نه | اگر گوسفندش فزون از هزار | یکی خانه موش کند پر گهر
ستانیش می گوشت چون نشتیم | خود و نان ارزن خورد با پنیر | دو جامه ندیدست هرگز بهم | از اوی است هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکش شهریار | که از گوسفندش ندانی شمار | ندانی همانا کجا دارد اوی | شمارش بدو گفت کی تابد اوی
چنین گفت کای رزمجوی سوار | ازان خواسته کس ندارد شمار | بدان خارزن داد دینار چند | بدو گفت اکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه | بباید یکی مرد دانا براه | کجا نام آن مرد بهرام بود | سوار و دبیر و دلارام بود
فرستاده با نامور صد سوار | گزین کرد تا بشنود مرد کار | بدان خارزن گفت از ایدر برو | همی خار چینی کنون زرد رو

از آن خواسته صد یکی هم نرفت
گرانمایه آسیبی بدو داد و گفت
بیاور دو لشکر بکوه و بدشت
زکاوان و ورز و زکاوان خشت
بیابان سراسر همه کنده شد
یکی نامه بنوشت بهرام پور
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که اندازه و دادت همی بگذرد
یکی کم شود نام فرشیدورد
تخر و سپاس و بهروان سپهر
نه بیداد ماند همی داد شاه
و بهران بیگانه را خواندم
چنین گفت گوینده کند زمین
زمین باد پر باد شه این درود
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانایی و بهتری
بیاورد و کرد این زر و زری و خواسته
یکی پاسبان بد به بهرام ارجمند
بهر پیر زنی درجه گوهر و سنگ
فریدون نه بد هست اندر جهان
هر آنکه زند دل بر آز و درد بود
تو آن خواسته گرد کن هرچه هست

بدین مرد مان راه بنمای راست
که با ما و با بد که کردی توجفت
همی گوسفند از عدد بر گذشت
ز تیشم و شتر و اسب بیشتر
همان روغن و کالا و درم بیشتر

دلفروز بد نام انجا رز را
دل افروز بد گیتی افروز شد
شتر بود بر کوه صد کاروان
همه دشت و کوه و بیابان تمام
ز شیر از دل در ظرف سفته هزار

نامهٔ بهرام پور به بهرام گور

که از رنجها دست کوتاه کرد
و زین خامشی گنج گیفر برد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کردن بچیزی سپاس
منه پند و گفتار من کن نگاه
بدین کوه آباد بنشاندم
و ز آن زر و گوهر فزونست از این
همان زنده تا نام بابرزین بود
بدو کش اندر افتاد زان نامه شور

چنین گفت کای شهریار جهان
همه کار گیتی بماند بجای
ندانست کس نام او در جهان
همین خواسته گستر و در جهان
ولیکن یکی گنج از این خواسته
شمارش بود بار تا بد شود
بدین کوه بهرام دو دینده براه
همی پی بر افکند تو بایان براه
و ز رزم گشت و دیده پر آب کرد

پاسخ نامهٔ بهرام از بهرام

خداوند و بیهم شاهنشهی
نبد هم کسی را بند رهنمون
دل و جان ز داور بشستن بکار
کز و خورد و پوشش نیا جنگ
همان ایرج و سلم و تور اندر جهان
نبد داد گر تا جوانمرد بود
بخش و مهر سوی گمویست

نشست آنکه گر داد گر بود می
همان بد که انجم و بد پاسبان
بدان دشت چه گرگ و چه گو
نیازیم از این گنج بنیاد و سپنج
همان پادشاه مهر در با کیقباد
کیی زین بزرگان بدید آر نیست
کیی را که بوشیده دارد نار

گزارنده مردی به بهروزی تن
چو آمد در بارگاه بهروزی شد
بهر کاروان هر یکی سار وان
کس او را گیتی ندانست نام
شتر وار زر بار بر چوب بار
ببرد و شهنشاه بهرام گور
کند اولست هر روز هر روزگار
ز توش و تکیه گهان و مهان
دل شاد از اندازه ها تازه
نشان کهان و میان مهان
نهدست هر غم نشسته جهان
سوم سال را کرده دار آسته
نویسنده را دست بر گنج گوز
بدان تا چه فرماند شاهنشاه
بدان تا هر دو نامه بر گنج شاه
سروهای جنگی پر از آب کرد
قلم خواست رومی و چینی حریر
خداوند به روز به روزگار
همین هرد را تیز لب شود می
ز هر دو آن بود و پس پیل در دوسر
چو باشند بیکار و ناسود مند
نه بندیم دل در سرای سپنج
جز این تا مداران که داریم یاد
نبین با خداوند بیکانه نیست
کجا از بدی دیر پاید جواز

همان نیز پرسید کای [illegible]
کسی را که نامست در روز بار
زمانی که بی شنوی بی گو نشسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز
مرا او را چه دینار گو هر چه خاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بفرمان ببردند بر درگه تخت
می و جام بردند زی [illegible]
چنین گفت با رای زن شهریار
بنخچیر بردن بسی که تماشوم
زبانت رنجش بهتر بود
بی آزاری و راستی بایدت
چو سال جوان برگذرد بر چهل
چو کافور شد مشک مشهور گشت
شتوم نیش بردان بهوسیم بلاس
کنون بر گل نسیب تا بر بهی
بر و منه بود با بهاری بود
چو با مهربانی بود نسیم خرم
کنون کردن گور گرد و شکر
که انجای گور است و تیر و کمان
بدانجا که نیز یابیم شیر
ز هر کشوری لشکری جنگجوی
بیاورد لشکر بدشت شکار
همه زیر دستان بر پیش شاه
بسی اندر لشکر همه پیش شاه

بچشم گرانمایگان خوار گشت
بیازار کالی کسنش بار نیست
که کاری ندارند و بی توشه‌اند
ز گنج نهاده شنوی بی نیاز
که باید شدن کردن همی درمان
فرستاده بر گشت و آمد براه

دگر هر که را چیز بود و بگور
دگر تو دکالی که بینی تسیم
بدیشان ببخش آنچه خواسته
نهان کرده دینار فرسنده زرد
سپهر که از بنده یابد نو باد
بفرمود تا تخت بنشستی

در مقالات بهرام با ایرانیان

که خرم نبرد دم بود روزگار
اگر چند برمرد بالا شوم
چو هر داوری رنجش ابا آزاد بود
چو جوانی که این خود نگر آمد
غم و روز مرگ اندر آید دل
نگا خور بر تاج ما خوب گشت
نباشم نکردار او ما بسی
زمی جام زرین نباید تهی
می سرخ چون عکس زری بود
بنخچیر باید شدن سوی جز
دل شیر نر گیرد و رنگ هیر
نباسایم از تاختن نگر ماه
شکاری بود گر نیابیم دو
سوی شهر ایران نهادیم روی
سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند هر جای گنده جا

همی بستر و مرگ دیوانها
زنده و روز در و نیس بیکو بود
بگیتی ستانیش باید بسی
کنون سال من رفت بر سی دو هفت
چو نکو کرد و دل بر سپید
همی رزم و بازی کنم تا دل
ندیدی بسی زور تکیه آستم
چو بینم رخ سیب سیار نگ
سواران گردد نگرم و بیند
بدان دشت نخچیر کاری کنم
سنگ بوز تا چرخ و دهن باز
بیابان که من دیده‌ام ز نخجیر
همی بود تا ابر شهر بوری
از ایشان کز بن کرد و ز تنگ
ببردند با خیمه مرد و سرای
بدان تا نهد از بر جاه حرخ

شکار کردن بهرام شیران را

کنون تا نباید درود باد و برد
بپرمرده و نیستان زرد و نیم
بر افروز بدان روان کاستن
بدان بستر مان
همه داد و بر ستر کار بود
بباغ بهار اندر آرد بهی
نهادند زیر کلفان دو درخت
بهانشر رفته بر مهتران
بجای آورد کاخ و ایوانها
ابا خوب تن نام نیکو برد
که تاج دگر بهر دیگر کسست
نگا خور بر تاج ما خوب گشت
بباید گسستن ز شادی امید
چو تلخی شکست اندر آید بحال
ز تاج جهان بهره بر داشتم
شنود آسمان همچون ملک
زمین سبزه و آبها لاجورد
که اندر جهان یادگاری کنیم
بباید کشیدن براه دراز
شده چون تن شیر بالای گرز
بیابد جهان شد برار لشکری
کسی کو نخچیر و آمدن
همان اختری خیمه و چارپای
کشند از درگاه جهان مرغ
خود و دو نرگان تا نخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید
همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامروز بیکار نیست
که از شیر بر چرخ چندین کی است
که فردا بیاید مرا ابر سخت
بخسپند شادان دل و تندرست
کنون می بتازیم تا با گروه
چو نخچیر شد تنگ ناخ کی درون
نخستین بشمشیر شیر افکنم
همان اژدهای دلیر افکنم
جوان بیشه کرد از شیران تهی
خدنگ مرا گور گردد رهی
بود آلت دبابه ادکی
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر
دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد
که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر بازم بشیر
بداند تا بخوانند ما را دلیر
بپوشید گرد و بسیمین قبای
بیامد بر شیر اندر آورد پای
سبک شد عنان و بر پای خاست
زبالا و دست اندر آورد راست
همیدون بزد بر سر او بپای
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر
همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش
سر شیر بر گرد دور از تنش
یکی گفت کان شاه خورشید چهر
نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر اند با بچگان
همان بچگان شیر مادر یگان
کنون بازگرد از پی نره شیر
که در مهد کان بچه دارد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است
بیک اندر اگر شیر گیری به است
همه کرد از شیران تهی
تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بر تخت بنشست شاه از نخست
به بیابان جز از جنگ شیران نجست
همان شهریاری و کیهان تراست
تکاور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
نشستگر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکشان و مهان
نگر وقت با من به شیر و کمان
اگر داد مردی بجوییم و داد
نکو باد و شمشیر کرم باد
بدو گفت موبد که گرد سوار
ندیدی مرترا جنگ و تو در کارزار
بیوی بر روم و چین تاج و تخت
مدیر برکشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه
ابا موبد و پهلوان سپاه
نخواندند لشکر بر آن آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سبک بار گشت
نشست از خوی آن پهلوی بالا و دشت
یکی داشتی مهربان بسگار
بخرگاه نو بر پراکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب
بکستر و مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد
بر و کاسه از آتش چینی نهاد
بیاراست تا در خوان از بره
هم از جور و بیها که ید کیسر
چو آن خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جامی می رنگ از بلور
که از دلبری چهره می گسار
نهد بر کف داد گر شهریار
چنین گفت کین باده از دست
که بر باشد از تخت اردشیر
سرمایه او بود دانا گهر
اگر گهر مرا خود اندر خورم
ببزم و برزم و برای دلی جوان
جز ایا چهاند ار گیتی فخواند
همانند که اسکندر آمد مردم
بابران و ایران شد ابیر بوم
گرا و نا جوانمرد بود و دژم
که سیسی و شبیش از شهر بابران
نکشنر دان بیر زلفریش ادست
همه روی گیتی پر از کین او

چو بر آفریدون گذشت سرین
بر دولت نفرین رحمانی
سیا و اجز از نکوی و رجهانم
زمین در میان گیان دهان
بیاید کو با منادی گری
خوش آواز از هاذران بر
نکرد و سه آسکری تساه
همی بر خروشند به هر دو راه

لم درشم

که در شهر هر جوهری بود چیز / گر از گوهر و زر و دینار چیز
حزین تا بجان کش نام خزیست / بیارد کسی نا سزاوار نیست

بر اسپش نشست آن نم رنگش زرد روی / از اندیشگان بد و بیکار جوی
دو بازش به بندیم در زیر اسب / فرستمش تا پیش آذرگشسب

نیایش کند پیش آتش بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک
بدانکس دهیم چیز او را که چیز / از او بستد و خیرگی کرد تیز

دگر اسپ در کشت زاری کنید / گر آهنگ زی میوه داری کنید
ز زندان نیابد بسالی رها / سواری سرفرازد از بی بها

همان رنج آنکس کزین دو بشهر / برفتند بازارگانان شهر
ز خرو ابر توده دو بهر / نیابم بپازنه باید شهر

بیابان چو بازار چین شد بهار / بدانسو که بد لشکر شهریار

رفتن بهرام بنخچیر گوران

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور

کمانها زه و بر نهاده سپاه / بسی لشکر اندر زمین آمد سپاه
چنین گفت آنکو کمانش راست / بمالد کنون به بپایان نشست

نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن کزین لشکر نامدار

همه تا کنید زین گونه تیر و کمان / به اندیشه با مرد جنگی کمان
کرا باشد این ارکت و دبیر / که جاوید بادا سر و افسرت

چو تو تیر گیری کشیده گرز / ازان خسروی فر و بالا و برز
همان لشکر شاه دارند شرم / بتیر و کمان بر شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این آفرین / چو او کشید زور بهرام گشت
بر انگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد تا یکی نره گور

چو آمدش هنگام تنگ درست / بر گور نر با برو پس بیست
بیابانگه گور اندر آمد بسیر / برفتند گردان زرین کمر

بشکفت اندران زخم او انجمن / بکانیک برد و فرین خواندند
کسی پر و پیکان و پر تیر تیش / ببالیدی آنکو شد ناپدید

سواران جنگی و مردان کین / سراسر همه خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار

سواری و تو ماه و هم چشم هم / هم از خردزادان در هنر کم
بدو گفت شاه این نه هنرمنست / که هر زور کز دست گر منست

گرامیست و باریش جهاندار / ازو خوارتر در جهان نیز خوار
بر انگیخت آن بارکی را زجای / تو گفتی شد آن اسپ پران همای

یکی گور پیش اندرش تازنده / بچه پیش او رفت تازنده
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور ناپایدار

برسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز شمشیرزن کهتران
چنان زخم دیدند بیمان گور / خردمند گفت این شمشیر زور

مبیناد چشم بد این شاه را / بماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست

سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کشنده / بدان حلقه بر نام او بر کشنده

در افکند در گوش گور یله / همه تیر باران بسیصد گله
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را

یکی مرد بر گور لشکر نگشت / که یکسان نباید اندرین پهن دشت
که گوری فرستند بارارگان / بدیبان و میدان همه رایگان

ز بهر قوت تا ماند از آن چیز / ببردند بسیار دینار نیز
بشد رفت و فرمود تا بار داد / بجو اندها که خندشان توشاد

وزان شهرها هر که درویش بود / دگر خوردنش از کم و بیش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با بخت و افسر شدند

شبها اندر آمد به نخچیرگاه / یکی هفته بد شادمان با سپاه
بمیدان همی بیشتر بارگاه / پیاده شدندی بر او بر سپاه
برفتی خروش آوازگوینده / خردمند درویش گوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان بنالید ازین بندگان
کسی کو نخفتست با رنج ما / از ایشانش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید با شهریار / مگر با شما نو کند روزگار
دگر هر که پیرست بیکار رست / همان کو جوانست نا تندرست
دگر وام دارد کسی زین گروه / شدست او ازین وامداران ستوه
دگر بی پدر کودکان بیشتر / ازان کس که دارد بخواهد خبر
بود نام کودک نهفته هزار / همی دارد آن نیکی خویش راز
دگر مایه داری توانگر بمرد / بدین مرز زو کودکان ماند خورد
که کاروانیان جز ز رای / ندارد بدل شرم و ترس از خدای
سخن زین نشان کس ندارید راز / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / برو بر گشاییم در گنج باز
چو از وامداران بود رنج بیش / که او از پدر مرده خواهد خبر
کنم زنده هر دار بنیاد او / که آزار دار او مر آزاد را
کت ونداران بس در گنج باز / توانگر شدند آنکه بودش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
پر فند کرد و تهی گنجش اوی / ز بیگانگان وانکه بد خویش اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیاید بکاخ دلارای شاه
شبستان هر برزین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
ببخشید جامه و چنگ پرستنده / ز بیگانه ایوان پرداخته
زرود و می و بانگ و نای و سرود / هوا را همی داد گفتی درود
بهر شب ز هر حجره شمع بید / برفتند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد و روز و شبان
درم داد و آمد سپهر مطخر / بسر بر نهاد آن کیانی بفخر
شبستان خراد در باز کرد / سپه را از گنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین هزار انگه گنج / نبودش بر انداز و رنج
ازان شاه ایران فراوان رسید / برانگشت ورز و زره لب گزید
بدو گفت من باز ردم دو صد / بدیشان دهم چون شود صدهم
هم اکنون بخبر دار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باز خواه
شبستان بدینگونه دیران بود / نه از آخر شاه ایران بود
ز هر کشوری باز نو خواسته / زمین را همه با بیاراسته
کنون ای خردمند دانشی / اگر بخردی بگسستی با گهر
که خاقان تا تان یک آهو بود / صد آهوش بیش از ته نیکو بود
چنین گفت موبد از ایشان اشاه / چو کار جهان بر اندازد کلاه
چه دانی که مردم کدامست مه / چگونه شناسی که کهتر ز مه
همی بود یکچند با مهتران / همی روشن و جام زر بیکران

کشتن بهرام اژدها را

بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه دشتها پر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند هر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از رنگ و بوم / لب آن گل نار شد پر نخم
بگفتند با شاه بهرام گور / که ای شیر سان هم به نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی همه / گزین کرد باید زلشکر سوار
تبازند با خون شتی توز و مار / همان چرخ و شاهین گرد فراز
از ایدر بسوی تور باید شتاخ / همانجا بنخچیر ماهی بدیع

جهاندیده گیسر از رنگ بوی   سوی تور شد بنخچیر جوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان   بپرداخته آن دلاور جهان

نشستند شادان دل و می بدست   خورشی غالب آمد و در غم نشست
سه دیگر چو لغزد بخت چوبینه تاج   زمین زرد شد کوه و دریا چنانچ

سپهبد بنخچیر شد بی سپاه   یکی اژدها دید جفته براه
ببالای او موی بد بر برش   فرو ریخت خوناب زیر از برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ   بزد بر بر اژدها بیدرنگ
یکی مرد برنا فرو مرده بود   بکوه اندران شیر افسرده بود

بر آن مرد بگذشت بسیار زار   وزان زهر شد چشم بهرام تار
بر دون کرده سر مرده را از برش   که هرگز جا و ابر نشن بار نیش

همه انده جهان و بیجان سپاه   بخواب و بتاب آرزو شد تباه
وز انجا بیامد بر ده سرای   بی آورد حوران بر لطیر رای

چو سی روز بگذشت از اژدهای نهفت   شده از میوه پالیز چون بهشت

پژوهش بهرام از زن و شوهر از عدل خود

خیابان چو دانست کامد بتو اندرون   پرستنده با او یکی رهنمون
لب تشنگی بر مرد خود او ماه   ازین دشت سوی دهی شد براه

ببینید که اندر جهان داد هست   بجوید دل مرد یزدان پرست
همه اندر شد تیز رانم بنرم   بدینگونه تا روز برگشت گرم

چنین تا بآباد جایی رسید   بپاسخ بود دستور جوی بد
زنی دید بر کتف او بر سبوی   زبهرام خسرو بپوشید روی

بدو گفت بهرام کین پاسخ   دهید ار بباید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار   تو انجا نه را خانه خویش دار

چو پاسخ شنید درخانه راند   زن میزبان سوی راهش بخواند
بدو گفت کاه آر و پیش بال   چو شانه نداری بموی جوال

چو او آمد آنجا که بودش نهفت   زنش اندرون رفت خانه نهفت
حصیری بگستر و بالش نهاد   ببهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه آمد تا آب برد   همی در نهان شوی را اندر برد
که ای سر آمد کماند بجای   هر آنکه که بینی کسی در سرای

نبایست چنین کار کار زنان   منم لشکری وار دندان کنان
نبد شاه بهرام و رنج را نشست   گران اژدها بود تا بدرست

ببایدش نشست از بر آن حصیر   وزانجایه بر پای شد مرد پیر
یکی خوان بیاورد بنهاد و راست   برد تیره و سر که نان ماست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت   پرستار چیزی زنخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی   همیگفت کای زشت ناخسته روی

پژوهش بیامد بر آن کین سوار   برزگشت و از بچه نامدار
که هر کم کمان دار و فر ماه   نماند همی خسرو بهرام شاه

چنین گفت با زن کرامایه شوی   که چندین چرا باید گفت و گوی
نداری نمک شور و هیزم نهان   شب دوک رشتی همی چون زنان

بره گشتی و خورد و رفت این سوار   تو روز خرها بنوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد و دمان   بدین اندرت یکرمان همچنان

ازین مرد ناشسته زنان   که هم تنگ پی بود و هم راه نیز
بره گشته هم لشکر جام کار   بگفتار این زن ره بی سوار

چو بگسسته و یک تنه بخت   همی سوخت هیزم تا می بپخت
بیاورد چیزی بر شهریار   برد خانه دختره چون بهار

یکی نان بریان بیرداز ره   نهان بچه خیزی که بد بیگره
چو بهرام دست از خورش بر نهشت   همی بود بیخواب تا بد رست

چو بشنید برافتاب انجمن   گرفتی و بستند بیاوردند رنج
بدو گفت شاه ای زن کم سخن   یکی داستان گوی با من کهن

بدان تا بگفتار تو بگروم   زدل رنج اندیشه را بر گرم
تو داستان برکرد مه بد   ازین شاه آزاده هست اربگله

زن کم سخن گفت آری نکوست — هم آغاز و فرجام دیهیم کار اوست
بدو گفت بهرام زفت است بس — گزو داد و خوبی نه بیند کس
زن چرب گفت ای پاکرای — بدین ده فراوان کس است از گدای
همیشه گذار سواران بود — ز دیوان لشکر کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی — که فرجام او رنج یابد بسی
بکوشند ز بهر درم پنج شش — که ناخوش کند بر دل مرد خوش
زن پاک تن را به آلودگی — برد نام تا زو به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید به گنج — ز شاه جهاندار اینست رنج
هر اندیشه زان سخن شهریار — که بدشد ورا نام از آن کار
چنین گفت پس شاه یزدان‌شناس — که از دادگر کس نیاید سپاس
درشتی کنم شاه تا چند چند — که پیدا کنم مهر و داد و گزند
بدین تیره اندیشه جان گفت — همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که ماشند در مشکوی — در آید و هر چرخ بنمود روی
بیاید زن از خانه با شوی جفت — که هر گاه را آتش آرد نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن به آب — بباید که بیند در آفتاب
کنون می بیاید شیرش آن گاو آر — تو انبار هر کاره آن بنگر
بیاورد گاو از چراگاه خویش — فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت — بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر — بفرمان یزدان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای — دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان — دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی — بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی — مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه — ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک — نبوید به نافه درون نیز مشک
زنا و ربا آشکارا شود — دل نرم چون سنگ خارا شود
چراگاه این گاو دیگر نبود — هم آبشخورش نیز دیگر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی — دگرگونه شد آنکه از شیر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود — پشیمانی آمدش ز اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار — توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دلم زو داد — ازان پس مرا تخت شاهی مباد
زن خوبچهر پاک یزدان‌پرست — دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست و گفت — که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر — زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر — وگرنه نبودی مرا این هنر
وزان پس چنین گفت کای کدخدای — که بیداد را باز شد دادرای
تو با خنده و رامشی باش ازین — که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کار در شیر چون شد بنه — زن و مرد از آن کار برده چه شد
هنر دید مهمان این پارسای — همی مرد خوان از پس کدخدای
نهاده بر دو کاسه شیربا — چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیربا شاه لختی بخورد — چنین گفت پس با دل پاک مرد
که این تازیانه بدرگاه بر — بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برز بلند — نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید ز راه — همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپویید سخت — بیاویخت آن شیب شاه از درخت
همی داشت آن تازیانه نگاه — پدید آمد از راه بهر سپاه
برانگه که آن تازیانه بدید — به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی جنبش اسپ دراز — برفتند و بردند پیشش نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست — چنین چهره جز در خور گاه نیست
بر ارتشرم رفتند هر دو ز راه — پیاده دوان تا بر تخت شاه

لمنایا

گرفتها بزرگان ره بخردا / زن مهربانی بشوی بالزبان
جهاندار هر موبدان موبدا / بدنجانه در دلش بد مهربان

بدین خیرگی نیز کوشش نبود / بدین مهمان بر [illegible] رسد
ز بد عقل و نه هم ز هوشش نبود / که او چون بدنجانه مهمان رسید

نیکوی ز زین هرانکس که تاج / هر آنکس و خالها ی نکت
همو دیش هر آنچه اندرون تخت و تاج / همیشه همی باش سوی سخن

ازان شاه ایران فراوان [illegible] / همه نیز شاها مرا با دکار
برآشفت و از خشم لب برگزید / گهی بزم بودی دگاهی شکار

ولیکن بهر کس هر اندیشه بود / چنین راه بود و بادشاهی ترا
همان داد دادن و رآئینه بود / خجسته همی بود فرخ نژاد

بدینگونه یکچند گیتی بخورد / نه رزم و نه بزم و نه [illegible]

داستان بهرام با خاقان و لشکر کشیدن خاقان بایران

پس آگاهی آمد به هند و به روم / بترک و بچین و به هر مرز و بوم

که بهرام را دل به بازی بس است / که مرز اندرون پهلوان نیست نیز
کسی را کجا بود نامور کس / کلاه تیره دو دیدبان [illegible]

شب و روز با جو [illegible] یاران بهم / ندارد همی لشکر و نهان
همی گفت رانده به هر بیش و کم / به بازی همی بگذراند جهان

چو خاقان چنین آن سخنها شنید / کسی را نیابد ز بهرام یاد
ز چین و ختن لشکری برکشید / درم داد سر سوی ایران نهاد

درآورد قیصر سپه برکشید / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
همه کشور روم لشکر برفت / به ایران چو آگاهی آمد ز روم

که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز ایران [illegible] مداران نو
ز چین و ختن لشکر آمد پدید / از ایران هرآنکس که بیدار بود

همه پیش بهرام گور آمدند / که تخت فروزانت نمود تخت
پر از خشم و پیکار دستور آمدند / نگفتند باشاه چندی درشت

سر رزم جویان به بزم اندر است / همان تخت ایران دهیم تاجگاه
ترا دل به بازی و بزم اندر است / گنج هم تو خوار است گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که از دانش [illegible] برتر است
بدان موبدان نامداره راه / که داد از کیهان مرا پادشا

به نیروی آن پادشاه بزرگ / ز کشور بگردانم این در و تیغ
که ایران نگهدارم از چنگ گرگ / بتخت و سپاه و شمشیر و تیغ

همی کرد بازی بدان همچنان / نه بمهد دل مردم پارسا
وز دو بر زخون دیده کسان / همی گفت هرکس که این پادشا

دل شاه بهرام بیدار بود / بدانت زار [illegible] اندر جهان
درآن آگهی بر ز تیمار بود / همانا چنین کار گرد نهان

همه شهر ایران زکارش بهم / تو کدخدای گرفته خوار
از اندیشگان دل شده بر دو نیم / همه گشته نومید از شهریار

پس آگاهی آمد که بهرام شاه / ز خاقان چنین خنده بادی [illegible]
که آمد ز چین اندر ایران سپاه / جهاندار گستهم را پیش خواند

که گستهم بر پایه دستور بود / چو رزم آمدی پیش او شور بود

حیله بهرام با خاقان چین گوید

دگر مهر برزین و بهزاد را / سپیم مهر برزین خراد را

چو بهرام پیروز بهرام ماه / که لقب [illegible]
خروشان در بهرام با اندهان / یکی شاه گیلان یکی شاه ری

دگر داد برزین ز رزم آزمای / دگر داد برزین اذرنگ [illegible]
کجا زابلستان مردید با بهی / بیاورد چون قارن نیزه هر

گزین کرد از ایرانیان شش هزار / که تا گنج و کشور بدارد نگاه
خردمند و شایسته کارزار / مرا در ترا داد و تخت و کلاه

خردمند هر کس که آزاده بود
چو از پارس لشکر و او زن یزد
سوی موبد موبد آمد سپاه
همی هر کسی داستانها زدند
کنون چون ز شاه آمد آگهی
کزو با همی گنج بپراکند
پراکنده شد شهری و لشکری
کز ایران یکی مرد با آفرین
نکردیم ایران نماند بجای
سلاح و سپه گنج و مردان مرد
که اندیشه‌های چنین بد کنید
که بهرام از اندیشه سپاهی نگرد
سپاهی و شهری نماند بجای
یکی موبدی بود نامش همای
نبشتند یک نامه چون بنده وار
سر نامه گفتند ما بنده ایم
ز چرخ تخمه باشد بایران زمین
بیاید ز ایران خجسته همای
وزان جستن بر بهرام شاه
بزرگان چنین گفت خاقان چین
فرستاده را چیز بسیار داد
بریزم بر گذشتیم همه استان
نداد و نه رای و نه رنگ و بوی
بمرو آیم و راست بر بگذرم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه

همش فر و دین بود و هم داد و مهر
چنین بود و نه مرد و بزرگان خورد
سپاهی ز کشور همه نیکخواه
سوی موبد موبدان آمدند
بیا باز گردد بهی و مهی
خرامم ز ننگ گنج آگند
همی جست هر کس ره بهتری
فرستند نزدیک خاقان چین
چو از خانه آواره شد کدخدای
نز آتش بخنجر برآرند گرد
چو اندیشه بر گیتی بد رسید
که ما را بیغم دل بباید سپرد
بکوشید هر چیره ما را بپای
خردمند با دانش و با گرای

فرستیم با پوزش و آفرین
خود و نامداران با کبر رای
کز ایران نیاید تازیان سپاه
که بر چرخ گردنده گردیم ریاز
درم داد و چندی بخروار داد
که گفت این فرستاده تا شارسان
اگر باستیز اندر آرم بگوی
نخواهم که رنج آید از لشکرم
جهانی شد زرد و سواران سپاه

وزان جایگه لشکر اندر کشید
که ز جنگ بگریخت بهرام شاه
که بر ما همی گنج بپراکند
همی گفت هر کس که بهرام بخت
سوی موبد موبدان سپاه
بهر جای بر جان فشاندیم همی
وزان پس چو گفتارها گشت بین
که بشنیس از مرد غارت و چین
چنین گفت هر کسی کز این روی بین
چو نومید آید ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان این سخن
چو خاقان با ایران خرامید جنگ
همی چاره سازیم تا جای ما
ورا برگزیدند ایرانیان

همان نیز با هدیها باز و ساو
بیام بزرگان بخاقان بداد
به تنشی گرانمایه خاقان بگفت
که آورد بی جنگ ایران بچنگ
یکی پاسخ نامه بنوشت گفت
چو با من سپاه اندر آید نبرد
بیاسایم تا ز ایران رسد
فرستاده تا زان بایران رسید
چو آسوده شد سر بگردون نهاد

سوی آذرآبادگان در رسید
ورا سوی آذرگشسب راه
خرامیم زننگی گنج گشت
ز نا کردنیها بشبنور بخت
با آگاه بودند ز بهرام شاه
هم ایدون جوانان ندانند همی
مر آن بر نهادند یکسر سخن
ز هر گونه باید اندر آختن
مر این اب را در جهان کوی نیست
که او رفت با چوار ما سپاه
یکی پاسخ نیز فکندند بن
زنانه هر جن لوم بابوی نکن
زمانه زمین نکشد پای
که انگاره را همی نشد دمان
از ایرانیان نزد آن شهریار
نفرمان را سر افکنده ایم
که با جنگ خاقان ندارد تاو
دل شاه توران از آن گشت شاد
دل خان خاقان چو گل بر شکفت
بکرد ما رای و هوش و درنگ
که با جان پاکان خرد باد جفت
بکنم روی کشور چو بر بند رود
همان هدیه و ساو و دینار رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
کسی را نیامد ز بهرام یاد

هم از گنج ما نان توزید وام — بدیوانهاتان نوشتیم نام
ز یزدان بخواهیم ما همچنین — دل ما بدارد بر این دین
بدین عهد ما شادمانی کنید — ابر کهتران مهربانی کنید
جهان بنده کانرا ندارید خوار — که هستند هم بنده کردگار
کسی کش نبود مایه کشتمان — ده و کوه کانرا الغر تنکیان
بدانکش روانرا انوشه کنید — خرد را ز دین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی آزار باشید یزدان پرست
نکوهیده ما نهان کنید — بی رنج هوبند بد بر کنید
مجویید آزار همسایگان — چو آن مرزبانان سر مایگان
بیزدان بنالید و فرمان کنید — روانرا ابر ترس گروگان کنید
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت — وز اندازه کهتری بر گذشت
هر آنکس بخوانیدگان بهتری — سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بیاگاهی گرایید و نیکی کنید — دل دشت خوانندگان نشکنید
هر آنچیز کان دور گشت از ستیز — بد آنچیز مردم بباید گریز
ز دارنده بر جان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشته سخن شد بسر — سر نامه را کرد مشکین دبیر
نبشتش بر آن گاه گیتی نوشت — دل و داد دارنده خوب سرشت
خداوند تخت نشین و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمان بران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سواران دوان — همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس — که هست ایمنی داد از یزدان شناس
زن و مرد و کودک بپا خاستند — ز هر کشور از خانه بیرون شدند
ابی خواندند آفرین مهان — بر آن دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه کار کردن بدی
همی نو بهر بامداد و پگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورش بد دهد — سپاسی ز خوردن بیابد بهر
کسی کش نباید بیاید ز گنج — ستانند ز گنج درم سنج
سرمی ناقه باده بالا رد — هر بنگ کل بازیار زرد رنگ
جهانی بر آمش نهادند روی — بر آواز مستان شهر و کوی
جهان شد که زهد سرخ ارزی — به بازار خوانسی دیگری
یکی شاخ نرگس بشاهی درم — خریدی کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوانان دل مرد پیر — بجنبید درون آنکهان سیر
جهانجوی گردار جهاندار باد — که یکسر جهان بد از آنگشت شاد

داستان داد بهرام خراسان نرسی را

بنرسی چنین گفت کای نامور شاه — تو اندر مرو با گنج و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن — دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر — مسازید جنگ اندرین رهگذر
بدو برگزیدی گرد چند از آن — چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند — گرانمایه جنگی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد
هر چیز و دو نقیه در نیک آمدش — ز آب خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته بر گذشت — دل شاه از اندیشه پر درد گشت
بفرمود تا موبد موبدان — برفت با ردان وهندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز — رسیدش همی دیر باید جواز
چه مردست اندر خرد تا کی — که دارد روان از خرد راستی
بدو گفت موبد که نوشه بدی — جهاندار با فره ایزدی

یکی مرد بد پیر با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بدست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کاندر روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بنزد مرد چون باره در راه دی / تنش سست و رخساره همرنگ نی
همه گوهرانش بکردار میش / که روز شکارش سگ آید به پیش
کمندی و بندی بیابان نکرد / ازین مرز کس را نگفتش نبرد
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
بزرگیت در سلم دارد نژاد / سخنگوی و از کف داد و داد
کند مردی کرده فرزانگی / چو خاقان نباید بدیوانگی
ورا پیش خوانم بهنگام کار / سخن تا چه گوید کی آید بکار
دران پیش گویی فرستادش باز / ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
دگر رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و آیین راه آورد
مرا زین زبان باید آموخت سخت / بزرگ آنکه با نامداران بخفت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که تا داوری تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری / ابا داد و بر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج خورشید چهر / زمانه بر آید ز خم سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / هر آن نامور کش نکوهش نخواند
چو بنشست بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان

دوستان بهرام با رسول قیصر

بیاید جهاندیده دانای پیر / سخنگوی با دانش و یادگیر
نگه کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بر او نشست
ببرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کهتر بجای تو بود / ز دیدار ایمن ز ناکس بیم
مرا از رزم خاقان ز تو یاد داشت / بگفتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار نوام تازه گشت / ترا بودن اندر بی اندازه گشت
سخن هر چه گویی تو با شرم و بیم / ور آواز قیصر فرخ نهیم
فرستاده بر گرد فرشته چهر / که بی تو مبادا زمانه و دهر
هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر / بداندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتری شاه و هم بهتری
زبانت برازد و گفتن بمهر / گهر سنجه بر گنبد تیره مهر
ترا دانش و رای و هوش است و فر / بر آیین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد هست با گوهر رای / ابر هوشمندان تویی کدخدای
اگر چه فرستاده قیصرم / همی جای گرد شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر بفرمود تا هفت چیز / ببرسیم ز دانندگان نو بهر

آمدن رسول قیصر نزد بهرام

بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخنگوی را راستی آبروی
تو فرمود تا موبد موبدان / نشستش با نامور بخردان
لکن شاه ز آواز بر شنده مرد / زمانی همی بود با یاد و درد
که با خسروان ... / که رومی بپرسید خواهد بمهر
نشد موبد و هرکه دانا بدند / بپرسید دانش بر توانا بدند
سخنگوی یکی و بنهاد از / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همه فزون
دگر آنکه بیرون شنی خوانی همی / چرا نیز نامش ندانی همی
جهت ای مهتر ز بر جفت / همه بیکرانه چه دشوار چیست

چه چیز آنکه نامش فراوان بهی / مر او را به هر جای فرمان دهی
چنین گفت موبد بقیصر که مرد / که گشتاسب از راه دانش بگرد

بپرسید کانگه بگفت آن هوشیار / جواب سخن بشنو و گوش دار
سخن در درون و بیرون اندکست / مر این را که گفتی تو با پاسخ حکمت است

برون آسمان اندرون چیست / ز بهر فریدون فرمانرواست
همان بیکری در جهان ایزدست / کزو تاب گیری بدانش سزاست

بهین چون بهشتست و دوزخ بتر / بدانم که تابنده تر زان دلبر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود

خرد دار دانی بر شمار نام / رسد خرد بار سر را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا

زبان آوری راستی خوانمش / بلند اختری زیرکی دانمش
گهی برد بار و گهی راز دار / که باشد سخن نزد او استوار

پراکنده انبست نام خرد / از اندازه کام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویی ها سرست

خرد گوید آکنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
وگر آنکه بر زو جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار

ستاره ست رخشان ز چرخ بلند / نبیند نکوید شمارش که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را نه بر راه آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار دراز / همان گردش روزگار دراز
کسی کو نبیند ز بهر هنر سیر / بماند شگفت اندرو خیره دیر

سخنهای قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید فرمان گزید
به بهرام گفت انجمن ارز شاه / ز بهر روان سر آن بر فروز نگاه

که گیتی سراسر همه آن اوست / سر سرکشان زیر فرمان اوست
بسنده بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد

همان نیز دستور از موبدان / بدانش فزونست از مهتران
همه فیلسوفان درمانده اند / بدانایی وی سر افکنده اند

چو بهرام بشنید نیکو دلی / بدانش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز / همان جامه و اسب بسیار چیز

فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت / شهنشاه بر تخت زرین نشست

فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته موبدی پر هنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها زهر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت / که ای پر هنر با دلی یار جفت
ز گیتی زیانکار بر گوی گفت / که بر کرده آن نباید گریست

بپیش بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو نیکی بیاد
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگی توانا بود

تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکی ناسزاوارتر
ز نادان و دانا ز دیو آسمان / نشسته بگر با سخن راستان

بدو گفت موبد که نیکو نگر / بدانش ده ای نیک پی مهر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانا توان یاد کرد

تو این گرد گونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کز اندیشه بافروز گردد سخن

ز گیتی هر آنکس که بی ارزتر / جهاندار آنکه مرگش از نهانکارتر
بزرگ آن بدان باد ای روا / چو زاید تن مرد را کار راست

ازین سودمندی بود از زبان / خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی ستایش اندیش / سخنهای او سودمند آمدش

نخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت کردار ایران زمین
که تخت شهنشاه بینی همی / چو موبد بر او بر پسندد همی

بدانش جهان را بود افسری / بموبد ز هر مهتری مهتری
اگر باز گیری ز قیصر ستم / که دستور تو بر جهان پادشاست

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه
شب آمد برآمد درفش سیاه
بدید آمد آنجا در شنگوی
بفرمان بود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیزگرد
سر فتنه از خواب بیدار کرد
درفشی بود خیمه آفتاب
نشستنگه گیتی شد زرنگار
در بار بگشاد و سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرینه اسپ و ستام
ز دینار گنجی که بردند نام
ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر
فزون گشت از اندیشه مرد گیر
چو از رای رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز کار سیاه
بفرمود تا موبد رای زن
نشستند با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین شهر شهر
بدان پهلوانان هر کاشغر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه
گرانمایه را کشور و تاج و گاه
هر آن را که شایسته گنج جهان
در روشنان نامه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد
جهانداد دین خرد خسرو کرد
وز آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر با گهر بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد
ز گردان شاهان ز بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد باز
تهی ماند و هم ز آرام و ناز

پند بهرام گور جهانیان را

جهان از بد اندیشی بی‌بیم بود
دل نیکمردان بد و بیم بود
همه دست مرده به کار بدی
کسی بد که کوشش کند ایزدی
نبد هر زن و زاده کس شاد
پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای بد دام گسترده
سر بد دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویی‌های دست بدی
ز دانش و کوشش بخردی
همه پاک در گردن پادشاست
ز نو پیره بد آهو و کردار راست
بیود که بد ابر بیابی نبود
نبد پاک دانا ز بردان نهفت
ندارند کردار او نیکفت
که روشن شده بش زنگ آهن گرفت
به تنها جم کار دستش شاه
چو کردند کز دور جستند راه
بد برنجهان راه آن انجمن
ز آب چشم جان تیره بشگفت
همه زیر دستانش پیچان شدند
فراوان ز بیدادش پیچان بدند
کنون رفت ازو نام بد ماند
همی اشتر تن بماند ز کشتن
رها باد در جای اهریمن
مبادا که بیند روانش بهشت
کنون ما نشستیم ابرگاه اوی
بجوییم نیکان راه اوی
همی چو ایم از کردگار جهان
که بیرون دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم
ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد همی
نگیرد و بستده به دامن
ستایش همچنین دهد راستی
چو پیوسته شد بر دل کاستی
کی آن سواران گردنکشان
کرانشان نه بینیم نیکی نشان
وز آن پس بزرگان جهان
کزانستانی شاه جهان
جهان شیر درنده را گرد کرد
زرد هیچ تن از دو کرد
کی آن سپهر و تاج شاهان
کی آن بزرگان فرخ مهان
هر آنکس که رنج زبر جا در نهفت
جهاندار که با خاک شد جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم
جهان را اگر دارید بسپریم
بیزدان دارنده گو داد فر
بتاج و بتخت و بنژاد و گهر
که گر کار داری بیکی خاک
ز ما جوید اندر بلندی مغاک
اگر نیز سوزم تا آتش است
کنم هر سرا دار سرا آتش است
دگر در گذشته ز نشیب چند باد
بیزد و زد روی در زمان
جهاندار شتی و نیاز ستم گنج
نشوییم دل عکسان را ز رنج
دگر کو شنیدی سر داورهیم
بهر تیره شب و روز کار

نکی بد

یکی اسب پرمایه تا دانی هم / مبادا که بر روی سپاهی بهم
چو با دشمنم کارزاری بود / دران جنگ خسته سواری بود

فرستمش یک یکه گنج و درم / نداریم فرزند را از درم
ز دادار دارید یکسر سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس

تاب و دیبا انش مبارزید و دشت / مگر هر بد بمرد و آتش پرست
مر زبده هم خون گاوان ارز / که تنگست ارکان کشتی مرز

ز مهری مگر کار و بیکار گشت / بخشم خداوند خود خوار گشت
نباید زمین گشت گاو رهی / که از مهر پرورد شود فرهی

همی رای با مرد دانا زنید / دل کودکان بد مرز مشکنید
از اندیشه دل و بانشه دور / که جنگ دشمن مجوید سور

اگر خواهم از هندوستان خراج / ز دارنده پرانیم و بخت و عاج
اگر بد کنش بد بدر بر گرد / مبادا انش آن دادگر دم گرد

همه دل ز کردار او کوش گسسته / تا راوی آهنگ آتش گسسته
نخیزد مگر مرد کارش گناه / ز دو ورنج بهنیرو تا بدنش رزاه

کسی کو جوانست تا ذی گسسته / بهانی آهنگ دل مردمان بشکنند
به مهری مزیسی مبارزید و بت / به نیکو بود با جوان مهر بت

گنهکار یزدان مبادا به هیچ / به هری به آید بر این بسیج
چو خشنود گردد زما دادگر / غم هستی روز فردا مخور

دل ز بر هندوستان شاد باد / سر کشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه

همه دیده کردند تنگ پر آب / ازان شاه پر دانش زود یاب
خردمند بر او آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند

و زو هر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
اگر نامور شنگل از هندوان / که از داد بیداد دارد روان

جهان از بد اندیش بی تو گسست / و زیمیز با رنج بهوش گست
همه دل ز کردار او خوش کنند / دل مردمان جوان بشکنند

ز هندوستان تا سر نیمروز چین / ز دوران سرانشوبداری بهین
با مهران همی دست یازد بهند / بدبنگار بیمار داری بسند

تو تنها بی و شنگل که بهانند / چرا باز خواهد ز هند و ستند
پراندیشی و سپهر این چون بار / نباید که ناخوبی آید پدید

چو لشکر بشنید شاه آن بر آمد گست / جهان پیش او چون یکی بیشه گست
چنین گفت کین کار من در جهان / لب رنم بگویم بکس در جهان

به تنها بیم سپاه ورا / همان رسم و آیین وراه ورا
شنوم پیش او چون فرستادگان / بگویم با مهران و آزادگان

ببند ایک دستور او با دبیر / جز این نیز هر کسکه بد با دگیر
نگفتند هر گونه از پیش دگم / بردند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه بنوشت بر هندو رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد آفرین / ز یزدان بر آنکس که جفت آفرین

خداوند هست و خداوند نیست

نامه بهرام بجانب شنگل

همه چیز جفت اند داور یکیست

ز چیزی کی او ده دهنده را / پرستنده و باج دارنده را
فروغ از خرد هست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان

هر آنکسکه او نشد کن از خرد / جهان را اگر داد بد نشمرد
نشان نشاند هر که نیکی کند / که بد را بد آتش نماید بسند

رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه سال ترسان بود

بداند تن خویشتن را در نهان / بچشم خرد راز جست از جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد / نکوشد بداد و دهد بد نزد
تو اندازه خود بدانی همی / روا نیز اگر چون درفی همی

اگر تاجدار زمانه منم … بگوئی درستی بهانه منم
نوشته همی کینه کی بود راستی … بدو بد آید از هر سوی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن … چنین تا به اندیشگان ساختن
نیاکان تو مارا پرستنده بود … بدو بخشش شاهان بماند بود

کس از ما نبودند همداستان … که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن که چون روز خاقان چین … که از چین بیامد با مهران زمین

به تاراج داد آنچه آورده بود … به عهد زمان بد که خود کرده بود
جهان هم همی بینم آیین تو … هم از بخشش و فره دین تو

مرا ساز جنگست و هم خواسته … همان لشکر نیک دل آراسته
ترا باد و لشکر من بپای … نهند اندرون لشکر آرای تخت

تو اندر گمانی ز مردی خویش … همی بینی دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده ای … سخنگوی با دانش آزاده ای

اگر باژ بفرست اگر جنگ را … بهند اینستی تیز کن جنگ را
زمانه بر جان اگرش درود … که او را خرد با تنش تار و پود

چو خط از نسیم هوا خشک گشت … نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت شاه مهست … که از شهریاران گیتی بهست

خداوند دولت خداوند زور … جهانگیر و بخشنده بهرام گور
که تاج کیی یافت از ایزد گرد … بگردید ده ماه اندرون زرد ارد

سپهدار مرز و نگهدار بوم … ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل نگهدار هند … ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه … بر آراست با ساز نخچیرگاه
بیامد بدیشان به هندوستان … گذشت از بر آب جادوستان

عسکر ز رازش کس آگاه نه … خبر از نامداران بهمراه نه
چو نزدیک ایوان شنگل رسید … در و پرده و بارگاهش بدید

برآورده بود و سر در هوا … بدو بر فراوان بسیج و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای … خروشیدن زنگ با کرنای

شگفت اندر آن بارگه در نما … دلش را باندیشه اندر نه
چنین گفت با پرده داران اوی … نیوشنده با پیلبانان اوی

که از نزد فرخنده بهرام شاه … فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار … ز پرده در آن تا بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند … بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور … یکی جای دید آسمانش بلور

از ارزش هم سیم و هم گوهر … نشسته به جای چنین گهر
مر او درش را دید در زیرگاه … نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

نشسته به نزدیک او رهنمای … سر تخت استاده بر پای پای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز … ورا دید با تاج بر تخت ناز

همان پایه تخت زرین بلور … نشسته بر او شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز … همی بود چندش ز مانی دراز

زبان تیز کرد و بگفت از مهست … چمان بد بر بهرام ایزد پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند … نوشته بخط پهلوی بر حریر

چو آواز بهرام بشنید شاه … بفرمود زرین یکی پیشگاه
بر آن کرسی زر بنشاندند … ز درگاه یاران را خواندند

چو بشنید گفت دلت را بند … چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشادم چو فرمان دهی … که بی تو مبادا مهی و دهی

بدو گفت شنگل که بر گوی هین … که گوینده باید ز چرخ آسمان
چنین گفت کان خسرو پرمراد … که چون تو بگیتی زمادر نزاد

مهست آن سرافراز بهرام بهر … که با داد او زهر شد پای زهر
هر آنکه همه باژ دارد ز هند … بنخچیر شیران شکار آورند

چو بشنید گرد دژم اندرون … بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری شود در بهار … بود بخشش او گنج دینار خوار

چو آن نامه برخواند فرخ دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت ابر و خیره سخن
که گفتار هست از دبیری کهن

بزرگی نماید همی شاه نو
کسی باز خواهد ز هندوستان باج
نه لشکر همی جوید این باج و گنج
کسی با ستاره نکوبید جنگ
به مردی نگنجد بدانش نشنهر
دگر گنج هر کس وان و زره
دگر گرم از تیغ و جوشن سیاه
هزاران به هندی زمین در هزار
همان چشمه عنبر و عود و مشک
همه بوم یارا ندیشان بیراست
ز قنوج تا مرز ایران زمین
که در هند شیران به هنگام جنگ
همه تاج دار است آینده
لبیر واره از وی یکی شیر دل
همان نامور از سیصد هزار
همه زاده و زاده خویش منند
سرت را جدا گردی از تنت
بدو گفت بهرام کای نامدار
مرا شاه من گفت کو را بگوی
ز درگه دو دانا بدو ار کرد
برابر با مرز تو کار زشت
گزین کن ز هندوستان صد سوار
چو بشنید شنگل بهرام گفت
یکی خرم ایوان بپرداختند

پاسخ شنگل بهرام را

دگر شهر و کشور سپردن به رنج
نه با آسمان جست کس نام و ننگ
ز راهی شمار افسانه ایست
چو گنجور با ما کند بد گره
ستاده شود چشم تو خوار
نبود که خواندم مرا شهریار
همان گنج کافور ناک خنک
اگر زر و سیم و اگر گوهر است
ز دور و ز سقلاب تا مرز چین
از آواز ایشان نیاید جنگ
پرستندگی را فزاینده اند
که ایشان نه از گه شیر دل
ز تنگ که خوانند مرا شهریار
که در هند هر یکی پیش منند

کلنگند تا زاوش چون عقاب
هنر بهتر از گفتن نایک ر
نهفته همه بوم گنج منست
به هلاک پس بایدیک تیغ کلید
زمین هر تا بد بسام مرا
همان کوه و دریا و کوه مرا
دگر وارون مردم در هند
چو هفتاد و تا هند با تاج زر
بزرگان همه زیر دست منند
بهند و بچین و ختن تا بستان
بگوی من دخت فغفور چین
ز هنگام کاوس تا کیقباد
ز جو بستگانم هزار و دویست
گر آیین بدی هیچ آزاده را

داستان وزیران با پاسخ
بهرام شنگل را گوید

که داری تو شاهان کاران سخن
که در هند دیگر دو سخن جوانست
که با یکتن از ما کنند کارزار
که را نیو با مردمی نیست جفت
همه سرچه بالیت برتر جفت

اگر زانکه زنت ان هر آید چنین
دگر نه ز مردان جنگ آوران
نخواهیم باز از زمین مرز تو
زمانی فزودی ای و کنی نهد
بیاسود بهرام تا نیم روز

جهان هم نماید همی راه نو
نیاسایم از گوینده هندوستان
و یا خاک من همچو دریای آب
که گیرد نبرام و داند خوار
نیاکان من بر دست نایرده
اگر زنده بلاش نوانده کشید
همان زنده بلاش دگاه مرا
بمن دارد اکنون جهان زینت
هر دو زمین سرکه کرد و تیز تند
بفرمان ما تنگ بسته کمر
به بیکاری در پیش منند
نخوانند جز نام من بر زبان
مرا خواندند در جهان شهریار
ازین بوم و هر کس نگردند یاد
گزایشان یکی را بیس رانه تخت
که گفتی به هندی فرستاده را
نه مویه کر بر تو بیراست
اگر مهتری کام هندی فی ر
که گر بگذری راه کژی مپوی
یکی را مرو آن درم بگذرد
کسی کو گراید بگرز گران
چو پیدا شود مردی دارد تو
مگوی سخنهای ناسودمند
چو بر اوج شد تاج گیتی فروز

ببردند شنگل نهادند خوان ... کسی را لغز بود کو را بخوان
گر ایران فرستاد و بهرام راست ... سخنگوی و بهرام کامکار و راست

کسی را که با دست هم زبان ... بیاور بخوان رسولان نشان
نشد پیر بهرام بر خوان نشست ... نهان دست شنگل و لب را ببست

چو نان خورده شد مجلس آراستند ... نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آید از خوردنی ... نهان زیر زربفت گستردنی

بزرگان چو از باده خرم شدند ... ز تیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را لغز بود زور آزمای ... تهمتنی که با دل بود زور آزمای

برفتند شایسته مردان کار ... ببستند شان در میانها ازار
همی زور کرد آن برین این بران ... گرازان و چمان دو مرد گران

چو مردانش بهرام جام بلور ... بگیرش بنیه اندر آنگه بشوار
بشنگل چنین گفت کای شهریار ... لغزهای نامی به بندم ازار

چو با زورمندی به کشتی شوم ... نه اندر جوانی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز ... چو زیر آوری خونشان آید بریز

چو بشنید بهرام برپای خاست ... بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان ... چو شیری که یازد به گور ژیان

همی بر زمین زد چنانکه استخوان ... شکفت و بپالود رنگ رخان
بدو ماند بد شنگل اندر شگفت ... ازان زور و بازو و آن یال و کفت

بهندی همی نام مردان بخواند ... ورا از چهل مرد بهتر شناخت
چو گشتند خوش از می خوشگوار ... برفتند زالوان گوهر نثار

چو گردن بپوشید مشکین حریر ... ز خوردن بیاسود بر باده بر
بآرام برگشته شنگل ز می ... دل و دیده هر کس گشاده بکی

نشد شاد و آن باره را برنشست ... کمانی کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار ... از ایران کسی اند با من سوار

لغز بود تا شاه بدگمان ... همی تاخت بر آرزو گزیان
بشنگل چنین گفت بهرام گور ... گر ایران کسی اند با من بزور

همی تیر و چوگان کشید آرزوی ... چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که بر دو کمان ... ستون سواران تو و کمان

تو گفتی که [illegible] بالی بپرواز دست ... بزه کن کمانرا و بگشای شست
کمانرا بزه کرد بهرام گور ... بر انگیخت غران دلاور ستور

یکی تیر بگرفت یک شست و شست ... نشانه یک چوبه برهم شکست
گرفتند گمیز بر دو دستش ... سواران هند اند و مردان کین

ز بهرام شنگل شد اندر گمان ... که این فر و این زور تیر کمان
بماند همی این فرستاده را ... نهند و نه بر گفته آزاده را

اگر خویش شاهست اگر مهتر است ... برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید بهرام را گفت شاه ... که ای با گهر برتر شهنشاه

مرا در نوی شاه هم آسمان ... بدین گونه کشتی و زور و کمان
که فر کیان داری و برز شیر ... نمایشی مکن تا ندارد دلیر

بدو گفت بهرام کای شاه هند ... فرستاد کانرا نبینند نام
نه از تخمه یزدگردم نه شاه ... برادرش خوانم [illegible]

ز ایران یکی مرد پیکی بنام ... ندانسته بردیم لغزانه نام
مرا بازگردان که دور است راه ... نباید که باید مرا خشم شاه

بدو گفت شنگل که تندی مکن ... که با تو نهورست بازار سخن
نبایدت کردن بر من نشست ... که رفتن نمانند هر دو صواب

بر ما نشاند و دلارام گیر ... چو گفته بخواهی می جام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند ... ز بهرام با وی سخنها براه

ازان پس لغز راند و خویش گفت ... که با تو سخن دارم اندر نهفت
که با مرد بهرام را خوش نشست ... که از پهلوانان او بهتر است

بجز نیکوئیش کند اندر ببات ... ز قنوج زمین تا برای بهشت
چه گوئی و به او تن اندر بر ... گر از گفت من در دل آرد نهیب

تو گوئی همه دود را

تو گویی مرا در انگشتری بود
تو آن گوی آتش که اندر خورد

بگوئیش بر آن روز که نبی جواب
که پیش منت بنشین تو با تاب

بگو گر بابستی تیر و کمان اوی
نگهداری آن راتی تاریک اوی

هر آنجا که خوشتر و لابت تو راست
سپهداری و راز کشور بیشت

بجایی که باشد همیشه بهار
نسیم گلاب آید از جویبار

گهر هست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل بیابد درم

نوازنده شاهی که از شهریار
بخندد چو بینی همی چهر تو

لب لعل او بارست با وی در
ز قنوج بر بگذرد و نیکبخت

ازین آب هرچند خواهی بگوی
چو روان در آری تو با آبروی

چو این گفته باشی بنز پیش نام
که از نام گردد دلت شادکام

که آرام گردد بدین شهرها
فروزان گردد از فر او شهرها

و راز و سالار لشکر کنم
بدو نیز با آز ما سر کنم

بباید جهاندار دستور شاه
بگفت این و بهرام خود راه

ز بهرام زان پس بپرسید نام
که بی نام پاسخ نبودی تمام

چو بشنید بهرام رنگ رخش
دگر گفت که تا چون دهم پاسخش

بفرجام گفت ای نیکوی مرد
مرا در دو کشور کنی روی زرد

من از شاه ایران به پنجم
گراز هستی چند باشم به رنج

چنین باشد از آیین و دین ما
نه آمدن بود راه آیین ما

هر آنگه که چون سرکشان آره جوش
بباید خاستن کم کند راه خویش

فزونی نخست انکه بود پیش خسرو
بدو نیک هر ما همی بگذرد

خداوند تاج افسر و بیدار کیان
که بنشست زمانه بدو بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد
جهاندار کیخسرو فرخ نژاد

وگر آنکه خوانی تو بهرام را
جهاندار بیدار خود کام را

که گر من ز فرمان او بگذرم
نه مردی سرآرد جهان بر سرم

نماند بر و بوم هندوستان
به ایران کند خاک جادوستان

جهان به که من باز گردم مرد
نه شنید هر شاه بیش از گرد

کز آن نام هر سیم زر بی نام
چنین خواندم شاه هم نام

همه پاسخ من به شنگل رسان
که من دبیر ماندم از کین مهران

چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده سخن پیش آدم بشمرد

ز پاسخ برآزرد شد روی شاه
چنین گفت کو دور ماند ز راه

یکی چاره سازم کنون من که روز
سر آید برین مرد گیتی فروز

یکی کرگ بود اندران ملک شاه
ز بالای مهر باد و مرلتیه راه

از آن بیشه کرگ یکی بیشه بر
هم از آسمان کرکس شیر نر

که با یک همه هند از دم خروش
از آواز او گر بشدی مر گوش

به بهرام گفت ای پسندیده مرد
بر آید بدست تو این کار کرد

بنزدیک آن کرگ باید شدن
همه چهره ام او را به آزادن

اگر زو بر آساید این بوم و بر
بفر تو ایمن دهید و زر گر

کمی دست باشد بنزدیک تیغ
چه نزدیک این نامه از انجمن

که جاوید در کشور هند و چین
کند هر کسی بر تو بر آفرین

بدو گفت بهرام با گرزه رای
که با من بیاید یکی رهنمای

چو بشنید پیروزی ایزدی کش
به بیشی نگون غرقه پیراهنش

بدو داد شنگل کو رهنمای
که او را نشیمن نهفت و جای

بپرسید با یک دل و رهنمون
در آن بیشه کرگ درنده خون

همی گفت چندی ز آرام اوی
ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بنمود برگشت بهرام رفت
خرامان بیامد بدان کرگ رفت

پس پشت او خدارا نام
به بیگار اگر کرگ بسته میان

چو از دور دید آن خرطوم اوی
ز سنگش همی پشت شد موم اوی

بدو هر کسی گفت تا کمین
ز مردی بهان به ایرانی سخن

کمر دو کسی جنگ با کوه سنگ
وگرچه دلیرند ها این کمک

بشنگل چنین گفت کین راه
ببین جنگ دستور شاه جست

بفرمان کنم جنگ با شاه من
چو گر نشنود کم کند جاه من
بجای دگر مرگ من چون بود
که اندازه اندیشه بیرون بود
بباید دمان تا بر و تک گرگ
ببر از خشم نزدیک گرگ سترگ
همی تیر بارید همچون تگرگ
بدین بیشه آن تا بیند گرگ گرگ
سر گرگ را پست بر تیغ کفت
بنام خداوند بی یار و جفت
بفرمود تا گاو گردون برند
سر گرگ ازان بیشه برگرفت
چو بر تخت بنشست برمایه شاه
ثنا خواندند بهرام را پیشگاه
هر آنکس که مهتری با شمار
ببهرام گفتند ابا نامدار
ازان شادمانی شنگل که بود
یکی روی گلگون یکی روی زرد
همی در شگفتی بدو مانده نیل
وز او خاستی موج دریای نیل
که ازین در ستاده پیروز و فرد
گهی شادمانم گهی پر ز درد
گر از هند ما سوی ایران شود
ز بهرام قنوج و ایران شنود
همه شب همی کار او ساختند
یکی چاره دیگر انداختند
چنان شد که نگو بهره از کار اوی
چو با اژدها او بود جنگجوی
مرد گو از گرد کار فرین
که او مهتر آن اندر ایران زمین
یکی کار پیش است با درد و رنج
بآغاز رنج دلم جام گنج
ز شنگل چنین پاسخ آورد شاه
که از راه تو بگذرم نیست راه
بدو گفت شنگل که ای شیر تاب
بدین بوم ما بر یکی اژدها
توانی مگر چاره ساختن
ازو کشور هند پرداختن
همه هدیه هند با ناز نیز
زعود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بفرمان دارنده یزدان پاک
بپی اژدها را برآرم ز خاک
فرستاد شنگل یکی راه جوی
که آن اژدها را نماید بروی
همی ساخت تا پیش دریا رسید
بجای یکی آن اژدها را بدید
بزرگان ایران خروشان شدند
ور آن اژدها پر خروشان شدند
مدیح بر بنده شهر ایران بیاد
بگرد نشستند را بدان کوه

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک
کمان را بزه کرد مرد جوان
تو گفتی همی گیرد از وی روان
کمانی کیانی گرفته بچنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چو دانست کو را سرآید زمان
برآهیخت خنجر بجای کمان
که او داد چندین مرا فر و زور
بفرمان او تابد از چرخ هور
برفتند چون دید شنگل ز دور
بیاراست ایوان سور
همیکرد هر کس بر او آفرین
بزرگان هند و سواران چین
کسی را سزا نیست کردار تست
نگردد از تو راه و بنیاد نیست
یکی اژدها بود پرچنگ و تاب
بدریا بدی گاه و گه با شتاب
چنین گفت شنگل بیار انجمن
بدان مرز بر مرز دار انجمن
مرا آنت بودی گر امیدی
بقنوج بر کشور سر بدی
چو گفتم چنین باشد و شهر او
نماند بدین بوم بار نکوی
فرستمش گفتا سوی اژدها
کز او بی گمان این نیابد رها
بگفت این و بهرام زان خواسته
بسی دوستان دلبر آراسته
که هندوستان را الفتوند
جهان گر زره ماند از آن نبرد
چو این کرده باشی زمانی بجای
بخشنودی من بود پای جای
ز فرمان تو بگذرم یک زمان
نگردد بود گردش آسمان
نهنگی که دریا همی بگذرد
نهنگ دم آهنج را بشکرد
با ایران مرا باز هندوستان
همه مرز با سند و هندوستان
بدو گفت بهرام کای شاد باد
نبیند اندرون شاد و فرخ نژاد
بنام یکی تا نشیمن کجاست
بباید نمودن بمن راه راست
همی رفت با نامور صد سوار
از ایران بزرگان خنجرگزار
همی دید آن تن و بخش و خشم اوی
همی آتش افروخت از چشم اوی
ببهرام گفتند کای شهریار
تو این را چنان گرگ مپندار
بایرانیان گفت بهرام گرد
که جان را بدادار باید سپرد

مر اگر زمانه بدین اژدهات | بمردی فرو دلی بگیرد نجات
کمانرا بزه کرد و بگزید تیر | که پیکانش را داده بد زهر تیر

دگر چار چوبه بزد بر برش | فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست | همی خاک را خون زهرش بشست

بتیغ و بخنجر زبن بزد گردنش | بخاک اندر افکند بیجان تنش
بگردون سرش سوی شنگل کشید | چو شاه آن سر اژدها را برید

کشتن بهرام اژدها را در شهر هند



برآمد ز هند و هندوستان آفرین | ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بدان خاک چونین سوار | که با اژدها سازد او کارزار

بدین برز و بالا و آن شاخ و یال | نباشد جز از شهریاری همال
همه شاد و شنگل شده پر ز درد | همی داشت از کار او دل بدرد

شب آمد بیاورد فرزند را | همان مردم خویش و پیوند را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه | بدین زور و این شاخ و آن دستگاه

نباشد همی اندر هیچ روی
سرفراز گرد و دیگر دشتم
بدو گفت فرزانه‌ای شهریار
بر مهتران زشت نامی بود
نماند ز ما زنده بر بوم بیت
چو بشنید شنگل سخن برگرفت
بر مهان تو خویشی انجمن
نژاد و خواهم همی دخترم
ترا بر سپه کامکاری دهم
چنین گفت پس کین سخن نیک
که اندر بستان بمانیم دیر
ولیکن ز دختر یکی برگزین
سه دختر بیاید چو خرم بهار
بشد تیز بهرام او را بدید
بدو داد شنگل سپینود را
بیاورد یاران بهرام را
بیاراست ایوان گوهرنگار
بود هفته یکهفته با می نشست
چو زین آگهی شد بفغفور چین
بدو داد شنگل یکی دخترش
بعنوان بر از شهریار جهان
دگر گفت کآمد بما آگهی
کجا گرگ و آن نامور اژدها
سر خویش را مردی اندر هوا
بدستوری شاه در برگرفت

ز هر گونه آمیختیم رنگ و بوی
فرستاده را من ز بس برگزیم
دلت را بدین گونه رنجه مدار
سپهبد بمردم گرامی بود
ز گیتی بباید نژاد و نشست
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
نه دستور بد پیش و نه رای زن
ز گفتار و کردار پیشی برم
نهد و ستمان کام و یاری دهم
ز موبد شنگل مراد جنگ
بر آویخت در دام روباه شیر
که چون بینمش خواهش اوز من
بیاراستش رنگ و بوی و نگار
از آن ماهرویان یکی برگزید
چو سرو سهی شمع دلجوی را
سواران نازیب و خود کام را
ز فغفور هرگه که بد نامدار
همه شاد و خرم کجا پیشست
که با فرو مردی ز ایران زمین
که بر ماه سایه همی گسترش
سر نامداران و تاج مهان

گر از مرز ما سوی ایران شود
نهانش بگرد و خواهیم شاه
فرستاده شهریاران گشتی
همانگه بیاید ز ایران سپاه
رهاننده باشد از اژدها
بود آنچه باید بدادوی گاه
به بهرام گفت ای دلارای مرد
چو این کرده باشیم هر پیش باست
فرو ماند بهرام اندیشه کرد
و دیگر که جان بر سر آرم
بشنگل چنین گفت فرمان کنم
ز گفتار او شاد شد شاه هند
به بهرام گور آگهی گفت رو
چو خورشید بهار و سپینود نام
یکی گنج پر مایه را برگزید
درم داد و دینار هر گونه چیز
خرامان بدان نزدیکا آمدند
سپینود با شاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بنزد فرستاده پارسی

مرز و بنگاه دلیران شود
چو بشنید این راجه کوشیاه
بفغفوری شنید این
یکی تاجداری سر سرکلاه
نگفتن بود
فرستاد کس نزد بهرام شاه
تو کهتر شدی گرد بیشی کرد
که اندر گذشتن نژاد دیت
ز بخت و نژاد و ز فرهنگ و داد
به بینم مگر خاک ایران زمین
ز گفتارت دانش جان کنم
بیاراست ایوان گنجینه‌ای
بیارای دلرا بدیدار تو
همی شرم بازی همی لذکام
بدان ماه رخ داد شنگل کلید
هم از عنبر و عود کافور نیز
بشادی همه نزد شاه آمدند
چو می بود روشن بجام بلور
همانا ز ایران بهم زاده بود
شهنشاه الجهاندار با دستگاه
که آمد بفغفور با پارسی
ز نو ماه و مهر و با فغری
ز شیر و دستر تمامیدها
کجا کهتریش افسر ماه را
بر این مرز هر جا که خواهی بهای

نامه فغفور بجانب بهرام

به موبد این شاه فرمان برد
بفغفور شد باز در برگرفت

با ایران بزرگی بود شاه را
کنون رنج مرد ارزد اندر بهای

چو بیدار تو چشم روشن کنیم
ترا اندرین نزد من منت است
چو نامه بخواند بهرام گور
سر نامه بگشاد گیتی سپید
نخستین ازو یاد شد بجهان
خرد آمد که گفتی سپاس سخن
بنیروی بدانش بفر و نژاد
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
همه نزد ایرانیان مفلس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
چو با من سزاوار بود خویش
هر آن شاه ایران فرستد بهند
دگر آنکه گفتی که با خواسته
ز بهرام دارم ز بخشش سپاس
بپذیرفتم آنچ از تو آن شاه چین
بر آن نامه بنهاد مهر نگین
شب و روز گریان بد از مهر اوی
سپینود را گفت بهرام شاه
همی رفت خواهم ز هندوستان
با ایران مرا کار ازین بهتر است
بهر جای با من تو با تو بود
بهین زنان جهان آن بود
بدو گفت بهرام بس چاره کن
یکی جشن گاه است از اندر و دور
بود تا بدان جشن فرسنگ بیست

روان ترا ز راستی جوشن کنیم
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
بدانش اندر انباز و زانباز

چو خواهی که اندر شوی با رجای
بکن پیش‌دستی از آن هیچ رای
نویسنده را خواند و نامه نوشت

نامه بهرام بجانب فغفور

هر آنک تو من ندانم کهن
چو با دانش کس نزاد و نباد
بهندوستان رنجها برده ام
ندارند کس اژدها را بکس
بمردی گرفتم من این دستگاه
بمن داد شاه لسته فرزند خویش
بچین آیم از بهر چینی بهند
با ایران فرستمت آراسته
نیایش کنم روز و شب در سپاس
نگویم با شاه ایران سخن
فرستاد با پاسخ شهر شاه چین
نهاده دو چشم اندران شهر ای
که دانم که هستی مرا نیکخواه
تو باشی بهنگام بهمد استان
همان کرد کار جهان با دراست
مدر پیش تخت ترا تو بود
کز د شوی همواره خندان بود
درین راز نگشای با کس سخن
که سازد بدرم اندران حربسور
که منش اندر جهاندار گیت

شهنشاه بهرام گور است این
جهاندار سپهر و ز گر خواندت
هم از اختر شاه بهرام بود
همه نیکه ازده و یزدان سپاس
یکی ماه شاه بود شنگل سر کش
دگر آنکه گفتی که خیر اندرا
نباشد ز بیخ بنده همداستان
مرا گرد یزدان از این بی نیاز
چهارم سخن کان شنودی مرا
ز یزدان ترا باد خندان درود
چو بهرام با دخت شنگل بخفت
نشسته بکرد و ترا دان بهم
یکی راز خواهم همی با تو گفت
بهرام من ترا نیز با خویشتن
بر فتن گر اندیشه رای آید
سپینود گفت ای سرافراز مرد
اگر پاک جانم ز فرمان تو
سپینود گفت ای سزاوار تخت
که دار دل غرح مرا جای را
بد آنجای نخچیر گوران بود

بگویم زبانی بر من ستای
چو خواهی که بر داوری اندر بنای
بپالیز کینه درختی نکشت
دو چشم تو چون کشور چین
نخستین سرافراز تاج مهان
خرد در زمانه ندانم کس
ز شاهان سرافراز فرزانه آید
که با فره و رنگ با نام بود
به نیکی ندارند زاختر سپاس
بمردی همه دانند ازین گرگ
به نیکی با شست رهنمای
که رانم بدین گونه هر دو شتاب
بچیز کسان دست کردن دراز
هنر را نجه بد در فرودی مرا
که آن را اندیه فلک تا بود
زنان او رامی شاه گیتی ستان
همی رفت هر گونه ازین و کم
جهان کن که ماند سخن در نهفت
نباید که داند کسی زانجمن
بگوی لی خرد رهنمای آیدت
بهی جوی وازراه داش نگرد
به یمد لی آرام از جان تو
ب رزم دگر باشدم باز جنگ
نهانت جای بت آرای را
بفغفور در سور سوران بود

شود شاه و لشکر بران جشنگاه
از امروز نشکیب تا نخروز
زگفتار زن گشت بهرام شاد
نشست از بر باره بهرام شاد

که تا بارگاه تا ایران بدید
بفرمود مردی به پیشش نماز
کز بد بدانگار کو لشکرست
که هر کس از راز بهرام شاه
بدان ره چنین گفت کس شهریار
نگفتند کیهان فدای تو باد
که با بد به نیکوئه اندیشه کرد
همی رفت جان بانوای گوشش
ابا باد و خویشتن چاره باز
بگوید که هر روی شد دردمند
چو بر خاست شنگل کالید بیت
چو آمد برستی بود جشنگاه
زفوج سپکر شنگل گرفت
وزانجا سپینوی را برنشاند
همی راند تا پیش دریا رسید
بخشکی رسیدند چون روز گشت
که هر روی دا ایرانیان رسیده‌اند
شنید آنچه شنگل از آنکو
همه لشکر خویش را برنشاند
همی گشت و کند اندر دریا بخشم

همه لی را بماند ازان پیشگاه
چو بد اشنود تاج گیتی فروز
نگفت اندر اندیشه تا بامداد
همی راند با باز نخجیرگاه
بیامد چو نزدیک دریا رسید
بآب و بخشکی دلیران بدید
زدن آنچه گفتش را همه گفت راز
زبان لب ببسته بابد گمان ده
نه بیم و نه ارزیم بدین راه کاه
بدمعان ده لشکر و بخت گاه
جوانی و شاهی روا بی تو باد
نگر بخت گوید تنش از بر راه کرد
هیونان بسپرده تن و جان کوش
جهان گر درستی ببینند راز
چو زنش به بنده نه شیشه
زنش گفت هر روی بیمار گشت
وزرم بابنده و وانداهمه شاه
ابا بنده‌وان ردی نهاد نفت
همی پهلوی نام یزدان بخواند
مر ایرانیان را همه خفته دید
که تا پیش گیتی افروز رفت

اگر رفت خواهی بدانجا شتو
چو از شهر بیرون شود شهریار
بهرام گفت هر سا زو تا گوی
ابا او بهر بند لشکر بتاخ
بره بارزبار ارگا ان بدید
چو بارگاه ردی بهرام دید
گرا این را زدر بند پیدا شود
نگویند کز نامه هر هندوی
چو سوگند شد خورده تا ساخته
چو زانکو نه وبدبید کشادی
اگر هیچ رانو پیدا شود
چو بشنید شاه آن گرفت زمین
بدانگه که بهرام شد سوی راه
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه
وز بی بند بنهاد تا مادرش
بو زنش همی گوید ای شهریار
بدان گفت شنگل که این چون جهاد
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
بپوشید خفتان و خود بر نشست
برانگیخت کشتی در زورق براند
سواری زفوج تازان برفت

همیشه کهن باد جشن نو نو
هر فنی بجای رای و هر سازگار
نهادند هر دو سوی راه گوی
هماتکه خمود بدان ایمان

همانگاه لب را بدندان گزید
زخون خاک ایران چو دریا شود
هر بدیم و با دولتم رای
دل شاه ازان رنج پرداختند
هر چند علای ن بر ازاد مردی
زخون کشورها چو دریا شود
هر آن نامداران با داد و دین
چنین گفت با زن که ای خوب شاه
شود چون اسبار آید از پرده شاه
چو بشنید پس مادر دخترش
تو دل را ایمن هیچ رنجه مدار
که تیمار باشد کند چنین باد
که آمد که زنش ای تنگ جفت
کمندی نیفراک تنگ بست
هر ورق سپینوی را تا بر نشاند
باگاهی زنش شاه گفت
جهان و خوش شاه را بر ده اند
چو آتش بیامد ازان جشنگاه
که آمد که رنج ای جفت
زدریا کشتی کرد از بیر

اگاه شدن شنگل از گریختن بهرام

پس لشکر شاه بهرام را
از آنسوی دریا چو برگرد خشم

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
تو با این فرستنده مرد دبیر

۲ صفی

بدختر چنین گفت کای بدنژاد / که جفت تو زنجم هرگزان مباد
سواری ز فغفور تازان گرفت / بوزاران کردن فراوان گرفت
که بی آگهی من با ایران شوی / ز مینوی خرم تو بیران شوی
تو بینی کنون زخم زوبین من / چو ما که برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای پاک زن / چرا تاختی اسپ چون پیلتن
مرا آزمودی که در کارزار / جهانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صدهزار / بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشتم و نا خوبکار / زره دار با خنجر پارسی
برازخون کنم دیده هندوان / نمانم که باشتم یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
بزا دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی به ز کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی چرا
چگویم ترا کانکه فرزند بود / پابند نه من خردمند بود
کنون همچنین بود دل دریده / کماند که او شهریاری شده
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کند رای او کی بود
جهان بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش نشست
چو دندان بر آورد بنیاد جنگ / بپرورد کار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / بداندیش و بدسازیی خوانیم
بر چنین نباشد بر اسپ کشیش / بجوانی مرا بدرگ و کیش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار دینت و دلیران منم
ازین پس سزا آنچه نیکی کنم / سپر به سگالت زتن بر کنم
با ایران بجای پدر دارمت / هم از ماه کشور نیاز آرمت
همان دختر شمع خاور بود / سپرما بو انرا چو شهر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / زبس شرم ره هندوی برگرفت
بر دو دست دارمش چندان / بیاید بهو رنش هنر و نیکنام
شهنشاه را زود در بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / نیارایت خوان و بیارایت جام
برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و آمد چون / که بودیم بدین داستان رهنمون
می خورد و بر جای بنشسته / ربابها پوزش نماز آستنه
چو شاه دلارای برداشت / وفا را بسوگند برداشت
کزین پس دل از راستی نشکنم / همان پیخ کژی ز دل بر کنم
وفادار باشم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بر بود گرد / بر خویش تا زود زو بود گرد
سبک دست بر کبد کز کاسته / ز دل کینه بر خاک بگداشته
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / بر خیزید از دل بر شتاب
چو آگاهی آمد با ایران که شاه / بیاید زفغفور خود با سپاه
همیشه ازین شهر ایران خرد / ز دل گرم تیمار کرده برون
درم ریخته از کران تا کران / هم از مشک و دینار بر زعفران

آمدن بهرام با ایران زمین از هند

چو آگاه شد لشکر او برد گرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و هم موبد موبدان / بدیده شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند او / همه دیده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان / پیاده شدندش دل از غم دمان
خیابان آمدند هم با بوالکوس / همه دان سپرده تن و جان و بر
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بگردار سیمین سپر گشت ماه
جو برابی شب بر آمد زرود / بدیدار آمد آتش جهانی خرد
شهنشاه بر گشت ز زین نشست / در بار بکف و لب ربابدست

هنرمند هر کس که بد مهتری
خردمند و دور از بد و بی کبری
نخست از جهان آفرین یاد کرد
زبان خرد کردن آغاز کرد
پرستنده او را ستایش گزید
شب و روز جستن نیایش گزید
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
نگردید گرد بد و کار زشت
ز ناکس نشاید زبن بیش بیم
دگر کوه دار و ز گنج و درسیم
کنون در زمان مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما بهنگام داد
نکوشیم با کندن گنج من
نخواهیم بر آکندن انجمن
برین بر که خواست یزدان بود
دل روشنش از بخت خندان بود
گر از لشکر و کارداران من
ز خون ریختن و جنگی سواران من
ور از تن خویش باشد بزه
بزه کی کند کس که با بزه
شما را مگر دیگر است آرزوی
که هر کس دگرگونه باشد بخوی
همه گوش دارید فرمان گزید
ازین بندم از آتش جان گزید
بزرگان بسر برد خواندند آفرین
که ای تو سزاوار کلاه و نگین
ترا دانش و مردی و فرهی
فزون آمد از تخت شاهنشهی
کنون قیصر این تو بشد تا که بر
بجا بر که هستیم بر ما و سر
نه بند چو تو شاه این تخت و گاه
نداد ده بمهروری و دستگاه
خداوند و ارزنده با زیب و داد
سر اختران در کنار تو باد
نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب
پرستنده آذر زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بدست
نشستن بدین و دهان آبناک
بورزد و زند کرد و رخسار خاک
پس آگاه با شنگل از کار شاه
ز دختر که شد شاه را انجمنگاه
فرستاد هندی فرستاده
سخنگوی مردی و آزاده
سوی جهاندار عهدی نبشت
چو خورشید تابان بخرم بهشت
بگفتا شه شنگل یکی شاه شاه
دگر شاه جندل شه آماه
مابار و ملان و زنگ درای
یکی چتر هندی بسر بر بپای

جهاندار خود نیز بر پای خاست
بیاراست پاکیزه گفتار راست
چنین گفت کز کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
که او داد بر مهتری دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه
بداد و دهش بند و با راستی
بهیچ از کژی و کاستی
ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکویها بافزون کنید
بدانگه که ما تاجداریم و تخت
ز یزدان سپاسیم و از داد بخت
یکی گنج باید نهادن ز داد
که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیکوییها فراوان کنیم
سوی تخت شاهان نمایش کنیم
کسی رنج بگزید با نیک گفت
نماید داد آن کژی اندر نهفت
منم بخش یزدان ازو دادخواه
که در جامه مهر بنهفت ماه
نگویند گستاخ با من سخن
مگر تو کنم آرزوی کهن
بگفت این و بر تخت بنشست شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چو دانا تو دی شاه بر تخت
نماز آورد کشور و تاج و تخت
بزرگی و هم دانش و هم نژاد
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
هم آزادی از تو بیزدان کنیم
دگر بخش آزادمردان کنیم
همه مردگان را برآری ز خاک
بداد و ببخشش بگفتار پاک
بر فتند با رامش از پیش تخت
بزرگان فرزانه نیکبخت
بسی در و گوهر بدرویش داد
نیاز آنکه بنهفت از درویش داد
سپنوی را پیش او برد شاه
بیاموختش دین و آیین و راه
در بتکدهها باز کرد
بهر کس درم دادن آغاز کرد
بدیدار ایرانش بد آرزوی
برو دختر شاه آزاد خوی
یکی عهد نوشت از شهریار
که دارد نگانه در دوی یادگار
یکی پهلوی نامه از خط شاه
که آمد بنا شاه شنگل براه
دگر شاه کسری سوار چو شیر
که چون او نبد تاجدار دلیر
همه ناجوی و همه تاجدار
همه پاک با طوق و با گوشوار

همه دیبه و با گوهر و سیم و زر
ابا هدیه شاه و چندان گهر
بزرگان همه شهر بر خاسته
دو شاه گرانمایه یکسان
هر دو یکی در فرود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر
چو شاه دو کشور رسیده بهم
با یوان با تخت زرین نهاد
می آورد و بر خوان و رامشگران
پرستندگان ایستاده بپای
که تا این نشست آید او بی ستاد
بفرمود تا خادمان سپاه
چو دختر شنی را دید بر تخت عاج
بدر زار بگریست از مهر اوی
سپینود را گفت بنشست
ببرد و داد با هدیه شهریار
وز انجا که شد بر دکت
چو بشد انجا به مشک
چنین تا بدید آمد آن زر و جام
بنخجیر شد شاه بهرام گرد
چنین هم بکوی و نخچیر گور
ملم جوانت ازبرگ فرخان خواست
سر عهد کرد آفرین از نخست
بگستر دو هم پاکی و راستی
شنهشاه تا جاودان زنده باد

یکی چتر هندی ز کافور بر | بدیبا بیاراسته زیب سیل
که دینار شد خوار بر شهریار | همی راند منزل بمنزل براه
پذیره شدن را بیاراسته | بیامد شهنشاه تا نهروان

آمدن شنگل از هند بدیدن بهرام شاه

دو شاه سرفراز با تاج | بیاده شد آن لشکر هر دو سوی
همی رفت هرگونه از بیش و کم | بزین بر نشستند هر دو سوار
بر و جامهای تا همی نهاد | یکی تیر بر تاب بر خوان نهاد
همه جامه بود از گران مایگان | چو نا بخورده شد مجلس آراستند
بهشتی شده گاه و کاخ سرای | همه جام می بد سر اسپ بلور
همی بوی مشک آید از دو ستان | چنین گفت با شاه ایران براز
هر برا گذارید تزد یک ماه | همی رفت با جاودان نامدار
نشسته بآرام با فر و تاج | بیامد بدر بر سر شنی بود
تهان هر بدر دختر خوبروی | همی دست بر سود شنگل بدید
پرستی ز خان بت آرای | پس آن هدیهای که آورده بود
شد انجوزم الوان چو باغ بهار | همان گوهر و جام با تاج
همیگرد هر سو بلوان گاه | بزرگان چو خورشید اندر نشید
ستاره بر و همچو تشنه ملک | کشیده بسمتواره ارخوان خویش
که خورشید خوانی تو او را بنام | بینداخت آن چادر لاجورد
شنشاه بد و بستان را بهر و | چو از دشت نخچیر باز آمدند
رهانی بودی ز بهرام دور | بیامد ز میدان چو تیر از کمان
ز مشک سیه سوده الماس جواست | یکی خط بنشستند هر هندوی

باز آمدن شنگل بهند بدستوری بهرام شاه

سوی دلوی شد گری دگانه | سپینود را گفت بهرام شاه
بزرگان همه پیش او بنده باد | با ایران همی بود شنگل دو ماه

همی رفت آن لشکر از چند میل
چو از آمدن شان شد آگاه
خرد شد و بیدار و دولت جوان
رسیدند پس یکدیگر فراز
که با پور شنی ربا در و دامنه
جهانی سراسر بر از گفتگوی
همان بهر لشکر نامدار
بره بر بره مرغ بریان نهاد
بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
طبقهای زرین ز مشک و گوهر
که با دختر ام راه و دیدار ساز
سرای دگر دید چون نوبهار
رخانرا بر خساره او بوسه داد
وزان کاخ و ایوان و جای نشست
اگر بدره و تاج اگر برده بود
کس آنرا ندانست کردن شمار
هر بساز او خوابگاهی گزید
همان تا زرا دست کرده بکش
بگستر دو بر دشت یا قوت زرد
خجسته پی و بر منا زاده
بر دختر خویش شد در زمان
بر از داد ماننده پهلوی
بدان کو جهان از بد ایمنست
همان کشور و تاج و گاه و سپاه
فرستاد پس مهتری نزد شاه

به پرسش بری بار گشتن بجای / خود و نامداران فرخنده رای
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کمر
بر اندازه با رایش انجمن / بیاراست و بنهاد اسپان یمن
بپیمود هر چیز هم بهر هم ماستان / شد آن شکل از سوی هندوستان
دگر نامور هند جایی بود / دگر بر زمین گورگاهی بود
کسی کو بر آن پایگاه بهشت / اگر ویژه گر بر ورد کار هست
نهادند بر نامه مهر شاه / همی بود بر آنکه هر سو براه
بپرسید ایشان که گفت برنج گشت / بهر جای درویش بی گنج گشت
بیامدش با پاسخ بهر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی از بد روزگار
بر آواز رامشگران می خورد / چو نامرد ما را یکی نشمرد
بخندید ازان نامه بس شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
ز دینار وز گوهر نابسود / که آمد از ایشان و روگانه بود
کسی کز دل شاه خشنود / سه منزل همی راند با او سپاه
چو باز آمد از راه بهرام / بیارام هفت بر شهنشاه
که ما کشته هیچ نکرد جهان / زمین فرو مالکان و مهان
کنم زنده ور گور جای که هست / بیاد دهش نشیم و مانیش
ازان پس به هر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد جامه کرد
ز کار جهان هر که آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
که آباد بینم روی زمین / ز هر جای بیوسته آفرین
که جوین مکیز و لوکر همی / بسر بر ز گل بر نهاد زر همی
بخندید ازان نامه بس شاد شاه / بفرمود تا برگرفتند راه

نبرد و کمند شکل فرستاد کس / چنین گفت کان شاه فریادرس
تهیدست بی رود می میخورد / توانگر همانا ندارد خرد

سبب آوردن بهرام لوری بایران از هند

ازان لوریان برگزین ده هزار / هزار ماده هر زخم بربط سوار
بهر کس یکی گاو و داد و خری / ز لوری همیخواست دهقان سپری
بدان تا ورزد به کار خنیر / ز گندم کند تخم دار و تبر
خری باند اکنون بهر بنهید / به زیر رود و بر نشستند دهنر
سگ و گرگ فرمود گفت شاه / ز ور دی شب در زور لوریان براه
کرشد گنج شاه بر نجان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
چنین داد پاسخ یکی پارسای / که هستیم ازین خسته بی نیاز
چو لوری بیامد بر دیک شاه / بدان نامور فرخنده گاه
همان بهر خروار گندم هزار / بدیشان سپرده اگر برنادار
کند پیش درویش رامشگری / وز ایدر الکان کند کهتری
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گردد اندر جهان چاره جوی
بسال در پیش او شدند دهر / خرد شد هم او که بود دست بر
همانکه دارد روان خرد / بنال خراجی بیاسنگرد
جهان برانداخت باز بل کار / گر او آمد این اندیشه

همی بگذرد چرخ یزدان بپای / بگیتی مرا او مرا ره نمای
نگفت آن شب دادگر پادشاه / بیاید به درگاه هر سپاه

سپری شدن روزگار بهرام

گروهی که بایست گرد و گروه / بر شاه شد لوریان گرد
پرستنده ایزد ابر پیش رای / ببید اخت تاج و بپیراست جای
چو بنمود شب آفتاب از نهیب / و لیک هم زان شاه شد بی نهیب
بر پیش بزرگان ابر داد تاج / همان طوق با یاره تخت عاج
به پیش بزرگان بد ولا تاج / بیجان طوق با یاره و تخت عاج
که جهان به یکسر بخشیده / مگر کز گرامان گیرد همی

بیامد هنرور پدر یزدگرد
چنین گفت این تا بود تا بود روز
بی آزاری و مردمی بایدت
کنون گر کنید از هنرم ایزدگرد
خوانند ما و شاه جهان یزدگرد
نشستند با موبدان و روان
نخستین چنین گفت کای شاه باد
که از رنگ او زرو آبرو گرم و نیاز
مدارا خرد را برادر بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دختری سازم ای راستی
بهر سو فرستاد و هم بر سپاه
بزرگان دو واهید کای نامخواه
تا تاج گرانمایگان شد گرو
سپردم بهر مرز کلاه و نگین
اگر چند بهروز با فر و یال
نگفت این دگر گفته زان ایست
چو هرمز برآمد تخت پدر
چو بهروز را او بزه کیفی بخشم
سوی شاه هیتال شد با گنج
لوانیش را گفت کای نیکخواه
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
به جان سپارم سپاهی ترا
دو به کف هر دو بر کاری روا
سپاهی بیاورد بهروز شاه

چو دیدش گفتش بزرگ هامان فرزند — ورا دید بر چهره رنگ ز تاج
تو درا با بزرگ فزونی مسوز — تبرسید دل سنگ و آهن ز رنج
گذشته چه خواهی که بکرایت — همی نو کنم بخشش و داوری

شاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

بزرگان و سالار فرخ موبدان — جهاندار بر تخت زرین نشست
که آسوده ایمن شد از کینه خواه — هر آنکه ز دل تیره داری ز رنگ
دژ آگاه دیوی بود دیوسار — هر آنچ از کانت نباید پسند
خرد بر سر دانش افسر بود — بجای کسی گر تو نیکی کنی
نباشی بخشم خردمند خوار — اگر بخت پیروز یاری دهد
که بند خرد آورد کاستی — همه زانت بخندد گیتی بداد
هم از انت گیتی ز دشمن نگاه — ده و هفت بگذشت سال از برش
بر تخت زرین بزانو نشست — چنین گفت کین چرخ ناپایدار
نگارنده باید همی شکرد — کنون روز من بر سر آید همی
همان لشکر و گنج ایران زمین — همه گوش دارید و فرمان کنید
ز هر مرز فرزانت خدای تنال — بهر مرز همی یابم آهستگی
هر بت و هرو بخت خدای گرفت — هر آنچه کامد همی در شمار

ابا لشکر و ساز چندین میان — خجالی شهی بد نخاس نام
دو فرزند بودیم زیبای گاه — بدو تاج شاهی بگیهر سپرد
سلاح بزرگی و پیروزی دست — نغالی بدو کف کاری روا
نبایم سوی داد راهی ترا — اگر پاسند بر تراد گرد
فزون زان بتو یاد می خواست — بدو داد لشکر ز شاهی هزار
که از کرد تا ریک شد چرخ — بیاد نیک با بهر مرز شهریار

بدو جای زرین بپرداخت جان
همی از تر آب خفتن به برگ
مبادا که گیرم همه باوری
بگویم جهان جستن یزدگرد
سپاه پراکنده را گرد کرد
در گنج بگشاد و بدی را ببست
فراوان درم داد و بر بارسنگ
دل دوست و دشمن بدان در شنید
مزن بر سر دشمنان دل سگی
مرا بر جهان کامکاری دهد
زمانه بدو شاد و داور پرورد
نبالید چون تیر هشت افسری
بهر روز ده ماندم هر روزگار
به نیرو و نکت اندر آید همی
ز جان او را بشنو جان گسسته
خردمندی و شرم و بایستگی
سزد گر بخوانی ورا یادگار
بسر برنهاد آن کیی تاج زر
همی آب زنگ اندر اندر بخشم
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
چو بداد گر بد سپرد و بمرد
جهاندار بهرام سر با فرو نشست
که خود جهاندار هم یزدگرد
ز هیتالیان لشکری نامدار
فراوان ببرد و شتابان کارزار

سرانجام بر مرز گرمان رسید / همه تا جهانش از او خوار شد
ببهر مرز روی هوا در بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست / بلند اختر و میوه روشن است
فرستاد با رستی با نوا خویش / برو بر بخواند عهد جهانجویش

شاهی پیروز بن یزدگرد یازده سال بود

بیامد بتخت کئی برنشست / جهان چون بود شاه پیروز برنشست
نخستین چنین گفت کای مهتران / وای پرهنر با گهر مهتران
نخواهیم از داور بی‌نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز

که کهتر یکی دارم و مه یکی / فراوان خرد باشیم و روزبه
سر مردمی بردباری بود / سبک سر همیشه بخواری بود

ستون خرد داد و بخشش است / هر انجمن اورا چو آرایش است
زبان چرب و گویندگی فر اوست / دلیری و مردانگی هنر اوست

جهان نامور کو ندارد خرد / ز بخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم شیر جان و بیست / فری هر هنر از فرخنده بیست

که تا خشت باید اندر آید بگرد / نشست کئی دیگری را سپرد
نماند بر این خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید بس

همی بود یکسال با داد و دین / خردمند ازین در بی بنگرد
دگر سال روی هوا خشک شد / بجوی اندرون آب چون مشک شد

سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچکس شاد مان
هوا را دهان خشک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن مردم و چارپای / یکی را نبد بر خاک پای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت

بهر شهر کانبار بود و نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه

همه هرچه دارید پنهان کنید / ز دینار بر روز گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهانی غله / که گر گاو و گر گوسفند و بره

بهر جی فروشید کو را نواست / که از خوردنی جانور بی‌نواست
بهر کارداری و خود کامه / فرستاد تا زان یکی نامه

که انبارها در گشایید باز / یکیستی هر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نا یافت نان / ز هر ما و از سر دار موبدان

هر بوم زمین چون انبار داد / که او کار یزدان گرفت خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمد و دست برداشتند

همی باستان اندر آمد خروش / ز بس زاری و مویه برخاست جوش
ز کوه و ز هامون دار و درخت / ز یزدان همی خواسته زینهار

بدینگونه تا هفت سال از جهان / ندید سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین / برآمد یکی باد با آفرین

همی در ببارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ناله جنگ و گلبن فرح / همی بافت از ابر قوس قزح

زمانه بشد از بد بدگمان / بهر جای مرزه نهاده کمان
چو پیروز از ابر و زنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارسان کرد پیروز نام / بفرمود کو را نهادند نام
دگر کرد باران سرور نام / خنیده بهر جای بر کام و نام

که اکنون همی خوانیش اردبیل / که قیصر بدو داد از داد میل
چهارم که فرخنده گفت آذری است / که آرام شاهان فرخ پی است

جوابین بو مها کبیر آباد کرد / دل مردم از خشنود کرد
درم داد با لشکر نامدار / سوی جنگ خوشنواز برساخت کار

بدان جنگ هرمز بد و خسرو / همی رفت با کاروان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود
یکی پارسی بد کی نامدار
سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز
نخستین که بهرام پی کرده بود
کسی زین نشان هیچ نگذرد
چنین گفت کیسه نگر و نگین نشان
نمانم بجای یکی خشنواز
همی شکند عهد بهرام گور
یکی نامه بنوشت با اشتیاز
چنین گفت کز عهد شاهان داد
نه آیین بود پیش شاهان تو
برادان تو پیمان نباید شکست
سواری سرافکنده فرمان فراز
فرستاده را گفت پیش چو رو
نگو اینت با لب زود چون گرانش
نمانم نکرده بخشنواز
همی گفت بگنجد با خشنواز
بیاورد لشکر بدشت نبرد
یکی مرد بینا دل و چرب گوی
نگو نیست که عهد نیای ترا
ندانی تو با هر آنکه دارد خرد
نه پیروز آن لشکر فیروز است
نداد و نگردی و چو بهرام شاه
که بیداد جوی همی جنگ نیست

خردمند شاهی پر از پند بود | بلاجنس از جهت خسرو شاد
که سوگانش خواندی همی شهریار | نگر مود پیروز گنده ز جانش

لشکر کشیدن پیروز به رزم خشنواز

زلشکر بلندی بر آورده بود | نبشته یکی عهد شاهنشهان
بر آن روز بهرام سیکی بود | چو پیروز شیر اوژن اکار
که مهتر بزرگ من بر این هم نشان | مانده سراپرده شیر و گنج
بهیتال ترکان نشستند و فراز | چو نبشته فرزند خاقان نژاد
بدان آشتی تازه جنگ او سوار | و بهر جهاندیده رایش خواند

نامهٔ خشنواز بجانب پیروز گوید

گزیده جهاندار با کام تو | چه پیمان ازادگان یکی
نبایا جاوید دین نیست | نباید زبهر کار پیش آگاه کرد
هم رفت با نامهٔ خشنواز | چو آن نامه برخواند پیروز شاه
بنزدیک آمد ولی نامه کو | بگو نیست که تا پیش تو رود
بلندی و پستی و هامون آن | من آهنگ سپاهی بیارم گران
نماند بروی زمین پر دراز | فرستاده آمد نگر دار گرد
از آن شاه کرد دلکش سرفراز | چو گفتار نبشته و نامه بخواند
بیامان عهد را بر سر تازه کرد | که بسته نیاکش بهرام شاه
ز لشکر گزین کرد با آبروی | بد و گفت نزدیک پیروز رو
بلند اختر و رهنمای مرا | همی بر سر نیزه برسپاه
نبشتور آن داد سر شکرد | مرا آفرین بر تو لشکرت بود
نه اندر جهان مردم زیرک | که بیداد جوید کسی اندر جهان
کسی نیز شاها و بر سر کلاه | سر پیچ بر جهاندار یزدان گواست
چنین با سپه کرد آهنگ جنگ | نمانشی تو زین جنگ برد

که گیتی پر از بود با فرّ و داد
چو دستور با سته پیش ملک پیر
همی تاج و تخت بزرگان کشید
که پیکار جوئید با خشنواز
که از ترک و ایران هر یکی در جهان
نشان کرده اهل ایران نیز
ز هیتال تا کس نماند بر نج
ز جیحون که گذر کرد خود با سپاه
ز پیروز با او سخن ها براند
ز داد از بر شهر یار زمین
نگردی نکوا آنکه خسرو نژاد
نشان ز مرز کی تاج کی انگشت
بسی هدیه با نامه همراه کرد
بر آشفت از آن نامور شهریار
شما را فرستاد بهرام گرگ
سرافراز گردان چو هوشیار ایران
شنیده سخنها همه یاد کرد
سپاه پراکنده را انجمن
که جیحون میان کنیت بر آه
بجز پای سنگلوی و تاج ساخته
بیارم چو خورشید تابان تیز
دگر نام تو شاه سیدگی
به نجد سر از عهد شاهنشهان
که رو با گوا خواستی تا سر است
نیابی بگرز اختر تنگ بر

ازین بیش بخواهم ز بیداد گست
چو برخواند آن نامه خشنواز
گذر از چاچ یک پی نهد پیش رو
که نزدیک پیروز ترس خدای
چو بشنید ازو این سخن خشنواز
تو دانی که پیروز بیدادگر
پی آوری ز پیمان پیش کس
کمندی فرو هشت بالای او
گذر از روی پیروز سرکش شاه
وزین روی پیروز دل خشنواز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
چو نزدیک کینه شد خشنواز
بکنده بیفتاد با چند مرد
وز آنجا که بد تنگ شد خشنواز
وز ایرانیان چند مرد دلیر
چنین آمد این چرخ ناپایدار
نماند ایچ پیدا که جاوید کس
بجای جاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد
همه موی شاهی ز سر بر بکند
همه کنده موی و همه خسته روی
چو بنشست با سوک شاهی بلاش
گرامی بگفتند با او ز پند
بر آن تخت شاهی نشست شاه نو
ز شنوا ز بهر کیت مرد یکم

همی جنگ مردان براید بس
بر آمد ز خشم شاه گردنفراز
ز نوک سنانش فرستم درود
ندیدم همه چشم کسی رهنمای
پدر داد جای بیاید و تیره نیاز
ز بهرام شنیدن ندارد بهر
نه مردی ازین جنگ بالش دل
سرش پیش کرده بهانای اوی

رزم پیروز با خشنواز و کشته شدن پیروز بر دست خشنواز

هوا شد ز گرد سپه آبنوس
همی گفت با داور پاک راز
بزرگان و شیران روز نبرد
سرافراز با لشکر رزم ساز
چه افکنده بر خاک خسته جگر
چه با زیردست و چه با شهریار
بر افکنده راستی باد بس
ز تخت و ز افسر نکرد یاد
ازان شهریاران آزاد مرد
همی تخت بر تخت خاک
همه شاه گوی و همه شاه جوی

پادشاهی بلاش پیروز چهار سال و دو ماه بود

بسی زر و گوهر برافشاندند
چو روشن شود رای ...

فرستاده با نامه آمد چو گرد
فرستاده را گفت چنین سخن
فرستاده آمد بر خشنواز
همی دیده را جنگجو دید همی
چنین گفت کای دادگر پاک و راد
سخنها به بیداد گوید همی
اگر دست پیروز کین کرد کرد
جوابی که ده نامه بر خوانند

جهان تیره شد زان سپاه از گرد و دود
ورا مردی چون باد پیروز شاه
چو پیروز با لشکر خویش جا داد
بجا بر سپه هیچ و نمود
نیابد که باشد جهانجوی زر
برخاست آنکه خود پرورد
چه برگشت بر کنده خشنواز
چو آگاهی آمد بایران سپاه
چو از زر جای آسمان گفت
سپاهی و شهری ایران مرد
که تا چون گریزند از آن زمین

چو بنشست برگاه گفت ای ایران
بگیتی هر آنکس که نیکی کند

سخنها به پیروز بر یاد کرد
نگوید جهاندیده مرد کهن
فراوان سخن گفت با او براز
بفرمان مردان نکوید همی
تو بی آفریننده هور و ماه
بمرز کی نشستن جوید همی
سرش را چو شنید کنده کرد
ز پیش سپه برکند لشکر براه
همی رانده چون باد لشکر براه
چنین نامه کنده آمد فراز
که چون آب جوی اندر آمد بکوی
همی رانده با خوار مایه سپاه
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
پس پشت ادان در اندر در
دل زهره با خاک تیره جفت
اگر بهتری با خسروی خرد
سپاهش شکسته از خوابگه نیاز
از آن کنده و رزم پیروز شاه
فرود آمد از تخت زرین بلاش
ز تو مرد و کودک همی گریه کرد
گرازنده بیند از ایران زمین
سرش پر ز گرد و رخش
سخنها که بودی یاد آسوده
نکو بنید راه دل بخرد
نکو گفت که تا رای او بشکند

بیکی

هر آنکس که باشد تو بدسگال
که خواهم همی کار خود را همال

دل مرد بیدار گر بشکنم
همانا بپیچد دلش زین کنم

میان کسی گستاخ با پادشا
بونیره کسی کو بود پارسا

که او گاه زهر آید و گاه زهر
تو جوینده از زهر تریاک بهر

سپاه آمد و موبد موبدان
هر آنکس که بود از ردان و گوان

ز گیتی تو خشنودی شاه جوی
مشو ایمن از تخت گر تازه‌روی

چو خشم آورد شاه پوزش گزین
همی خوان بر او داد و داد آفرین

هر آنگه که گوئی که دانا شدم
بهر دانشی بر توانا شدم

جهان دان که نادان تری
مشو بر تن خویشتن بدگمان

اگر کار بندی به بندد مرا
سخن گفتن سودمند مرا

زبان‌ها داننده پیوند گنج
کسی را ز دانش نبالی برنج

برو مهتران آفرین خواندند
ز دانایی او را فزون داندند

هر قسمت خشنود از ایوان او
بهر دان سپر دست و جان او

بدانگه که مهر و رسید سوی جنگ
یکی پهلوان جست با رای و سنگ

که باشد نگهبان تخت و کلاه
جوانیش جوان بود و نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفرای
یکی نامور بود با بهره رای

جهاندیده از تخم شهریار بود
سپهبد دل و گرد ابزار بود

همان مرزبان بد به زابلستان
به بست و به غزنین و کابلستان

داستان در بیان آگاهی یافتن سوفرای از مرگ پیروز و نامه کردن نزد خشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
ز پیروز بی‌رای بی‌رهنمای

ز مژگان سرشکش به بر بر چکید
همان جامه پهلوی بر درید

بدین سر بر کردند گردان کلاه
تا هم نشستند بر سوک شاه

همی گفت بر کینه شهریار
بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بی‌سود گشت
سر نیکنامی برآرد ز دشت

سپاهی پراگنده را گرد کرد
زده کوس و از دشت برخاست گرد

فراز آمدش تیغ زن صد هزار
همه نیزه‌دار و همه کینه‌دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل مردم کینه ور شاد کرد

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان
خردمند بیدار روشن روان

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخساره زرد

بنامه درون پندها یاد کرد
ز جمشید و تهمورث و کیقباد

وزان پس فرستاد نزد بلاش
که تا تو از مرگ غمگین مباش

که این در به هر کس بخواهد رسید
شکیبایی و نام باید گزید

ز باد آمده باز گردد به دم
یکی داد خواندش دگر بر ستم

کنون من بدین سوی شهریار
بپیچم بدین کینه کارزار

که از کینه و خون پیروز شاه
بنالد همی بر فلک هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت پای
وزان پس سوی کرمان شد سوفرای

بیاراست لشکر چو پر تذرو
بباید ز زابلستان سوی مرو

یکی مرد گرد و بیدار دل
که آهسته دارد به پیکار دل

نویسنده نامه را گفت خیز
که آمد سر نامور رستخیز

یکی نامه بنویس زی خشنواز
که ای بی‌خرد ریمن دیو ساز

گنه کار کردی به پیروزبخت
شود مویه گر بر تو بر تاج و تخت

که کرد آنکه تو کردی ای بی‌وفا
ببینی کنون درد و رنج و جفا

نکشتی شهنشاه را بی‌گناه
نبیره جهاندار بهرام شاه

یکی کین نو ساختی در جهان
که آن کینه هرگز نگردد نهان

چرا اینش او چون به یک جاسوس
شرفی چو بر تخت آواز کوس

نیا تو زین خاندان بنده بود
پدر پیش بهرام چون بنده بود

من اینک بمردم آنم جنگجوی
نانم ز بیناییان رنگبوی

اسیران دانگه تر که بود
گران زر که آوردی انبوه بود

همه باز خواهم به شمشیر کین
به فرمان یزدان ببرم سرت
شود زیر خاک از بلی کین شاه
نویسنده نامه را داد و گفت
شکسته شد آن خنگ سر از پای
نخستین چنین گفت کز کردگار
فرستادمش نامه چند چند
خبر کینه ورکت من چاره جوی
چو بشکست پیمان شاهان داد
هر آنکس که عهد جهان بشکند
گرامی ترا آنهم از اشتست
چو برخواند آن نامه پهلوان
نشستن آورد چندان ز شاه
چو آگاهی آمد سوی خشنواز
وزین روی بر کینه دل سوفرای
طلایه بجنگید بر هر دو روی
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
ز آواز گردان بر آن خاک شخ
بهر سو که دیدی یل کشته بود
ور آنسو که با تیغ کین خشنواز
چو باد دمان ارسپس سوفرای
همی تاخت تا پیش کنده رسید
همه دشت بر کشته و خسته
همی برد هر کس بسوی سوفرای
غنیمت چنین گفت کامروز کار

بمرو آورم خاک توران زمین
ز خون همچو دریا کنم کشورت
به یزدان روانش شود دادخواه
که پنهان مگو آنچه خیره برفت

ز بس سم و از گردش روزگار
دگر عهد آن شهریار بلند
سپه را چو رود اندر آمد ز جای
نبود از جوانیش گردن نشاد
سر راستی را بجا افگند
بگیتی دگر جنگ آورم کاشتست
بدین نامه کند و گوپال
که بر چرخ خورشید گم کرد راه
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
بگرد اندر آمد ز جای
جهان شد پر آواز بر جا بجوی
در و دشت شد چون تکاور سپید
پدید آمد از دور خورشید چنگ
کزان آزمایش روز نشسته بود
نشیب اندر آمد ز جای فراز
همی تاخت با نیزه بر گرد زی
سره بر لبی کشته و خسته
نشده دشت چون چرخ آراسته
تلی کشته چون کوه البرز جای
نگاه دل باید این روزگار

تمام جهان را به قیصر دهم تو
نه کین بایست از جهد گویم دراز
فرستاده با نامه سوفرای
بمهتر چنین گفت پر درد مهر

که هر کس که بود آن به پیمان یزدان
بر و خوار بود آنچه گفتم سخن
به مهر و به اختر اشتر شده
نیاید بسنده جهان آفرین
چو پیروز باشد بدین تیر و درد
فرستاده با نامداران ز جای
ز میدان خروشیدن گاو دم
برین همنشان رود و بلدا گشته
نه بشکند شد روزهای گرانه
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
غو پاسبانان و بانگ جرس
دو لشکر همی رزم را ساخته
هوا دم گرگیس شد ار بهر خیز
بجنبید از قلب که سوفرای
بدید آنکه شد روزگار درشت
بسی کرد از آن نامداران اسیر
ز بالا نگه کرد پس خشنواز
سلاح و کمرها و اسپ رهی
ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو خورشید تابنده از چرخ زرد

بدین دوده و خویش و پیوند تو
که از کین هر دو چون خشنواز
سرافراز لشکر بیآمد ز جای
که این نامه برگیر و پیغام بر
از آن پر سخن نامه سوفرای
نیاورد بر عهد شاهان شکست
همی اندیشه ز دیرکار کهن
نه بر گاه مهر شاه نوشته
تو گفتی که بگرفت بالین زمین
شکسته بدشت اندرون بر زرد
بیک هفته آمد بر سوفرای
شنیدند داد آرزو بهم
همه راه را خانها ساخته
که چرخ روان روی نامون ندید
به میدان اشتر ده پر ز راه
همی آمد از دور بر پشت و پس
درفش بزرگی بر افراخته
زمین شد ز خون سران انگبین
تکاپوی سپاه اندر آمد ز جای
عنانها بپیچید و شد دشت
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
سپه را ز تا مون نشیب و فراز
ستام و سنان و کلاه مهی
نگه داشت اندران خیر
بدین دشت خیره نباید نشست

نکی بنشه

بکین شهنشاه ایران شویم / برین در نگر و از ترکان شویم
همه لشکرش دست بر هم زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
برین نهشتن باز جستیم سپهر / پدید آمد آن زو نو تاج مهر
نبرده برآمد ز هر دو سرای / نشست از بر باره بر سوی رای
فرستاده آمد ز خسرو نواز / نبرد یک سالار کرد و فراز
که از جنگ و پیکار دخو بگشت / نماند جز از رنج و آورد گشت
دو مرد خردمند برده روان / مر و رنج فرستیم پر دو روان
اگر ما بجوییم ره بخسروی / بدانی که انکار ما ایزدی
نه بر ما دو کشته بر ورشاه / گر اختر برآید بر دو سال و ماه
گنهکار شد آنکه لشکر بخست / گزین کرد خلقی بنید جسته
کنون بود تا بود بر ما کلاه / خنک آنکه گرد درستی نگست
اسیران و آن خواسته هرچه بود / ز زرّین و از گوهر نابسود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت / که امروز نیک اختر است هر دو بخت
فرستم همه نزد سالار شاه / چه از دو ره و گنج و چه جز سپاه
تو هر روز کم سوی ایران شوی / نبرد یک شاه دلیران شوی
نمانند مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی نخشید راست / هر آنکس و چنین گاه ایران تراست
چو بشنید پیغام او شوفرای / بیاورد لشکر هر دو سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / نگو آنچه بشنیدی از رزمگاه
بیاید فرستاده جستن او / بگفت آنچه بد آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران بد اند کسی از تو بیم / بگاه بر نوی شاه و سالار ده
چنین گفت با سرکشان شوفرای / که امروز ما را جزین نیست رای
گزین ن ازین لشکر انجمن / بایران بریم این سپه رنگ
چو در دشت ایران بود کیقباد / چو فرزند هم نرو خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان هر نا دلیر
اگر جنگ سازیم با خسرو او / بود کار بی سود بر باد راز
گند دار از ایران که دارد اسیر / قبای جهانجوی چون اردشیر
اگر آشتی در میان کیقباد / ز موبد نگردی دل و مغز یاد
گر اورا ز ترکان بد آید بروی / نماند بایران جز از گفتگوی
یکی جنگ شاه که با ارسنجر / بود در میان دلیران جهنه
فرستاده را لغز با پاسخ و نهم / برین آشتی رای فرخ بهم
مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سر تاج شاهی مباد
فرستاده را خواند پیش سپاه / سخن گفت با وی بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود بس / جهان بد سکالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشته اسیر / قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارید بر پای بیر / فرستید تا زی منش ارجمند
دگر خواسته هر چه دارید نیز / ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
بجابک فرستید نزدیک ما / بر هنش بزرگان این انجمن
بتاراج دستی نیازیم و / که ما بی نیازیم نزد آن جز
ز هیچون بر زور و هم نگذریم / دژبان لیس لی خاک ار اسیرم
همه هر چه گفتم برآنو شد از / جو رهی بجابک هر دو سپاه
فرستاده هم در زمان گشت باز / بباید گرازان بر خسرو از
بگفت آنچه بشنید از او گشت و / نمانک گاه هر دو آشنید از جاده
هم آنجوید موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته لشکر کرد / کجا رفت از خاک نشست و نبرد
سماح تخت با تاج فیروز / چو چیزی برآنکه از ایران سپاه
فرستاد نزدیک سوی شوفرای / بدین یکی مرد با گنج رای
چو لشکر بدیدند جای قبا / ز دو بند ازو انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند هر ناد دلیر

بزرگان همه خیمه برداشتند همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بنگرند بدیدند با هر که بود ارجمند
همانگه فرو هشت پرده سرای سپهبد بیامد اندر آن جای
ز جیحون گذر کرد و بر شد برود ابا موبد موبدان کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین ازان نیکی مهتر بآفرین
که از جنگ و پیکار با خشنواز ز رای جهان مرد جنگی بساز
که از جنگ برگشت سرور شاد کشاده شد از بند پای قباد
همان موبد پر هنر اردشیر کسی را که بردند از ایران اسیر
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت از ایران سپاهیست بر آب و دشت
خروشی برآمد از ایران که کوس تو گفتی همی بر شده الکروس
بزرگان فرزانه برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد رها گشته از بند سرور نشاد
مر او را بسی کشته در بر گرفت ز هیتال و چین دست بر بر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند خلیده دل و کینه خواه آمدند
همی بود جشنی به هر آرزوی ز تیمار هر روز آزاده جوی
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
همی جام کرسوفرای ار شنود هم از لطف و هم رزم توران سرود
جهان را همه جشن هر سو فرای ازو گشت شاد و دید و داد جای
همه شهر ایران بدو گشت باز کسی را که بد کینه خشنواز
سپه سوفرا از جهان بی همال همی رفت ازینگونه فرخنده حال
نبودی جز آگه کو خاستی جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او بر جهان گشت فاش بکژی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی ترا بی همی بیارا ز بیکان نداری همی
همی پادشاهی بیاری کنی ز سروری و بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است بدین پادشاهی تواناتر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش نیارست گفتن که اندر میانش
همی گفت پیروز بخت این بود که بی کوشش و رنج لغزن بود

داستان در بیان پادشاهی
قباد و چهل و هشت سال بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز اصطخر که گردنکش آنجا بدی بود فر
بر تخت پیروز بنشست و گفت که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه هم از سپهبد و شاهان سپاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست کژی نخواست
چو جنگ آیدش ار بخشم اندرون سر راستان خواندش رهنمون
نهد خشم و خشنودی اندر جهان بباید بداد آفرین مهان
ولیکن ز کردار داری زکین مهان و کهانت کنند آفرین
هر آنگه که شد پادشا کژ گوی ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را شنیدن بباید نخست چو دانا شوی پاسخ آید درست
چو داننده مردم بود آزور همی دانش او بباید بسیر
هر آنکس که دانا بود پر شتاب چه دانش مر او را چه دریای آب
جهان هم که باید دل لشکری همی در نکوهش کند کهتری
تو نیکی کجا سخت باشد بخشنز فرومایه بر تند و درویش نیز
چو درویش نادان کند سروری بدو آگهی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود

چو خورشید گیتی مرا داد خدای
تو گر بشنوی یکدل و بارای

گر از داد و داری تنت رنج و گنج
تن مردمی از بهنر رنج گنج

مر آنرا که دانش بود و خرد
بپرورد تنش نام هرگز نمرد

همه لشکر و دست یکی برنهید
جهان جهانرا ببید سر به

همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد با جشن بر افشاندند

جوان بود و بالاش پنج و نگی
زنش هی در ابیره بد اندکی

همیراند کار جهان سوفرای
قباد اندر ایوان بد کدخدای

همه کار او پهلو افزایدی
کسی را بر شاه تشنا بدی

نبود ایچ مر او را بفرمان و رای
جهانی بهر زو بسوی سوفرای

بود تا نبشت او شاه گشت
بکام اندرون آب چون زاله گشت

بیامد بر نامور سوفرای
بد سوفری بار گشتن بجای

سپهبد شد لشکرش بازگرد
نبرد کوش انگشت شهر از کرد

همی رفت شادان سوی شهر خویش
ز هر کام برداشته بهر خویش

همه بازیش اندر شده چون رهی
همی بود جز تاج شاهنشهی

بد ایج به که من شاه بنشاند
ثنا همی مرد آفرین خواند

گر ازمن کسی زشت گوید همی
ورا سرد گوید مرا بدروی

همی باژ جستی ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

چو آگاهی آمد سوی کیقباد
ز شهر از و از کار بیداد او

همی گفت هر کس که جز نام شاه
ندارد در ایران ز گنج و سپاه

بفرمانش تابید بخری سرای
جهان گشته همه بنده سوفرای

هر آنکس که بد راز دار قباد
مر او را همی سخن را همگر و یاد

که از شهریاری جهانی بسند
چرا گردی ای شهریار بلند

ز گنج تو آگنده تر گنج اوی
نماند که بست از جهان رنج اوی

همه جای جستن چون بنده او شدند
بزرگان بر شسته او شدند

ز گفتار بد شد دل کیقباد
ز رنجش بدل بر بکرد از گنج یاد

همی گفت اگر من ز دستش رهم
سر او بکرد و دشنو در نجوا

چو او دشمنی کرده هنگام گنج
از او دیده بایدش درد و رنج

کنند هر کسی یاد کردار او
نهانی بدارند آزار اوی

ندارم از ایران همی رنجها
کز آمد سر او دشمن او بیا

بدو گفت فرزانه مندیش ازین
که او شهریاری بود با فرین

هراند کا بند و سالار دست
که سانند او چرخ گردون پرست

چو شاپور رازی بیابد رهی
بدرد دل بر کنش سوفرای

شنید این سخن شاه پیروز گفت
هنرها نبست از دل آهو گرفت

همانگه جهاندیده کیقباد
نبرّو نامبر بشنید چو باد

هنرمند شاپور رازی نبود
بر آواز نخجیر ساری نبود

هم اندر زمان برنوشت ورا نامه
نشانی سوی درگاه خواند ورا

دو دانسته فرزانه و آمدی
چو باد خزانی بگفتار کی

چو دیدش بهر بسالار بار
از دوشته آن نامه شهریار

بیامد شاپور رازی گرفت
سوار سر فراز راز نهفت

چو بر خواند آن نامه کیقباد
بخندید شاپور مهرک نژاد

که هر سوفرا دشمن اندر جهان
نبودی جز او آشکار و نهان

چو بسته فرمان مرانرا بخواند
سوی طیسفون نیز لشکر براند

چو آورد لشکر هنرمند شاه
هم اندر زمان بر گشاد ز راه

چو دیدش جهاندار بنواخت ش
بر تخت بپرورد نیز خوشتن

بدو گفت این
به بهبودگی در جهان شهره‌ام

همه سرفراز است بهر مهی
یکی نام شیم ز شاهنشهی

برین داد و بیداد در کردام
بفرجام روزی به بد بخشم

بابران مرا وربدگه خدای
نشستی به بیداد گر سوفرای

بدو گفت شاپور کای شهریار
دلت را به بیکار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درست
سر فراز نام دبیر ادب تخت

نگویی که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تویی باژ خواه و منم تا کلاه / نخواهم که خوانی مرا از بر شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدینگونه باشد بدوی / چو من باشم و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زنی تیز چشم / نگویم سخن بیش از این جز بخشم
نویسنده نامه را خواند شاه / بزرگی که شاپور بد نامه ده
نگفت این سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک سنجیده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر به راه
گزین کرد پس هر که بد نامدار / برافکنده از لشکر هر دو بار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاه گران / گزیده سواران جوشن وران
رسیده به لشکرگه هر دو فراز / فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو شاپور بشنید با سوفرای / فراوان زدند اندر آن جنگ رای
بدو داد پس نامه شهریار / همی رفت هرگونه دشخوار خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / به بزم و به دشمن کند تیز روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
برانید فرمود شاه جهان / فراوان نیاید به پیش مهان
به پیش آن که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان

داستان بند کردن قباد سوفزای را

که آن رنج بردیم و سختی ز شاه / بر قیصر و البستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند / نه آنم که آید بدو بیش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان بزرگان ایران سپاه
گرانمایه کو بند بست و داد منش / مرا جنگ دادن نه بر خامشی
نخواهم زمان از تو با آنم پسند / ندارد مرا بند او سودمند
ز مردان و از لشکر بیش و کم / که من چند با او دلم خرم
بدانگه که شاه در بند بود / بزرگان مرا سخت خوشنود بود
که دشمن نه بیند مگر زخم تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
نگر سر دهیم با سر خسروان / نبردی ز بخت اندر آرم نگار
کنون بند فرمود بندم رواست / سخنهای او سود بندم رواست
ز فرمان او هیچگونه نگرد / چو ایرانیان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور بر پای جست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از بار پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا بزندان برند / بنزدیک با هوشمندان برند
بشیراز فرمود با هرچه بود / ز مردان و از گنج و گنج و درود
بیارید یکسر سوی طیسفون / سپارد به گنجور او رهنمون
چو بگذشت یک هفته هرگونه رای / همی راند با نامور سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که با زنده بادی همه طیسفون
همان لشکر و گنج و بستان او / ز دهقان و از در شبستان او
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی ترا دست باید بشست
بداندیش شد پس جهان گشته هم / سرانجام بد خواره بر کشته هم
چو بشنید شاه این ز موبد سخن / بنواخت شیراز شد از کهن
بفرمود پس تا کشندش نهان / بدو برد دل دوده برگشته هان
چو آگاهی آمد به ایرانیان / که آن پهلوان را سرآمد زمان
خردمندی هر آنکه ز ایران نبرد / ز خرد و بزرگ و همه مویه کرد
بنفرین زبان برگشادند از آن / بفرمود بر جای راز از میان
بر آشفت ایران و برخاست گرد / همی هرکسی کرد سازی نبرد
همی هرکسی گفت تخت قباد / اگر سر فرازد نام آن مباد

بجای دلمها

سپاهی و شهری همه تنگدل
کسی کو بر شاه بدگوی بود
که کهتر برادر بد او بد فراز
ورا برگزیدند و بنشاندند
تا هیچ بسته پای قباد
جوانی بی آزار و زرمهر نام
کز آن مهتران کینه جستی فرام
پرستش همی کرد پیش قباد
همی کرد پوزش که بدخواه من
ز دل پاک بردارم آزار تو
بد ار کس کرد و آنچه با تو کرد
چه گویی بسو کنید بجان کنم
ازو ایمنی یافت جان قباد
گشت دست بر تیغ بن زار مرد
اگر بند برداری از پای من
شب تیره از شهر بیرون شدند
بر اینگونه سرکش ابا پنج مرد
بدان خان دهقان فرود آمدند
جهانجوی چون روی دختر بدید
بشو از من و پیش دهقان بگوی
یکی نیز انباز دارم بجای
اگر شاید این مرد فرمان تراست
پسندید و ناگاه دیدن منش
ابا او یکی انگشتری بود و بس
بدان ده یکی هفته از بهر ماه

نبردند نام قباد اندکی
بر اندیشهٔ بد بلاجوی بود

گفتار اندر پادشاهی جاماسب

ز فرزند و آزادش کردند یاد
که از نام او بد بدی دلکام
نخواهد بد بود از جهان کدخدای
وزان کین نکرد آنچه بر شاه بود
برآشوب گرد اختر و ماه من
کنم خشم روشن به بیدار تو
ز هر کس پسر گرم تیمار خورد
که هرگز وفای ترا نشکنم
ز گفتار آن بر خرد گشت شاد
جز این نشنود یک تن آواز من
جهاندار که بر خوردی از رای من
ز دو یار و دشمن پهلوی نشستند
باسوار رفتند تا زان خور گرد
بودند یکباره دم برزدند
ز مغز جوان شد خرد ناپدید
نگر جفت من کرد این خوب روی
که کردی با سوار سرکید جدای
مراین راه این ده که آورا
بدان تکه دیدی پسندید منش
که از زر نگینش بد انگشتری
همی بود و هشتم درآمد براه

برفتند کسری با نوان شاه
گسستند و بردند از ایوان شاه

کی بود به پیمود قرار اندرین
سپردند بسته بدو شاه را
بی آزار زرمهر یزدان پرست
جهاندار ازو مانده اندر شگفت
کزاندون که پایم رهایی برند
بدو گفت زرمهر کای شهریار
مرا من لبان یکی بنده ام
چو زرمهر گفت این جهاندار شنید
ازان پس بدو راز بگشاد و گفت
نخواهم شدن دگر ایمن ز راز
چو بشنید زرمهر آگنده رای
سوی شهر هیتال کردند روی
رسیدند بویان مهر تا ده
یکی دختری داشت دهقان چو ماه
نهانش بیامد بر زرمهر گفت
نشد تیز رازش به دهقان بگفت
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت
بیامد خردمند نزد قباد
قباد آن پریروی را پیش خواند
بدو داد و گفت این نگین را بدار
بر شاه هیتالیان شد قباد

ز بدگوی بردرد فریاد خواه
ز جاماسب بردند چندی سخن
قبادش همی برد روی نیاز
نیایش برو آفرین خواندند
خردمند پاکیزه و بآفرین
بدانگونه بد رای بدخواه را
نبودی بند پا جهاندار دست
وز روی بخشش و مردمی برگذشت
ترا بخشم از هر بدی بی گزند
رها کرد این کار رنجه مدار
به بخشش تو اندر پرستنده ام
دل شاه از خرمی بردمید
که اندیشه از تو نخواهم نهفت
اگر ماند بد از مردم آید نیاز
سبک بند را برگرفتن ز پای
ز اندیشگان خسته و راه جوی
بده بر یکی نامبردار مه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
که با تو سخنی دارم اندر نهفت
که گر دختری خوب را نیست جفت
که این دختری خوب را جفت هست
چنین گفت کین ماه جفت تو باد
بزانوی کند اورش بر شه
بود و روز کین را بود خواستار
گذشته سخنها همی کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان … بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بد خسروان … نهانی بدین روز تا آمد باز

به پیمان سپارم بر آن لشکری … ازان هر یکی بر سر آن افسری
اگر باز یابی تو گنج و سپاه … خیالی بماند که بازد کلاه

مرا باشد آن مزد و فرمان ترا … ز گرده نباشد نشستن ترا
زبردست را گفت چندان قباد … گذشته همه تا بر کرد یاد

چو خواهی فرستم بمن بر سپاه … خیالی نباشد کو با کلاه
بدو رفت نخچیر زان پیش چراه … همه نامداران و گرد سوار

ز هیتالیان سوی اهواز شد … سراسر جهان زو پرآواز شد
چو خاقان مهر دیگ و دهقان رسید … همه کوی مردان برآگنده دید

زادن کسری از مادر گوید

همه مژده بردند نزد قباد … که این نوبهار شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو و زیب یکی … که از ماه بیداند اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام … جهانی نگاه کسریش کرد نام
ز دهقان پس پرسید از آن شاد … که ای نیکبخت از که داری نژاد

بدو گفت کز آفریدون گرد … که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بدو آنچنین گفت و هم چنین … که بر آفریدون کنیم آفرین

ز گفتار او شاد شد پس قباد … ز روزی که تاج کهی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه … نشستند بدو اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون … دل از درد ایرانیان پر ز خون
به ایران همه سال خورده روان … نشستند با نامور خسروان

که انگار گردد بر او دراز … میان دو ده ورد گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آمد کنون … بپرهیزد از شهر بسیار چون

بباید خرامید پس با قباد … مگر کان سپه را بگیرد بیاد
بیاریم جاماسپ را ده گه را … که تا در جهان کند ژاله را

مگر باز تاراج و خون ریختن … بگیرو گذاریم و آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد … بگفتند کان شاه خسرو نژاد

که از تو دل مردمان خسته شد … نشوجی دل و دیده ها بسته شد
کنون کامران تو بد انگه نشست … که تا بجهان بر جهان دو ساخت

بیاید همه پیش او در دوان … بر فشند بر خاک سر بر روان
گناه بزرگان ببخشید شاه … ز خود بر نجیس کرده تو زیر راه

ببخشید جاماسپ را هم چنین … بزرگان بر او خواندند آفرین
نیامد بجز کهتری بر نشست … ورا گشت جاماسپ ...

همه کار تاج ماند شاهی خویش … بزرجمهر پیش و بنهاد پیش
وز و گشت آن شاهی آراسته … جهان گشت بر داد و پر خواسته

بر آنگونه تا گشت کسری بزرگ … یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرهنگ را … جهان تازه شاخ برومند را

همه کار ایران و توران بساخت … بگردون کلاه کیی بر فراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم … شد آن تازه آورد چون مهر بوم

بیکره ازان بوم و بر خارج … ازو خواست زنهار و دو باز باج
یکی شهر با در کرد فارقین … بیا تمنان شد زنده و بهار دین

نهاد اندر آن مرز آتشکده … بزرگی و نوروز جشن سده
وز این پی انگند جای کیان … بر انگند بسیار سود و زیان

ز اهواز تا پارس یکی شارسان … بگردون برآورد ایوان ...
ازان خواندش نام شارسان قباد … که تازی کنون نام حلوان نهاد

داستان مزدک با قباد

گشادند هر جای بر رود آب … زمین شد بر از جای آرام و خواب
بیامد یکی مرد مزدک بنام … سخنگوی و با دانش و شادکام

گرانمایه مردی و دانش‌فروش / قباد دلاور بدو داده گوش
نگهبان آن گنج و گنجور گفت / نبرد شهنشاه دستور گفت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
با ایران کسی جفت یابان نبد / ز روی هوا ابر بنه ناید
مهان جهان بر در کیقباد / همی هرکسی زآب و نان کرد یاد
نباید شما را امید راه / بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پیروزگار
گرامید و تکیه با پاسخ دهی اندکی / بگیتی سخن پرسم از تو یکی
قباد سپهدار گفتش بگوی / سخن تازه کن در جهان آبروی
بیان از تن و جان بخواهد برید / بدو گفت کانکس که مارش گزید
بجایی که تشنه زد پای مرد / که زنده بباید ز تریاک بهر
که تریاک دارد درم گنج نبیت / سزای چنین مرد گویی که چیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / سخن کردم از بهر تریاک خوار
نمایم شما را سوی داد راه / بپاشید تا بامدادان پگاه
برخونش کشنده نیاید تبه / سخن در دل برگذاردند
ز درگه بسوی شاه ایران دوید / چو مزدک ز درگاه کوتاه دید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخنگوی دیدار زد پای تخت
چه پاسخ در بسته بگشادیم / سخن گفتم و پاسخش دادیم
گرانید و بنگه و ستور آن کسی کنون / بگویم سخن با تو زینسان کنون
که گفتار باشد مرا سودمند / بدو گفت برگوی لب را مبند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را به بندی تو بندی استوار
نه بیچارگی جان شیرین سپرد / خورش باز گیرند ازو تا بمرد
مکافات آنکس که نان داد اوی / برین بسته را خوار بگذاشت اوی
که آن مرد دانا بود پارسا / چه باشند بگوید مگر یاد
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که خونیت تا کرده در گردنش
خرامان بیامد ز پیشش قباد / چو بشنید مزدک زمین بوس داد
بدرگاه او شد یکی پیر گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بپاکی بگیرند ورنه بسته / بشوند و همه بهره زو برگرند
بتاراج داد آنکه بودش نهفت / بدان تا کجا یک بیابند بهر
بتاراج بردند گندم همه / دویدند هرکس که بد گرسنه
همه انبار شهری چه آن که نهاد / بیکدانه گندم نبودند شاد
به هر دو یکی بدار از جهان / چو دیدند رفته کار انبار آن
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
ز تاراج انبار خندی سرا / قباد آن سخنگوی را پیش خواند
چنین داد پاسخ که تو بنده‌ای / خرد در گفتار تو بسته‌ای
بگفتم به بازار نان خوار خوار / سخن هرچه بشنیده‌ام از شهریار
شب انجمن گفتم از داد رزم / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
در انبار گندم نباید به کار / اگر دادگر باشی ای شهریار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش بمرد
نشد تیز مزدکش گفتار داد / ز گفتار او تنگدل شد قباد
در آن پس بپرسید با شاه شست / دل و جان او بر ز گفتار دید
جهان دادگر موبدان و سران / ز هر پیک گفتند مهتران
ز گفتار مزدک همی در گرفت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بسی کس بهمراهی اندر زراه / بر و انجمن شد فراوان سپاه
همی گفت هرکو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
توانگر بود تار و درویش پود / نباید که باشد کسی بر فزود
جهان راست باید که باید بخیر / فزونی توانگر حرامست نیز
تهیدست کس با توانگر یکست / زن و خانه و چیز بخشیدنیست
سر ایران کنم راست تا دین / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
از ایزد بر آن راه نفرین بود / هر آنکس که او جز بدین دین بود

نبد ترک در دینش با او یکی اگر چه پسر بود و گر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان خردها بدند زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد ز گیتی بگفتار او بود شاد
در آرام نشناخت بهره راست ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود وگر نیستی از کم خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی نیارست جستن کس از کین اوی
توانگر همی سر ز نیکی بگاشت سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند خروند آذرپرستان و دگر بر درند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه که اینجای تنگست چندین سپاه
همانا نگنجید در پیش شاه بهامون خرامند تاشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون کنند ز ایوان شاهی بهامون برند
برفت آمد از مزدک صد هزار برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک به پاکیزه دین که ای برتر از دانش و داد و دین
چنین دان که کسری نه بر دین ماست ز دین سر کشیدن ورا کی رواست
یکی دستخطش بباید ستد که سر باز گرداند از راه بد
نپیچاند از راستی هیچ چیز که دانی بدین هیچ نفزود نیز
کجا خشم و رشکست کین و نیاز بپیچم که گردد بد چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را تو خوانی نشست که دین بهره در جهان کم نشست
ز تو خواسته باید اندر جهان چو دین بهی را گواهی زمان
بدین دو بود رنگ آز و نیاز که با خشم و کین اندر آید فراز
همی دیو پیچد سر بخردان بباید نهادن دو داندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت بدو ماند بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست شد تلخ خشم بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد که از دین کسری چه داری تو یاد
چنین گفت کسری چو یابم زمان بگویم که کژیست یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی دروغ آن بخود بنیش من راستی
بدو گفت مزدک ز ما چند روز همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت کسری زمان پنج ماه نشستم برانچه بگویم بشاه
بدین بر نهادند و گشتند باز بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس که داننده دید و فریادرس
کس آمد سوی خره اردشیر که اندر بدینش و داد و پیر
وز اصطخر زرمهر در پارسی بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری نمودند یکسر سخن خردمند دانندهای کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد ز مزدک بسی کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزگار که دین بهی را کنم خواستار
در آمد بگفت او ورا او و راستی شود دین زردشت پر کاستی
بدیدم من این پاک دین ورا ز جان برگزینم گزین ورا
کس آمد سوی خره اردو دست عزیز و مسیحا و هم زند واست
سخن گفتن مزدک آید بجای بباید یکی خرد ره نمای
در آمد بگه او گر بگوید همی ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره و دین اوی نهد دور تا جو رزم آیین اوی
بجز ده درا آنکه در دین اوست بباید یکی را ازین مغز و پوست
کوا کرد زرمهر و خراد را فرایین و بندوی بهزاد را
وزان جایگه شد بایوان خویش نگهداشت آن راست پیمان خویش
چو شب گشت خورشید بنمود تاج زمین شد بکردار دریای عاج

ولی رای کسری نبد با قباد / بباید سخن مهر اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / به مزدک که ای مرد دانش پژوه

یکی دین نو ساختی در جهان / نهادی ز نو خواسته در میان
چه داند مر کش نباشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر

چو آن را برابر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری

که باشد مر او را و کارگر / چو مردم جدا ماند از مهر و بر
کسی کو بمرد جای او چیز کراست / که شد کارگر بنده با پادشاست

جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را بدوزخ بری / همی کار بد را نبینی سری

چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل از مرد بد دین بیزار گشت

بر آواز گشت انجمن سر به سر / که مزدک مبادا بر تاجور
همیداور او دین یزدان پناه / مبادا بدین نامور پیشگاه

کشتن نوشیروان مزدک را

ازان دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه

مر آن راه بد را [illegible] هزار / بفرزند گفت آنزمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن

بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / بدین مردمان را پراکنده کرد

بکشتندشان هم بسان درخت / ز بر پای و زیر اندر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو

ازان تخم کشتی تو این روزگار / بر آورد ای نامور میوه بار
درختی ببینی که آن کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید

بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
همانگه چو دید از میان رفت هوش / برآمد ز ناگاه از او بر خروش

یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بد دین نگونسار کرد

وزان پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / ز نو زاده و باغ آراسته

همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آنکس که خلعت افکند نیز

ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی / سخن هر چه گفتی از او بشنیدی

ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت پیش خرد / بر آن خط نبشته به خود دهد

نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
بپاینده هم بیکران هر چه گفت / چه در آشکار و چه اندر نهفت

سپری شدن روزگار قباد و ولیعهد کردن نوشیروان را

سر نامه بنوشت کش راستی / نبد خوار هر کس که او کرد پند
هر آنکو ببیند خط ما [illegible] / بجز پند دانا نگیرد بیاد

بکسری سپردم سر افسر و تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان از این نوید خشنود باد / دل بد سگالان پر از درد باد

بدین مهر بر خنجر موبدان / چو بر زیر دستان ز گنج روان
ز گفتار او هیچ مهرا گشتند / از و شاد باشید و گنج آکنید

هر آن نامه بر مهر زرین نهاد | بر موبد آن رام برزین نهاد
بشهنشاه دید سالیان برنهاد | ببید روز مهری هم از مهر شاد

نبشتی درازتر ز نخست و کیست | که فرجام کارش بدانی که چیست
[illegible] | نشاند انگشتری در بگوی

ز گردآوری کن که مانند نی | نبشته نهیب به پیش نهی
ببارید السنه | نکار خود و نهی

نهی و نه کرد پرشت نهی | بکای تخت زرین و تاج نهی
بشان و بیت ره | بسینه تا جاودان را را

ازان پس ندیدند چهر قباد | بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
چه با بستی تو ایمن ابر بخ سر | که فرجام انجامت آید گزند

چو موبد بپرداخت ازین سخن | نهاد آن یکی نامه بر شبستان

جلد سوم شاهنامه
تمام شد

تم تم تم
تم



BRILLIANT LACQUER BINDING FOR INDIAN MANUSCRIPT
DATED 1232 (1816)

[NUMBER 529]

Large 4to, dated April 30, 1593. In red silk protecting covers.

The border to this Petition is richly illuminated with heads of Saints, Angels, scrolls, flowers, religious symbols, Arms, etc.
In the border on one side is a miniature of Ferdinand I (de Medici), Grand Duke of Tuscany, and on the other side a miniature of Francisco Bernardi, the petitioner. The Arms are those of the Medicis and of the family of Bernardi.

526 **HEBREW MANUSCRIPT.** The Book of Esther. Written on a scroll of vellum, five feet in length which rolls into a silver cylinder, which is heavily chased in relief. The rod upon which the Manuscript rolls is also of silver, also ornamental in design, with a floral spray of 6 flowers gracefully arranged at the top. Circa XV Cent.

The Manuscript was probably executed in Jerusalem, and the silver case is of Turkish workmanship about the middle of the XVIII Cen-

جلد سوم شاهنامه
تمام شد

No. 10

529 **INDIAN MANUSCRIPT.** Epic Poem describing episodes of the Book of Kings Shahnameh. *Written on 145 leaves of native glazed paper. With 12 brightly colored miniatures of typical Indian Mughal style.* XVIII Century

Folio, Persian lacquer binding, pictorially ornamented with nude women, warriors, horses, elephants, etc. In a cloth slip case, with protecting cloth covers.

THE LACQUER BINDING IS DATED 1232 (1816) AND IS A BEAUTIFUL AND SOUND SPECIMEN OF THIS PERIOD. The lower corners of the MS. are rounded, and some lateral edges have slight tears.

[SEE ILLUSTRATION]



BRILLIANT LACQUER BINDING FOR INDIAN MANUSCRIPT
DATED 1232 (1816)

[NUMBER 529]

#000.II

Persian Manuscript
The cover is dated 1745. A.D.
The manuscript is probably much older as the book has been rebound.

Baught at
Agra. India.



